UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228961
UNIVERSAL
LIBRARY

گنجینهٔ فصاحت و اندرز و حکمت

بهترین افسانهٔ تاریخی عشق و عفت

کتاب

(خسرو و شیرین)

حکیم نظامی قمی شهیر بگنجوی

سخن سالار شعرای عراق

با حواشی و تصحیح و شرح لغات و ابیات

و مقابله با سی نسخهٔ کهن سال

که در حدود هفتصد هجری تا هزار نگاشته شده

(یادگار و ارمغان وحید دستگردی)

« مطبعه ارمغان » طهران ۱۳۱۳ شمسی هجری

حق طبع و تقلید و نقل بلفظ و معنی ازین حواشی و ترتیب محفوظ است

و جز با اجازه رسمی مصحح احدی حق طبع و تقلید و نقل ندارد

بنام یزدان پاك

خسرو و شیرین

(حکیم نظامی)

خداوندا در توفیق بگشای | نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید | زبانی کآفرینت را سراید
مده ناخوب را برخاطرم راه | بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز | زبانم را ثنای خود در آموز
«۵» بداودی دلم را تازه گردان | زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش | مبارك روی گردان درجهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای | زمشك افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد | سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند | کلید بند مشکل هاش دانند
«۱۰» معانی را بدو ده سربلندی | سعادت را بدو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش | که خود برنام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن | زفیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری | بیارای کان معنی تاچه داری (۱)

---

(۱) چون دعای توفیق درساختن وپرداختن این نامه‌را مستجاب دانسته خطاب بطبع خود میگوید : ای کان معنی ومعدن مضمون اینك که فیاض عنایت باتو یار شد و توفیق ساختن نامه شیرین وخسرو دریافتی آنچه داری بیار پس طبع وی خطاب را قبول و نخست گوهر توحید را ببازار سخن میآورد .

در توحید باری

بنام آنکه هستی نام ازو یافت — فلك جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش — گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند — که خوانندش خداوندان خداوند
فلك بر پای دارو انجم افروز — خرد را بیمیانجی حکمت آموز
«۵» جواهر بخش فکرتهای باریك — بروز آرنده شب های تاریك
غم وشادی نگار وبیم و امید — شب وروز آفرین وماه وخورشید
نگه دارنده بالا و پستی — گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش برهمه موجود قاهر — نشانش برهمه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای — طبایع را بصنعت گوهر آرای
«۱۰» سواد دیده باریك بینان — انیس خاطر خلوت نشینان
خداوندی که چون نامش بخوانی — نیابی در جوابش **لن ترانی**
نیاید پادشاهی زوت بهتر — وراکن بندگی هم اوت بهتر
ورای هرچه در گیتی اساسیست — برون ازهرچه در فکرت قیاسیست
بجستجوی او بربام افلاك — دریده وهم را نعلین ادراك
«۱۵» خرد در جستنش هشیار برخاست — چو دانستش نمیداند چپ از راست (۱
شناسائیش بر کس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت میکشد کار
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت — پس انگاهی حجاب ازپیش برداشت (۲
مبرا حکمش از زودی و دیری — منزه ذاتش از بالا و زیری

---

(۱) یعنی انگاه خرد اورا شناخت که بکلی ازخود فراموش کرد وچپ از راست ندانست

(۲) یعنی نظر بیننده آنگاه که نقش وجود خردرا ازمیان برداشت واین حجاب را درهم درید خدا را دید (عمیت عین لاتراك) .

حروف کاینات ار باز جوئی — همه درتست وتو درلوح اوئی (۱)
چو گل صد پاره کن خود را درین باغ — که نتوان تندرست آمد بدین داغ (۲)
تو زانجا آمدی کاین جا دویدی — ازین جا در گذر کانجا رسیدی
ترازوی همه ایزد شناسی — چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
«۵» قیاس عقل تا آنجاست بر کار — که صانع را دلیل آید پدیدار
مده اندیشه را زین پیشتر راه — که یا کوه آیدت درپیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست — بدار ازجستجوی چون وچه دست
زهرشمعی که جوئی روشنائی — بوحدانیتش یا بی گوائی (۳)
گه ازخاکی چو گل رنگی بر آرد — گه از آبی چوما نقشی نگارد
«۱۰» خرد بخشید تا اورا شناسیم — بصارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیئت نه حرف افلاك — رقوم هندسی برتخته خاك (٤)
نبات روح را آب ازجگر داد — چراغ عقل را پیه ازبصر داد (۵)
جهت را شش گریبان درسر افکند — زمین را چار گوهر در بر افکند (٦)

---

(۱) اشارتست به (**اتزعم انك جرم صغير - وفيك انطوى العالم الاكبر**)

(۲) یعنی درباغ کاینات باداغ توحید تندرستی ممکن نیست پس باید طلسم جسم را درهم شکسته و پاره پاره کنی واز تعین وتشخص بگذری تا بدریای وحدت درپیوندی.

(۳) یعنی هرچه شمع وار روشنی وجود دارد دلیل وحدانیت اوست.

(و فی کل شیئ له آیة تدل علی انه واحد)

(٤) چون بعقیده قدما زمین مرکز عالم جسمانیست زمین را لوح فرض کرده ونه فلك را نه رقم هندسی از ۱ تا ۹ که نویسنده ازلی براین لوح نگاشته‌است

(۵) جگر در اینجا بمعنی دل است وچون دل سرچشمه حیاتست نبات روح و رستنی جان از آن آب میخورد. (٦) شش گریبان جهت — زیرو بالاوچپ وراست وپیش وپس است وچار گوهر زمین — عناصر اربعه.

چنان کرد آفرینش را بآغاز — که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش درنورد آرد سرانجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام
نشاید باز جست از خودخدائی — خدائی برتر است از کدخدائی (۱)
بفرساید همه فرسودنیها — همو قادر بود بربودنیها
«۵» چو بخشانیده و بخشنده جود — نخستین مایه ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص — که اورا درعمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسك تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آگه که هست از جان فروزان
«۱۰» خداوندیش با کس مشترك نیست — همه حمال فرمانند وشك نیست
کرا زهره زحمالان راهش — که تخلیطی کند دربارگاهش
بسنجد خاك و موئی بر اندارد — بیارد باد و بوئی برندارد (۲)
زهی قدرت که درحیرت فزودن — چنین ترتیب ها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

خبر داری که سیاحان افلاك — چرا گردند گرد مرکز خاك
«۱۵» دراین محراب که معبودشان کیست — وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن — چه میجویند ازین منزل بریدن

---

(۱) یعنی کارها وصفات خالق را ازمخلوق قیاس مکن و کمالات کدخدائی خودت را غیر از کمالات واجب الوجود بدان . (**کلما میز تموه بافهامکم فهو مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم** الخ) . (۲) اشارتست باینکه خلقت خالق برای سود کردن نیست بلکه برای جود کردن است . من نکردم خلق تاسودی کنم بلکه تا بر بندکان جودی کنم . ممکن است ضمیر بسنجد بحمال برگردد . یعنی فرشته خاك خاك را می سنجد وفرشته باد بادرا میآورد وقدرت تخلیط وبردن مو وبوئی ندارند .

چرا این ثابت است آن منقلب نام • که گفت این را بجنب آنرا بیارام

قبا بسته چو گل درتا زه روئی • پرستش را کمر بستند گوئی

مرا حیرت بر آن آورد صد بار • که بندم درچنین بتخانه زنار (۱)

ولی چون کرد حیرت تیز گامی • عنایت بانك برزد کای نظامی

«۵» مشو فتنه برین بتها که هستند • که این بتها نه خودرا می پرستند

همه هستند سر گردان چو پرگار • پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی • چرا بتخانهٔ را در نبندی

چو ابراهیم بابت عشق میباز • ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی • قدم بر بت نهی رفتی و رستی

«۱۰» نمو داری که از مه تا بماهیست • طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با رنج یابی • چو بگشائی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایك میل درکش • بدین خوبی خردرا نیل در کش (۲)

مبین در نقش گردون کان خیالست • گشودن بند این مشکل محالست

مرا بر سر گردون رهبری نیست • جز آن کاین نقش دانم سرسری نیست

«۱۵» اگر دانستنی بودی خود این راز • یکی زین نقش‌ها در دادی آواز

ازین گردنده گنبد های پرنور • بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنشد که اینگردش بکاریست • درین گردندگی هم اختیاریست (۳)

---

(۱) یعنی حیرت درکارگاه آفرینش صد بار مرا برآن باز داشت که زنارستاره پرستی دربتخانه فلك بر میان بندم ولی عنایت یزدان ابراهیم وار از بت پرستی به بت شکنی انتقالم داد . (۲) نیل درکشیدن وجامه درنیل افکندن کنایه ازسر سبزی و دولت است ودرفرهنگها نیاورده اند چنانکه کنایه از ماتم داری هم هست یعنی چشم طبیعت را میل کشیده و کور کن وبدین وسیله خردرا دولتیار ساز . (۳) یعنی همین قدر معلوم است که گردش آسمان سرسری و بیهوده نیست و گرداننده مختاری هم درکار است .

بلی در طبع هر دانندهٔ هست　　که با گردنده گردانندهٔ هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر　　قیاس چرخ گردنده همان گیر

اگرچه از خلل یابی درستش　　نگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداند ورا دست خردمند　　بدان گردش بماند ساعتی چند

«۵» همیدون دور گردون زین قیاسست　　شناسد هر که او گردون شناسست

اگر نارد نمودار خدائی　　دراصطرلاب فکرت روشنائی (۱)

نه زابرو جستن آید نامه نو　　نه از آثار ناخن جامه نو

بدو جوئی بیابی از شبه نور　　نیابی چون نه زو جوئی زمه نور (۲)

زهر نقشی که بنمود اوجمالی　　گرفتند اختران زان نقش فالی

«۱۰» یکی ده دانه جو محراب کرده　　یکی سنگی دو اصطرلاب کرده (۳)

ز گردشهای این چرخ سبک رو　　همان آید کزان سنك واز آن جو

مگو زارکان پدید آیند مردم　　چنان کارکان پدید آیند از انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی　　حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت　　چه آلت بود در تکوین آلت (٤)

---

(۱) یعنی اگر فیض خدائی چشم عقل را روشن وپیش بین و داننده وقایع وسوانح نکند هیچ چیز دیگر نمیتواند کرد و کسانیکه از جستن ابرو حکم برسیدن نامه نو وازاثار ناخن وناخن شناسی یقین بدوخته شدن جامه نو میکنند برخطامیروند .

(۲) دربعض نسخ است :

بدو جوئی بیابی از حبش حور　　نه زو جوئی نیابی در قمر نور

(۳) یعنی جادوان جوزن هندو که جورا محراب پیش آمد وقایع قرار داده و کسانیکه دوسنك را بر هم بسته وبنام اصطرلاب از آن اسرار فلك را باز میخوانند همه بیهوده گفته وخطا میکنند. درحقیقت وجود رمل وفال وجادورا دراینجا انکار کرده و میگوید اینان هرگز باسرار غیب واقف نشده واساس کار گاه آفرینش را دیگر گون نتوانند کرد . (٤) یعنی دراینصوت تسلسل باطل لازم میآید

اگرچه آب وخاك و باد و آتش | کنند آمد شدی بایکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیاید | بشخص هیچ پیکر جان نیاید
نه هر که ایزدپرست ایزد پرستد | چو خودرا قبله سازد خودپرستد
زخود بر گشتن است ایزدپرستی | ندارد روز با شب هم نشستی
«۵» خدا از عابدان آنرا گزینند | که در راه خدا خودرا نبینند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش | که بر یادش کنی خودرا فراموش

آمرزش خواستن

خدایا چون گل مارا سرشتی | وثیقت نامهٔ بر ما نوشتی
بما بر خدمت خود عرض کردی | جزای آن بخود برفرض کردی
چو ما باضعف خود دربند آنیم | که بگذاریم خدمت تا توانیم
«۱۰» تو باچندان عنایتها که داری | ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ | کرمهای تو ماراکرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاك باشیم | که از دیوار تو رنگی «گردی» تراشیم
خلاصی ده که روی ازخود بتابیم | بخدمت کردنت توفیق یابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید | که شادروان عزت را بشاید
«۱۵» ولی چو نبند گیمانگوشگیر است | ز خدمت بندگانرا ناگزیر است
اگر خواهی بما خط درکشیدن | زفرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی زمشتی خاك خشنود | ترا نبود زیان مارا بود سود
درآنساعت که مامانیم وهوئی | زبخشایش فرو مگذار موئی
بیامرز از عطای خویش مارا | کرامت کن لقای خویش مارا
«۲۰» من آن خاکم که مغزم دانه تست | بدین شمعی دلم پروانه تست (۱)

(۱) یعنی من آن خاکم که دانه توحید ومعرفت تو درمغزم نهفته است وبااینکه دلم بنور معرفت چون شمع در بزم وجودروشن است پروانه وار عاشق تست .

توئی کاول ز خاکم آفریدی بفضلم زافرینش بر گزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم درآسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم بر افکن برقع غفلت ز پیشم
(۵) هدایت راز من پرواز مستان چو اول دادی آخر بازمستان
بتقصیری که ازحد بیش کردم خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی کەدر گفتارم افتد قلم در کش کزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار از آن یکره گل وهفتاد و دو خار (۱)
عقیدم را در آن ره کش عماری که هست آنراه راه رستگاری
(۱۰) توراجویم زهر نقشی که دانم تومقصودی زهر حرفی کەخوانم
زسر گردانی تست اینکەپیوست بهر نا اهل واهلی میزنم دست
بعزم خدمتت بر داشتم پای گراز ره یاوه گشتم راه بنمای
نیت بر کعبه آورداست جانم اگـر در بادیـه میرم ندانم
بهر نیك و بدی کاندر میانه‌است کرم (دیت) بر تست واندیگر بهانه‌است
(۱۵) یکی را پای بشکستی وخواندی یکی را بال وپر دادی وراندی
ندانم تامن مسکین کدامم ز محرومان ومقبولان چه نامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار بعدل خود مکن بافعل من کار (۲)

(۱) اشارت بحدیث نبویست که میفرماید امت پس از من هفتاد و دوفرقه میشوند یکی باقی وباقی هالك وهفتاد و دوفرقه بودن در اصل از دین زردشت گرفته شده که پس از تسلط اسکندر هفتاد و دوفرقه شدند و اردشیر بابکان بدستیاری(اردای ویراف) موبد موبدان آن اختلاف را برداشت . (۲) اشارتست بدعای (**الهی عاملنا بفضلك ولا تعاملنا بعدلك**) .

ندارد فعل من آنزور بازو | که باعدل تو باشد هم ترازو
بلی ازفعل من فضل تو بیش است | اگر بنوازیم برجای خویش است
بخدمت خاص کن خرسندیم را | بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان دارم که درنابود ودربود | چنان باشم کزو باشی تو خشنود
(۵) فراغم ده زکار این جهانی | چو افتد کار باتو خود تو دانی (۱)
منه بیش از کشش تیمار (۲) برمن | بقدر زور من نه بار برمن
چراغم را زفیض خویش ده نور | سرم را زاستان خود مکن دور
دل مست مرا هشیار گردان | زخواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم | که گر ریزد گلم ماند گلابم (۳)
(۱۰) زبانم را چنان ران برشهادت | که باشد ختم کارم برسعادت
تنم را در قناعت زنده دل دار | مزاجم را بطاعت معتدل دار
چو حکمی راند خواهی یاقضائی | بتسلیم آفرین در من رضائی
دماغ دردمندم را دوا کن | دواش از خاك پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

محمد کافرینش هست خاکش | هزاران آفرین برجان پاکش
(۱۵) چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش
سرو سرهنك میدان وفا را | سپه سالار و سرخیل انبیارا

---

(۱) دربعض نسخ است (چو افتد باتوکار آنگه تو دانی) . (۲) تیمار دراینجا بمعنی خدمت است یعنی بار خدمت بیش از حد کشیدن برمن بار مکن .
(۳) یعنی اگر گل هستیم خزان شود گلاب سخن ونام نیك ازمن باقی ماند .

مرقع«۱» بر کش نرمادهٔ چند — شفاعت خواه کار افتادهٔ چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش — از آنجا نام شد در یتیمش«۲»

بمعنی کیمیای خاك آدم — بصورت توتیای چشم عالم

(۵) سرای شرع راچون چارحد بست — بنا بر چار دیوار ابد بست«۳»

زشرع خود نبوت رانوی داد — خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع او ختم جهانست — شریعت ها بدو منسوخ ازآنست

جوانمردی رحیم وتندچون شیر — زبانش گه کلید وگاه شمشیر

ایازی خاص واز خاصان گزیده — زمسعودی بمحمودی رسیده«۴»

(۱۰) خدایش تیغ نصرت داده درچنگ — کز آهن نقش داند بست بر سنگ

بمعجز بدگمانان را خجل کرد — جهانی سنگدل را تنگدل کرد

چو گل بر آبروی دوستان شاد — چوسرو از آبخورد عالم آزاد

فلك را داده سروش سبزپوشی — عمامش باد را عنبر فروشی

زده در موکب سلطان سوارش — بنوبت پنج نوبت چار یارش

(۱۵) سریر عرش را نعلین او تاج — امین وحی وصاحب سر معراج

زچاهی برده مهدی را بانجم — ز خاکی کرده دیوی را بمردم

---

(۱) مرقع- نامه عمل زشتاست (**رقع دنیاه باخرته**) یعنی آخرت را رقعه و وصله دنیا قرار داد . معنی شعر اینکه پیغمبر مرقع زن ومرد گناهکار امت را بر کشیده وبشفاعت آنانرا نجات می‌بخشد . (۲) یعنی چون نسیم دم وی یتیم نواز بود نام وی دریتیم شد ویتیمانه پرورش یافت . (۳) چار حد کنایه ازچارخلیفه‌است.
(۴) یعنی در درگاه خداکه یکی از نامهای وی محمود است ایاز خاص بود واز شدت مسعودی نام وی محمود شده بمقام محمودی رسید .

خلیلی ازخیل تاشان (۱)سپاهش   گلیم از چاوشان بار گاهش

برنج وراحتش در کوه وغاری   حرم ماری ومحرم سوسماری «۲»

گهی دندان بدست سنك داده   گهی لب برسر(لب)سنگی نهاده

لب ودندانش از آن درسنك زدچنك   که دارد لعل و گوهر جای درسنك

(۵)بسر دندان کنش را زیر چنبر   فلك دندان کنان آورده بر در«۳»

بصر درخواب ودل ودراستقامت   (٤) زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه لب غمناك اویم   که او آب من «۵»ومن خاك اویم

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر   چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنم درخواستی زان روضه پاك   که یك خواهش کنی درکار اینخاك

(۱۰)بر آری دست از آن بردیمانی   نمائی دست برد آنگه که دانی«٦»

کالهی بر نظامی کار بگشای   زنفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور   بر آن بخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم او کوه گرانست   ترا دریای رحمت بیکرانست

بیامرزش روان آمرزی آخر   خدای رایگان آمرزی آخر

---

(۱) خیل تاش - تاش بمعنی شریکست پس خیل تاش سپاه یعنی شریك خیل سپاه و خواجه تاش یعنی شریك خواجگی .

(۲) یعنی همیشه رنج وراحت وی درکوه وغاربوحرم وی مار و محرمش سوسمار بود کنایه ازاینکه از خلق عزلت گزیده بخالق مشغول بود -

(۳) دندان کنان بضم کاف بمعنی صمیم قلب وطیب خاطر است یعنی سرکننده دندان اورا فلك ازصمیم قلب درچنبر بسته و بردرآورد .

(٤) اشارتست بحدیث (**ینام عینی ولاینام قلبی**)

(۵) آب من — یعنی او آبروی من ومن پیش او خاك پست هستم .

(٦) یعنی انگاه که میدانی وقت استجابت دعاست درحق من چنین دعاکن که الهی کار نظامی را بگشای الخ .

درسابقه نظم کتاب فرماید

چو طالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در رویجهان کرد
خلیفت وار نور صبح گاهی — جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلك را چتر بد سلطان ببایست — که الحق چتر بی سلطان نشایست «۱»
در آوردند مرغان دهل ساز — سحر گه پنج نوبت را باواز
(۵) بدین تخت روان باجام جمشید — بسلطانی بر آمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت فغفور — سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر ملك شد چیر — قراخان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد — قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده — چو شمشیری قلم در دست مانده «۲»
(۱۰) بدین دل کز کدامین در درآیم — کدامین گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که ارز آرد «۳» زبانرا — چه بر گیرم که در گیرد جهانرا
درآمد دولت از در شاد درروی «۴» — هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنك — کلیدت را گشادند آهن از سنك
چنین فرمود شاهنشاه عالم — که عشقی نو برآر از راه عالم
(۱۵) که صاحب حالتان یکباره مردند — زبی سوزی همه چون یخ فسردند
فلك را از سر خنجر زبانی — تراشیدی ز سر موی معانی

---

(۱) چتر سیاه درقدیم خاص پادشاهان بوده . یعنی فلك از شب سیاه چتر شاهانه داشت وسلطانی براین چتر میبایست پس مرغان دهل ساز پنج نوبت برزدند تابر تخت روان فلك خورشید بشاهی برآمد وروز دمید . (۲) یعنی قلمم مانند شمشیری بردست مانده . (۳) ارز بمعنی قیمت است یعنی چه طرز سخن بیاورم که ارزش وارج زبانرا بیفزاید. دراین مصراع تصحیح غلط کاتبان ازحد نوشتن بیش است .
(٤) شاد درروی یعنی شادی دررخسار وشادمان چهره .

عطارد در اقلام مسمار «۱» کردی　　پرند زهره بر تن خار کردی

چو عیسی روح را درسی در آموز　　چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز تو پیروزه بر خاتم نهادن　　ز ما مهر (دست) سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق‌شناسی　　نخواهی کردن آخر ناسپاسی

(۵) وگر باتو دم (ره) ناساز گیریم　　چو فردوسی ز مزدت باز گیریم

توانی مهر یخ بر زر نهادن　　فقاعی را توانی سر گشادن «۲»

وگر چون مقبلان دولت پرستی　　طمع را میل در کش «۳» باز رستی

دلم چون دید دولت را هم‌آواز　　ز دولت کرد بر دولت یکی ناز

که وقت یاری آمد یاریی کن　　درین خون خوردنم غمخواریی کن

(۱۰) ز من فربه‌تران کاین جنس گفتند　　(٤) ببازوی ملوک این لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس　　نشاید لعل سفتن جز بالماس «۵»

سخنهائی ز رفعت تا (بر) ثریا　　باسباب مهیا « مهنا » شد مهیا

منم روی از جهان در گوشه کرده　　کفی پست جوین «٦» ره توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته　　ز شب تا شب بگردی روزه بسته «۷»

---

(۱) قلم مسمار کردن کنایه از قلم افکندن و دیگر بر نداشتن است که قلم چون میخ در یکجا استوار ماند .

(۲) مهر یخ برزر نهادن کنایه از ترك گفتن است . یعنی میتوانی بترك زر گفته و فردوسی‌وار سیم مارا دربهای فقاع داده وبگوئی **(بمن جز بهای فقاعی نداد)**

(۳) میل درکشیدن کنایه از کور کردنست . (٤) یعنی کسانیکه در علم سخن پردازی از من فربه تر بودند این جنس سخن افسانه وتاریخ را بدستیاری ملوك ادا کردند . (۵) یعنی جز بالماس دولت لعل اندیشه وفکر را نمیتوان سفت .

(٦) پست بکسر اول مطلق آرد . (۷) گرد عبارت از کرده نانست یعنی شب تاشب دیگر بیك گرده نان روزه بروزه بسته . در بعض نسخ جای (بگردی) (بقرصی) است .

چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ | در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بفرشه که روزی ریز شاخست «۱» | کرم گر تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغ از روزن درآید | زمین بشگافد و ماهی بر آید
از آن دولت که باداعداش بر هیچ | بهمت یاریی خواهم دگر هیچ
(۵) بسا کارا که شد روشن تر از ماه | بهمت خاصه همت همت شاه
گر از دنیا وجوهی نیست در دست | قناعت را سعادت باد کان هست

درستایش طغرل ارسلان

چو سلطان جوان شاد جوانبخت | که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی | ولایت گیر ملك زندگانی
پناه ملك شاهنشاه طغرل | خداوند جهان سلطان عادل
(۱۰) ملك طغرل که دارای وجود است | سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست | بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم | بنای این عمارت می نهادم
مبارك بود طالع نقش بستم | فلك گفتا مبارك باد و هستم (۲)
بدین طالع که هست این نقش را فال | مرا چون نقش خود نیکو کند حال
(۱۵) چو نقش از طالع سلطان نماید | چو سلطان گر جهان گیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد | بکم مدت فراغت حاصل آمد

---

(۱) یعنی بفر همراهی شاه که شاخ وجودش در باغ زندگی روزی فشانست اگرچه امروز نشانی از اهل کرم نیست ولی مرا روزی فراخست و اگر مرغ هوارا بخواهم از روزن درون میاید و اگر ماهی بخواهم زمین میشکافد و ماهی از زیر زمین بیرون می‌آید .

(۲) یعنی طالع نقش‌بندی من بر این دفتر مبارك بود ، فلك هم مبارکباد گفت پس همیشه من در میمنت و مبارکی هستم .

درنك ازبهر آن افتاد درراه ‌ ‌ که‌تااز شغلها فارغ شود شاه
حبش‌را زلف برطمغاج بندد ‌ ‌ طراز شوشتر در چاج بندد«۱»
بباز چتر عنقا را بگیرد ‌ ‌ بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند ‌ ‌ سمندش کوه(کره)ازجیحون جهاند
(٥) بفتح هفت کشور سر برآرد ‌ ‌ سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد ‌ ‌ گهش قیصر گزیت دین فرستد«۲»
بحمدالله که با قدر بلندش ‌ ‌ کمالی در نیابد جز سپندش«۳»
من از شفقت سپند مادرانه ‌ ‌ بدود صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهدخوش ‌ ‌ نهد برنام من نعلی بر آتش «٤»
(۱۰) بدان لفظ بلند گوهرافشان ‌ ‌ که جان عالمست وعالم جان
اتابك را بگویدکای جهانگیر ‌ ‌ نظامی‌وانگهی صد گونه‌تقصیر«٥»
نیامد وقت آن‌کاو را نوازیم؟ ‌ ‌ ز کار افتادهٔ را کار سازیم؟
بچشمی چشم این‌غمگین گشائیم؟ ‌ ‌ بابروئیش از ابرو چین گشائیم؟

---

(۱) حاصل معنی این چند بیت اینست که من از پرداختن نقش این دفتر زود فراغت حاصل کردم ولی اگر دیر نزد شاه میرسد سبب آنست که شاه مشغول بجنك ومن منتظر بودم که در نتیجه فتوحات طمغاج و حبش وشوشتر وچاج راکه‌از هم بسیار دورند بهم متصل وهمه‌را مسخرکندآنگاه دفترخودرا پیش وی آورم . طمغاج یکی از ولایات ترکستان وچاج یکی از شهرهای ماوراءالنهر است که اکنون بتاشکند معروف است . (۲) گزیت — بفتح اول خراجی که از کفار برای کافر بودن گیرند و جزیه معرب آن میباشد . (۳) کمال بمعنی عین الکمال وچشم زخم است یعنی چشم زخم اورا در نمی یابد ولی سپند که دافع چشم زخم است اورا در مییابد . استثناء بطریق منقطع‌است . (٤) نعل درآتش نهادن کنایه ازطلبیدن بتعجیل است .(٥)یعنی‌اتابك را بگویدکه‌نظامی با اینمقام بلند وانگاه از طرف‌تو صدگونه تقصیرنسبت بوی !

ستی و مهستی را بر غزلها — شبی صد گنج بخشی درمثلها «۱»
گر اورا خرمنی از ما گشاید — زما والله که یکجو کم نیاید «۲»
زملك ماکه دولت راست بنیاد — چه باشد گر خرابی گردد آباد
چنین گوینده در گوشه تاکی — سخندانی چنین بی توشه تا کی
(۵) ازآن شدخانه خورشیدمعمور — که تاریکان عالمرا دهدنور
سخای ابر ازآن آمدجهانگیر — که درطفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخنسنج — بشکر نعمت ما می برد رنج
نخورده جامی از میخانه ما — کنداز(در)شکرها شکرانه ما«۳»
شفیعی چون من وچون او غلامی — چوتو کیخسروی کمتر زجامی؟«٤»
(۱۰) نظامی چیست این گستاخ روئی — که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان وفغفور — بصدحاجت دری بوسندش ازدور
چه عذر آری تو ایخاکی تر ازخاك — که گویائی درین خط خطرناك
یکی(بلی)عذر است کو درپادشاهی — صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هرکه بالاتر فروتر — کسی کافکنده تر گستاخ روتر
(۱۵) نه بینی برق کاهن را بسوزد — چراغ پیره زن چون برفروزد

(۱) یعنی به ستی ومهستی شبی صد گنج می بخشی و این بخشش در مثلها آمده پس چرا باید نظامی را فراموش کنی . مهستی شاعره معروف ویکی از ندیمان مجلس شاه بوده . کلمه مهستی مرکب است ازمه بمعنی بزرك وستی مخفف سیدتی وکلمه ستی مخفف سیدتی از عصر خلفای عباسی باینطرف معمول و رواج شده است .

(۲) یعنی اگر از طرف ما خرمنی کارگشای او گردد یکجواز دولت ما کم نمیشود.

(۳) یعنی از میان شکرها تنها بشکرانه ما می پردازد . در چند نسخه بجای شکرما (شکرما) (شعرخود) دیده میشود وهمه تصحیح کاتبست .

(٤) یعنی با شفاعت چون منی درحق شخصی مانند نظامی از چون توکیخسروی آیا کمتر از جامی ممکن است بخشش بشود .

همان دریا که موجش سهمنا کست | گلی را باغ وباغی را هلاکست
سلیمانست شه با او درین راه | گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیران را بآتش گاه سباك | گهی زر در حساب آید گهی خاك «۱»
خدایا تاجهان را آب ورنگست | فلك را دور و گیتی را درنگست
(۵) جهانرا خاص این صاحبقران کن | فلك را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت وجوانی | زهرچیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیك (بالین) او دور | مبادا تاج را بیفرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا | زچترش سر بلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش | حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابك اعظم شمس الدین ابو جعفر محمد بن ایلد گز

(۱۰) بفرخ فالی و فیروز مندی | سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را | زدم برنام شاهنشه رقم (درم) را
سرو سرخیل شاهان شاه آفاق | چو ابرو باسری هم جفت وهم طاق (۲)
ملك اعظم اتابك داور دور | که افکند از جهان آوازه جور
ابو جعفر محمد کز سر جود | خراسانگیر خواهد شد چو محمود
(۱۵) جهانگیر آفتاب عالم افروز | بهر بقعه قران ساز وقرین سوز
دلیل آنك آفتاب خاص وعام است | که شمس الدین والدنیاش نام است

---

(۱) یعنی دبیران ومحاسبان آتشگاه سباك وبوته زرگران هم زررا بحساب می آورند وهم خاکرا . خاکی که زرگران را بکار می آید خاك مخصوصی است قیمت دار .

(۲) یعنی چون ابرو باسری و سروری هم جفت است و هم طاق جفت بودن با سری معلوم وطاق بودن او ازینست که سروری مانند او نیست .

چنان چون شمس کانجم را دهد نور — دهد ما را سعادت چشم بد دور (۱)
در آن بخشش که رحمت عام کردند — دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش — یکی ختم ممالك بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه — یکی ملك عجم را از زن (جاودان) شاه
(۵) یکی دین را زظلم آزاد کرده — یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی نامی که کرد از چشمه نوش — دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
زرشك نام او عالم دو نیم است — که عالم را یکی او را دو میم است (۲)
بترکان (نه) قلم بی نسخ تاراج — یکی میمش کمر بخشد یکی تاج (۳)
بنور تاج بخشی چون درخشست «٤» — بدین تایید نامش تاج بخشست
(۱۰) چو طوفی سوی جود آرد وجودش — ز جودی بگذرد طوفان جودش
فلك با او کرا گوید که برخیز — که هست این قایم افکن قایم آویز «۵»
محیط از شرم جودش زیر افلاك — جبین واری «٦» عرق شد بر سر خاك
چو دریا در دهد بی تلخ روئی — گهر بخشد چو کان بی تنك خوئی
ببارش تیغ او چون آهنین میغ — کلید هفت کشور نام آن تیغ

---

(۱) یعنی چشم بد از شکوه وی دور باد که چونانکه انجم و اقمار از خورشید کسب نور میکنند ما ازو کسب سعادت میکنیم . (۲) دو نیم بودن عالم بمناسبت اینست که در کتابت اتصال ندارد و از میان جداست بخلاف لفظ محمد . (۳) یعنی بوسیله سپاه ترك قلم بی نسخ و کتابت تاراج یك میم اورا تاج میبخشد و یك میم کمر چون میم اول برسر کلمه و میم دوم برمیان و میم هم شکل دایره و کمربند است نسخ اینجا بمعنی نوشتن است . (٤) درخش ـ برق .
(۵) یعنی چون این پادشاه هرکس بپادشاهی برخاست در او آویخته و اورا فرود میافکند آسمان یارا ندارد تا کسی را بگوید که ازجای بپادشاهی برخیز .
(٦) جبین واری عرق ـ یعنی باندازه عرقی که از جبینی برخیزد .

جهت شش طاق «۱» او بر دو شد دارد — فلك نه حلقه هم در گوش دارد
جهانچو نمادران «۲» گشته مطیعش — بنام عدل زاده چون ربیعش
خبرهائی که بیرون از اثیر است — بکشف خاطر او را در ضمیر است
کدامین علم کو در دل ندارد — کدام اقبال کو حاصل ندارد
(۵) بسر پنجه چو شیران دلیر است — بدینشیر افکنی یارب چه شیر است؟ «۳»
نه باشیری کسی را رنجه دارد — نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده — زچشم موی بینان موی برده «۴»
زهر مقراضه «۵» کو چو نصبح رانده — عدو چون میخ درمقراض مانده
زهر شمشیر کو چون (صبح) - جسته «۶» — مخالف چون شفق درخون نشسته
(۱۰) سمندش درشتاب آهنگ پیشی — فلك را هفت میدان داده پیشی
زمین زیر عنانش گاوریش است «۷» — اگرچه هم عنان (رکاب) گاومیش است
گله برچرخ دارد فرق برماه — گله داری چنین باید زهی شاه

(۱) شش طاق - خیمهٔ خاص سلطنتی - یعنی فضای جهات سته شش طاق و خرگاه خاص اوست .
(۲) یعنی جهان که او را بنام عدل مانند فصل ربیع زاده مادرانه دوست مطیع اوست . یا آنکه مانندما که در جهان او را مطیعیم جهان هم مطیع است ولی معنی اول بهتر است بمناسبت مصراع ثانی . چون ربیع فصل اعتدال هوا و شب و روز است ممدوح را در عدل بدو تشبیه کرده (۳) یعنی یارب آیا کدام شیر اینگونه شیر افکن است . (٤) یعنی سنان وی چنان راست رو و هدف نشین است که باریکی موی را سترده و از چشم خورده بینان و عیب گیران خرده بینی را بیرون برده و کور کرده است . موی بین بمعنی خرده گیر و عیب بین است . (٥) مقراضه - یك جنبش و برش از مقراض است ومقراضه رانی زبانه صبح در جامه شب واضح است . (٦) ضمیر در (کو) شمشیر بر میگردد و ممکن است بممدوح برگردد و در اینصورت جسته بمعنی جهانیده ومتعدیست .
(۷) گاوریش - بی عقل . یعنی زمین از خود رأی و عقلی ندارد و در فرمان عنان اوست با آنکه خود هم عنان یاهم رکاب گاومیش است یعنی در پشت گاو قرار گرفته . گاو را گاومیش گفتن ظاهراً مقتضای قافیه باشد در بعض نسخ است (گاوومیش است) یعنی گاو درزیر ومیش برزبر دارد .

همه عالم گرفت از نیك رائی
چنین باشد بلی ظل خدائی

سیاهی و سپیدی هرچه هستند
گذشت از کردگار اورا پرستند

زره پوشان دریای شکن گیر «۱»
بفرق دشمنش پوینده چون تیر

طرفداران کوه آهنین چنك «۲»
برجم حاسدش برداشته سنك

(۵) گلوی خصم وی سنگین درایست
چو مقناطیس از آن آهن ربایست «۳»

نشد غافل زخصم آگاهی اینست
نخسبد شرط شاهنشاهی اینست

اتابیك ایلدگز شاه جهان گیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر «۴»

دوعالم را بدین یکجان سپرده است «۵»
چو جانش هست نتوانگفت مرده است

جهان زنده بدین صاحبقرانست
درین شك نیست کوجان جهانست

(۱۰) جزاین یکسر ندارد شخص عالم
مبادا کز سرش موئی شود کم

کس ازمادر بدین دولت نزادهاست
حبش تاچین بدین دولت گشادهاست

فکنده در عراق اوباده درجام
فتاده هیبتش در روم و در شام

صلیب زنك را بر تارك روم
بدندان ظفر خائیده چون موم «۶»

(۱) زره پوشان دریا - یعنی دریا های از امواج زره پوش برای غرق کردن دشمن وی بسرعت تیر بر سر وی پوینده اند . (۲) یعنی کوههای آهنین چنك که طرفداران ویند برای رجم دشمنش سنك بر داشته اند . (۳) درای کاروان دارای زبانه آهنین است که بسبب آن آواز میدهد . یعنی گلوی خصم وی مانند درای کاروان هرزه دراست ازآن رو مقناطیس وار تیر وسنان آهنرا زبانه مانند بخود جذب میکند . (٤) چار تکبیر زد - یعنی بدرود زندگانی گفت (۵) یعنی هرچنداتابیك ایلدگز خود رفته ولیچونجان او ابوجعفرمحمد برجاست نمیتوان گفت مرده است . (٦) یعنی صلیب سیاه رنك زنگی مانندرا بر تارك روم بدندان ظفر چون موم خائیده . رومیان عیسوی وصلیبازآهن سیاهرنگست.

الحاقی

توئی شاها ولیعهدش بر این گاه
ولیعهدان تو هم شاه بن شاه

بتو سر سبز باد این سبز گلشن
بخسرو زادگان چشم تو روشن

چو درعهد تودید اهل جهان را
ولیعهد زمین کرد آسمان را

سیاه روم را کزترك شد پیش — بهندی تیغ کرده هندوی خویش
شکارستان او ابخاز و «۱» دربند — شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟ — زعمان تا باصفاهان که خورده است؟
ممیراد (مبراد) اینفروغ از روی اینماه — میفتاد این کلاه ازفرق این شاه
(۵) هر آنچیزی که او را نیست مقصود — بآتش سوخته گرهست خود عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر — در آب افتاد «۲» ار گرخود هست شکر
هر آنخاطر که او را زان غبار است — خزان بادا اگر خود نوبهار است
هر انشخصی که او را هست از و رنج — بزیر خاك باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنك شاهی — حوالت گاه تأیید الهی
(۱۰) پناه سلطنت پشت خلافت — ز تیغت تاعدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی — غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد — تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد «۳»
ستد جمشیدرا جان مار ضحاك — ترا جان بخشد اژدرهای افلاك
گر ایشان داشتندی تخت با تاج — تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
(۱۵) کند هر پهلوی خسرونشانی — تو خود هم خسروی هم پهلوانی «٤»
سلیمانرا نگین بود و ترا دین — سکندر داشت آیینه تو آیین

(۱) ابخاز ـ با باء ساکن پیش از خاء یکی ازولایات ارمنستانست . (۲) افتاد بطریق نفرین است یعنی درآب فرود افتد وغرق شود. دربعض نسخ است (درآب افتاده به گرهست گوهر) ولی تصحیح کاتب میباشد . (۳) یعنی تو پادشاه بالغ دولت وبسرحد کمال رسیده هم شیری وهم مرد .

(٤) پهلو بفتح لام ـ شجاع وتوانا . یعنی پهلوانان کوشش میکنند که نشان و علامت خسروانی دریابند ولی تو خود هم پادشاهی وهم پهلوان .

ندیدند آنچه‌تو دیدی ز ایام سکندر ز اینه جمشید از جام
زهی ملك جوانی خرم از تو اساس زندگانی محکم از تو
اگر صدتخت خود بر پشت پیلست چو بی نقش تو باشد تخت نیلست (۱)
به تیغ آهنین عالم گرفتی بزرین جام جای جم گرفتی
(۵) بآهن چون فراهم شد خزینه از آهن وقف کن بر آبگینه «۲»
بدستوری حدیثی چند کوتاه بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من از سحر سحر پیکان راهم جرس جنبان هاروتان شاهم «۳»
نخستین مرغ بودم من درین باغ گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر
(۱۰) چه‌خوش گفت اینسخن پیر جهانگرد که دیر آی و درست آی ایجوانمرد
دراین اندیشه بودم مدتی چند که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفه چیپال و فغفور که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز بساط بوسه را کردم شکرریز «٤»
اگرچه مور قربان را نشاید ملخ نزل سلیمان را نشاید

(۱) یعنی هر تخت پیلی که نقش تو درآن‌جای ندارد نیلگون تخت ماتم است. در بعض نسخ است (بخت نیلست) وظاهرا تصحیح غلطست. (۲) درزمان قدیم ازآهن آیینه میساخته اند ازین سبب میگوید اکنون که بشمشیر آهن خزینه فراهم شد مقداری ازآهن را وقف آبگینه کن کنایه ازاینکه پس از طی پهنه رزم ساز بزم و آهنك سرود غزل وشعر کن. (۳) یعنی من از سحر پیکان وقاصدان سخن سحری زاده خود که افکار بدیع و مضامین بلند باشند جرس جنبان هاروتان جادو سخن و شاعران آستان شاهم. درقدیم برای پاسبانان سلطان یك جرس جنبان هم در کار بوده که جرسی بزرك را میجنبانیده تا پاسبانان بخواب نروند. در اغلب نسخ است (من شبخیز کز پیکان راهم) ولی تصحیح کاتب بنظر می‌آید. (٤) یعنی بساط شاه که بوسه گاه سلاطین است شکرریز کردم. شکر ریز رسم نثار عروسی است.

نبود آبی جز این در مغز میغم — وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد — بگنجشگی عقابی را که گیرد«۱»
چه سود افسوس من کر کدخدائی — جز این موئی ندارم در گیائی«۲»
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه — ملازم نیستم در حضرت شاه
(٥) نباشد بر ملك پوشیده رازم — که من جز بادعا با کس نسازم
نظامی اکدشی«۳» خلوت نشینست — که نیمی سر که نیمی انگبینست
ز طبع تر گشاده چشمه نوش — بزهد خشك بسته بار«باد» بردوش
دهان زهدم ارچه خشك خانیست«٤» — لسان رطبم آب زندگانیست
چه مشك از ناف عزلت بو گرفتم — به تنهائی چه عنقا خو گرفتم
«۱۰» گل بزم ازچو من خاری نیاید — زمن غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی — مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم — طمع در دل زکار خام ترسم
طمع را خرقه برخواهم کشیدن — رعونت را قبا خواهم دریدن
من وعشقی مجرد باشم آنگاه«٥» — بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
«۱٥»سر خودرا بفتراکت سپارم — زفتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور — وگر بنوازیم نور علی نور

(۱) یعنی شعر من ذره وشاه آفتابست چگونه ذره آفتاب را میتواند گرفت .
(۲) یعنی افسوس بر تنگدستی چه سود زیرا من در کدخدائی ده سخن وگفتار از کیائی وبزرگی جز آنچه پیش آورده ام دیگر یکمو هم ندارم . (۳) اکدش - بر وزن کشمش حیوان دو تخمه که پدر از جنسی ومادر از جنس دیگری باشد مانند استر مثلا . دربعض نسخ (یکدش)وآنهم صحیح است ومستعمل . (٤)خانی -بروزن مانی چشمه وحوض . (٥)یعنی آنگاه که خرقه طمع وقبای رعونت را دریده وازفیض عشق مجرد شدم سرخودرا بفتراکت سپرده وخدمتهای شاهی را عهده دار خواهم شد .

بیک خنده گرت باید چو مهتاب «۱» شب افروزی کنم چون کرم شبتاب

چو دولت هر که را دادی بخود راه نبشتی بر سرش یا میر یا شاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی پلاس ظلمت ازوی در کشیدی

بهر کشور که چون خورشید راندی زمین را بدره بدره زر فشاندی

(۵) زر افشانت همه ساله چنین باد چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم و رایت زمین خالی مباد از خاك پایت

سرت زیر کلاه خسروی باد بخسرو زادگان پشتت قوی باد

بهر منزل که مشك افشان کنی راه منور باش چون خورشید و چون ماه

بهر جانب که روی آری بتقدیر رکابت باد چون دولت جهانگیر

(۱۰) جنابت بر همه آفاق منصور سپاهت قاهر و اعدات مقهور

درمدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبك باش ای نسیم صبح گاهی تفضل کن بدان فرصت که خواهی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور که دین و دولت ازوی شد مظفر

شه مشرق که مغرب را پناهست قزل شه کافسرش بالای ماهست

(۱۵) چو مهدی گرچه شد مغرب وثاقش گذشت از سرحد مشرق یتاقش (۲)

نگینش گر نهد یك نقش برموم خراج از چین ستاند جزیت ازروم

---

(۱) یعنی اگر بخواهی بیك خنده نوازش مهتاب مانند تو باآنکه کرم شب تابی بیش نیستم از نور سخن شب افروزی خواهم کرد .

(۲) از مهدی مقصود مهدی غائب آخرالزمان است که در اشعار قدما فراوان دیده میشود وچون در قدیم حدود یمن ومکه را مغرب مینامیده اند، از این سبب میگوید وثاق وخانه‌اش در مغربست . یتاق - با یاء مفتوح پیش از تاء - پاسبان .

اگرخواهد بآب تیغ گلرنك — برآرد رودروس ازچشمهٔزنك(۱)

گرش باید بیك فتح الهی — فرو شوید ز هندستان سیاهی

زبیم وی که جورازدور بردست — چو برق ارفتنهٔ زاداست مردست

چو ابر از جودهای بیدریغش — جهان روشن شده مانند تیغش

«۵»سخای ابر چون بگشاید ازبند — بصد تری فشاند قطرهٔ چند

ببخشد دست او صدبحر گوهر — کهدربخشش نگردد ناخنش تر

بخورشیدی‌سریرش هست‌موصوف — بمه بر کرده معروفیش معروف

زمین‌هفت‌است وگرهفتاد بودی — اگر خاکش نبودی باد بودی

زحل گرنیستی هندوی‌این نام — بدین پیری درافتادی‌ازین‌بام(۲)

«۱۰»ارس‌را دربیابان جوش باشد — چو در دریا رسد خاموش‌باشد

اگر دشمن رساند سر بافلاك — بدین در گه چه بوسدجزسرخاك

اگر صد کوه در بندد ببازو — نباشد سنك با زر هم ترازو

ازآن منسوج کورادور دادست — بچارارکان کمربندی فتادست

وزان‌خلعت که اقبالش بریدست — بهفت‌اختر کلهواری(۳)رسیدست

«۱۵»وزان‌آتش که الماسش فروزد — عدو گر آهنین باشد بسوزد

چو دیو ازآهنش‌دشمن گریزد — که برهرشخص کافتد برنخیزد

زتیغی کانچنان گردن گذارد — چه‌خاردخصم‌اگر گردن‌نخارد(٤)

---

(۱) یعنی‌اگربخواهد ازکشورزنك‌که چشمه‌مانندی‌بیش نیست‌رود بزرگی ازخون مانندرود عظیم‌کشور روس (ارس)جاری‌میکند . (۲) یعنی اگر زحل منصب پاسبانی وبندگی‌نام این‌شاه‌را نداشت با این پیری که دارد از بام فلك فرود می افتاد . (۳) کله وار یعنی اندازه یك کلاه . (٤) گردن خاریدن ـ کنایه از تحیر و اندیشه‌است .

زکال از دود خصمش عود گردد | که مریخ از ذنب مسعود گردد(۱)
حیاتش با مسیحا هم رکابست | صبوحش تا قیامت در حسابست
به آب ورنك تیغش برده تفضیل | چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
بهر حاجت که خلق آغاز کرده | دری دارد چودریا باز کرده
«۵» کس از دریای فضلش نیست محروم | ز درویش خزر تا منعم روم
پی موریست از کین تابمهرش | سر موئیست از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بردرش بار | سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد زراهش | سر نمرود زیبد بارگاهش
زناف نکته (نقطه) نامش مشك ریزد | چو سنبل خورد از آهو مشك خیزد
«۱۰» زادراکش عطارد خوشه چینست | مگر خود نام خانش خوشه زینست(۲)
چو بر دریا زند تیغ پلالك «۳» | بماهی گاو گوید کیف حالك
گر از نعلش هلال اندازه گیرد «۴» | فلك را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است | توانا را زدانائی چه عیب است

(۱) یعنی زکالی که خصمش را برآن بسوزانند از دود خصم درمغز تمام مردم چون عود خوشبو میشود وگرانبها زیراهمه اشتیاق سوختن خصم ویرا دارند آنگاه برای دفع دخل مقدر مصراع ثانی را میآورد یعنی مگو از دود دشمن زشت چگونه زکال عود زیبا میشود زیرا این مطلب نظیر بسیار داردچنانچه مریخ ازذنب زشت مسعود میشود

(۲) برج سنبله وخوشه خانه عطارد است. یعنی از خوشه چینی خرمن ادراك ممدوح نام خانه عطارد خوشه شده است .

(۳) پلالك وپلارك و بلارك همه بروزن تارك. جوهر شمشیر و شمشیر جوهر دار است پس تیغ پلالك یعنی تیغ جوهر دار. اختلاف توجیه و اقواء قافیه درلام عیب قافیت ومعروفست که شخصی از نظامی سئوال کرد که بحکم قافیه لام حالك را مفتوح بایدخواند واین خلاف قانون نحواست بشوخی جواب فرمودکه گاو علم نحو نخوانده و غلط وصحیح نمیداند . (٤) یعنی اگرهلال خودرا از نعل اسب اواندازه گیرد آنقدر بزرك میشودکه دایره فلك حلقه دروازه هلال خواهد شد نه هلال حلقه گوش فلك .

بمجلس گر می و ساقی نماند — چو باقی ماند او باقی نماند(۱)
ازآن عهده که درسر داردا ینعهد (۲) — بدین مهدی توان رستن ازاینمهد
اگر طوفان بادی سهمنا کست — سلیمانی چنین دارد(داری)چه باکست
اگرخود مارضحاکی زند نیش — چو در خیل فریدونی میندیش
(۵)براهل روزگار از هرقرانی — نیامد بی‌ستمکاری زمانی
زخسف(۳)اینقرانمارا چه بیمست — که دارا دادگر داور رحیمست
قرانی را که بااین داد باشد (٤) — چو فال از باد باشد باد باشد
جهان‌ازدر کهش طاقی کمینه است — بر اینطاق آسمانجام(چون)آبگینه‌است
بران اوج‌ازچوما گردی چه‌خیزد — که ابر آنجا رسد آبش(۵) بریزد
(۱۰)بر آن درگه‌چو فرصت‌یابی ای باد — بیار این‌خواجه تاش خویشرا یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی — چنان گو کاین‌چنین گوید نظامی
کـه گر بودم‌زخدمت دور یکچند — نبودم فارغ از شغل خداوند
چوشد پرداخته در سلك اوراق — مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم کـه این جمشید ثانی — که بادش تاقیامت زندگانی

---

(۱) یعنی چون او باقیست اگر هیچ چیز دیگر باقی نماند چیزی نیست .

(۲) یعنی بااین‌عهدهٔ که عهد ما درسر دارد ازقران کواکب وطوفان بادی ، ازمهد زمین بدین‌مهدی آخرزمان میتوان رست .

(۳) خسف ـ گرفتگی وسیاهی . (٤) یعنی قرانهای نحس فلکی که در این دوره داد اتفاق افتاده چون‌فال‌همه دربرج بادی است باید باد شمرد و هیچ دانست‌زیرا درین دورنحوست راه ندارد . درآنزمان منجمان‌یك‌طوفان‌بادی‌پیش‌بینی کرده بودند که ازجمله آنان یکی انوری بوده وحکایت وی معروفست . حکیم نظامی برای دفع وحشت مردم آن طوفان بادی وقران کواکب‌را هیچ میشمارد و ممدوح خودرا سلیمان وار برباد مسلط میخواند .

(۵) یعنی آبرویش بریزد .

اگر برگ گلی بیند در این باغ　بنام شاه آفاقش کند داغ (۱)

مرا این رهنمونی بخت فرمود　که تا شه باشد از من بنده خشنود

(حکایت)

شنیدستم که دولت پیشهٔ بود　که با یوسف رخیش اندیشهٔ بود

چنان در کار آن دلدار دل بست　که از تیمار کار خویشتن رست

(۵) چنان در دل نشاند آن دلستانرا　که با جانش مسلسل کرد جانرا

گرش صد باغ بخشیدندی از نور　نبردی منت یك خوشه انگور

چو دادندی گلی بر دست یارش　رخ از شادی شدی چون نو بهارش

بحکم آنکه یار اورا چو جان بود　مدام از شادی او شادمان بود

مراد شه که مقصود جهانست　(۲) بعینه با برادر هم چنانست

(۱۰) مباد این درج دولت را نوردی　میفتاد اندر این نوشاب گردی (۳)

جمالش باد دایم عالم افروز　شبش معراج باد و روز نوروز

بقدر آنکه باد از زلف مشگین (٤)　گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چین بادند هندوش　مباد از چینیان چینی برابروش

حسودش بسته بند جهان باد　چو گردد دوست بستش پرنیان باد (۵)

---

(۱) داغ بمعنی نشانست و داغ کردن اسب و سایر حیوانات معروف.

(۲) یعنی مراد شاه که خود وی مقصود تمام جهانست با برادر وی که اتابیك باشد همین گونه است . شاه اتابیك را برادر خطاب میکرده .

(۳) یعنی درین نوشاب یگانگی گرد کدورت مریزاد .

(٤) یعنی بقدر وعدد آنکه باد درسلسله زلف خوبان سیاهی هندوستان میسازد و چین و شکن ونشان میدهد . دربعض نسخ است (بقدر آنکه یار الخ) وغلطست.

(۵) یعنی حسود بسته بند اگر دوست شد بسته در پرنیان وحریر باد .

مطیعش رازمی بر باد کشتی — چو باغی گشت بادش تیز دشتی «۱»
چنین نزلی که یابی پر معانیش — مبارکباد بر جان و جوانیش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز — بر آورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست — فلك بدعهد و عالم زود سیرست
«۵» بهاری نو بر آر از چشمه نوش — سخن را دست بافی تازه در پوش
در این منزل بهمت ساز بردار — درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بیوقت رانی — سر اندازند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چون گل روز کی چند — کز این کردند سوسن را زبان بند «۲»
سخن پولاد کن چون سکه زر — بدین سکه درم را سکه می بر «۳»
«۱۰» نخست آهنگری با تیغ بنمای — پس آنگه صیقلی را کار فرمای «۴»
سخن کان از سر اندیشه ناید — نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن — بباید لیك بر نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن — یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام — ز سیرابی بغرق آرد سر انجام
«۱۵» چو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای کو شمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند — که در بسیار بد بسیار گیرند

---

(۱) دشتی ـ بضم اول بمعنی بدوزشت (۲) یعنی مانند گل سرخ چندروزی زبان بگشای نه همیشه زیرا هرکس همیشه زبان پرگوئی باز کند چون سوسن ده زبان ازده زبانی زبان بندو گنك میشود . (۳) یعنی سخن را چون پولاد محکم و سخت و چون سکه بر زر دلنشین و زیبا بساز واز سکه سخن سکه و رونق درم را از میان ببر . (٤) یعنی شمشیر سخن را بطرز آهنگران اول بساز و آنگاه صیقل بده کنایه از اینکه بعداز ساختن بادقت بحك واصلاح وپیرایش وآرایش پرداز .

ترا بسیار گفتن گر سلیم است | مگو بسیار ـ دشنامی عظیم است (۱)
سخن جانست و جان داروی جانست | مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند | که جانی را بنانی میفروشند
سخن گوهر شدو گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
«۵» ز گوهر سفتن استادان هراسند | که قیمت مندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاك | بشا گردان دهد در خطرناك «۲»
اگر هشیار اگر مخمور باشی | چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت مشرف بی جامگی هست | بصد افغان کشیده سوی تو دست «۳»
بغفلت بر میاور یك نفس را | مدان غافل ز کار خویش کس را
«۱۰» نصیحت های هاتف چون شنیدم | چو هاتف روی درخلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا | همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه (نکته) گاه افسانهٔ را | بهشتی کردم آتش خانهٔ را
چو شد نقاش این بتخانه دستم | جز آرایش بر او نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست | بود جایز هر آنچه از ممکنات است
«۱۵» چو بتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید خرج کردن (۴)
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت | کسی کو راستگو شد محتشم گشت

---

(۱) یعنی اگرچه بسیار گوئی برای تو سهل است ولی اینکه بتو بگویند (بسیار مگو ویرمگو) دشنامی است بسیار بزرك (۲) حکاك استاد چون قیمت گوهر را میداند از ترس نمیتواند اورا سفت ولی شاگرد بی خبر چون ترس ندارد از عهده سفتن بر می‌آید . خطر اینجا بمعنی قدر وقیمت است یعنی در گرانمایه .
(۳) مشرف بی جامگی ـ دیده‌بان بی مزد و ماهوار . یعنی حسودان بسیار دیده‌بان وار بسوی تو فریاد کنان دست دراز کرده اند پس غفلت مکن و نوعی سخن گوی که زبان تعرض بدان دراز نشود .
(٤) یعنی من براین افسانه جز آرایش چیزی نیفزوده‌ام و باآنکه درسخن وشعر هرچیز ممکنی را جایزاست آوردن تاریخ راست را درج کرده ودروغ را دور انداخته‌ام .

چو صبح صادق آمد راست گفتار | جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی بر زد علم را | ندید اندر خزان (جهان) تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی | چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست | که او را در هوس نامه هوس نیست
(۵) هوس پختم بشیرین دستکاری | هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاك | که عقل از خواندنش گردد هوسناك
نه در شاخی زدم چون دیگران دست | که بر وی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست | وزان شیرین تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است | عروسی در وقایه شهربند است «۱»
(۱۰) بیاضش در گذارش نیست معروف | که در بردع (۲) سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم | مرا این گنجنامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند | مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی | که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان بر درستیش آشکار است | اثرهائی کز ایشان یادگار است
(۱۵) اساس بیستون و شکل شبدیز | همیدون در مداین کاخ پرویز «۳»
هوسکاری آن فرهاد مسکین | نشان جوی شیر و قصر شیرین
همان شهر و دو آب خوشگوارش | بنای خسرو و جای شکارش

---

(۱) یعنی عروس این داستان دلپسند شهربند نگاهداری و پاسبانی است و هنوز ازحجله وقایه ببازار تماشا نیامده است . (۲) یعنی مسوده این افسانه درشهر بردع که یکی از ولایات ارمنستانست متوقف شده ومبیضه آن درگزارش زبان وبیان نیامده . دربعض نسخ بجای معروف (موصوف) است

(۳) در بعض نسخ است (نشان جوی وآن قصر دلاویز)

حدیث باربد باساز دهرود (۱) همان آرام گاه شه بشهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست (۲) حدیث عشق ازایشان طرح کردست
چو درشصت اوفتادش زندگانی خدنك افتادش ازشست جوانی
بعشقی در که شست(۳) آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش
(۵) نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی (٤) سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مرا کز عشق به ناید شعاری (شماری) مبادا تازیم جز عشق کاری
فلك جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است همه صاحب دلانرا پیشه این است
(۱۰) جهان عشقست ودیگر زرق سازی همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند اگر خود گربه باشد دل درو بند
(۱۵) بعشق گربه گر خود چیر باشی (۵) از آن بهتر که باخود شیر باشی

---

(۱) ساز دهرود که ده زه ازروده داشته مخصوص باربد است .
(۲) مقصود از حکیم ـ فردوسی طوسی است . یعنی فردوسی در حکایت خسرو قصه عشق شیرین را طرح وترك کرده زیرا در شصت سالگی خدنك عشق وی ازشست جوانی افتاده بود . دربعض نسخ بجای شرح (درج) وبجای طرح (خرج) میباشد
(۳) یعنی ازعشقی که پسندیده شست جوانیست درپیری سخن نرانده ضمیر پسندش بعشق برمیگردد
(٤) یعنی آنچه را حکیم فرو گذاشته بیاد ونیت او که مردیست غازی و جنکجو بنظم میآورم .
(۵) یعنی اگر بعشق گربهٔ چیر باشی از آن بهتراست که باخود بوده وشیر باشی در بعض نسخ است .

بعشق گربه گر خود شیر (سیر) باشی از آن بهتر که باخود (چیر) (سیر) باشی

نروید تخم کس بیدانه عشق کس ایمن نیست جز درخانه عشق
زسوز عشق بهتر درجهان چیست که بی او گل نخندید ابر نگریست

همان گبران که بر آتش نشستند ز عشق آفتاب آتش پرستند(۱)
مبین در دل که اوسلطان جانست قدم درعشق نه کو جان جانست
(۵)هم ازقبله سخن گوید هم ازلات همش کعبه خزینه هم خرابات«۲»
اگرعشق اوفتد در سینه سنك (۳) بمعشوقی زند در گوهری چنك
که مغناطیس اگرعاشق نبودی بدان شوق آهنی راچون ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنك و بسی گوهر بجایند نه آهن را نه که را می ربایند
(۱۰)هر انجوهر که هستند ازعدد بیش همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش درزمین منفذ نیابد زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند حکیمان این کشش را عشق خوانند
گراندیشه کنی از راه بینش بعشق است ایستاده آفرینش
(۱۵) گر ازعشق آسمان آزاد بودی کجا هرگز زمین آباد بودی

---

(۱) گبران آتش پرست در آتش می نشسته اند وآتش آنانرانمی سوخته واینکار ازمعجزات آنان بشمارمیرفته.طایفه نصیری علی اللهی کنونی هم هنوز اینکاررا ازآنان یادگار دارند وعمل میکنند. (۲) یعنی درمذهب عشق قبله ولات و کعبه و خرابات یکیست .
(۳)یعنی چون عشق درسینه سنك یافت شد معشوق گوهررا بدست آورد .

(الحاقی)

شنیدم عاشقی را بود مستی وزآنجا خواست اول بت پرستی

چو من بی عشق خود را جان ندیدم | دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم | خرد را دیده خواب آلود کردم«۱»
کمر بستم بعشق این داستان را | صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی | بجز خوشخوانی و زیبا نویسی
(۵) ز من نیک آمد این ار بد نویسند «۲» | بمزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

در آنمدت که من در بسته بودم | سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج کواکب می بریدم «۳» | گهی ستر ملایك می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی | بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر در بسته چون شیر | شده بر من سپر بر خصم شمشیر
(۱۰) در دنیا بدانش بند کرده | ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی درهم شده چون حلقه زر | بنقره نقره زد بر حلقه در «٤»

(۱) یعنی چون عشق در من بیدار شد بدود آتش عشق چشم عقل را خواب آلود کردم. (۲) گوئی حکیم نظامی درعالم مکاشفه میدیده که نویسندگان چه اندازه سقط وتحریف و تصرف غلط دراشعار او خواهند کرد وشاید درهمان زمان هم بامزد کتابت که ازوی میگرفته اند گناه وغلط خود را بجای گفته صواب وصحیح حکیم مینوشته اند ازین سبب در حق آنان نفرین میکند. ازخوشخوان وزیبا نویس میتوانم دعوی کرد که مقصود وی من بنده وحید دستگردی بوده ام چو بیشك اززمان نظامی تا کنون کتاب وی از حیث صحت و ترجمه بدین خوشی و زیبائی خوانده ونوشته نشده است چنانچه معری هم دعوی کرده که متنبی ازشعر (**اناالذی نظرالاعمی الی ادبی**) ابوالعلا را مقصود داشته .
(۳) یعنی فکر بلند من دربروج کواکب راه میبرید وپرده اسرار ملایك پاره میکرد .
(٤) یعنی شبی مانند حلقه زر بنقره درهم شده برحلقه در نقره زد . نقره دوم بفتح میم آوازیست که از زدن انگشتان بیکدیگر برآید وعوام بشگن و ترنگل گویند . مراد اینست که آهسته انگشت بحلقه در زد .

در آمد سر گرفته سر گرفته «۱» — عتابی سخت بامن در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی — که درملك سخن صاحبقرانی
پس از پنجاه چله درچهل سال — مزن پنجه دراین حرف ورق مال «۲»
درین روزه چو هستی پای برجای — بمردار استخوانی روزه مگشای
(۵) نکرده آرزو هرگز ترا بند — که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوك خامه — کلید قفل چندین گنج نامه
مسی رازر بر اندودن غرض چیست — زر اندرسیم ترزین میتوان زیست «۳»
چرا چون گنج قارون خاك بهری — نه استاد سخن گویان دهری ؟
در توحید زن کاوازه داری — چرا رسم مغان را تازه داری
(۱۰) سخندانان دلت را مرده دانند — اگر چه زند خوانان زنده خوانند
زشورش کردن آن تلخ گفتار — ترشروئی نکردم هیچ در کار
زشیرین کاری شیرین دلبند — فرو خواندم بگوشش نکتهٔ چند
وزان دیبا که می بستم طرازش — نمودم نقش های دل نوازش
چو صاحبسنك دید آن نقش ارژنك — فروماند ازسخن چون نقش بر سنك «۴»

---

(۱) سر گرفته اول بمعنی سرزنش است یعنی سرزنش را از سر گرفته .(۲) پنجاه چله در چهل سال کنایه از دریافتن مقام کامل ریاضت است . یعنی پس از مقام کامل ریاضت پنجه در حرفی مزن که ورق زهد وریاضت را بهم مالیده ودر نوردد . دربعض نسخ است (پس پنجه چله در عهد سی سال) اگر اینطور صحیح باشد نظامی دراینوقت سی ساله بوده وگرنه چهل ساله وچون متن عین شعر خاقانیست شاید شرح صحیح باشد .
(۳) یعنی چرا مس را زر اندود کرده و تقلب میکنی راستی وزهد پیشه کن تازرت برسیم افزوده شود .
(٤) یعنی چون آن مرد صاحب سنك ومقدار آن نقش ارژنك یا ارتنك را مطابق بعضی نسخ دید چون نقش برسنك از سخن فرو ماند . ارتنك وارژنك نام نگارخانه مانیست . دربعض نسخ است (چوصاحبدیده دید) (چوصاحبدل بدید) وهمه تصحیح کاتب است.

(الحافی)

فریب بت پرستان بفکن ازمشت — فسون خوانی مکن چون زند زردشت

بدو گفتم زخاموشی چه جوئی — زبانت کو که احسنتی بگوئی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت — زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم زشیرین داستان را — زشیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن — بتی را کعبهٔ بنیاد کردن «۱»
(۵) مگر شیرین بدان کردی دهانم — که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر خوردم زبانرا من شکروار — زبان چون توئی بادا شکربار
بپایان بر چو این ره بر گشادی — تمامش کن چو بنیادش نهادی
در این گفتن زدولت یاریت باد — برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست — چنین نقد عراقی بر کف دست «۲»
(۱۰) رکاب از شهربند گنجه بگشای (۳) — عنان شیر داری پنجه بگشای (بنمای)
فرس بیرون فکن میدان فراخست — تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد — و گر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن برافکن سایه بر کار — ولایت را بجغدی چند مسپار (مگذار)
چراغندای دوسه پروانه خویش — پدیدار آمده درخانه خویش (٤)

---

(۱) یعنی تنها تو میتوانی بجادوئی برای بتی کعبه پرستشی بنیاد کنی . در بعض نسخ است .

چنین سحری تو دانی ساز کردن — بتی با کعبهٔ انباز کردن

(۲) نقد عراقی درسره و پاك بودن ضرب المثل بوده وچون حکیم نظامی عراقیست بدو مناسبت سخن خودرا نقد عراقی مینامد .(۳) رکاب و(رکیب) در بعض نسخ هردو در اینجا بمعنی اسب است یعنی اسب از اصطبل شهربند گنجه بگشای و بسمت دیگر رو و چون عنان طبیعت شیرمانند خودرا در دست داری پنجه شیری بگشای. بنمای بجای بگشای ظاهراً تصحیح کاتب است

(٤) معنی این بیت با چند بیت بعد اینست که این چند نفر شاعر خود پرست که پروانه وار عاشق خودند چراغی بیش نیستند ونور آنها از خانه خودشان تجاوز نمیکند برخلاف تو که نظامی هستی و در قیاس آفتاب وار مشرق تا مغرب را روشن کرده وروشناس و معروفی .

دومنزل گرشوند از شهر خود دور | نبینی (نماند) هیچ کس را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی قیاسی | که مشرق تا بمغرب روشناسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش | بکنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم آفاق هنر یابد حصاری | هم اقلیم سخن بیند سواری

«۵» بتندی گفتم ای بخت بلندم | نه تو قصابی و من گوسپندم (۱)
مدم دم تا چراغ من نمیرد | که در موسی دم عیسی نگیرد
بحشوی چندم آتش برمیفروز (۲) | که من خود چو نچراغم خویشتن سوز
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ (۳) | زنام و کنیتم گیرد جهان ننگ
مسی بینی زری بروی کشیده | بمرداری کلابی بر دمیده
«۱۰» نبینی جز هوای خویش قوتم | بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نموده است (٤) | ولیکن شیر پشمینم چه سوداست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم | مرا آن بس که من با من برآیم

(۱) یعنی چنانچه قصاب گوسفندرا باد میدمد در من باد غرور مدم ومرا بخود مغرور مساز که ازین دم چراغ من خواهد مرد .

(۲) یعنی بسخنان حشو زیادی و بیجا آتش برای سوختن من میفروز زیرا من چراغ وار خود مشغول سوختن خود هستم .

(۳) یعنی من شایان ستایش های تو نیستم وخودرا میشناسم اگر شیشه‌وار سنگی بر من زنی وظاهر را بشکنی تا باطن آشکارشود دنیا ازنام من ننك خواهد گرفت

(٤) یعنی اینکه مرا شیر خوانده و گفتی پنجه بگشای بجاست ولی من شیر بیشه نیستم مجسمه شیری هستم که از پشم ساخته اند وهنر شیر درمن نیست .

(الحاقی)

یك از یك نان ستاند هر کسی وام | مگر قرصی که آن خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد | رطب در نخله محمود باشد

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت (۱) غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خود پرستی رها کن کان خیالی بود ومستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست (۲) نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال چهل ساله فرو ریزد پرو بال
(۵) پس از پنجه نباشد تندرستی بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد ونود چون دررسیدی بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصدمنزل رسانی بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صدسال مانی وریکی روز بباید رفت ازین کاخ دل افروز
(۱۰) پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدارا یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهن پرخنده داری دیده پرآب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند که برق خنده را بر لب بستند «۳»
چو بی گریه نشاید بود خندان وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی که بی گریه زمانی خوش بخندی
(۱۵) چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را بمالی «٤»
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خنداند جهانرا

---

(۱) قدم ـ بکسر قافست یعنی آن نشاط روزگار قدم وپیشینه رفت .

(۲) یعنی وقتی عمر از سی سال بلکه از بیست سال گذشت دیگر غفلت کودکانه مورد ندارد . (۳) یعنی کسانیکه از برق خنده لب فرو بستند از گریه آزاد شدند . در بعض نسخ است (که برق خنده را در لب شکستند)

(٤) یعنی اگر میخواهی خنده بی گریه نصیبت شود باید هنگام خندیدن یك فقیر تنگدست را ببخشش مالی بخندانی .

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آنسخن گوی کهن زاد | که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی | بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد | بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت | دهش بر دست و دین بر پای میداشت
(٥) نسب را درجهان پیوند میخواست | بقربان ازخدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند | نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی | چراغی روشن از نور الهی
مبارك طالعی فرخ سریری | بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش | نهاده خسرو پرویز نامش
(١٠) ازآن شد نام آن شهزاده پرویز | که بودی دایم از هر کس پرآویز (١)
گرفته درحریرش دایه چون مشك | چو مروارید تر درپنبه خشك
رخی ازآفتاب اندوه کش تر | شکر خندیدنی ازصبح خوشتر
چو میل شکرش درشیر دیدند | بشیر و شکرش می پروریدند
بزم شاهش آوردند پیوست | بسان دسته گل دست بر دست
(١٥) چو کار ازمهد بامیدان فتادش | جهان ازدوستی درجان نهادش
بهر سالی که دولت میفزودش | خرد تعلیم دیگر مینمودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی | تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد بشش چو نسرو میرست | رسوم شش جهت را باز میجست

---

(١) پرآویز زهوار وسجاف لباس و فراویز معرب آنست . یعنی همیشه چون سجاف وپرآویز درآغوش دایگان و تمام اهل خاندان شاهی بود وازاین سبب اورا پرویز گفتند که مخفف پرآویزاست .

چنان مشهور شد در خوبروئی | که مطلق یوسف مصرست گوئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش | که تاضایع نگردد روزگارش
براین گفتار بر بگذشت یکچند | که شد درهرهنر خسروهنرمند
چنان قادر سخن شد درمعانی | که بحری گشت در گوهر فشانی
۵- فصیحی کوسخن چون آب گفتی | سخن بااو باصطرلاب گفتی «۱»
چو ازباریك بینی موی میسفت | بباریکی سخن چون موی میگفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد | حساب جنك شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد | سر سی سالگان میداد برباد
بسر پنجه شدی باپنجه شیر «۲» | ستونی را قلم کردی بشمشیر
۱۰- به تیرازموی بگشادی گره را | به نیزه حلقه براودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان باز | زطبل زهره کردی طبلك باز «۳»
کسی کوده کمان حالی کشیدی | کمانش را بحمالی کشیدی
زده دشمن کمندش خام تر بود «٤» | ز نه قبضه خدنگش تام تر بود

---

(۱) سخن باصطرلاب گفتن کنایه از اینست که هیچکس جزبا فکر واندیشه بسیارجرأت سخن گفتن پیش او نداشت . (۲) یعنی با پنجه شیر سرپنجه میگرفت . سرپنجه گرفتن پنجه درپنجه انداختن است . (۳) طبل زهره سازاوست بمناسبت خنیاگری وطبلك باز طبل کوچکی است که از نواختن آن بازهای شکاری بسمت شکار خود حرکت میکنند . یعنی هرگاه بسوی آماجگاه کمان را گشوده وباز میکرد طبل زهره که باحکم تقدیر آسمانی همراهست طبلك باز تیر او میشد . کنایه از اینکه تقدیر آسمانی تیر اورا بهدف میرسانید . (٤)خام بمعنی چرم دباغت ناشده وکمند ومردم نادان بی تجربه آمده . کلمه خام اینجا دومعنی میدهد یعنی نسبت بدشمن معنی نادانی ونسبت بکمند دباغت ناشدگی ازآن مراداست . خام کردن کنایه از نابود کردن هم هست .

بدی گر خود بدی دیو سپیدی — به پیش بید بر گش برك بیدی «۱»
چو برق نیزه را بر سنك راندی — سنان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال «۲» — بر آمد مرغ دانش را پر و بال
نظر درجستنیهای نهان کرد — حساب نیك و بدهای جهان کرد

صفت بزرك امید

۵- بزرك امید نامی (مردی) بود دانا — بزرك امید از عقل و توانا
زمین جوجو شده درزیر پایش «۳» — فلك را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده اسرار نهانی — کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده — زبان چون تیغ هندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنك — بچنك آورد و زد بر دامنش چنك «٤»
۱۰- دل روشن بتعلیمش برافروخت — وزو بسیار حکمتها درآموخت
ز پرگار زحل تامرکز خاك — فرو خواند آفرینش های افلاك
باندك عمر شد دریا درونی — بهر فنی که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت باگاهی رسیدش — قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو پیداشد بر آن جاسوس اسرار — نهانی های این گردنده پرگار
۱۵- زخدمت خوشترش نامد جهانی — نبودی فارغ ازخدمت زمانی (۵)
جهاندار ازجهانش دوستر داشت — جهان چبود زجانش دوستر داشت
زبهر جاندرازیش ازجهان شاه — زهر دستی درازی کرد کوتاه (٦)

(۱) بیدبرك نوعی است ازتیر یعنی دیو سپید پیش تیر او مثل برك بید لرزان بود .
(۲) دربعض نسخ است (چو عمرش شد بحد) (چو سنش شد بحد) .
(۳) یعنی تمام زمین را گردش کرده وجوجو سطح خاك را بپای وجوبجو فضای فلك را بعقل ورای پیموده . (٤) یعنی بردامن وی چنك زد وجواهر فرهنك را بچنك آورد.
(۵) یعنی هیچگاه از خدمت پدر فارغ نبود . (٦) جان درازی - طول عمر [illegible] یعنی برای درازی عمر او پادشاه دست ستمکاران را ازکار مملکت کوتاه کرد

منادی را ندا فرمود در شهر — که وای آنکسکه او بر کس کند قهر
اگر اسبی چرد درکشتزاری — وگر غصبی رود برمیوه داری
وگر کس روی نامحرم به بیند — همان در خانه ترکی نشیند(۱)
سیاست را زمن گردد سزاوار — براین سوکندهائی خورد بسیار
۵ـ چوشه درعدل خود ننمود سستی — پدید آمد جهان را تند رستی
خرابی داشت ازکار جهان دست — جهان ازدستکار اینجهان رست(۲)

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضارا ازفضا یك روز شادان — بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار — دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگردا گرد آن ده سبزه نو — برآن سبزه بساط افکنده خسرو
۱۰ـ می سرخ از بساط (نشاط) سبزه میخورد — چنین تاپشت بنمود این گل زرد
چوخورشید ازحصار لاجوردی — علم زد برسردیوار زردی(۳)
چوسلطان درهزیمت عود میسوخت — علم را میدرید و چتر میدوخت(۴)

(۱) یعنی اگر کسی روی زن نامحرم به بیند یا در خانه غلام ترك معشوقی بنشیند برای غلامبارگی . ضمیر در نشیند به (کس) برمیگردد ممکن هم هست بترك برگردد یعنی ترکی برای غلامبارگی بخانه کسی برود .

(۲) یعنی بعدل پادشاه ، جهان ازدستکاری خود که ستم است آزاد شد .

(۳) این بیت باسه بیت مابعد در کیفیت غروب آفتابست . یعنی چون خورشید از فراز سپهر علم برسر دیوار زردی زد . آفتاب زرد آفتاب کم رنگی است که هنگام غروب برسر دیوارها پیدا میشود . (۴) یعنی خورشید پادشاه مانند دروقت فرار هم عود بمجمر میسوخت وعلم زردی که برسر دیوارها زده پاره میکرد تاچتر سیاه شب را بدوزد . قرص خورشیدرا هنگام غروب تشبیه بمجمری کرده که درآن عود میسوزد وخط سپیدی که بعد از غروب درنقطه مغرب آشکار شده وکم کم نا پدید میشود تشبیه بعلم کرده است .

(الحاقی)

چو نوشروان اساس عدل بنهاد — جهان آسوده گشت ازجورو بیداد

عنان یک رکابی زیر میزد دودستی بافلك شمشیر میزد(۱)
چو عاجز گشت ازینخاك جگرتاب چو نیلوفر سپر افکند بر آب (۲)
ملكزاده درآن دهخانهٔخواست زسرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران صبوحی کرد باشب زنده‌داران
۵- سماع ارغنونی گوش میکرد شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی راز می پرخنده‌میداشت بمی جان وجهانرا زنده میداشت
مگر کز توسنانش بدلگامی دهن بر کشتهٔ زد صبح بامی (۳)
وزاین غوری غلامی نیز چون قند (٤) زغوره کرد غارت خوشهٔ چند
سحرگه کافتاب عالم افروز سرشب را جدا کرد از تن روز
۱۰- نهاد از حوصله زاغ سیه پر بزیر پر طوطی خایه زر (۵)
شب انگشت سیاه از پشت برداشت زحرف خاکیان انگشت برداشت(٦)

---

(۱) یکرکابی- بفتح اول جنیبت است یعنی خورشید عنان جنیبت را ازبالای فلك بطرف زیرمیکشانید ودرحال فرار وزیر رفتن با فلك دودستی شمشیر میزد ونبرد میکرد . اشعه‌خورشید را از چپ و راست بشمشیر تشبیه‌کرده .

(۲) یعنی چون خورشیددرجنك فلك عاجزشد ازپهنه‌خاك‌جگر تاب‌فرارکرده وسپر زبونی وعجزرا چون نیلوفر برآب دریا انداخت . اینجا مطابق اخبارشرع غروب خورشید را درآب فرض کرده .

(۳) بام مخفف بامداد است وماننده پگاه صبح زود معنی میدهد پس‌صبح بام یعنی صبح زود . سعدی فرماید :

ساقیا می ده که مرغ صبح بام رخ نمود از بیضه زنگارفام

(٤) یعنی از آن غلامان‌غوری‌نیز غلامی‌که چون قند شیرین بود چند خوشه‌غوره غارت کرد . غور نام شهریست . (۵) حوصله چینه دان . یعنی زاغ سیاه‌شب زیر پر طوطی سبز رنك‌آسمان خایه‌زرین خورشید گذاشت . (٦) انگشت‌درمصراع اول بکسرگاف زگال‌است . یعنی‌شب بار زگال سیاه را از پشت خود افکندو انگشت سیاه ازحرف لوح خاك برداشت .

تنی چند از گرانجانان که دانی (۱) خبر بردند سوی «پیش» شه نهانی
که خسرو دوش بی‌رسمی نموداست / زشاهنشه نمی‌ترسد چه سوداست
ملك گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنکه بیداداست راهش
سمندش کشتزار سبز را خورد / غلامش غوره دهقان تبه کرد
۵ـ شب ازدرویش بستدجای تنگش / بنا محرم رسید آواز چنگش
گراین بیگانهٔ کردی نه فرزند / ببردی خان ومانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش / ولی دستش بلرزد بررگ خویش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / گلابی را بآبی شوره دادند
۱۰ـ درآن خانه که آنشب بود رختش / بصاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / زروی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه بابیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل وآن انصاف سازی / که بافرزند ازاینسان رفت بازی
جهان زآتش پرستی شدچنان گرم / که بادا زین مسلمانی ترا شرم
۱۵ـ مسلمانیم ما او گبر نام است / گراین گبری مسلمانی کدام است
نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پندرا تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری براورفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بدکرد / پدرپاداش او برجای خود کرد
بسربرزد زدست خویشتن دست (۲) وزان غم ساعتی از پای ننشست
۲۰ـ شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزدشه برند آن سروبن را

(۱) گرانجان ـ بخیل و ممسك .
(۲) یعنی از دست زشتکاری خویش دست حسرت برسر زد .

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد — گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت — جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش میرفتند پیران — پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناك — برسم مجرمان غلطید بر خاك
٥ـ که شاها بیش ازینم رنج منمای — بزرگی کن بخردان بربخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست(١) — که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید زدندان — مشو درخون من چون شیرخندان«٢»
عنایت کن که این سرگشته فرزند — ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینك تیغ و گردن — زتو کشتن زمن تسلیم کردن
١٠ـ که برگ هرغمی دارم درین راه — ندارم برگ نا خشنودی شاه
بگفت این ود گرره برسر خاك — چوسایه(بگریه)سر نهاد آن گوهر پاك
چو دیدند آن گروه آن بردباری — همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری برمه افتاد — زگریه هایهائی بر شه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی — کند در کار از اینسان خرده بینی
١٥ـ بفرزندی که دولت بد نخواهد — جز اقبال پدر باخود نخواهد
چه سازد باتو فرزندت بیندیش — همان بیند زفرزندان پس خویش«٣»
بنیك وبد مشو دربند فرزند — نیابت خود کند فرزند فرزند(٤)

---

(١) یعنی چون گرك آلوده تهمت یوسف خواریست .(٢) خنده شیردندان نمودن اوست برای دریدن جای دیگر فرماید : بگستاخی مبین درخنده شیر . کاتبان دراین شعر سقط وتحریفها کرده اند و از آنجمله است :

هنوزم بوی شیر آید زناران (زیاران) — مشو در خون من چون شیر خواران

(٣) یعنی هرچه فرزند تو از نیك وبد باتو میکند بیندیش وبدان که همانرا از فرزند خویش خواهد دید . (٤) یعنی بهنیك وبد کار فرزند دربند پاداش مباش که فرزند فرزند تو از تو نیابت میکند واورا پاداش خوب یابد میدهد .

چو هرمز دیدگان فرزند مقبل ❊ مداوای روان و میوه دل
بدان فرزانگی واهسته رائیست ❊ بدانست او که آن فرخدائیست
سرش بوسیدو شفقت بیش کردش ❊ ولیعهد سپاه خویش کردش
از آنحضرت چو بیرون رفت خسرو ❊ جهان در ملك داد آوازهٔ نو
٥- رخش سیمای عدل از دور میداد ❊ جهانداری زرویش نور میداد

بخواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

چو آمد زلف شب درعطرسائی ❊ بتاریکی فروشد روشنائی
برون آمد زپرده سحر سازی ❊ شش اندازی بجای شیشه بازی«۱»
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست ❊ نیایش کرد یزدان راو بنشست
ببرخورداری آمدخواب نوشین ❊ که برناخورده بوداز خواب دوشین
١٠- نیای خویشتن را دیددرخواب ❊ که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت ❊ بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی ❊ چو غوره زان ترشروئی نکردی
دلارا می تو را در بر نشیند ❊ کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند ❊ وزان برخاطرت گردی ندیدند
١٥- بدست آری چنان شاهانه تختی ❊ که باشد راست چون زرین درختی
بشبرنگی رسی شبدیز نامش ❊ که صرصر در نیابد گردگامش
سیم چونشه بدهقان داد تختت ❊ وزان تندی نشد شوریده بختت

---

(۱) شش انداز - بازی کننده (شش بچول) که نوعی ازقمار است و نردباز وکسیکه شش گوی بهردو دست گرفته بهر دست سه عددرا پس ازهم بهوا افکند وماه شب چهارده را نیز گویند . شیشه بازکنایه از خورشید است که همیشه آیینه دست آسمانست یعنی ازپس پرده شب، ماه شش انداز سحرساز بجای خورشید شیشه باز بیرون آمد .

(الحاقی)

بشیرینی رسی از نیکوئی طاق ❊ کهچون اودیگری ناید درآفاق

چهارم چون صبوری کردی آغاز ··· در آن پرده که مطرب گشت بیساز
نوا سازی دهندت بار بدنام ··· که بر یادش گوارد زهر در جام
بجای سنك خواهی یافتن زر ··· بجای چار مهره چار گوهر
ملك زاده چو گشت از خواب بیدار ··· پرستش کرد یزدان را دگربار
٥ـ زبانرا روز و شب خاموش میداشت ··· نمودار نیارا گوش می داشت

همه شب باخردمندان نخفتی ··· حکایت باز پرسیدی و گفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور ··· جهان گشته زمغرب تالهاور
ز نقاشی به مانی مژده داده ··· برسامی در اقلیدس گشاده(١)
قلمزن چابکی صورتگری چست ··· که بی کلك از خیالش نقش میرست
١٠ـ چنان درلطف بودش آبدستی ··· که بر آب ازلطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز ··· فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم ··· بگویم صدیك ازچیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد ··· بگو گرم ومکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی ··· سخن را بهره داد از رنك واز بوی
١٥ـ که تا گیتیست گیتی بنده بادت ··· زمانه سال و مه فرخنده بادت
جمالت را جوانی هم نفس باد ··· همیشه بر مرادت دسترس باد

---

(١) یعنی از نقاشی جهانرا بمانی دیگر مژده داده واز رسامی وهندسه بار دیگر در ورود اقلیدس را بعالم خاك برگشاده بود .

(الحاقی)

دلش میداد گوئی این گوائی ··· که خواهد بود جائی آشنائی .
شب وروز اندرین اندیشه میبود ··· که تا خود زین زیانش کی رسد سود
درآمد پیش شه یکروز دلخوش ··· رخ ازشادی شده همرنك آتش

غمین باد آنکه‌او شادت نخواهد | خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه‌شش طاق | شگفتی ها بسی دیدم درآفاق
ازآنسوی کهستان منزلی چند | که باشد فرضه (۱) دریای دربند
زنی فرماندهست ازنسل شاهان | شده جوش سپاهش تا سپاهان
٥ ـ همه اقلیم اران تاباز من | مقرر گشته برفرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی | همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه برکوه بلنداست | خزینه‌اش راخداداند که‌چند است
زجنس چارپا چندانکه خواهی | بافزونی فزون از مرغ وماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی | بشادی می گذارد زندگانی
۱۰ ـ زمردان بیشتر دارد سترکی | مهین بانوش خوانند ازبزرگی
شمیرا (۲)نام‌دارد آن جهانگیر | شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش‌را درهر هوائی | بهرفصلی مهیا کرده جائی
بفصل گل بموقانست(۳) جایش | که تا سرسبز باشد خاك پایش
بتابستان شود برکوه ارمن | خرامد گل بگل خرمن بخرمن
۱۵ ـ بهنگام خزان آید بابخاز(٤) | کند درجستن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع(٥) میل‌چیراست | که بردع را هوای گرمسیراست
چهارش فصل ازینسان درشماراست | بهرفصلی هوائیش اختیار است

(۱) فرضه ـ بروزن‌عرضه بمعنی بندر ولنگرگاه ودرفارسی فرز بروزن گرز نیزهمین معنی را دارد وشاید فرضه معرب آنست .

(۲) در فرهنگها سمیرا بسین مهمله ضبط کرده‌اند ولی در تمام‌نسخ تازه وکهن نظامی بشین‌است و شاید فرهنك نویس از یك نسخه مغلوط باشتباه افتاده .

(۳)موقان‌ـ نام‌یکی‌از‌شهرهای آذربایگان است‌ودرفرهنگها(موغان)بغین‌ضبط‌شده‌ولی‌در تمام نسخ کهن وتازه نظامی با قاف است . (٤) ابخاز ـ باالف مفتوح و باء ساکن پیش از خاء . نام ولایتی است از ترکستان که حکام وی بستم و ظلم معروف بوده‌اند . (٥) بردع ـ شهری است درحوالی ارمنستان .

نفس یك یك بشادی می شمارد | جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ | برادر زادهٔ دارد دگر هیچ

وصف جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی | بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی
٥ـ کشیده قامتی چون نخل سیمین | دوزنگی بر سر نخلش رطب چین «١»
زبس کاورد یاد آن نوش لب را | دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور | صدف را آب دندان «٢» داده از دور
دوشکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده | بگیسو سبزه را بر گل کشیده «٣»
١٠ـ شده گرم از نسیم مشك بیزش «٤» | دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را | زبان بسته بافسون چشم بد را «٥»
بسحری کاتش دلها کند تیز | لبش را صد زبان هر صد شکر ریز (٦)

---

(١) دوزنگی ـ کنایه از دوگیسوی اوست . (٢) آب دندان ـ حریف گول وابله که همیشه در قمار میبازد . یعنی مروارید دندان اوصدف را دربازی لطافت از دور مغلوب کرده وازو گرو برده . (٣) یعنی خم گیسوش تاب دلهارا کشیده وازانروی پرتاب وخم شده وسبزه زلف را نیز برگل رخسار کشیده . قافیه دل وگل دارای اقواست وفراوان اقواء در اشعار اساتید دیده میشود. دربعض نسخ است
خم گیسوش (آب) از دل کشیده | بگیسو سبزه را بر گل دمیده .
ولی گویا برای دفع اقواء این تصحیح را کرده اند (٤) یعنی ازنسیم مشك بیز زلف وی دماغ نرگس چشم بیمارش گرم گشته و چون مشك (بعقیده قدما) حار وگرم است این حرارت وگرمی باعث بیماری نرگس چشمش شده . (٥) یعنی چشم جادوی وی چنانکه جادوان زبان بندی میکنند زبان نگاه چشم بدرا برویش بربسته .
(٦) شکر ریختن برآتش آتش را تیز وفروزنده تر میکند

نمك دارد لبش درخنده پیوست | نمك شیرین نباشد وان اوهست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم | کـه کرد آن تیغ سیبی را بدونیم
زماهش صدقصب را رخنه یابی | چوماهش رخنهٔ بررخ نه یابی «۱»
بشمعش بربسی پـروانه بینی | زنازش سوی کس پروانه بینی
٥ـ صباازرلف وورویش حله پوش است | گهی قاقم گهی قندز فروش است «۲»
مو کل کرده برهرغمزه غنجی | زنخ چون سیب وغبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه «۳» | فشانده دست برخورشید و برماه
دو پستان چون دو سیمین نارنو خیز | بر آن پستان گـل بستان درم ریز «٤»
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد | کـه لعل اروا گشاید در بریزد «٥»
۱۰ـ نهاده گردن آهو گردنش را «٦» | با آب چشم «دیده» شسته دامنش را
بچشم آهوان آن چشمه نوش | دهد شیر افکنانرا خواب خر گوش «۷»
هزار آغوش را پر کرده ازخار | یك آغوش از گلش ناچیده دیار
شبی صد کس فزون بیند بخوابش «۸» نه بیند کس شبی چون آفتابش

(۱) یعنی مثل ماه درقصب و کتان دلها رخنه میکند ومیکاهد ولی چون ماه رخنه کلف بر رخسار ندارد . (۲) یعنی صبا گاهی از زلفش قاقم سیاه وگاهی از رویش قندز سپید میفروشد . (۳) تقویم انجم عبارت ازکمال خلقت انجم است (**ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم**) یعنی رخسار اوراه کمال خلقت وزیبائی انجم را زده وآنانرا ناقص و زشت کرده

(٤) دو پستان وی را بدونار سیمین تشبیه وسرخی سر پستان را ورق سرخ گلی فرض کرده که گل بستان درم وار بدان پستان برفشانده ونثار ساخته است.

(٥) یعنی اگر لبش را ببوسند پاسخ بوسه را نمیدهد ولب بوسنده را نمی بوسد زیرا که لعل لبش اگر گشوده شود در دندانش میریزد . دربعض نسخ بجای لعل (قفل) و (درج) دیده میشود دو تصحیح کتابست (٦) یعنی آهو با آن گردن زیبا که دارد پیش گردن او عاجز وتسلیم شده وازشدت عجز وزاری دامن اورا باآب چشم شسته است. گردن نهادن زبونی و تسلیم است.

(۷) خواب خرگوش ـ کنایه از غفلت و بیهوشی است .

(۸) دربعض نسخ است. (بصد کس درشبی بیند بخوابش) .

گر اندازه‌ز چشم خویش گیرد «۱» بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
ز رشك نرگس مستش خروشان ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای ابروی هلالی «۲» ندیدش کس که جان نسپرده حالی
بحیرت مانده مجنون در خیالش «۳» بقایم رانده لیلی با جمالش
۵- بفرمانی که خواهد خلق را کشت بدستش ده قام یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خود را خال خوانده «٤» شب از خالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان (۵) که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر لب و دندانی از یاقوت و از در
۱۰- از آن یاقوت و آن در شکر خند مفرح ساخته سودائیی چند
خرد سرگشته بر روی چو ماهش دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
هنر فتنه شده بر جان پاکش نبشته عهده (عبده) عنبر بخاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند ولیعهد مهین بانوش دانند

---

(۱) یعنی اگر چشم آهورا باچشم خود بسنجد بر هر آهوئی هزار نقص و عیب خواهد گرفت . (۲) یعنی هرکس ابروی عید آرای هلالی اورا دید جان فداکرد . (۳) قایم شطرنج - خانه تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوب‌شدن بدان‌خانه میرود بقایم راندن وبقائم ریختن کنایه ا ز زبونی و تسلیم شدن است . یعنی لیلی در پیش زیبائی او زبون شده . در بعض نسخ است (بغیرت (بعبرت) مانده مجنون) (بقایم ریخت لیلی) (٤) یعنی ماه روشن پیش رخسارش خال سیاه وشب از خال سیاهش کتاب فال ودرس سیاهی خوانده و آموخته است . (۵) یعنی از رشك گوش و گردن وی لؤلؤ خروش برکشیده و بافغان آمده ودرحال خروش میگوید برچنین لؤلؤ فروشان رحمت باد . ممکن هم هست که مصراع ثانی مقول قول لؤلؤ نباشد .

پریرویان کزان کشور امیرند همه درخدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هریکی آرام جانی بزیبائی دلاویز(دلارای) جهانی
همه آراسته بارود وجامند چومه منزل بمنزل میخرامند
٥ ـ گهی برخرمن مه‌مشك پوشند (١) گهی درخرمن گل باده نوشند
ز برقع نیستشان برروی بندی (٢) که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند (٣) بگیتی جز طرب کاری ندارند
چوباشد وقت زور آنزورمندان کنند ازشیر چنك ازپیل دندان
بحمله جان عالم را بسوزند بناوك چشم کوکب را بدوزند
١٠ ـ اگرحور بهشتی هست مشهور بهشت است آنطرف وان لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد بسی زینگونه زروسیم دارد(٤)

صفت شبدیز

برآخر بسته دارد ره نوردی کزاودرتك نیابد (نبیند) باد گردی
سبق برده زوهم فیلسوفان چو مرغابی نترسد زاب طوفان
بیك صفرا که بر خورشید رانده (٥) فلك را هفت میدان باز مانده

(١) یعنی گاهی بر خرمن ماه رخسار ازگیسوی مشگین مشك پوشند . (٢) یعنی نقاب برچهره نمی بندند زیرا چشم بد درآنان راه ندارد دربعض نسخ (زبرقع هستشان) تصحیح غلط است . (٣) یاری ندارند یعنی همسرومانندی ندارند .
(٤) مهین بانومبتداومصراع ثانی صفت وی و(برآخر بسته دارد الخ)خبروا استقلال این بیت هم ممکن است. (٥) مزاج صفرائی تند وغضبناك است یعنی بیك جنبش وحمله صفراوی که بطرف خورشید رانده هفت میدان ازآسمان پیشی گرفته . صفرائی بودن خورشید هم واضح است

(الحاقی)

یکی بستان همه پر نار پستان بدست آورده باغی پر زدستان
دهان تنگشان شیرین چو شکر بخشبوئی بسی خوشتر ز عنبر

بگاه کوه کندن آهنین سم — گه دریا بریدن خیز ران دم(١)
زمانه گردش و اندیشه رفتار — چو شب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنك شبدیز — براو عاشق تراز مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته(٢) دارد — بدان زنجیر پایش بسته دارد
٥ـ نه شیرین تر زشیرین خلق دیدم — نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت اینسخن شاپور هشیار — فراغت(٣)خفته گشت وعشق بیدار
یکایك مهر برشیرین نهادند — بدان شیرین زبان اقرار دادند
که استادیکه درچین نقش بندد — پسندیده بود هرچ او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت — کزان سودا نیاسود و نمیخفت

١٠ـ همه روز این حکایت باز میجست — جز این تخم از دماغش بر نمیرست
در این اندیشه روزی چند میبود — بخشك افسانهٔ خرسند میبود
چو کار ازدست شد دستی بر آورد — صبوریرا بسرپائی درآورد (٤)
بخلوت داستان خواننده را خواند — بسی زین داستان باوی سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار(٥) — بکار آیم کنون کز دست شد کار

---

(١) چوب خیزران برای سرعت سیر کشتی در دریا بکار میرود و قسمت زیر کشتی همیشه ازچوب خیزران بوده ازین جهت دردریا نوردی اسبرا خیزران دم میخواند .
(٢) یعنی زنجیر زری حلقه هایش بهم پیوسته (٣) فراغت درلغت عرب بمعنی اضطرابست و فراغ بمعنی آسایش ولی درفارسی فراغترا تمام اساتید بمعنی آسایش استعمال کرده اند سعدی فرماید (فراغت از تو میسر نمیشود مارا) پس معنی فراغت درفارسی غیر از عربیست مثل بسیاری از لغات دیگر که از عرب گرفته شده .
(٤) یعنی بر سر صبوری پشت پا زد . (٥) یعنی بدو گفت ای مرد کار آمد وفادار. دربعض نسخ است (بکار اندر وفا دار) . وغلطست

(الحاقی)

یکی روز آنچنان آشفته شد شاه — که گوئی غول بردش ناگه از راه

چو بنیادی بدین خوبی نهادی — تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکل حکایت مختصر کن — چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که دردل داد دارد؟ — سر پیوند مردم زاد دارد؟
۵- اگر چون موم نقشی میپذیرد — براو زن مهر ما تانقش گیرد
ورآهن دل بود منشین وبر گرد — خبر ده تانکوبم آهن سرد

رفتن شاپور در ارمن بطلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد وخندان
بچشم نیك بینادش نکو خواه — مبادا چشم بد را سوی او راه
چو برشاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کی گیتی خداوند
۱۰- چومن نقش قلم را در کشم رنك (۱) — کشد مانی قلم درنقش ارژنك
بجنبد شخص کورا من کنم سر (۲) — بپرد مرغ کورا من کنم پر
مدار ازهیچ گونه(نوعی) گرد بردل — که باشد گرد بردل درد بردل
بچاره کردن کار آنچنانم — که هر بیچارگی را چاره دانم
توخوشدل باش وجز شادی میندیش — که من یکدل گرفتم کار در پیش
۱۵- نگیرم درشدن یك لحظه آرام — ز گوران تك زمرغان پر کنم وام
نخسبم تا نخسبانم سرت را — نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان — چو گوهر گرشود درسنك پنهان
برونش آرم بنیروی وبنیرنك — چوآتش ز آهن وچون گوهر ازسنك

---

(۱) رنك اینجا بمعنی طرح است یعنی نقش راطرح بریزم. چنانچه میگویند فلان معمار عمارت را رنك ریخت. (۲) کنم بمعنی سازم میباشد یعنی نقشی که من سر اورا بسازم از فرط زیبائی جان دارد وبجنبش میاید ومرغی که پر اورا بسازم پروازمیکند.

۱۲۷۴۴

گهی با گل گهی با خار سازم | ببینم کار ویس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش | چو دولت خود کنم خسرو پرستش (۱)
وگر دانم که عاجز گشتم از کار | کنم باری شهنشه را خبر دار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست | بسیچ راه کرد از هر دری راست

۵- برنده ره بیابان در بیابان | بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی | بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود | ریاحین را شقایق پیش رو بود «۲»
گرفته سنگهای لاجوردی | ز کسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده برسر هر کوهساری | زمرد گون بساطی مرغزاری «۳»
۱۰- ز جرم کوه «٤» تا میدان بغرا | کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن محراب کو رکن عراق است | کمربند ستون انحراق است (۵)

(۱) یعنی اگر کار من در دست شیرین دولت و سلطنت باشد چون سلطنت خسرو پرستش میکنم . (۲) اول گلی که در بهار بطرف کهسار میشکفد شقایق است ازین جهت پیشرو ریاحین است . (۳) یعنی برسر هر کوهساری مرغزاری بساط زمرد گونی گسترده بود . (٤) جرم کوه درحدود کلات و سرحد ایران وتوران واقع وهمین کوهسارست که برادر کیخسرو (فرود) درسبد کوه آن بدست طوس کشته شده ، جرم بکسر اول و فتح ثانی و تشدید برای ضرورتست . (بغرا) بضم اول پادشاه خوارزم است ومیدان بغرا در آن حدود بدو منسوبست . دربسیاری از نسخ (خرم کوه) نوشته شده وتصحیحات غلط بیحد کاتبان در این بیت بسیار است (۵) انحراق قلة بوده برکوه جرم وازین سبب اورا بستون تشبیه کرده . یعنی درکمرگاه قله ستون مانند انحراق که محراب نظافت وازصفا رکن عراقست، یامحرابی که کعبه مانند دارای رکن عراقیست، دیری بود

(الحاقی)

بفتح الباب بیرون رفت چون باد | بهر منزل که میشد بود دلشاد
نمی خفت و نمی آسود در راه | ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه

زخارا بود دیری سال کرده کشیشانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال بران آیین که باشد رسم ابدال

در نژاد شبدیز

بدوره بان فرهنگی چنین گفت (۱) بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست دروسنگی سیه گوئی سواریست

۵ـ زدشت رم گله (۲) درهر قرانی بکشن آید تکاور ما دیانی
زصد فرسنگی آید بردرغار دراو سنبد (۳) چودرسوراخ خودمار
بدان سنك سیه رغبت نماید برغبت (بشهوت) خویشتن بر سنگساید
بفرمان خدا زو کشن گیرد خدا گفتی شگفتی دلپذیرد (٤)
هران کره کزان تخمش بود بار ز دوران تك برد وزباد رفتار
۱۰ـ چنین گوید همیدون مرد فرهنك که شبدیز آمدست از نسل آن سنك
کنون زان دیرا گرسنگی بجوئی نیابی گرد بادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انحراقش سری بینی فتاده زیر ساقش (۵)
بماتم داری آن کوه گلرنك سیه جامه نشسته یك جهان سنك

(۱) دربعضی نسخ است (سخن پیمای فرهنگی الخ)
(۲) دشت رم گله . اسم خاص بیابانی است درآنحدود . (۳) یعنی در آن غار بزور خودرا داخل میکند . (٤) یعنی چون از طرف خداست هرشگفت و عجیبی دلپذیر وقابل قبولست . (۵) معلوم میشود زلزله قله انحراقرا خراب کرده ازآنرو میگوید از کرسی کوه انحراق امروز جز سری زیر ساق افتاده باقی نیست یعنی سنگهایش دربیابان ریخته واز آن دیر هم چیزی برجای نمانده .

(الحاقی)

چو گردد نوبهار این صنع بنگر که دیده یا شنیده زین عجب تر

بخشمی کامده بر سنگلاخش — شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلك گوئی شد از فریاد او مست — (۱) بسنگستان او درشیشه بشکست
خدارا گرچه عبرتهاست بسیار — قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندرچارصدسال از کم وبیش — رسد کوهی چنانرا اینچنین پیش
۵- تو برلختی کلوخ آب خورده — چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ — که ازتو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چو مشکین جعد شب راشانه کردند — چراغ روزرا پروانه کردند(۲)
بزیر تخته نرد آبنوسی — نهان شد کعبتین سند روسی(۳)
برآمد مشتری منشور بردست — که شاه ازبندوشاپور ازبلارست
۱۰- درآن دیر کهن فرزانه شاپور — فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست«٤»ازپیران آن دیر — که بودندآ گه ازچرخ کهن سیر
که فرداجای آن خوبان کدامست — کدامین آب وسبزیشان مقامست
خبردادندش آن فرزانه پیران — ز نزهت گاه آن اقلیم گیران
که دربایان این کوه گرانسنك — چمن گاهیست گردش بیشهٔ تنك
۱۵- سحرگه آن سهی سروان سرمست — بدان مشکین چمن خواهند پیوست

---

(۱) یعنی بسبب خشمی که بر سنگلاخ آن کوه رفته و شکوفه وارش شاخ شاخ کرده میتوان گفت که فلك از فریاد او مست شد و ششیه سنگستان اورا درهم شکست. بای بسنگستان زایداست از قبیل (زخاکی کرده دیوی را بمردم) دراغلب نسخ جای بخشمی (بچشمی) (بزخمی) (بخسفی) دیده میشود وهمه غلطست. مست شدن فلك ازفریاد کوه بمناسبت بلندی کوهست که نداهارا اززمین گرفته و صداهارا باسمان بازپس میداده . (۲) یعنی چراغ روزراسوخته ونا بود کردند.
(۳) کعبتین سند روسی ماه وخورشید است و تخته نرد آبنوسی آسمان.
(٤) درستی - اینجا بمعنی راستیست .

چو شد دوران سنجابی وشق دوز «۱» سمور شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز برزد جرم خورشید «۲» جهانرا تازه کرد آیین جمشید
بگه «۳» تر زان بتان عشرت انگیز میان در بست شاپور سحر خیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست بعینه صورت خسرو در او بست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی بدوسایند بـر ساق درختی «٤»
وزانجا چون پری شد ناپدیدار رسیدند آن پریرویان پریوار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند گهی شمشاد و گـه گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیختندی گـه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی زنـاشوئی ندیـده بکاوین از جهان خود را خریده «۵»
نشسته هر یکی چون دوست با دوست نمیگنجید کس چون (غنچه) در پوست
می آوردند و در می دل نشاندند گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه وانجم جهان خالی ز دیو و دیو مردم

---

(۱) سنجاب سیاه رنگ ووشق پوستینی که از پوست جانور دو رنگی و شق نام میدوزند وسمور سیاه وقاقم سپیداست . یعنی چون شب سیاه سنجابی ازصبح دورنگ وشق دوز شد وسمور شب را ازچشم قاقم سپید روز پنهان کرد
(۲) این مصراع از منوچهری است که درقصیدهٔ گوید :
سر از البرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سر زمکمن
چون در ذهن حکیم نظامی بوده بتوارد وارد شده چنانچه من بنده در کتاب سرگذشت اردشیرخود گاهی بمصراعها برمی خورم که از نظامی است و ندانسته آورده‌ام وپس ازدانستن بیرون میزنم .(۳) بگه ـ مخفف بگاه بمعنی بامداد زود است.
(٤) دوسایدن ـ بمعنی چسبانیدن وآویختن هردو آمده ولی بمناسبت ساق چسبانیدن درانیجا مناسب است. دراغلب نسخ (فرود آویخت) (بچسبانید) برشاخ درختی) است و تصحیح کاتب با ذوقی است که از معنی دوسایدن غافل بوده . (۵) یعنی بترک کابین وصداق گفته وآنرا بجهان داده خودرا ازجهان خریده واز شوی آزادشده بودند

همه‌تن شهوت آن پاکیزگانرا چنان کائین بود دوشیزگانرا
چومحرم بودجای ازچشم اغیار(۱) زمستی«زنا گه»رقصشان آورددرکار
گه این میداد بر گلها درودی گه آن میگفت با بلبل سرودی
ندانستند جز شادی شماری نه جز خرم دلی دیدند کاری
۵ـ در آن شیرین لبان رخسار شیرین چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد گهی میداد باده گاه میخورد
چوخودبین شد که دارد صورت ماه بر آنصورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید که کرداست این رقم پنهان مدارید
۱۰ـ بیاوردند صورت پیش دلبند بر آنصورت فروشد ساعتی چند
نه دل میداد ازو دل برگرفتن نه میشایستش اندر بر گرفتن«۲»
بهر دیداری ازوی مست میشد بهرجامی که‌خورداز دست میشد
چومیدیدازهوس میشد دلش سست چو میکردند پنهان بازمی جست«۳»
نگهبانان بترسیدند از آن کار کز آن صورت شود شیرین گرفتار
۱۵ـ دریدندازهم آن نقش گزین را که رنك ازروی بردی نقش چین را
چوشیرین نام صورت برد گفتند که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری زاراست ازین صحرا گریزیم بصحرای دگر افتیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند سپندی سوختند ودر گذشتند«٤»

---

(۱) در بعض نسخ (چو خالی بود الخ) تصحیح کاتبست .

(۲) یعنی چون نقش تهی بود شایسته کنار وآغوش نبود .

(۳) یعنی وقتی دختران آن نقش‌را پنهان میکردند باز پیدا میکرد .

(٤) یعنی از مجمر آن نقش آتش وار گرم وازغضب برافروخته شده و برای دفع پریان سپندی درآتش سوخته ورفتند . دربعض نسخ است (ازان آتش چومجمر گرم گشتند)

کواکب رابدود آتش نشاندند «۱» جنیبت را بدیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرورا باردوم

چو برزد بامداد ان بور گلرنك — غبار آتشین از نعل بر سنك «۲»
گشاد از گنج (بند) درهر گنج رازی «۳» — چو دریا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشین رفته شاپور — بپیش آهنك آن بکران چون حور
۵ـ همان تمثال اول ساز کرده — همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی — بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده برقصب راه — پرند آن قصب پوشان چون ماه «۴»
نشاطی نیم رغبت مینمودند — بتدریج اندك اندك میفزودند
چو دربازی شدند آن لعبتان باز — زمانه کرد لعبت بازی آغاز
۱۰ـ دگرباره چو شیرین دیده بر کرد — در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش — فروبست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت — گل نم دیده را «۵» آبی کفایت

(۱) یعنی آتش نحوست ستاره های فلك را بدود آن سپند فرونشانده وخاموش کردند . (۲) یعنی چون دربامداد سمند بور وگلرنك خورشید غبار آتشین واشعه نعل خودرا برسنك زد وکوهسار را روشن کرد.
(۳) یعنی گنج اسرار نهانی شب را آشکار وهردریا وکوهی رانقش وزینت جامه زمین ساخت.
(۴) یعنی پرند پیکر آن ماهرویان قصب پوش خنده برماه میزد وراه بر قصب .
(۵) یعنی گل وخاك نمناك را کمی آب کفایت است تا گل قابل استعمال بشود .

(الحاقی)

وز آنجا دل شکسته تا بایوان — برفتند آن دل افروزان خرامان
چو گردون گشت از ایشان کاخ وگلشن — ز نور رویشان چون روز روشن
چو مجلس گرم شد ازنور شیرین — زمستی در سر آمد خواب دیرین
از آن عشرت ملالت یافت آنماه — چو گل درخواب رفت آن سرو ناگاه
بتان هر یك بجای خویش رفتند — ز عالم بیغم و آسوده خفتند

بیاران بانك بر زد کاین چه حالست «۱» غلط میکرد خودرا کاین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آنماه و آنصورت نهانکرد بگل خورشید پنهان چون توانکرد
بگفت این در پری بر میگشاید پری زین سان بسی بازی نماید
۵ـ وزآنجا رخت بربستند حالی ز گلها سبزه را کردند خالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
بدشت انجرك «۲» آرام کردند بنوشانوش می درجام کردند
در آن صحرا فروخفتند سرمست «۳» ریاحین زیر پای وباده بر دست
چو روز ازدامن شب سر بر آورد زمانه تاج زرین بر سر آورد
۱۰ـ بر آن پیروزه تخت آن تاجداران (٤) رها کردند می برجرعه خواران
وزآنجا تا دردیر« پری سوز » «۵» پریدند آن پریرویان بیك روز
در آن مینوی مینا گون چمیدند «٦» فلکرا رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند هوائی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی زمین را دربدریا گل بکشتی
۱۵ـ شقایق سنك را بتخانه کرده صبا جعد چمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری نوای بلبل و آواز قمری

---

(۱) در بعض نسخ است(بخود بر بانك برزد) (۲) انجرك ـ ودر بعض نسخ (انجوك) و(ایلجوك) نام بیابانیست در ارمنستان. نظامی بسبب قرب جوار این نامهارا میدانسته ولی درفرهنگهای فارسی ضبط نشده است . (۳) دربعض نسخ است (برآن سبزه بیاسودند سرمست)
(٤) یعنی برتخت پیروزه آن سبزه زار ، (۵) دیر پری سوز ـ دیری بوده در آنزمان معروف که دفع جادو درآن میکرده اند . در بعض نسخ است بجای (پریدند) (بریدند) (برفتند)
(٦) یعنی درآن بهشت سبز رنك چمیده وسبزه فلكرا برشته تسخیر کشیدند .

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ   شمایل برشمایل(۱)شاخ برشاخ
بهر گوشه‌دومرغك گوش بر گوش (۲) زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز   همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش   بمی بنشست با جمعی پریوش
۵- دگر ره دید چشم مهربانش   درآنصورت که‌بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنك سازی   گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته‌را دنبال برداشت   بپای خودشد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید ازخود نشانی   چو خودرا یافت بیخودشدزمانی
چنان شد درسخن ناساز گفتن   کزان گفتن نشاید باز گفتن
۱۰- لعاب عنکبوتان مگس گیر   همائی‌را نگر چون کرد نخجیر
درآنچشمه که‌دیوان خانه کردند   پری را بین که‌چون‌دیوانه کردند
بچاره هرکجا تدبیر سازند   نه‌مردم(بمردم)دیورانخجیرسازند
چو آن گل برك رویان برسر خاك   گل صدبرك را دیدند غمناك
بدانستند کان کار پری نیست   عجب کاریست کاری‌سرسری نیست
۱۵- از آن پیشه پشیمانی گرفتند   بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم وجانفشانیم   مگر کاحوال صورت بازدانیم
چوشیرین دید کایشان راستگویند   بچاره راست کردن چاره جویند
بیاری خواستن بنمود زاری   که یارانرا ز یارانست یاری
ترا ازیار نگزیرد بهر کار   خدایست آنکه‌بیمثل‌است و بی‌یار
۲۰- بساکارا که ازیاری برآید   بباید یار تا کاری برآید

(۱) شمایل دراینجا بمعنی شاخ نو رسته یاجویبار کوچك است . (۲) در بعض نسخ است (بهرگوشه زمرغان (دومرغ) گوش برگوش) .

بدان بت پیکران گفت آندلارام | کزاین پیکرشدم بی صبر وآرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم | بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند | می آوردند و عشرت ساز کردند
۵ـ بپایی شد غزلهای فراقی | برآمد بانك نوشا نوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست | ازآن تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می برلب نهادی | زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنك تر کرد | صبوری درزمان آهنك در کرد «۱»

یکی را زان بتان بنشاند در راه | که هر کس را که بینی بر گذرگاه
۱۰ـ نظر کن تا درین سامان چه پوید «۲» | وزین صورت به پرسش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا | نمیشد سر آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت ازرنج سستی | کز آنصورت نداداش کس درستی «۳»
درآن اندوه می پیچید چون مار | فشاند از جزعها لولوی شهوار

پیداشدن شاپور

برآمد ناگه آنمرغ فسونساز | بآیین مغان بنمود پرواز

(۱) یعنی صبوری آهنك درکرد که بیرون برود . (۲) سامان در اینجا بمعنی طرف وحد ومرزاست . یعنی ببین برای چه دراین حدود پوئیده است .
(۳) درستی - یعنی خبر راست ودرست .

(الحاقی)

بصورت گفت کای آرام جانم | چه نقشی کزتو معنی می ندانم
اگر دانستمی احوال و نامت | کنیزك بودمی پیش غلامت
ز دل شاگرد فراش تو باشم | غلام دست نقاش تو باشم
عجب زان صانع صورت نمایت | کهچون شیرین نشد تلخ ازهوایت
چنین شیرین ودلخواهت چرا کرد | که شیرین را بمهرت مبتلا کرد

چو شیرین دید درسیمای شاپور | نشان آشنائی دادش ازدور «۱»
بشاپور آن ظن اورا بدنیفتاد | رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد (۲)
اشارت کرد کان مغرا بخوانید | وزین درقصهٔ باأو برانید (۳)
مگر داند که اینصورت چه نامست | چه آیین دارد وجایش کدامست
۵- پرستاران برفتن راه رفتند (٤) | بکهبد حال صورت باز گفتند

فسونی زیرلب میخواند شاپور | چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صیدرا دردام خود دید | درآن جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست | و گر هست ازسرپا گفتنی نیست (۵)
پرستاران برشیرین دویدند | بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
۱۰-چو شیرین اینسخن زیشان نیوشید | ز گرمی درجگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه درحال | در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر وسامان | بقامت چون سهی سروی خرامان
برو بازو چو بلورین حصاری | سرو گیسو چو مشگین نو بهاری

(۱) یعنی سیمای شاپور نشان آشنائی به شیرین داد.
(۲) یعنی هرچند کاغذی درکار نبود اما رقم حدس خوبی زد. دال (بد) مطابق قاعده ذالست. (۳) نسخه دیگراست (وزآنصورت سخن باأو برانید).
(٤) یعنی ازرفت وآمد بسیار راهرا بسوی کهبد درمیان سبزه زار جاروب وار برفتند
(۵) یعنی این رازرا ایستاده و برسرپا نمیتوان گفت باید در گوشه خلوت نشست وگفت.

(الحاقی)

چو بشنید این سخن شاپور هشیار | بدل گفتا که بختم گشت بیدار
اگر اقبال خسرو یار باشد | چنین سختی کجا دشوار باشد

کمندی کرده گیسوش از تن خویش ... فکنده در کجا در گردن خویش
زشیرین کاری آن نقش جماش ... فرو بسته زبان و دست نقاش
رخ چون لعبتش در دلنوازی ... بلعبت باز خود میکرد بازی
دلش را برده بود آن هندوی چست ... بترکی رخت هندو را همی جست (۱)
۵ـ زهندو جستن آن ترکتازش ... همه ترکان شده هندوی نازش
نقاب از گوش گوهر کش کشاده ... چو گوهر گوش بر دریا نهاده (۲)
لبی وصد نمك چشمی و صد ناز ... برسم کهبدان در دادش آواز
که با من یکزمان چشم آشنا باش ... مکن بیگانکی یکدم مرا باش
چو آن نیرنك ساز آواز بشنید ... درنك آوردن آنجا مصلحت دید
۱۰ـ زبان دان مرد را زان نرگس مست ... زبانی ماند وآن دیگر شد از دست
ثناهای پریرخ برزبان راند ... پری بنشست واورا نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی وز کجائی ... که بینم در تو رنك آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده ... که هستم نیك وبد بسیار دیده
خدای ازهر نشیب وهرفرازی ... نپوشیده است برمن هیچ رازی
۱۵ـ زحد باختر تا بوم خاور ... جهانرا گشته ام کشور بکشور
زمین بگذار کزمه تا بماهی ... خبر دارم زهر معنی که خواهی

---

(۱) یعنی بسزای آنکه شاپور هندو وار دلش را برده بود شیرین ترکانه در طلب غارت رخت ومتاع او برآمد.

(۲) یعنی چون گوهر که صدفین گوش وی بدریا نهاده شده بدریای دانش وسخن کهبد گوش برنهاد .

چو شیرین یافت آن گستاخ روئی	بدو گفتا در اینصورت چه گوئی
بپاسخ گفت رنك آمیز شاپور	که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایت های اینصورت دراز است	وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایك هرچه میدانم سروپای	بگویم باتو گر خالی بود جای
٥- بفرمود آن صنم تا آن بتی چند	بنات النعش وار ازهم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان	درافکند از سخن گوئی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه پیکر	نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری	ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده	زمین را تخمی ازجمشید مانده
١٠- شهنشه خسرو پرویز کامروز	شهنشاهی بدو گشته است پیروز
وزین شیوه سخنهائی برانگیخت	که از جانپروری با جان درآمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده	بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی	دگر ره باز می جستش نشانی

(الحاقی)

غریب است اینچنین صورت زانسان	نباشد صورت انسان بدینسان
برآید در جهان از خلق فریاد	اگر باشد بدین شکل آدمی زاد
گراین بت زنده بودی فتنه بودی	وگر جان داشتی بس دل ربودی

ببخشش هست چون دریای پر دل	نبایش هست نوشروان عادل
رخی مانند تابان بدر دارد	فزون از هر دو عالم قدر دارد

دل شیرین چنان زیر و زبر شد | که از جان وجهان گفتی بدر شد

سخن را زیر پرده رنك میداد — جگر میخورد و لعل از سنك میداد (۱)

ازو شاپور دیگر راز ننهفت — سخن را آشکارا کرد و پس گفت

پریرویا نهان میداری اسرار (۲) — سخن در شیشه (پرده) میگوئی پریوار

چرا چون گل زنی در پوست خنده — سخن باید چو شکر پوست کنده

۵- چو میخواهی که یابی روی درمان — مکن درد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر موی از گفتن او — بر آشفت ای خوشا آشفتن او

ولی چون عشق دامنگیر بودش — دگر بار از ره عذر آزمودش

حریفی جنس دید و خانه خالی — طبق پوش از طبق برداشت حالی

بگستاخی بر شاپور بنشست — درتنك شکر را مهر بشکست

۱۰- که ای کهبد بحق کردگارت — که ایمن کن مرا در زینهارت

بحکم آنکه بس شوریده کارم — چو زلف خود دلی شوریده دارم

در اینصورت بدانسان مهر بستم — که گوئی روز و شب صورت پرستم

بکار آی اندرین کارم بیك چیز — که روزی من بکار آیم ترانیز

چو من در گوش تو پرداختم راز — تو نیز ار نکتهٔ داری در انداز

۱۵- فسونگر در حدیث چاره جوئی — فسونی به ندید از راستگوئی

چو یاره دست بوسی رایش افتاد — چو خلخال زر اندر پایش افتاد

---

(۱) جگر خوردن کنایه از رنج و اندوه بردنست یعنی شیرین با اندوه و رنج سخن های رنگین و نغز را چون لعل از دل سنگین خود بیرون میداد .

(۲) یعنی ای پریرو راز خودرا ازمن مپوش . تناسب شیشه باپری هم معلوماست

(الحاقی)

چو بر گفت این حدیث خوشتر از جان — ز خجلت در زمین شد آب حیوان

همیگفت این سخن وز نرگس مست — زلولو عقد ها بر ماه می بست

بصدسوگند گفت ای شمع یاران — سزای تخت و فخر تاجداران

زشب بدخواه تو تاریك دین تر (۱) — زماه نو دلت باریك بین تر

بحق آنکه در زنهار اویم — که چون زنهار دادی راست گویم

من آن صورتگرم کز نقش پرگار — زخسرو کردم اینصورت نمودار

۵- هر آنصورت که صورتگر نگارد — نشان دارد ولیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختستند — قبای جان دگر جا دوختستند

چو تو بر صورت خسرو چنینی — ببین تا چون بود کاورا ببینی

جهانی بینی از نور آفریده — جهان نادیده اما نور دیده (۲)

شگرفی چابکی چستی دلیری — بمهر آهو بکینه تند شیری

۱۰- گلی بی آفت باد خزانی — بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد — (۳) زسوسن سرو او چون سوسن آزاد

هنوزش پریغلق درعقابست (٤) — هنوزش برك نیلوفر در آبست

هنوزش آفتاب از ابر پاکست (٥) — زابر و آفتاب اوراچه باکست

بیك بوی از ارم صددر گشاده — بدورخ ماه را دورخ نهاده (٦)

(۱) دین بمعنی دنبالست وفارسیست یعنی بدخواه تو ازشب تاریك پی تر وسیاه دنبال تر باد. (۲) یعنی جهان نوری بینی که هرچند جهان نادیده وجوانست ولی نوردیده جهانیانست. (۳) سوسن آزاد گلیست سفید وسوسن مطلق کبود رنك است. یعنی سرو قامت او ازسبزه خط شمشاد وسوسن رنك مانندسوسن آزاد است.

(٤) یغلق ـ بفتح اول وکسر ثالث تیر پیکاندار. این بیت دربیان نارستن خطاست یعنی هنوز پریغلق تیر قامت او که عبارت از ریش ولحیه باشد براندا م عقابست واز آنجا کشیده نشده تابرچهره او نصب شود وهنوز برك نیلوفر خط سبز او در میان آب رخسار پنهانست وبرروی آب رخسار نمودار نشده . برك نیلوفر ازبن آب بتدریج راه می‌پیماید تابسطح آب نمودار شود .

(٥) یعنی هنوز آفتاب روی او ازابر خط وریش پاکست ولی با این کودکی وجوانی رزم هیجا وکارزار از ابر وآفتاب باکی ندارد .

(٦) دورخ نهادن کنایه از مات ومغلوب کردنست .

برادهم زین نهد رستم‌نهاداست — بمی خوردن نشیند کیقباداست
شبی کو گنج بخشی رادهدداد — کلاه گنج قارون را برد باد
سخن گوید، درازمرجان برآرد — زندشمشیر، شیر ازجان برآرد
چو درجنبد رکاب قطب‌وارش — عنان دزدی کند بادازغبارش(۱)
۵- نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید — حسب‌پرسی بحمدالله چوخورشید
جهان باموکبش رەتنك دارد — علم بالای هفت او رنك دارد
چوزربخشدشتر باید بفرسنك — چو وقت آهن آیدوای برسنك
چو دارد دشنه پولاد را پاس — بسنباند زره ور باشد الماس
چو باشد نوبت شمشیر بازی — خطیبان‌را دهدشمشیر غازی(۲)
۱۰- قدمگاهش‌زمین‌را خسته دارد — شتابش چرخ را آهسته دارد
فلك بااو بمیدان کند شمشیر — بگشتن‌نیز گه بالا و گه‌زیر(۳)
جمالش‌را که‌بزم‌آرای(افروز)عیدست — هنر اصلی و زیبائی مزیداست
بـاقبالش دل استقبـال دارد — چوهست اقبال کار اقبال دارد
بدین فروجمال آن‌عالم افروز — هوای عشق تو دارد شب‌وروز
۱۵- خیالت‌را شبی درخواب دیدست — ازآنشب‌عقل‌وهوش ازوی رمیدست
نەمی نوشد نەباکس جام گیرد — نەشب خسبد نەروز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهدهمنفس‌را — بدین‌تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین‌خدمت فرستاد — تودانی نیك وبد کردم ترایاد

---

(۱) یعنی باد از غبار پای‌تند رو وی عنان واپس میکشد .
(۲) شمشیر غازیان را بخطیبان دادن کنایه ازاینستکه غازیان همه‌شمشیرهارا پیش‌شمشیر اوخطیب‌وار درغلاف‌میکنند. درسابق خطیب شمشیربدست بالای‌منبرمیرفته ولی همیشه شمشیرش درغلاف بوده . (۳) یعنی فلك در گردش زیر و بالا نیز با اوکنداست بهمانگونه‌که درمیدانش‌کند شمشیر است .

ازاین در گونه گونه درهمی سفت — سخن چندانکه میدانست میگفت
وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش — (۱) همی خورد آنسخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که صدبار افتد از پای — بصنعت خویشتن میداشت برجای
زمانی بود و گفت ایمرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر این کار
۵- بدو شاپور گفت ای رشك خورشید — دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آنشد که نگشائی بکس راز — کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز — بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
تو چون سیاره میشو میل درمیل — من آیم گر توانم خود بتعجیل
۱۰- یکی انگشتری از دست خسرو — بدو بسپرد کاین بر گیر و میرو (۲)
اگر در راه بینی شاه نورا — بشاه نونمای این ماه نورا
سمندش را بزرین نعل یابی — ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل وقبا لعل وکمر لعل — رخش هم لعل بینی لعل درلعل
وگرنه از مداین راه میپرس «۳» — ره مشکوی شاهنشاه میپرس

(۱) یعنی سخن های آنمرد شیرین سخن را شیرین نوش وارمیخورد .
(۲) در بعض نسخ است (بدو بسپرد و گفت این گیر و خوشرو) .
(۳) یعنی اگر شاه را در راه ندیدی راه مداین را پرسش کن وبدانسمت برو .

(الحاقی)

ز یاران هیچکس محرم ندارم — در این محنت کسی همدم ندارم
غریق غم شدم افتاده دل — بماندم چون خر رنجور در گل
نشانم ده ز روی رهنمائی — رهی کارد مرا زین غم رهائی
که این غم دردل من کار کرداست — تنم چون نرگس بیمار کرد است

چو افتاد اندرین گرداب کشتی — بساحل بر از ین غرقاب کشتی
ازین جا چون خرامی سوی خانه — بر انگیز از پی رفتن بهانه

چو ره یابی باقصای مداین
روان بینی خزاین بر خزاین

ملکرا هست مشگوئی چو فرخار
در آن مشگو کنیزانند بسیار

بدانمشگو یمشك آگین فرود آی
کنیزان را نگین شاه بنمای

در آن گلشن چو سرو آزاد میباش
چو شاخ میوه تر شاد می باش

۵- تماشای جمال شاه میکن
مرادت را حساب آنگاه میکن

و گرمن باتوام چون سایه باتاج
بدین اندرز رایت نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش درمه گرفت و حیله درحور

از آنجا رفت جان و دل پر امید
بماند آنماه را تنها چو خورشید

دویدند آن شکرفان سوی شیرین
بنات النعش را کردند پروین (۱)

۱۰- بفرمود اختران را ماه تابان
کز آن منزل شوند آنشب شتابان

بنعل تازیان «یکدشان» کوه پیکر
کنند آنکوه راچون کان گوهر (۲)

روان کردند مهد آن دلنوازان
چو مه تابان و چون خورشید تازان

سخن گویان سخن گویان همه راه
بسر بردند ره را تا وطن گاه

از آن رفتن بر آسودند یك چند
دل شیرین فرو مانده در آن بند

۱۵- شبی کز شب جهان پر دود کردند
جهانرا دیده خواب آلود کردند

پرند سبز بر خورشید بستند
(۳) گلی را در میان بید بستند

---

(۱) یعنی دختران که چون بنات نعش پراکنده بودند چون پروین گردهم جمع شدند.

(۲) یعنی فرمود که بنعل تازیان یایکدشان که استرباشد کوهرا مانند کان کندن آغاز کنند.

(۳) یعنی پرند سبز رنك آسمان را برسراپای خورشید پوشیده یاآنکه اورا مانند گل سرخ در شاخه های بید سبز آسمان پنهان کردند وغروب کرد .

(الحاقی)

رهاکن تارسد شاه جوانبخت
رسانی از زمین برآسمانتخت

بانو گفت شیرین کای جهانگیر | برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی فردا بفرما ای خداوند | که تا شبدیز را بگشایم از بند
بر او بنشینم و صحرا نوردم | شبانگه سوی خدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه | بجای مرکبی صدملك درخواه
۵ـ بحکم آنکه این شبرنك شبدیز | بگاه پویه بس تنداست وبس تیز
چو رعد تند باشد در غریدن | چو باد تیز باشد در وزیدن
مبادا کز سرتندی و تیزی | کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست | نه شب زیبا تر از بدر منیرست(۱)
لکام پهلوانی بر سرش کن | بزیر خود ریاضت پرورش کن
۱۰ـ رخ گلچهره چون گلبرك بشگفت | زمین بوسیدو خدمتکردو خوش خفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو بمداین

چو برزد بامدادان خازن چین | بدرج گوهرین برقفل زرین(۲)
برون آمدزدرج آن نقش چینی | شدن را کرده باخود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند | بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان | بچربی گفت باشیرین زبانان
۱۵ـ که بسم‌الله بصحرا میخرامم | مگر بسمل شود مرغی بدامم
بتان ازسرسراغج (۳)باز کردند | دگر گون خدمتش ساز کردند (٤)

---

(۱) یعنی شبدیز که چون شب سیاهست زیباتر از بدر منیر رخسار تو نیست.
(۲) دربعض نسخ است (براین درج زمردقفل زرین) (۳)سرآغج- گیسو پوش زنانه است و آن کیسهٔ بوده دراز وبریکسر آن کلاهی جای داشته که گیسورا درآن میگذاشته و بر سر دیگرش مثلثی بوده که ازریر بغل راست برکتف چپ می انداخته‌اند
(٤) یعنی خدمتش را نه بگونه زنان بلکه بشکل مردان ساز کردند .

بکردار کله داران چون‌نوش　　قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بود کان‌صحرا خرامان　　بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه‌بستند　　چوحالی برنشست او برنشستند
بصحرائی شدند ازصحن ایوان　　بسر سبزی چوخضر ازآب حیوان
٥ـ درآن صحرا روان کردندرهوار　　وزان صحرا بصحراهای بسیار
شدندآن روضه حوران دلکش (١)　　بصحرائی چو مینو خرم‌وخوش
زمین ازسبزه نزهت گاه آهو　　هوا ازمشك پرخالی زآهو(٢)
سرانجام اسب را پرواز دادند　　عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر (شکر)شکن برپشت شبدیز　　سواری تند بود ومرکبی تیز
١٠ـچو مرکب گرم کرداز پیش یاران　　برون‌افتاد ازآن هم‌تك سواران
گمانبردند کاسبش سر کشید است　　ندانستند کو سر در کشیداست
بسی چون‌سایه دنبالش دویدند　　زسایه در گذر گردش ندیدند(٣)
بجستن تا بشب دمساز گشتند　　بنومیدی هم آخر باز گشتند
زشاه خویش هریك دور مانده　　بتن رنجه بدل رنجور مانده
١٥ـبدرگاه مهین بانو شبانگاه　　شدند آن اختران بی‌طلعت ماه
بدیده‌پیش تختش راه (خاك)رفتند　　بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب‌بازی نمودش　　تلك طیاره چون‌اندر ربودش(٤)
مهین بانوچوبشنید این‌سخن‌را　　صلا درداد غمهای کهن را
فرود آمد زتخت‌خویش‌غمناك　　بسر برخاك وسرهم برسر خاك

---

(١) یعنی آن یك روضه ویك بهشت حور بصحرا خرامیدند . (٢)یعنی‌خالی ازعیب.
(٣) یعنی از سایه بگذر وازآن مگو زیرا که گردش را هم ندیدند .
(٤) طیاره ـ فال بد . دربعض‌نسخ بجای (اندر ربودش) (از ماربودش) میباشد.

از آن غم دستها بر سر نهاده ز دیده سیل طوفان بر گشاده
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد بدو سوك برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند ندانم بر کدامین خارت افکند(۱)
۵ـ چه افتادت که مهر از ما بریدی کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت بهر شاخی رگی با جان من داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد منش گم کرده ام تا خود که یابد

۱۰ـ همه شب تا بروز این نوحه میکرد غمش بر غم فزود و درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن شد از نورش جهان را دیده روشن
همه لشکر بخدمت سر نهادند بنوبت گاه فرمان (سلطان) ایستادند
که گر بانو بفرماید بشبگیر پی شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل ننمود نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
۱۵ـ چو در خواب این بلارا بود دیده که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد از پرواز آن باز همان باز آمدی بر دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم وگر با آسمان همراز گردیم(۲)
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی بیابیم از پی شبدیز گردی

(۱) دربعض نسخ است .
گلی بودی کدامین خوارت افکند ندانم بر کدامین خارت (غارت) افکند
(۲) دربعض نسخ بجای (باز وهمراز) (باد و همزاد) تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

ز مهرت من چنانم ای دل افروز نه روز از شب شناسم نه شب از روز

نشاید شد شد پی مرغ پریده | نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چو نپرید از پس (کف) چه نالی | که وا برج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش | که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم | دیگر ره باطرب همراه گردم
۵- بگنجینه سپارم گنج راباز | بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند | به از فرمانبری کاری ندیدند
وزان سوی دگر شیرین بشبدیز | جهانرا مینوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنك میبود | ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته برشکل (رسم) غلامان | همیشد ده بده سامان بسامان
۱۰- نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه | بکوه و دشت میشد راه و بیراه
رونده کوهرا چون باد میراند | بتك درباد را چون کوه میماند
نپوشد برتو آن افسانه راراز (۱) | که درراهی زنی شد جادوئی ساز
یکی آیینه و شانه در افکند | بافسونی براهش کرد در بند
فلك این آینه وان شانه را جست | کزین کوه آمد وزان بیشه بررست
۱۵- زنی کو شانه و آیینه بفکند | زسختی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین در آن راه از بس اندوه | غبار آلود چندین بیشه و کوه
رخش سیمای کم رختی گرفته | مزاج نازکش سختی گرفته
نشان میجست و میرفت آن دل افروز | چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیك منزل نمی ماند | خبر پرسان خبر پرسان همیراند
۲۰- تکاور دست برد از باد میبرد | زمین را دور چرخ از یاد میبرد

(۱) یعنی اینکه درافسانه گویند زنی از راه جادو در راهی شانه و آیینهٔ افکند پس آسمان آن شانه را یافته از آن جنگل ساخت وآیینه را جسته ازآن کوه ساخت . سر این افسانه اینست که هر زنی که آیینه وشانه را افکند یعنی دست از کارهای زنانه برداشت وبکار مردان پرداخت درسختی وسختی کشی بکوه وبیشه مانند خواهد شد .

اندام شستن شیرین در چشمه آب

سپیده‌دم چو دم (سر) برزد سپیدی — سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد — فروشد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را — بتلخی داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری — دراو چون آب حیوان چشمه‌ساری
۵ـ زشرم آب آن رخشنده خانی — شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته — غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی — ده اندر ده ندید از کس نشانی (۱)
فرود آمد بیک سو بارگی بست — ره (در) اندیشه برنظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور — فلک را آب در چشم آمد از دور
۱۰ـ سهیل از شعر شکر گون برآورد (۲) نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد (۳) شد اندر آب و آتش درجهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین (٤) موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه (٥) زچرخ نیلگون سر برزد آنماه
تن سیمینش (صافیش) می غلطید در آب — چو غلطد قاقمی برروی سنجاب

---

(۱) یعنی ده میل در ده میل . (۲) یعنی سهیل اندام را از لباس شعری شکر رنگ بیرون آورد وبرهنه شد وشعرای آسمان از رشك آن سهیل بفریاد آمد.
(۳) یعنی پرندی آسمان رنگ ونیلگون برمیان بست . (٤) یعنی پرند کحلی آسمان رنگ‌را جامه پوشنده پروین اندام خود قرار داد . در حقیقت پرندی که برمیان بسته درمصراع اول باسمان کحلی ودر مصراع دوم به برك نیلوفر سبز تشبیه کرده که بنسرین سپید اتصال یابد .
(٥) یعنی حصار وی پرند نیلی گشت وگوئی درشب ماه ازچرخ نیلگون‌سربرزد در حقیقت این سه بیت در وصف پرند سیاه و نیلگون بر میان بستن شیرین است .

عجب باشد که گل را چشمه شوید غلط گفتم که گل بر چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست (۱) نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
زمشك آرایش کافور کرده (۲) زکافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نوش خواهد رسیدن
۵- در آب چشمه سار آن شکر ناب ز بهر میهمان میساخت جلاب (۳)

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

سخن گوینده پیر پارسی خوان چنین گفت از ملوك پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت امید وعده دیدار میداشت
بشام و صبح اندر خدمت شاه کمر می بست چون خورشید و چون ماه
۱۰- چو تخت آرای شد طرف کلاهش زشادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز (٤) درم را سکه زد برنام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر هراسان شد کهن گرك از جوانشیر
۱۵- چنان پنداشت آن منصوبه را شاه (۵) که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بر آن دل شد که لعبی چند سازد بگیرد شاه نورا بند سازد

(۱) یعنی از گیسوان خود دام در آب انداخته ولی بجای ماهی ماه پیکر خود را در دام آورده بود. در بعض نسخ است (در آب انداخت آن گیسوی چون شست) (۲) یعنی موی مشکینش آرایش کافور تن سیمین شده ولی از وصال کافور وی جهان کافور خوار بود یعنی دست کوتاه بود - کافور خوردن کنایه از عنن وعدم رجولیت است. (۳) جلاب - معرب گل آب بمعنی شربت شیرین خوشبوی. (٤) یعنی خصم که کاروی شمشیر پولاد سازی بود برای خونریختن پرویز درم را بنام وی سکه زد:
(۵) منصوبه - بازی هفتم از بازیهای شطرنج است.

حسابی بر گرفت ازروی (راه) تدبیر — نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرورا گرفتن — نه در عقده مه نورا گرفتن
چوهر کوراستی در دل پذیرد — جهان گیرد جهان اورا نگیرد
بزرك امید ازین معنی خبریافت — شه نورا بخلوت جست و دریافت
۵ـ حکایت کرد کاختر در و بالست — ملك را باتو قصد گوشمالست
ببایدزفت (۱) روزی چنداز ین پیش — شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کاین آتشت بیدود گردد — وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دیدکاشوب زمانه — هلاکش را همی سازد بهانه
بمشگو رفت پیش مشك مویان — وصیت کرد باآن ماهرویان
۱۰ـ کهمیخواهم خرامیدن بنخجیر — دوهفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید — طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید نار پستانی دراین باغ — چوطاووسی نشسته بر پرزاغ (۲)
فرودآرید کان مهمان عزیز است — شماماهید وخورشیدآن کنیز است

بمانیدش که تابیغم نشیند — طرب میسازد و شادی گزیند
۱۵ـ و گر تنك آید ازمشکوی خضرا — چوخضر آهنك سازدسوی صحرا

---

(۱) زفت بضم زاء دراینجا ترش روئی وتلخ کامی است . یعنی با ترش روئی ناگزیر چند روزی ازین پیشگاه بشتاب باید دور شد وسر خودرا پاس داشت دربعض نسخ است (بباید رفت) . ولی غلطست . (۲) چون شبدیزسیاه رنك بوده اورا بپرزاغ تشبیه میکند .

(الحاقی)

ورا بی انده و تیمار دارید — همش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم — مگوئیدش سخن از بیش واز کم

در آن صحرا که او خواهد بتازید | بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گوائی | خبر میداد از الهام خدائی
چو گفت اینقصه بیرون رفت چو نباد | سلیمان وار باجمعی پریزاد
زمین کن کوه خودرا گرم کرده (۱) | سوی ارمن زمین را نرم کرده
۵ـ زبیم شاه میشد دل پراز درد | دومنزل را بیك منزل همیکرد
قضارا اسپشان در راه شد سست | در آن منزل که آن مه موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن | ستوران را علوفه برنهادن
تن تنها ز نزدیك غلامان | سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن | میان گلشن آبی دید روشن
۱۰ـ چو طاووسی عقابی باز بسته | تذروی برلب کوثر نشسته (۲)
گیارا زیر نعل آهسته میسفت | در آن آهستگی آهسته میگفت
گر این بت جان من بودی چه بودی | وراین اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آنشبرنك و آنماه | ببرج او فرودآیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بردر | سبل در دیده باشد خواب درسر
۱۵ـ بسا دولت که آید بر گذرگاه | چو مرد آگه نباشد گم کندراه
زهرسو کرد برعادت نگاهی | نظر ناگه در افتادش بماهی
چولختی دیدازان دیدن خطر دید | که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه برثریا
نه ماه آیینه سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب زاده
۲۰ـ در آب نیلکون چون گل نشسته | پرندی نیلگون تاناف بسته

---

(۱) یعنی اسب کوه پیکر زمین کن خودرا برفتن گرم کرده .

(۲) یعنی اسب عقاب تکی چون طاوس درطرفی باز بسته ولعبتی چون تذرو بر لب چشمهٔ چون کوثر نشسته .

همه‌چشمه ز جسم آن گل‌اندام گل بادام ودر گل مغز بادام

حواصل چو نبود در آب چو نرنك (۱) همان رونق دراو از آب و از رنك

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد

اگر زلفش غلط میکرد کاری که دارم در بن هر موی ماری

۵ـ نهان باشاه میگفت از بنا گوش که مولای توام هان حاقه در گوش

چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج ببازی زلف او چون مار بر گنج

فسونگر مار را نگرفته در مشت گمان بردی که مار افسای را کشت (۲)

کلید از دست بستانبان فتاده ز بستان نار پستان در گشاده

دلی کان نار شیرین کار دیده ز حسرت گشته چون نار کفیده

۱۰ـ بدان چشمه که جای ماه گشته عجب بین کافتاب از راه گشته (۳)

چو بر فرق آب می انداخت از دست فلك بر ماه مروارید می بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد ز حسرت شاه را برفاب میداد (٤)

شه از دیدار آن بلور دلکش شده خورشید یعنی دل پر آتش

---

(۱) رنك اول بمعنی جان ورنك دوم بمعنی خوبیست ، یعنی حواصل سفید درآب چون جان لطیف وپاك دیدهٔ چگونه است ؟ پیکر شیرین هم همان آب وخوبی را داشت .

(۲) یعنی مار زلف ویرا هیچ فسونگری بدست نگرفته بود چنانچه گوئی مار افسای هارا تمام کشته است. دربعض نسخ است . (که تابرحرف وی ننهد کس انگشت) وتصحیح کاتبست !

(۳) عجب بودن برای آنست که آفتاب عرض ندارد وازراه طولی‌مدار خود برنمیگردد

(٤) برفاب دادن ـ آب دردهان آوردناست چنانکه‌مثلا کسی سرکه بخورد ودیگری از دیدار آب در دهان بیاورد . یعنی دیدارشیرین خسرورا آب دردهان آورده بود

(الحاقی)

میانی چابك و آویزشی چست زمین مرده برابر و آسمان سست

فشاند ازدیده باران سحابی　　که طالع شد قمر در برج آبی (۱)
سمنبر غافل از نظاره شاه　　که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چوماه آمد برون ازابر مشگین (۲)　　بشاهنشه در آمد چشم شیرین
همائی دید برپشت تذروی　　ببالای خدنگی رسته سروی (۳)
۵ـ ز شرم چشم او درچشمه آب　　همی لرزید چون درچشمه مهتاب
جز این چاره ندید آنچشمه قند　　که گیسورا چوشب برمه پرا کند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز　　بشب خورشید میپوشید در روز
سوادی برتن سیمین زد ازبیم　　که خوش باشد سوادنقش برسیم
دل خسرو برآن تابنده مهتاب　　چنان چون زر درامیزد بسیماب (٤)
۱۰ـ ولی چون دید کز شیر شکاری　　بهم درشد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آنشیر نخجیر (۵)　　که نبود شیرصیدافکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنك درهوش　　نشاند آنآتش جوشنده را جوش
جوانمردی خوش آمدراادب کرد (٦)　　نظرگاهش دگر جائی طلب کرد

---

(۱) طلوع قمر از برج آبی نزد منجمان قدیم دلیل نزول بارانست یعنی شیرین چون ماه از برج آبی چشمه سار طالع گردید وبدانسبب ازابرچشم خسرو باران سرشك جاری شد .

(۲) یعنی صورت ماه مانند وی چون از زیر ابر سیاه گیسو بیرون آمدچشمش بخسرو افتاد . (۳) خدنك درختی است بسیار بلندکه از چوب آن تیرمیسازند وازآن سبب تیررا خدنك گویند . معنی مصراع دوم اینست که رسته سروی دید بالای وی باندازه خدنك . یا اینکه بفراز زین خدنگی سروی رسته دید .

(٤) آمیختن زر گداخته بسیماب باعث اضطراب ولرزش بسیار درسیماب میشود

(۵) شیر نخجیر ـ یعنی شیر شکار کننده .

(٦) یعنی جوانمردی خسرو خوش آمد وخواهش طبع اورا تأدیب وسرکوبی داده ونظرگاه اورا ازشیرین بجای دیگر بدل ساخت .

بگرد چشمه دلرا دانه میکاشت — نظر جای دگر بیگانه میداشت (۱)
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند — دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همان‌را روز اول چشمه زد راه — همین از چشمهٔ افتاد درچاه (۲)
سر چشمه گشاید هر کسی رخت — بچشمه نرم گردد توشه سخت (۳)
۵ـ جز ایشانرا که رخت از چشمه بردند — ز نرمیها بسختیها سپردند
نه بینی چشمهٔ کز آتش دل (٤) — ندارد تشنهٔ را پای در گل
نه خورشید جهان کاین چشمه خون — بدین کار است گردان گرد گردون
چو شه میکرد مه‌را پرده داری (۵) — که خاتون برد نتوان بیعماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز — قبا پوشید وشد بر پشت شبدیز
۱۰ـ حسابی کرد باخود کاین جوانمرد — که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست — دلم چون بردا گر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش — اگر دلدار من شد کو نشانش

---

(۱) در بعض نسخ بجای (بیگانه میداشت) (مشغول میداشت) تصحیح کاتبست .
(۲) از دو گل ودو چشمه خسرو وشیرین مقصودند ـ یعنی گل وجود خسرو را روز اول چشمه حسن ولطافت شیرین راه زد و گل وجود شیرین هم از دیدار چشمه حسن صورت خسرو درچاه عشق وغربت وهامون نوردی افتاد .
(۳) یعنی سرچشمه برای همه جای رخت گشودن ونان توشه خشك سخت را درآب نرم کردنست جز خسرو و شیرین که هم ازچشمه رخت بربستند و هم از نرمی بسختی افتادند . (٤) دراین بیت وبیت بعد ازچشمه سارها نکوهش میکند ومیگوید هیچ چشمهٔ نیست که تشنگان آتشین دل را از فراق پای در گل نمیدارد حتی چشمه خورشید که باید اورا چشمه خون گفت نیزبرای کشتن تشنگان گردگردون میگردد . (۵) یعنی چون شاه بسبب بر گردانیدن نظر از ماهروی پرده داری میکرد زیرا خاتون را بی عماری و پرده داری نمیتوان برد در اینحال پریرخ وقت را غنیمت شمرده لباس پوشیدو بشبدیز برنشست. دربعض نسخ است (چوشب میکرد مه‌را پرده داری) دراینصورت ازشب گیسوی شیرین مقصوداست که اندام چون ماه و یرا پوشیده بود .

نبود آگه که شاهان جامه راه | دگر گونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز | گل خود را بدین شکر برآمیز
گر آنصورت بد این رخشنده جانست (١) | خبر بود آن واین باری عیانست
دگر ره گفت از این ره روی برتاب | روا نبود نمازی در دو محراب
٥ـ زیك دوران دو شربت خورد نتوان (٢) | دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست این جوان آن نازنین شاه | نه جای پرسش است او را در این راه
مرا به کز درون پرده بیند | که بر بی پردگان گردی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار | ز پرده چون برون آیم بیکبار
عقاب خویش را در پویه پرداد | ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
١٠ـ تك از باد صبا پیشی گرفته «٣» | بجنبش با فلك خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی | بچشم دیو در میشد ز تیزی
پس از یك لحظه خسرو باز پس دید | بجز خود نا کسم گر هیچکس دید
ز هرسو کرد مرکب را روانه | نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی | ز هرسو جست از آن گوهر نشانی

١٥ـ شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز | بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ | که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه می شست | چو ماهی ماه را در آب می جست

---

(١) یعنی آن معشوق صورتی بود بیجان واین جانیست درخشان . آن خبر و حکایت بود و این حس وعیان .

(٢) یعنی دریك دوران ساقی ویکدوره باده پیمائی دوجام نمیتوان خورد دربعض نسخ بجای (یك دوران) (بیك ساغر) است یعنی در آن واحد از یك ساغر نمیتوان دو شربت خورد

(٣) یعنی تك عقاب از باد صبا پیشی گرفته . دربعض نسخ است. (تکاور برصبا پیشی گرفته)

(الحاقی)

چو سیاره دوید از هر طرف شاه | تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

زمانی پل بر آب چشم بستی گهی بر آب چشمه پل شکستی (۱)
زچشمش برده آن چشمه سیاهی در او غلطید چون در چشمه ماهی (۲)
چنان نالید کز بس نالش او پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و شبدیز را در باغ میجست بچشمی بازو چشمی زاغ میجست
۵- زهر سو حمله بر چون باز نخجیر که زاغی کرد بازش را گروگیر
از آن زاغ سبك پر مانده پر (با) داغ جهان تاریك بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش (۳) درخت خار گشته مشك بیدش
زبیدش (گربه بید) (٤) انجیر کرده سرشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید بلی رسم است چوگان کردن از بید
۱۰- بر آورد از جگر سوزنده آهی که آتش در چومن مردم گیاهی (٥)

---

(۱) پل شکستن کنایه از بیطاقتی ومحرومی است وپل برآب چشم بستن با انگشت راه سرشك گرفتن است سعدی فرماید : اشك حسرت بسر انگشت فرو میگیرم الخ یعنی گاهی با انگشت راه سرشك بستی و گاهی بآب چشمه نظر کرده و بیطاقت شدی . (۲) یعنی درحالتیکه چشمه سیاهی چشم وقوه بینائی اورا برده بود از نابینائی درچشمه افتاده وچون ماهی درآب غلطید .

(۳) یعنی بخت چون باز سپید وی زاغ سیاه یاآنکه روز سپیدش شب تار گردید .

(٤) گربه بید - بید مشك و انجیر بمعنی سوراخ است . رشته اشك که از چشمش سرازیر میشد بشاخه مشك بیدی تشبیه کرده که بیدرا سوراخ کند واز آن طرف وی بیرون آید طریق پیوند گربه بید ببید هم چنینست. یعنی ازقامت چون بید خمیده وی گربه بید سرشك روزن گشوده وسر بیرون آورده وسرشکش هم تخم بید انجیر خورده بتلیین دوچار بود. (٥) یعنی آهی کشید وبخود نفرین کرد که آتش بجان چون من مردم گیاهی بیفتد . مردم گیاه گیاهی است بشکل آدمی . دربعض نسخ است (که در آتش بمردم چون گیاهی) ولی تصحیح غلطست ودر این بیت ازینگونه تصحیح فراوان اتفاق افتاده .

بهاری یافتم زو بر نخوردم — فراتی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم ننگ — کنون میبایدم بر دل (سر) ازدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد بردبادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته — چو آبی خفته وز او آب خفته (۱)
۵ـ شنیدم کاب خفتد زر شود خاك — چرا سیماب گشت آن سرو چالاك (۲)
همائی بر سرم میدا'د (میداشت) سایه — سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم (۳) — چو سایه لاجرم بی سنك (نور) ماندم
نمدزینم نگردد خشك ازاینخون — بتر زینم تبرزین چون بود چون (٤)
برون آمد گلی ازچشمه آب — نمیگویم به بیداری که درخواب
۱۰ـ کنون کان چشمه را با گل نه بینم — چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی ازمه بگردان — چو بخت آمد براهت ره بگردان
کدامین دیو طبعم را براین داشت — که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت (۵)
همه جائی شکیبائی ستودست — جز این یکجا که صیدازمن ربودست
چو برق ازجان چراغی برفروزم — شکیب خام را بر وی بسوزم

---

(۱) آب خفته اول بمعنی برف و دوم بمعنی یخ است . یعنی نرگس شکفتهٔ در آب دیدم چون برف سپید اندام که از حسرت او آب یخ بسته بود . برف باعث یخ بستن هم هست . (۲) مشهور بوده که زر در چشمه هائی که همیشه آبش یخ بسته درحوالی قطب تولید میشود . یعنی با آنکه زر درآب خفته ایجاد میشود آنسرو چالاك درآب خفته سیماب شد و فرار کرد .

(۳) ماه برسایه زمین که ظلمت است همه شب از نور دامن میفشاند وازخودش دورمیسازد.

(٤) یعنی بدتر ازاین تبرزینی برای خونریختن من نیست .

(۵) بگذشت و بگذاشت ـ بحذف ضمیر متکلم است . یعنی بگذشتم وبگذاشتم و اینگونه حذف درکلمات اساتید فراوانست چنانکه انوری فرماید (سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را) یعنی بشکستم .

اگر من خوردمی زان چشمه آبی | نبایستی ز دل کردن کبابی (۱)
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود | که چون مالی بیابی زود خور زود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد | پشیمانی نخورد آنکس که برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن | ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
۵- زنم چندان طپانچه بر سر و روی | که یارب یاربی خیزد ز هر موی (۲)
مگر کاسوده تر گردم در این درد | تنور آتشم لختی شود سرد
ز بحر دیده چندان در ببارم | که جز گوهر نباشد در کنارم
کسی کاورا ز خون آماس خیزد | کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان | بگریه دستها بر چشم مالان
۱۰- زمانی بر زمین افتاد مدهوش | گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش (۳)
از آن سرو روان کز چنگ رفته | ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک | شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود | کجا (٤) آخر قدمگاهش زمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد | پری بر چشمه ها بسیار باشد
۱۵- بکس نتوان نمود این داوری را | که خسرو دوست میدارد پری را
مرا زین کار کامی بر نخیزد | پری پیوسته از مردم گریزد
بجفت مرغ آبی باز کی شد | پری با آدمی دمساز کی شد

---

(۱) یعنی اگر ازآن چشمه نوش آب وصالی خورده بودم اکنون دلم برآتش غم کباب نمیشد .

(۲) در بسیاری از نسخ تازه و کهنه بجای زهرموی (زهرسوی) تصحیح کاتب و هیچ معنی ندارد

(۳) یعنی مانند گلهای اطراف چشمه که چشمه را درآغوش کشیده بودند چشمه را درآغوش گرفت . (٤) کجا - دراینجا بمعنی (که) بکسر کافست یعنی اینماه اگر آدمی بود که درزمین جای داشت .

سلیمانم بباید نام کردن پس آنگاهی پریرا رام کردن

ازین اندیشه لختی باز میگفت حکایت (شکایت) های دلبر دازمیگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت بدارالملك ار من راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو درمداین

فلك چون کار (چاره) سازیها نماید نخست از پرده بازیها نماید
۵- بدهقانی چو گنجی دادخواهد نخست ازرنج بردش یادخواهد
اگر خاروخسك در ره نماند «۱» گل وشمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند پس ازدوری خوش آیدمهروپیوند
چوشیرین ازبر خسرو جداشد زنزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز بمشکوی مداین راند شبدیز
۱۰- بآیین عروسی شوی جسته (۲) وز آیین عروسی روی شسته

(۱) ضمیر نماند راجع بفلك است .
(۲) یعنی چون عروسی که ازآیین وزینت عروسی روی شسته ودرجستجوی شوی گمشده باشد .

(الحاقی)

سلیمان را مسلم باشد اینکار نه خسرورا که ازجان گشت بیمار
دلی همچون جگر دارم پر از خون سلیمان نیستم پس چون کنم چون
کجا شاید نمود این قصه را باز که باور دارد از من اینچنین راز
ز مدهوشی دلش حیران بمانده در آن بازیچه سرگردان بمانده
فلك بختش براه آورد و نشناخت چو مست عشق بد بازی غلط باخت
بدل اندیشه آن ماه میبرد چو مستانش خیال از راه میبرد
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد که از خامی چه کوبم آهن سرد
نباشد سود من زین قصه کردن بجز اندوه جان و غصه خوردن
غمش برغم فزود آن سرو آزاد دل خودرا بدست سیل غم داد
نبودش چارهٔ دیگر در آن راه بصد افغان و صد فریاد وصد آه

فرود آمد رقیبان (کنیزان) را نشانداد درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکر فان روی شیرین گزیدند از حسد لبهای زیرین (شیرین)
برسم خسروی بنواختندش زخسرو هیچ وانشناختندش (۱)
همی گفتند خسرو بانکوئی باتش خواستن رفته است گوئی (۲)
۵- بیاورد آتشی چون صبح دلکش وزآن آتش بدنها درزد آتش
پس آنکه حال او دیدن گرفتند نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وزکجائی وچه نامی چه اصلی وچه مرغی وزچه دامی
پریرخ زان بتان پرهیز میکرد دوروغی چند را سرتیز میکرد
که شرح حال من لختی دراز است بحاضر گشتن خسرو نیاز است
۱۰- چو خسرو درشبستان آید از راه شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیك این اسب را دارید بیرنج که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش ز در بستند بر دیبا طرازش
۱۵- گل وصلش بباغ وعده بشگفت فروآسود وایمن گشت وخوش خفت

رقیبانی که مشکو داشتندی شکرلب را کنیز انگاشتندی

(۱) یعنی برسم پادشاهی اورا نواخته وفرقی میان اووخسرو درخدمتگذاری نگذاشته وهردورا یکی شناختند. دربعض نسخ است برسم (خسروان الخ).
(۲) یعنی گوئی خسرو از راه نکوئی وخلوص آتش پرستی درپی آتش رفت وچنین آتشی را برای پرستش وسوختن ما آورد.

الحاقی

در این اندیشه میشد آن دلاویز که حاضر نیست گوئی چیست پرویز
اگرچه دم بدم تیمار می خورد بیاد روی خسرو صبر می کرد

شکرلب با کنیزان نیز میساخت کنیزانه بدیشان نرد میباخت(۱)

ترتیب کردن کوشك برای شیرین (۲)

چوشیرین درمداین مهد بنهاد زشیرین لب طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثریافت (۳) زبیرون رفتن خسرو خبریافت
که ازبیم پدرشد سوی نخجیر وزآنجا سوی ارمن کرد تدبیر
۵ـ بدرد آمد دلش زان بیدوائی که کارش داشت الحق بینوائی
چنین تا مدتی در خانه میبود زبی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد وراکان یك سواره (٤) که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کزراه نظر میکرد چون خورشید درماه
بسی ازخویشتن برخویشتن زد فروخورد آن تغابن راوتن زد«۵»
۱۰ـ صبوری کرد روزی چنددر کار نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری بباید ساختن بر کوهساری

(۱) نرد باختن کنیزانه ـ روش ورفتار کنیزان پیش گرفتن است .
(۲) دربعضی از نسخ این قسمت پس از قسمت (رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو) واقع شده ولی درنسخ بسیار کهنه درهمین جا واقع است که ما جای داده ایم ومناسب ترتیب نیز همین‌است . (۳) در بعض نسخ است (چوروزی چند از آسایش اثر یافت) . (٤) یکسواره ـ یعنی سوار یکه .
(۵) تن زدن ـ کنایه از خاموشی وصبر وتحمل است .

(الحاقی)

نظر میداشت اندر راه محبوب که درذاتش همان بوداست‌محسوب

همان معشوق زیبا یار او بود بت شکر شکن دلدار او بود

اگر چه با شما عشرت فزایم نمی سازد در این آب و هوایم

که کوهستانیم گلزار پرورد — شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز — که ای شمع بتان چون شمع مگداز
تورا سالار ما فرمود جائی — مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرماندهی تا کار فرمای — بکوهستان ترا پیدا کند جای
۵ـ بگفت آری بباید ساختن زود — چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشك ماندند — بخلوت مرد بنا را بخواندند

که جادوئیست اینجا کار دیده — ز کوهستان بابل نو رسیده

زمین را گر بگوید کای زمین خیز — هوا بینی گرفته ریز بر (در) ریز «۱»
فلك را نیز اگر گوید بیارام — بماند تا قیامت بر یکی گام

۱۰ـ زما قصری طلب کرد است جائی — کزان سوزنده تر نبود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند — ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن — هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که باید — زما درخواست کن مزدی که شاید
پس آنگه از خز و دیبا و دینار — وجوه خرج دادندش بخروار
۱۵ـ چو بنا شاد گشت از گنج بردن — جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه — حوالی بر حوالی کوه بر کوه

(۱) یعنی اگر بزمین بگوید برخیز زمین ریز ریز وذره ذره شده بهوا میرود .

(الحاقی)

بدو گفتند کای استاد دانا — مهندس در همه کار و توانا
بدست تست مارا چارهٔ ساز — دل ما زانده و غمها بپرداز

چنان در سحر کاری دست دارد — که سحر سامری بازی شمارد

همه میلش بکوه و غار باشد — ندیمش گرگ و میش ومار باشد

بدست آورد جائی گرم و دلگیر — کز او طفلی شدی (شود) در هفته‌ئی پیر
بده فرسنگ از کرمانشهان دور — نه از کرمانشهان بل از جهان دور
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت — بدوزخ درچنان قصری بپرداخت «۱»
که داند هر که آنجا اسب تازد — که حوری را چنان دوزخ نسازد «۲»

۵- چو از شب گشت مشگین روی آنقصر — زمشگو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده — خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندانسرای تنگ میبود — چو گوهر شهربند سنگ میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده — در دل بردو عالم پیش کرده «۳»

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب — زچشم آب ریزش دور شد خواب
۱۰- بهر منزل کز آنجا دورتر گشت — ز نومیدی دلش رنجورتر گشت

(۱) دربعض نسخ است (بهشتی روی را قصری بپرداخت).
(۲) دربعض نسخ است (که شیرین را چنان تلخی نسازد). (۳) پیش کردن در زبان عوام در بستنست و در شعر نیامده ولی حکیم نظامی اینگونه شاهکار بسیار دارد که سخنان عوام بازاری را بجای خود بخوبی در سخن نشانیده و موجب وجد خاطر خواص میسازد. دربعض نسخ است (امیدرا نصیب خویش کرده) ولی بتصحیح کاتب مینماید.

(الحاقی)

چگویم راست چون گوری بتقدیر — زدوری جای دیو و شیر و نخجیر
نه شیرین تلخ شد زان جای دلگیر — نه سیب آن زنخدان گشتش انجیر
حسودان را حسد بردن چه باید — بهر کس آن دهد یزدان که شاید

چو خواهد بود وقت سازگاری — هم از اول نماید بخت یاری

دگر ره شادمان می‌شد بامید		که برنامد هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم		مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد		نسیمش مرزبانان‌را خبر کرد (۱)
عمل داران برابر می‌دویدند		زر و دیبا بخدمت می کشیدند (۲)

۵- بنانی دید بزم افروز و دلبند		بروشن روی خسرو آرزومند

خوش آمد با بتان پیوندش آنجا		مقام افتاد روزی چندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد		(۳) ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت		بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز		سپاهی ساخته با برك و با ساز

---

(۱) دربعض نسخ بجای مرزبانان (مرز اران) است .

(۲) یعنی عمل داران وحکام و سرداران در هر شهر باستقبال آمده زر ودیبا پیشکش میساختند .

(۳) موقان وباخرزان اسم دو شهر درحدود آذربایگان وخراسان قدیم است و هنوز هم بدین اسم معروفند .

(الحاقی)

سوادی دید نزهت گاه جمشید		درختش ارغوان و سایه اش بید
همه فصلش چو بستان تازه حالی		نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشش سوسن و گل تازه بودی		ریاحین بیحد و اندازه بودی

شهنشه را نشاطی در سر آمد		وز آنجا یکدوهفته خوش سر آمد
در آنمجلس خوشی را ساز کردند		نوا برمیزبان آغاز کردند
شراب لعلگون افکنده در جام		پیاپی کرده جام ازصبح تا شام
چو روزی چند از عشرت بر آسود		چو سیر آمد زعشرت کوچ فرمود
اگرچه با طرب میبود و با جام		دلش در بند شیرین بود مادام

گرامی نزلهای خسروانه فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا وغلام و گوهر و گنج دبیران را قلم درخط شدازرنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند نشست اوی ودیگر قوم ایستادند
٥ـ شهنشه باز پرسیدش که چونی که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمانیت آوردم گرانی (١) مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی زخدمت داد خودرا سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه فروخواند آفرینها درخور شاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد پناهش بارگاه خسروی کرد (٢)
١٠ـ یکی هفته بنوبت گاه خسرو روان میکرد هردم تحفهٔ نو
پس از یکهفته روزی کانچنان روز ندیداست آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه برتخت چو سلطانی که باشدچاکرش بخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده بسی دلرا چو طره سر بریده (٣)
بساط شه ز یغمائی غلامان چو باغی پر سهی سروخرامان
١٥ـ بجوش آمد سخن در کام هر کس بمولائی بر آمد نام هر کس
برامش ساختن بی دفع شد کار «٤» بحاجت خواستن بی رقع (منع) شد یار

---

(١) گرانی در اینجا زحمت ودردسر است در عربی مهمان زحمت دهنده را ثقیل گویند قاآنی گوید (زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در) . (٢) یعنی بشکرانه آن طالع که پشتش را قوی ومنزلش را بارگاه خسروی کرده بود تا یکهفته هر روز تحفهٔ نو پیشکش میساخت .

(٣) مرزنگوش ـ گیاهیست خشبو و سبز بشکل گوش موش و خنجر . طره ـ گیسو است . (٤) یعنی زمانه بترك عادت گفته وبدفع رامش و خوشی کمر نمی بست ویار روا کننده حاجت بود نه مانع یا رافع .

مهین بانو زمین بوسید و برجست | بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملك بردع را نوازی | زمستانی در انجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آنطرف را | فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو میرو کامدم من بر اثر (از قفا) نیز
۵ـ سپیده دم ز لشکرگاه خسرو | سوی (باغ سپید) آمد روارو «۱»
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند | ملك را تاج و تخت آنجا کشیدند «۲»
زهرسو خیمه‌ها کردند برپای | گرفتند ازحوالی هرکسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر | نکرد از شرط (هیچ) خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد | می تلخ وغم شیرین همی خورد

مجلس بزم خسرو وباز آمدن شاپور

۱۰ـ یکی شب از شب نوروز خوشتر | چه شب کز روز عید اندوه کش تر «۳»
سماع خرگهی درخرگه شاه | ندیمی (حریفی) چندموزون طبع ودلخواه
مقالات های حکمت باز کرده | سخن های مضاحك ساز کرده

---

(۱) باغ سپید . ظاهراً یك باغ سلطنتی بوده در بردع .
(۲) در بعض نسخ بجای کشیدند نهادند میباشد . (۳) اندوه کش ـ بضم کافست .

(الحاقی)

ریاحین بر زمینش گستریده | درختانش بکیوان سر کشیده
زمینش سبز باشد چون سر تو | همه سروش جوان چون پیك نو
درخت جو یبارش ارغوانست | درآنجا هم گل و هم زعفرانست
همه فصلش چو خرم نوبهاراست | مقام عشرت و جای شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر | برآن نزهت خرامد سوی نخجیر

بگردا گرد خرگاه کیانی   فرو هشته نمد های الانی (۱)

دمه بر در کشیده تیغ فولاد (۲) سر نا محرمانرا داده بر باد

درون خرگه از بوی خجسته   بخور عود وعنبر کله بسته (۳)

نبید خوشگوار وعشرت خوش   نهاده منقل زرین بر آتش

۵ـ زگال ارمنی (٤) بر آتش تیز   سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو مشك نافه درنشو گیاهی   پس از سرخی همیگیرد سیاهی

چرا آن مشك بید عودکردار (٥) شود بعداز سیاهی سرخرخسار

سیه‌راسرخ چون کرد آذرنگی (٦) چو بالای سیاهی نیست رنگی

مگر کز روزگارآموخت نیرنك (۷) که از موی سیاه ما برد رنك

۱۰ـ بباغ مشعله «شعله‌در» دهقان انگشت   بنفشه میدرود ولاله میکشت (۸)

---

(۱) الان ـ بفتح اول یکی از شهرهای ترکستانست که در آنزمان نمد فرش وی معروف بوده . (۲) دمه ـ دراینجا همان دم تیغ است .

(۳) کله ـ بکسرکاف وتشدید لام درعربی خیمه کوچکی است خانه مانندکه‌عروس را درآن آرایش میکنند وبضم اول وتشدید ثانی کاکل وگیسوی جمع شده و هردو معنی‌اینجا مناسبت دارد . (٤) زگال ارمنی ـ بمناسبت آنست که‌در ارمن بعمل آمده . یعنی زگال‌سیاه ارمنی‌زنگی مانند برآتش‌خوش‌وعشرت انگیز بود .

(٥) یعنی‌چون‌مشك‌هنگام نشوپس‌ازسرخی روبسیاهی میگذارد چرا زگال‌درخت بید مشك بر عکس بعد ازسیاهی بسبب آتش سرخ رنك میگردد .

(٦) آذرنك‌ـ دراینجا بمعنی‌آتش‌است ویاءوی نکره . یعنی‌آیازگال سیاه را آتش چگونه‌سرخ‌میکرد درحالتیکه‌بعدازسیاهی رنگی نیست. (۷)ضمیر آموخت‌بآذرنك‌برمیگردد.

(۸) یعنی در باغ شعله آتش دهقان زگال بنفشه سیاه میدرود و بجایش لاله سرخ میکشت . این بیت شرح پیش رفتن سرخی آتش است در سیاهی زگال .

سیه‌پوشیده چون زاغان کهسار گرفته خون خود در نای و منقار «۱»
عقابی تیر خود کرده پر خویش (۲) سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی «۳» چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته ببلغار «٤» بشنگرفی مدادی کرده بر کار
۵ـ زمستان گشته چون ریحان از و خوش که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشك آنخروس آتشین تاج گهی تیهو بر آتش گاه دراج «۵»

---

(۱) دراین بیت زگال را هنگام آتش گرفتن تشبیه بزاغی کرده که در منقار و نای خون خود را جمع کرده باشد. (۲) دراین بیت زگال نیم گرفته را بعقابی تیر خورده تشبیه کرده که تیر را از پر خود ساخته. قسمت آتش تشبیه بپرو تیر وقسمت زگال تشبیه بعقاب شده و رنك داخل وجه شبه نیست . (۳) ملت بمعنی دین و مذهب است نه جماعت چنانچه در اینزمان بعضی بدین معنی استعمال میکنند . زگال را تشبیه بهندوی مجوس وآتش را تشبیه بزند زردشت کرده که کتاب آسمانی اوست. زند نیز چوب یا آهنیست که بسنك زده از آن آتش میافروزند و بترکی چخماق گویند وبدین معنی هم مناسب است پس زند خوانی کنایه از آتش افروزی میشود . (٤) دبیر حبشی زگال و بلغار مجمر سیمین و مداد شنگرفین آتش است باء بشنگرف زائد وحرف زینت است مثل باء (بمردم) دراین مصراع (زخاکی کرده دیوی را بمردم) . (۵) خروس آتشین تاج صراحی است هنگامی که شراب سرخ آتشین از سر او فرو میریزد .

(ابن معتز گوید)

کان ابریقنا و الراح فی فمه طیر تناول یاقوتا بمنقار

(خاقانی فرماید)

صراحی شد بچشم مست و هشیار چو طوطی سبز رنك وسرخ منقار
والحق لطافت تشبیه وجمع آوری تمام متناسبات دراین باب بنظامی ختم است

الحاقی

شبه در عقده یاقوتی کشیده فرنگی زنگیئی را سر بریده

روان گشته بنقلان کبابی — گهی کبك دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب برلب نهاده — چو درزرینصراحی لعل «سرخ» باده
زنرگس وزبنفشه صحن خرگاه — گلستانی نهاده در نظر گاه
زبس نارنج ونار مجلس افروز — شده در حقه بازی باد نوروز
۵ـ جهانرا تازه تر دادند روحی — بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنك ابریشم دستان نوازان — دریده پرده های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنك — فکنده سوز آتش دردل سنك
کمانچه آه موسی وار میزد (۱) — مغنی راه موسیقار می زد
غزل برداشته را مشگر رود (۲) — که بدرود ای نشاط وعیش بدرود
۱۰ـ چه خوش باغیست باغ زندگانی — گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمداین کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیرخاکی سست بنیاد — ببادهاش داد باید زود برباد «۳»
زفردا وزدی کس رانشان نیست — که رفت آن ازمیان و ینددرمیان نیست
۱۵ـ یك امروز است مارا نقد ایام — بر او هم اعتمادی نیست تاشام
بیا تا یك دهن پرخنده داریم — بمی جان وجهانرا زنده داریم (٤)

---

(۱) یعنی موسی وار درمناجات بود. (۲) دراینجا بدرود بمعنی خوش آمدو رخصت است نه وداع یعنی ای نشاط وعیش خوش آمدید . سلام هم درعربی بهر دو معنی می‌آید و در هنگام وصال وفراق هردو سلام میکنند چنانچه گویند (**فعلی الدنیاالسلام** .)

(۳) دربعض نسخ است (بیادش داد باید زود برباد) و غلط مینماید زیرا این ابیات همه مقولات رامشکر روداست در تحریص بخوشی وخنده ومیگساری .

(٤) دربعض نسخ است (یك امشب دل بشادی زنده داریم) (یك امشب را بشادی زنده داریم) .

بترك خواب میباید شبی گفت — که زیر خاك میباید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملك سرمست وساقی باده دردست — نوای چنك میشد شست درشست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد — زدلداران خسرو با دل شاد
که بردربار خواهد بنده شاپور — چه فرمائی درآید یا شود دور
۵ـ زشادی خواست جستن خسرو ازجای — دگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه — زدلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بددل دربرش زامیدواز بیم «۱» — بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دونیم است — بلای چشم بر راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست — غمی، از چشم برراهی بتر نیست
۱۰ـ مبادا هیچکس راچشم (دیده) برراه — کزاورخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست — زمین را نقشهای بوسه می (بر) بست
زمین بوسید وخود برجای میبود — برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش ازتمکین خود شاه — نشاند اورا وخالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه ودشتش — شگفتی ها که بوداز سر گذشتش «۲»
۱۵ـ دعا برداشت اول مرد هشیار — که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بردشمن سپاهش — میفتاد از سر دولت کلاهش
مرادش باسعادت رهسپر باد «۳» — زنو هرروزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را درچاره سازی — بساطی هست بالختی درازی

---

(۱) دربعض نسخ است (که بد مسکین دلش زامید و از بیم).
(۲) دربعض نسخ است (شگفتیها که باشد سرگذشتش)
(۳) در بعض نسخ است (مرادش را سعادت راهبر باد)

چو شه فرمود گفتن چون نگویم	رضای شاه جویم چون نجویم
وز اول تا باخر آنچه دانست	فرو خواند آنچه خواند نمیتوانست «۱»
از آن پنهان شدن چو نمرغ از انبوه	وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبح گاهی	بر آوردن مقنع وار ماهی «۲»
۵- وز آن صورت بصورت باز خوردن	بافسون فتنهٔ را فتنه کردن «۳»
وز آن چون هندوان بردن ز راهش	فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو بر آمد	خروشی بیخود از خسرو بر آمد
بخواهش گفت کانخورشید رخسار	بگو تا چون بدست آمد دگربار «٤»
مهندس گفت کردم هوشیاری	دگر اقبال خسرو کرد یاری
۱۰- چو چشم تیرگر جاسوس گشتم «۵» بدکان کمانگر بر گذشتم

بدست آوردم آن سرو روانرا	بت سنگین دل سیمین میانرا
چه دیدم ؟ تیز رائی تازه روئی	مسیحی بسته در هر تار موئی

(۱) درچند نسخه است (فروخواند آنچنان کش میتوانست) . (۲) ماه مقنع ماهیست که حکیم بن عطا بشعبده از سیماب ساخته بود وآنرا ماه نخشب و ماه مزور نیز گویند . (۳) فتنه دوم بمعنی مفتون است یعنی فتنه جانهارا بافسون مفتون جمال شاه ساختم. (٤) یعنی بار دیگر مکرر کن که او را چگونه بدست آوردی. در بعض نسخ است (شفاعت کردکان خورشید رخسار) . (۵) تیرگری وکمانگری دو شغل جداگانه است و تیرگر در دکان کمانگر با چشم جاسوس اندازه گیر کمانی را که باندازه تیر اوست در طلب میباشد . در اینجا تیرگر کنایه از عاشق وکمانگر کنایه از معشوق و جاسوسی چشم عاشق و لطافت تشبیه ومراعات تناسب آشکار است . یعنی چون چشم عاشق با حالت جاسوسی بخانه معشوق بر گذشتم .

(الحاقی)

به پیمودم سراسر مرز آن بوم	سواد آن طرف تا سرحد روم
کجا بتوان سخن کردن ز رویش	چه گویم زان کمند مشکبویش
اگر وصف جمالش بر تو خوانم	فرو ماند از آن گفتن زبانم

همه‌رخ گل چو بادامه ز نغزی «۱» همه تن دل چو بادام دومغزی
میانی یافتم کز ساق تاروی «۲» دو عالم را گره بسته بیک‌موی
دهانی کرده بر تنکیش زوری «۳» چوخوزستانی اندر چشم موری
نبوسیده لبش برهیچ هستی مگر آیینه را آنهم بمستی(٤)
۵- نکرده دست‌او باکس درازی مگر با(بر)زلف‌خود وانهم ببازی
بسی «بتی» لاغرتر ازمویش‌میانش بسی شیرین‌تر از نامش دهانش

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد برصورت شاه

(۱) بادامه - بفتح میم . پیله ابریشم ونگین انگشتری وچشم مانندی که از طلاونقره برکلاه طفلان برای دفع چشم زخم دوزند ، ودر اینجا نگین انگشتری یاچشم مانند طلا ونقره مقصود است . در این‌بیت تصحیح نویسندگان‌بیش ازحد نوشتن است .
(۲)مرادازساق وروی سرتاپاست یعنی‌دو عالم‌علوی‌وسفلی راسرتاپای‌بموی‌میان‌گره بسته . عالم علوی ازمیان ببالا وسفلی ازکمر بپائین است . در بعض نسخ بجای ساق (ناف) تصحیح کاتبست .
(۳) یعنی‌دهانی‌کهازتنگی براو بیداد وزوری رفته . یاء زوری نکره‌است . وکلمه (بر)زائد است‌یا بمعنی‌اندام.(٤)یعنی‌لب‌وی جزدرمستی آیینه‌را برای‌بوسیدن عکس‌لب‌خودنبوسیده

(الحاقی)

اگر حور و پری بیند جمالش پری دیوانه گردد از خیالش
دو ابرو سر بهم پیوسته موزون بزه کرده کمان چون قوس‌گردون
رخی چون سرخ گل برسروآزاد دو نرگس مست وعالم رفته‌ازیاد
دوچشمش چون دوکوکب بررخ‌ماه فروزان تر زکوکب در سحر گاه
طراوت برده لعل او ز بادام یك از یك خوبتر اجزا و اندام
چو دیدم کان صنم‌را طبع شدرام بدانستم که صید افتاد در دام
بصد حیلت بر او خواندم فسونی وزو جستم بزیر لب که چونی
چو از حال شهش آگاه کردم چو طفلانش بشیراز راه کردم
چو دیدم کو سر پیوند دارد ز عشق شاه دل در بند دارد
بر او خواندم سراسر قصه شاه چنان کز خویشتن بیرون شد آنماه

چومه را دل برفتن تیز کردم — پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنك — فرستادم بچندین رنك(مکر)و نیرنك
من اینجا مدتی رنجور ماندم — بدین عذر ازرکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده — بمشگوی ملك باشد رسیده
۵ـ شه از دلدادگی دربر گرفتش — قدم تافرق(ز سر تاپای)در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد «۱» — براو بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سر شستن ماه — درستی داد قولش را برشاه
ملك نیز آنچه درره دید یکسر — یکایك باز گفت ازخیر وازشر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز — باقصای مداین کرده پرواز
۱۰ـ قرار آن شد که دیگر باره شاپور — چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز — ریاحین را ببستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملك زندگانیست — بها روزا که آنروز جوانیست «۲»
نه هست اززندگی خوشتر شماری — نه از(چون)روزجوانی روزگاری

(۱) یعنی بپاس این خدمت از شاپور سپاسگذاری کرده ودست بخشش خودکه سر تاپای شاپوررا درگوهر گرفته بود طراز وزینت و نقش دایم آستین خود قرار داد طراز آستین کردن کنایه از دوام و فراموش نکردنست .

(۲) در بسیاری از نسخ بجای (بهاروزا) (بهین روزا) دیده میشود وتصحیح غلطست .

(الحاقی)

سراسر قصه های خویش برگفت — چنانك از شاه خسرو هیچ ننهفت

جهان خسرو که سالار جهانبود　　جوان بود و عجب خوشدل جوانبود

نخوردی بی غنا یك جرعه باده　　نه بی مطرب شدی طبعش گشاده

مغنی را که پارنجی ندادی «۱»　　بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی باده در دست　　مهین بانو درآمد شاد و بنشست

۵- ملك تشریف خاص خویش دادش　　ز دیگر وقتها دل بیش دادش

چو آمد وقت خوان دارای عالم　　ز موبد خواست رسم باج برسم

بهر خوردی که خسرو دستگه داشت (۲)　　حدیث باج برسم را نگه داشت

حساب باج برسم آنچنانست　　که او بر چاشنی گیری نشانست

اجازت باشد از فرمان موبد　　خورشها را که این نیك است و آن بد

۱۰- بمی خوردن نشاند آنگه مهانرا　　همان فرخنده بانوی جهان را

بجام خاص می میخورد با او　　سخن از هر دری میکرد با او

چو از جام نبید تلخ شد مست　　حکایت را بشیرین باز پیوست

زشیرین قصه آوارگی کرد　　بدل شادی بلب غمخوارگی کرد

که بانو را برادر زادهٔ بود　　چو گل خندان چو سرو آزادهٔ بود

۱۵- شنیدم کادهم توسن کشیدش　　چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش

(۱) پارنج - حق القدم . یعنی هر مغنی را که پارنج نمیداد بهر دستان گنجی می بخشید پس آنکه را پارنج میداد البته بهر دستان گنجها میبخشید .

(۲) برسم - بروزن همدم گیاهی مقدس است که مغان هنگام خواندن زند ویشت بردست گیرند . و باج برسم چنان بوده که هنگام خوان گستردن برای پادشاهان موبد بحال خواندن نسك و بدست گرفتن برسم خورشها را چاشنی و نیك وبدرا تعیین میکرده وانگاه پادشاه ازآن خورش میخورده است .

(الحاقی)

نبود از عهد او تا عهد آدم　　ازاو خوشدلتری برروی عالم

مرا از خانه پیکی آمد امروز | خبر (نشان) آورد از آن ماه دل افروز
گر اینجا یك دو هفته باز مانم | بر آن عزمم که جایش بازدانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد | بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش | فروماند از سخن بیصبر و بیهوش
۵ـ بخدمت بر زمین غلطید چونخاك | خروشی بر کشید از دل شغبناك «۱»
که آن در کو که گر بینم بخوابش «۲» | نه در دامن که در دریای آبش
بنوك چشمش از دریا بر آرم | بجان بسپارمش پس جان سپارم
پس آنگه بوسه زد برمسند شاه | که مسند بوس بادت زهره و ماه
ز ماهی تا بماه افسر پرستت | زمشرق تا بمغرب زیر دستت

۱۰ـ من آنگه گفتم او آید فرادست | که اقبال ملك در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد | چنین بسیار صید از در درآرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه | مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبك خیز | بدو بخشم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس هم تك نباشد | جز این گلگون اگر بدرك نباشد
۱۵ـ اگر شبدیز با ماه تمامست «۳» | بهمراهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز نبود مانده برجای | بجز گلگون که دارد زیر او پای

(۱) دربعض نسخ است (بخسرو گفت کای از گوهر پاك) (۲) دربعض نسخ است (کجا آن در که گر بینم بخوابش)

(۳) یعنی اگر شبدیز هنوز در نزد شیرین است تنها گلگون تیز تك بهمراه شبدیز میتواند آمد واگر شبدیز ازدستش رفته جز بر گلگون سوار نخواهد شد .

(الحاقی)

بدین گفتار تو دلشاد گشتم | ز بند غصه ها آزاد گشتم
چنان کاین خسته را دلشاد کردی | امیدم هست کز خود شاد کردی

ملك فرمود تا آن رخش منظور برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا يك تنه شاپور برخاست دو اسبه زاه رفتن را بياراست
سوی ملك مداين رفت پويان گرامی ماه را يك ماه جويان (۱)
بمشگو درنبود آن ماه رخسار مع القصه بقصر آمد دگر بار
۵- در قصر نگارين زد زمانی کس آمد دادش از خسرو نشانی «۲»
درون بردندش از در شادمانه بخلوتگاه آن شمع زمانه (يگانه)
چو سر درقصر شيرين کرد شاپور عقوبت بارهٔ (۳) ديد ازجهان دور
نشسته گوهری در بيضه سنك بهشتی پيکری در دوزخ تنك
رخش چون لعل شد زان گوهر پاك نمازش بردورخ ماليد برخاك
۱۰- ثناها کرد بر روی چو ماهش بپرسيد از غم و تيمار راهش
که چون بودی وچو نرستی زبيداد که ازبندت نبود اين بنده آزاد
اميدم هست کاين سختی پسين است دلم زين پس بشادی بريقين است
يقين ميدان که گر سختی کشيدی از آن سختی بآسانی رسيدی
چه جايست اينکه بس دلگير جايست کهٔ زدرايت که بس شوريده رايست
۱۵- دراين ظلمت ولايت چون دهد نور (٤) بدين دوزخ قناعت چون کند حور

---

(۱) يعنی مسافرت وی درطلب آنماه رخسار يکماه طول کشيد . (۲) يعنی کسی از قصر بيرون آمد وشاپور نشانی خسرورا باو داد و بدان نشانی بقصرش بردند . (۳) عقوبت بارهٔ الخ يعنی باره وحصاری از عقوبت آکنده ديد که ازجهان دور افتاده . (٤) ولا - بکسر اول بمعنی دوستی است. يعنی دراين ظلمت کده نور محبت تو چگونه تافته و چرا اينجای زشت را پسنديده و دوست داشته .

(الحاقی)

بهشت عدن جای حور باشد چو در ۔ زخ رود رنجور باشد
بهشتی مرغی ای تمثال چينی دراين دوزخ بمَو تا چون نشينی

مگر یك عذر هست آن نیز هم لنك — که تو لعلی و باشد لعل در سنك
چو نقش چین در آن نقاش چین دید — کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ — سپاسش برد و بازش داد پاسخ

که گر غمهای دیده برتو خوانم — ستم های کشیده برتو رانم
۵ـ نه در کفت آید و نه در شنیدن — قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم — دراو مشتی ملامت دیده دیدم (۱)
بهم کرده کنیزی چند جماش — (۲) غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو — «۳» بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی — از آن مشتی جلب جستم جدائی

(۱) ملامت دیده کنایه از زشت کارملوم است . دربعض نسخ(ملامت ریزه)غلطست
(۲) یعنی کنیزان جماش چندی بهم آمیخته که همه غلام وقت خودند تا بخوشی گذرد و بخود میگویند ایخواجه دمرا غنیمت دان و ساعتی خوشباش .
(۳) خانه شرف زهره برج میزان وقدروبهای وی درآنجاست. معنی این بیت وبیت بعد آنست که ازآن کنیزان هر جائی که بهای خودرا درترازوی معامله وفروش بهمه کس دیده وزهره وار دست و پا برهنه بخریدار تسلیم میشوند چون من پارسا بودم جدائی جستم . زهره را قدما بشکل زنی برهنه تصور کرده اند .

(الحاقی)

که ای استاد عالم مرد فرهنك — غلط گفتی که باشد لعل درسنك
مرا در کوره آتش نشاندند — بجائی اینچنین ناخوش نشاندند
ندارم همدمی دور از گروهم — نشسته در میان سنك و کوهم
مپرس از غصه های بی شمارم — مجو از جورهای روزگارم
چه جوئی از من سختی کشیده — ز آسانی بدشواری رسیده
مرا دیدند و بر من رشك بردند — چنان کز رشك من گوئی بمردند
دری دارم که آن درسفتنی نیست — بسی دارم سخن کان گفتنی نیست

دل خود برجدائی راست کردم — وز ایشان کوشکی درخواستکردم
دلم از رشك پرخوناب کردند — بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آبادمن گشت اینسیه سنك — که ازتلخی چوصبر آمد سیه‌رنك
چو کردنداختیار این‌جای دلگیر — ضرورت ساخت میباید چه تدبیر
۵- پس آنکه گفت شاپورش که برخیز — که فرمان اینچنین داد است پرویز

وزآنگلخن برآنگلگون نشاندش — بگلزار مراد شاه راندش
چوزین برپشت گلگون بست شیرین — بپویه دستبرد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همائی — پری می‌بست در هر زیرپائی
وزآن سوخسرو اندر کار مانده — دلش در انتظار یار مانده
۱۰-اگرچه آفت عمر انتظاراست — چوسر باوصل دارد سهل کاراست
چه خوشترزانکه بعداز انتظاری — بامیدی رسد امید واری

آگاهی خسرو از مرك پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار — بامیدیکه گردد بخت بیدار (۱)
درآمد قاصدی از ره بتعجیل — زهندستان حکایت کرد باپیل

(۱) در بعض نسخ‌است (بعزم آنکه گردد بخت بیدار).

(الحاقی)

ملك پیش مهین بانو است امروز — شبش‌روزاست وروزش هست‌نوروز
ولی از بهر تو در انتظار است — نخورده می‌ورا در سر خمار است
بتو خرم کنم ایوان شه را — قران سازم بهم خورشید و مه را
شکرلب چون شنید ازجای‌برخاست — بکرد از بهر خسرو بهره‌را راست
ز قصر آمد برون شیرین دلتنك — چو آید لعل بیرون از دل سنك
اگرچه همچنان شبدیز را داشت — بر آخر از برای شاه بگذاشت

مژه چونکاس چینی نم گرفته «۱» میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین وزنك آورد منشور (۲) که شاه چین وزنك ازتخت شد دور
گشاد این ترك خو چرخ گیانی (۳) ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند (٤) بجای رشته در سوزن کشیدند
۵- دو لعبت بازرا بی پرده کردند (۵) ره سرمه بمیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش (٦) زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش تراداد بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست بسالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی بنشته هریکی حرفی نهانی
۱۰- که زنهار آمدن را کار فرمای جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در گلست آنجا مشو ویش وگر لب بر سخن با کس مگو ویش
چو خسرو دید کایام آنعمل کرد «۷» کمند افزود وشادروان بدل کرد

---

(۱) نم در اینجا بمعنی آبست واز مژگان بمجاز چشم مقصود است بعلاقه حال و محل . یعنی چشم چون جام وکاسه چینی او از اشك پر آب شده بود. (۲) خطچین وزنك- بمناسبت سیاهی رنك خط وخم وپیچ وچین های آنست . (۳) چون هرمزرا درچشم میل کشیده ودر زندان کشتند میگوید : آسمان ترك خو از هندوی سیاه دو چشمش پاسبانی ودیده بانی را برگشاد وباز گرفت . کیان مصدر کان تامه است بمعنی حادث یاجمع کون بمعنی وجود چون ثوب وثیاب ودراینجا کیان لفظفارسی نیست.

(٤) سر شاه را از سبزی بخت یاسبزه موی جوانی بمینا ودو چشمش را بمروارید تشبیه کرده یعنی دومرواریداورا بریده وعوض اینکه بررشته کشند درسوزن کشیدند .

(۵) یعنی پرده چشم را از پیش لعبت مردمك بردریده وجای سرمه درچشمانش میل کشیدند .

(٦) داغ یعقوبی کوری است . یعنی چون یوسف عدل از دیوان داد وی گم شد بجرم ستمکاری کورش کردند . (۷) یعنی بر اندازه کمند گرفتاری واندوه افزود و شادروان بلند را بکوتاه بدل کرد تا کمند بدان برسد شادروان در اینجا بمعنی زیر کنگره یاسر درخانه است .

درستش شد که ایندوران بدعهد بقم بانیل دارد سر که باشهد

هوای خانه خاکی چنین است گهی زنبور و گاهی انگبین است

عمل باغزل دارد مهر با کین ترش تلخیست باهرچرب وشیرین

زریگش نیست ایمن هیچ جوئی «۱» مسلم نیست از سنکش سبوئی

۵- چو دربند وجودی راه غم گیر فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بباد پاك بربند در زندان سرای خاك بربند

جهان هندوست تارختت نگیرد «۲» مگیرش سست تاسختت نگیرد

در این دکان نیابی رشته تائی که نبود سوز نیش اندر قفائی

که آشامد کدوئی آب ازو سرد کز استسقا نگردد چونکدو زرد

۱۰- درخت آنگه برون آرد بهاری که بشکافد سر هرشاخساری

فلك تانشکند پشت دوتائی بکس ندهد یکی جو مومیائی

چو بیمردن کفن در کس نپوشند «۳» به ارمردم چو کرم اطلس نپوشند

چو بایدشد بدان گلگونه محتاج که گردد بردر گرمابه تاراج

لباسی پوش چونخورشید وچونماه که باشد تاتو باشی باتو همراه

۱۵- برافشان دامن ازهرخوانکه داری قناعت کن بدین یك نان که داری

---

(۱) یعنی هیچ جوی آبی بی خطر انباشته شدن از ریك وهیچ سبوئی ازسنك حادثه روزگار بسلامت نیست. (۲) یعنی هندوی جهانراسست وسهل مگیر واین دشمن را خردو بیچاره مشمار وگرنه بسختی ترا خواهد گرفت. در بعض نسخ بجای (مگیرش) (بگیرش) غلطست

(۳) یعنی چون فلك کفن را بعد از مردن بمردم میپوشاند بهتر آنست که مردم زنده چون کرم پیله کفن اطلس نپوشند زیرا این اطلس گلگونه پس ازمرك بردر گرمابه بتاراج مرده شویان خواهد رفت . مرده هارا آنزمان مانند اهالی اغلب رستاهای اینزمان درگرمابه میشسته اند .

جهانا چند ازین بیداد کردن　　مرا غمگین وخودرا شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم　　خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی　　که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم گوژ و چو نجو زردم از تو (۱)　　جوی ناخورده گندم خردم از تو
۵- تورا بس باد ازین گندم نمائی (۲)　　مرا زین دعوی سنك آسیائی
همان بهتر که شب تا شب درین چاه　　بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار (۳)　　جهان بگذار بر مشتی علف خوار
علف خواری کنی وخرسواری　　پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چوخر تازنده باشی بارمیکش (٤)　　که باشد گوشت خر درزندگی خوش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

۱۰- چو شد معلوم کز حکم الهی　　بهرمز برتبه شد پادشاهی (۵)
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت　　بدار الملك خود شد برسر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود　　بترك مملکت گفتن خطا بود

---

(۱) دانه گندم اندکی کوژ پشت است برخلاف دانه جو .
یعنی از جور تو چون گندم کوژ و چون جو زرد رنگم و باآنکه مقدار جوی ازگندم تو نخورده‌ام ازجور تو چون آرد خرد ودرهم شکسته شده‌ام .
(۲) دعوی سنك آسیائی آدمی بمناسبت این است که دربطن وی گندم بتحلیل میرود یعنی ترا این جو فروشی وگندم نمائی بس ومرا این سنك آسیا وار دانه گندم وجوسودن کفایت .
(۳) طرفدار . اینجا بمعنی کناره گیر است . (٤) یعنی گوشت اندام خر در زندگی خوش است برای بارکشیدن وبعد از مردن گوشت خر بیفایده است .
(۵) در بعض نسخ است (بهرمز برسر آمد پادشاهی) وغلطست زیرا ظاهر پادشاهی برسر آمدن بمرك خدائی مردنست ولی تبه شدن پادشاهی بمعنی از دست دادن وربودن دیگران .

زیک‌سو ملک‌را برکارمیداشت — زدیگر سو نظر بریار میداشت
جهان‌را از عمارت داد یاری — ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگانرا داد میداد — جهانرا عدل نوشروانشد ازیاد
چو ازشغل ولایت بازپرداخت — دگر باره بنوش و ناز پرداخت
۵- شکارو عیش کردی‌شام و شبگیر — نبودی یک‌زمان بی‌جام و نخجیر
چوغالب شد هوای داستانش — بپرسید از رقیبان داستانش
خبردادند کاکنون مدتی‌هست — کز اینقصر آن‌نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد — چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه ازنیرنك این گردنده دولاب — عجب‌درماند وعاجزشد درین‌باب
۱۰- زشیرین برطریق یادگاری — تك شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنك می‌ساخت — بامید گهربا سنك می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چوشیرین‌را زقصرآوردشاپور — ملك را یافت از میعاد که دور
فرودآوردش‌از گلگون‌رهوار — بگلزار مهین بانو دگربار
چمن‌را سرو دادوروضه‌را حور — فلك را آفتاب ودیده را نور
۱۵- پرستاران ونزدیکان وخویشان — که بودند ازپی شیرین‌پریشان
چو دیدندش‌زمین‌را بوسه دادند — زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر وبسی‌شکرانه کردند «۱» — جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین‌بانو نشاید گفت چون بود — که‌ازشادی‌زشادروان‌برون‌بود «۲»
چو پیری کو جوانی باز یابد — بمیرد زندگانی باز یابد

---

(۱) شکر سپاسگذاری وشکرانه نذر ونثار است .

(۲) شادروان اینجا سردرخانه است . یعنی ازشادی درخانه نمی‌گنجید .

سرش دربر گرفت از مهربانی — جهان از سر گرفتش زندگانی
نه‌چندان دلخوشی ومهردادش — که درصدبیت نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی وملك شاهی — فدا کردش که میکن هرچه‌خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد — حدیث رفته بر رویش نیاورد
۵ـ چو میدانست کان نیرنك سازی — دلیلی روشن است ازعشق‌بازی

دگر کز شه نشانها بود دیده — وزان سیمین بران لختی شنیده
سرخم برمی جوشیده میداشت — «۱» بـگل‌خورشیدرا پوشیده‌میداشت
دلش میداد تافرمان پذیرد — قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی‌اندازه کردش — همان‌عهد نخستین تازه‌کردش
۱۰ـ همان هفتاد لعبت را بدو داد — که تابازی‌کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ‌لعبت باز دستی — ببازی ببرد بـا لعبت پرستی
چوشیرین باز دید آندختر انرا — ز مه پیرایه داد آن اختران را
همان لهو ونشاط اندیشه کردند — همان‌بازار پیشین پیشه‌کردند

---

(۱) چون می درخم بجوش آید سر پوش خم را بدور می اندازد . یعنی مهین بانو میخواست عشق شیرین‌را خاموش کند واین کاری بود محال از قبیل‌سرپوش برخم می جوشیده‌نهادن و آفتاب بگل اندودن .

(الحاقی)

دلش میدادو گفت ای شمع گلشن — چـراغ دیـده و مهتاب روشـن
مبادت از بـرم یکدم جدائی — کـه تـو جـانی مرا درآشنائی
مکن دوری ز مادر ناتوانی — که بس تلخست بی تو زندگانی
چو زین‌گونه حدیثی چند برخواند — بدان شیرین سخن شکر برافشاند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

گلید فتح را دندان پدید است (۱) که رای آهنین زرین کلیداست
زصد شمشیر زن رای قوی به زصد قالب کلاه خسروی به
برایی لشگری را بشکنی پشت بشمشیری یکی تاده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای که خسرو شدجهانرا کارفرمای
۵- سرش سودای تاج خسروی داشت بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش برطبع ره کرد (۲) که خسرو چشم هرمزرا تبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شوددور فراق ازچشم یعقوبی برد نور
بهرکس نامهٔ پوشیده بنوشت برایشان کرد نقش خوب را زشت
کزین کودك جهانداری نیاید پدرکش پادشاهی را نشاید
۱۰- براویك جرعه می همرنك آذر گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بربانك رودی زملکی دوستر«۳» دارد سرودی
زگرمی ره بکار خود نداند زخامی هیچ نیك و بد ندانـد
هنوز ازعشقبازی گرم داغست هنوزش شورشیرین دردماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید (٤) که چون سر شد سر دیگر نیابید
۱۵- همان بهتر که اورا بند سازیم چنین با آب و آتش چند سازیم

(۱) دندان پدید کردن کنایه از سخن گفتن است چنانکه دندان سپید کردن کنایه از خندیدنست یعنی کلید بابیزبانی بسخن آمده و میگوید که رأی آهنین مرد کلیدزرین گشایش گنجهای سعادت دربسته است .
(۲) یعنی سبب دیگر برای شورش بهرام این بودکه تهمت کورساختن خسرو پدرخود پرویزرا درطبع وی‌راست آمده‌بود. (۳) دربعض نسخ دوست تراست ولی در نسخ بسیار کهنه همه (دوستر) میباشد . (٤) یعنی ازین شوخ خونریز بر گردید که اگر سرشمارا از پیکر افکند سر دیگر بجای این سر نمیتوانید گذاشت .

(الحاقی)

چو آتش کرده باشی باشدت دود چو آتش مرد خاکستر شود زود
کسی کو برپدر این غدر سازد دیگر بیگانگانرا کی نوازد

مگرکز بند ما پندی پذیرد و گرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر که اینك من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه بخت را سر گشته میدید رعیت راز خود بر گشته میدید
۵- بزر اقبالرا پرزور میداشت بکوری(۱) دشمنانرا کور میداشت
چنین تا خصم لشگر در سر آورد رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج اورا گره بود سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تاج (تخت) را بی تاجور ماند جهانرا بر جهانجوی دگر ماند
۱۰- چو شاهنشه ز بازیهای ایام «۲» بقایم ریخت باشمشیر بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز بهر خانه که شد دادش شه انگیز

بصد نیرنك و دستان راه و بیراه (۳) بآذربایگان آورد بنگاه

(۱) یعنی بازر کور بی‌چشم دشمنانرا کور میداشت . دربعض نسخ است (بکوری چشم دشمن الخ) . (۲) یعنی چون شاهنشاه از بازی روزگار مغلوب وزبون گردید نطع خونریز زمانه دربازی شطرنج مخالفت بهر خانهٔکه برنشست اورا شه انگیز کرده وبیرون راند . شه انگیز بیرون راندن شاهست بوسیله رخ یاپیل یامهره دیگرکه باصطلاح امروزی (کیش) میگویند. قایم ریختن کنایه از عجز وزبونیست (۳) دربعض نسخ است (بصد نیرنك ورنك از راه وبیراه) .

(الحاقی)

رعیت موج میزد همچو دریا ز غوغای جهان خسرو بهرجا
چو بهرام اینچنین شطرنجرا باخت ملك پرویز منصوبه دیگر ساخت
بدان آمد که یك منصوبه بازد که با پیلان بهم شه مات سازد

در آن گرمی که بهرام اسب میتاخت ببازی شاهرا منصوبهٔ ساخت
چو در بازی صناعت کرد بهرام ز عرصه شاه بیرون رفت ناکام

وزآنجا سوی موقان کرد منزل «۱» مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو وشیرین درشکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی که چونمیشددرآنصحراجهانجوی
شکاری چونشکرمیزد زهرسو برآمدگرد شیرین ازدگرسو
که بایاران جماش آندل افروز (۲) بعزم صید بیرون آمد آن روز
۵- دوصید افکن بیکجا بازخوردند بصید یکدیگر پرواز کردند

(۱) بدلیل کلمه مغانه ظن قوی چنانستکه (موغان) صحیح باشد نه (موقان) ولی درتمام نسخ کهنه وتازه باقافست . (۲) جماش - یعنی بازیگر یا غزلخوان یا موی سترنده .

(الحاقی)

درآن صحرای خرم رخش میراند سرود عاشقانه باز می خواند
که گوئی یار مارا کار چون شد کزان بازی زملك خود برون شد
چگونه رست ازین بازی بهرام چه پیش آوردش این بدعهد ایام
نشد بر ما نشانش آشکارا کجا بردش سپهر بی مدارا
ملك چون بیدلان سرگشته میشد ز تاج وتخت خود برگشته میشد
بدان غمگین که ملك ازدست رفته بترکی هندوئی ملکش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش چوشب تاریك گشته روزگارش
دلش حیران شد ازبی یاری بخت فتان خیزان ز نا همواری بخت
شکایت کرد از احداث زمانه که پیش آورد چندانش بهانه
همیگفت این نمی بینم ز بهرام عتابست این که بامن کرد بهرام
ز دوران این همه سختی کشیدم بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل غرقه بتن رنجور ماندم ز تخت پادشاهی دور ماندم
بشوریده دل از سودای شیرین فتاده در سرش غوغای شیرین
ازین سو دل شده بی یار مانده وز آنسو گل شده باخار مانده
اگر لب تلخی ملکش فرو بست پس از تلخی بشیرین باز پیوست

الحق شاعر شعر الحاقی از شعرای انقلابی عصر ماسبق برده ومخصوصا درتلخ وشیرین صنعت تناسب را کاملا رعایت کرده است !!.

دو تیر انداز چونسرو جوانه — ز بهر یکدیگر کرده نشانه «۱»
دویار ازعشق خود مخمورمانده — بعشق(بصید) اندرزیاران دورمانده
یکی را دست شاهی تاج داده — یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده — یکی را گرد گل سنبل دمیده
۵ـ یکی مرغول عنبر بسته بر گوش «۲» — یکی مشگین کمند افکنده بر دوش
یکی ازطوق خود مهرا شکسته «۳» — یکی مهرا (برمه) زغبغب طوق بسته
نظر بریکدیگر چندان نهادند — که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه ازشیرین جدا میگشت پرویز — نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند — ز یکدیگر نشانها باز جستند

۱۰ـ چونام هم شنیدند آن دوچالاك — فتادند از سر زین برسر خاك
گذشته ساعتی سر بر گرفتند — زمین از اشك در گوهر گرفتند

---

(۱) یعنی دوتیرانداز هریك خودرا برای تیرعشق وغمزه دیگری هدف ونشانه قرار داده . دربعض نسخ است(زمهر یکدیگر الخ) وتصحیح کاتب مینماید .
(۲) مرغول ـ زلف تابداده . (۳) یعنی یکی طوق فرمان او گردن ماه فلك را خم ساخته ودرهم شکسته ودیگری ازغبغب برماه صورت خود طوق بسته . ممکن است نیزکه مرادازطوق اول طوق خط نودمیده خسرو باشدکه بازارروشنی ماه صورتشراشکسته بود.

(الحاقی)

بپرسید از بتان سرو بالا — که ای ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبریرا — چگویند آن نگار مشتری را
نژادی کاین بت چون ماه دارد — نگوئی کز کدامین شاه دارد
بشه گفتند آن خوبان فرخار — که شیرینست این خورشید رخسار
چو شه بشنید از یشان نام شیرین — نشاطی کرد گرچه بود غمگین
همیدون باز جست آنماه خوبان — ازآن سرو روان خورشید رخشان
یکی گفتا که هست این شاه‌پرویز — کدستش سال ومه باشد درم ریز
چو نام یکدیگر هردو شنیدند — یکی آه از دل وجان برکشیدند

باَیین‌تر بپرسیدند خود را | فرو گفتند لختی نیك وبد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند | بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوارا برزمین چونمرغ بستند (۱) | چومرغی برخدنك زین نشستند
عنان ازهرطرف برزد سواری | پریروئی رسید ازهر کناری
۵- مه و خورشید را دیدند نازان | قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در | فرس درزیر شان چونخر بگل در
درایشان خیره‌شدهر کسکه‌میتاخت | که خسرورا زشیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چندپنهان | که این بلقیس گشت وآن‌سلیمان
زهرسو لشـگری نو میرسیدند | بگرد هردو صف برمیکشیدند
۱۰- چولشـگر جمع‌شد برپره کوه | زمین برگاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت‌شیرین کای‌خداوند | نه‌من‌چون‌من هزارت بنده دربند
ز تاجت آسمانرا بهره مندی | زمین را زیر تختت سر بلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور | جهان خاص جهانداراست یکسر
بدین نزدیکی از بخشیده شاه | وثاقی هست مارا بر گذرگاه
۱۵- اگر تشریف شه مارا نوازد | کمر بندد رهی گردن فرازد
اگر برفرش (فرق) موری بگذرد پیل «۲» | فتد افتادهٔ را جامه در نیل

---

(۱) هوا برزمین بستن کنایه از پرواز سریع‌است. یعنی مانند مرغ اززمین برآسمان پریده وفراز خدنك زین چون مرغ برنشستند . اینجا زین را درخت‌خدنك وسوار را مرغ خدنك نشین خوانده . (۲) یکی از ابیات مشگل نظامی که تا کنون کسی بحل عقده آن راه نبرده این بیت است وسبب آنست که آشنا بزبان و بیان حکیم نظامی نبوده اند . جامه درنیل افتادن کنایه از دومعنی ضدیکدیگراست یکی لباس سیاه ماتم‌پوشیدن ودیگری جامه سرسبزی وسعادت وخوشبختی دربر کردن

ملك گفتا چو مهمان میپذیری — بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین درسپاسش — ثناها گفت افزون از قیاسش
دواسبه پیش بانو کس فرستاد — زمهمان بردن(کردن)شاهش خبرداد
مهین بانو چوازکار آگهی یافت — براسباب غرض شاهنشهی یافت
۵ـ باستقبال شد بانزل و اسباب — نثار افشاند برخورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی — کهطوبی بوداز آن فردوس شاخی
سرائی برسپهرش سرفرازی — دومیدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذر خواهان — چنان نزلی که باشد رسم شاهان
نه چندانش خزینه پیشکش کرد — کهبتوان درحسابش دستخوش کرد
۱۰ـ ملك را هرزمان در کار شیرین — چوجانشیرینشدی بازار شیرین (۲)

بقیه از صفحه قبل

زیرا ازنیل رنك سیاه و سبز هردو تولید میشود . استعمال درمعنای اول فراوان ودر معنای ثانی کم است ولی نظامی چندین جا استعمال کرده یکی در اول همین کتابست صفحه(٦) سطر (۱۲) گوید :

طبایع را یکایك میل در کش — بدین خوبی خرد را نیل درکش

یعنی از نابود ساختن طبایع وشهوات خردرا سرسبز وخوشبخت کن .
حکیم آذری طوسی در کتاب جواهرالاسرار دوسه بیت مشکل نظامی را بترجمه پرداخته وازجمله دراین بیت گوید : این بیت اشارتست بواقعه بهمن بنت همای که مادر اورا درآب انداخت وکازرش پیداکرد وباعث خوشبختی کازر گردید . یا آنکه اشارتست بباریدن باران درخانه مور که دانهای افتاده را سرسبز میکند و پیل کنایه از ابراست. ولی حق آنست که این دوموضوع دو مصداق از هزاران مصداق اینبیتند و معنی بیت این استکه اگر بزرگی بر خردی مهمان شود آن خرد صاحب جاهوسعادت میشود ودرحقیقت این بیت سعدی ترجمه آنست

کلاه گوشه دهقان برآفتاب رسد — کهبرسرش فکند سایهچون توسلطانی

(۱) یعنی بدست عذر خواهنده .
(۲) دربعض نسخ بجای بازار (دیدار) (رخسار) است .

اندرز وسوگند دادن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه‌در گل پاک‌ریزد (۱) زگل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت زحال خسرو وشیرین خبر داشت
در اندیشید ازان دو یار دلکش که چون سازد بهم خاشاک و آتش
۵- بشیرین گفت کای فرزانه فرزند نه برمن برهمه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی یکی موی تو وز مه تابماهی
سعادت خواجه تاش سایه تو صلاح از جمله پیرایه تو
جهانرا از جمالت روشنائی جمالت در پناه پارسائی
تو گنجی سر بمهری نابسوده (۲) بد و نیك جهان ناآزموده
۱۰- جهان نیرنك‌ها داند نمودن (۳) بدر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر به پیوند تو دارد رای وتدبیر
گر این صاحب جهان دلداده تست شکاری بس شگرف افتاده تست (٤)
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش نه بینم گوش داری برفریبش (٥)

---

(۱) یعنی ازدانه گندم پاك وخوب دانه خوب وازتخمه پاك فرزند پاك بوجود میآید. دربعض نسخ بجای دانه (خوشه) تصحیح کاتبست .

(۲) دربعض نسخ است (توگنجی سربمهر ونابسوده) .

(۳) دردزدیدن ویاقوت سودن دراینجا اشاره بکیفیت مواقعه ازطرفین است .

(٤) دربعض نسخ بجای شگرف (بزرك) است .

(٥) این مصراع دعا ونیایش است . یعنی مبادا من چنان روزی را به بینم که تو فریب اورا خورده باشی .

نباید کز سر شیرین زبانی خورد حلوای شیرین‌را یگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان‌زی بارخ خورشید نورش که پیش از نان نیفتی درتنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند همه شکر لب و زنجیر مویند
۵ـ دلش چون زانهمه گلها بخندد (۱) چگوئی در گلی چونمهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد سر از گوهر خریدن برنتابد
چو بیند نیك عهد و نیکنامت زمن خواهد به‌آیینی تمامت
فلك‌را (در) پارسائی برتو گردد جهان‌را (در) پادشائی برتو گردد
چوتو در گوهر خود پاك باشی بجای زهر او تریاك باشی
۱۰ـ و گر درعشق برتو دست یابد ترا هم غافل وهم مست یابد
چوویس از نیکنامی‌دور گردی بزشتی درجهان مشهور گردی
گراو ماهست مانیز آفتابیم و گر کیخسرواست افراسیابیم

(۱) یعنی کسیکه با ده هزار گل درخنده است دریك گل مهر نخواهد بست . دربعض نسخ بجای بخندد (نخندد) دیده میشود .

(الحافی)

اگر چه پارسا و نیکنامی وگر چه با جمال و با نظامی
بیفتی از طریق پارسائی زیان دارد بکار پادشائی
اگر خود آب حیوانی تو شیرین ز مهرت سیر گردد همچو رامین
چو مجنون سر مکش درعشقبازی چو لیلی پاك شو در چاره سازی
نباید در هوای دل فتادن عنان دل بدست دیو دادن
رخ ماهت بچنك ننك مخراش اگر چه عاشقی آهسته می باش
به پیش هرکه باشی ناتوانی بجرئت کرد باید زندگانی
زنا ن خود گر بموئی شیر بندند که مردان بر زنان بسیار خندند

پس مردان شدن مردی نباشد «۱» زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز وتر گرفتند بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند (۲) بجرعه ریختندش چون چشیدند
توخود دانی که وقت سرفرازی زناشوئی بهست ازعشقبازی «۳»
۵- چو شیرین گوش کرد آن پندچو نوش (٤) نهاد آن پندرا چو نحلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود که اورا نیز درخاطر همانبود
بهفت اورنك روشن خورد سوگند «٥» بروشن نامه گیتی خداوند
که گرخون گریم ازعشق جمالش نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری پدید آمد دلش را استواری
۱۰- رضادادش که درمیدان ودر کاخ نشیند با ملك گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهائی نجوید میان جمع گوید آنچه گوید «٦»

چوگان باختن خسرو باشیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب «۷» طای شد لعل برلاوی خوشاب

(۱) قافیت مردی باجوانمردی ازقبیل قافیت سودمند باارجمند است که شهرت ترکیبی ارجمند وجوانمرد آنانرا بمنزله یك کلمه مفرد قرار داده ومجوز قافیت شده . برخلاف سودمند وبهره‌مند ومردونیکمرد که قافیت آنها غلطست .(۲) درساغر کشیدند یعنی درساغر کردند (۳) دربعض نسخ است (زناشوئی به ازمعشوقه بازی). (٤) دربعض نسخ است چو شیرین نوش کرد . (٥) هفت اورنك روشن هفت آسمان وروشن‌نامه خداوند نامه آسمانی ازقبیل زند واستاست . (٦) دربعض نسخ بجای (نجوید) وبگوید (نجویند) و (بگویند) تصحیح کاتب است (۷) یعنی روز دیگر که صبحگاه لؤلؤ خوشاب ستارگانرا بلعل خورشید اندود. تعبیر از خورشید بلعل فراوان دیده میشود مانند (چولعل آفتاب ازکان برآمد) وغیر از آن .

(الحاقی)

نشسته شاد شیرین با شمیرا شده حمرا درو دشت از حمیرا

یزك داری زلشگر گاه‌خورشید «۱» عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان یك‌شخص کین‌را ساز کرده «۲» همان انجم گری آغاز کرده
چوشیر ماده آن هفتاد دختر سوی شیرین شدند آشوب درسر
بمردی هریکی اسفندیاری به تیر انداختن رستم سواری
۵- بچوگان خودچنان چالاك‌بودند که گوی ازچنبر گردون ربودند
خدنك‌تر کش (نرگس) اندرسرو بستند چو سروی برخدنك زین نشستند
همه برقع فروهشتند برماه روان گشتند سوی خدمت شاه
برونشد حاجب شه بارشانداد «۳» شه آنکاره دل درکارشانداد
نوازش کرد شیرین‌را و برخاست نشاندش پیش خود برجانب راست
۱۰-چه‌دید؟ الحق‌بتانی‌شوخ‌ودلبند سرائی پرشکر شهری پرازقند
وزآن‌غافل که‌زوروزهره‌دارند بمیدان از سواری بهره دارند
زبهر عرض آن مشکین نقابان به نزهت سوی میدان شد شتابان
چو دربازیگه میدان رسیدند پریرویان ز شادی میپریدند

---

(۱) یزك طلایه وپیشرولشگر وبرجیس ستاره مشتریست ودراینجا اشارت‌بخسروست. ناهید ستاره زهره و در اینجا کنایت‌از شیرین وعنان افکندن کنایه از اختیار بردست داشتن است. یعنی‌یزك‌داری وپیشروی کردن‌از لشگرخورشید عنان‌اختیاربدست برجیس و ناهیدکه خسرو وشیرین باشند داده بامدادان بطرف دشت وکوه پیش ازسپاه نورخورشید رهسپار شدند .

(۲) یعنی‌همان‌برجیس که‌خسرو باشد یکتنه‌دریزك‌داری ساز کین کرده‌وهمان‌ناهید که‌شیرین باشدانجم گری وستاره سازی از دختران را آغاز نهاده. در بعض نسخ بجای (انجم گری) (انجم گریز) ودربعض‌نسخ (همان کارنخستین)بجای (یکشخص کین)تصحیح کاتب‌است.

(۳) شه آنکاره یعنی شاهی که کارش معاشقه ومغازله بادختران بود . کلمه آنکاره لغت‌عامی بازار یست ولی حکیم نظامی بسیار اتفاق می‌افتدکه‌کلمات بازاری وعامی را ازحسن استعمال مقبول‌وخاص میکند . دربعض نسخ است (شه‌دلداده) .

روان شد هرمهی چون آفتابی — پدید آمد زهر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز — چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت هین (هان) تا رخش تازیم — براین پهنه زمانی گوی بازیم
ملك را گوی درچوگان فکندند «۱» — شکرفان شور در میدان فکندند
۵ـ زچوگان گشته بیدستان همه راه — زمین زان بید صندل سوده بر ماه «۲»
بهر گوئی که بردی باد را بید — شکستی در گریبان گوی خورشید «۳»
ز یکسو ماه بود و اخترانش — ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گوزن و شیر بازی مینمودند — تذرو و باز غارت میربودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
۱۰ـ چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند — طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چو روز و شب همی کردند جولان

---

(۱) دریك نسخه کهنه است (ملك را گوی جو چوگان فکندند) .
(۲) چوگان ازبید وبید طبری سرخ و برنك صندلست . یعنی از چوگان بید همه راه بیدستان شده وزمین ازآن بید بفرق ماه صندل سای شده و چهره اورا ازخجالت آن ماهرویان سرخ کرده و (**حمرة الخجل**) رامصداق داده بود (۳) یعنی بهر گوئی که چوگان بید از دست باد میربود گوی خورشید را در گریبان آسمان فرو برده ومیشکست. شکستن گوی خورشید بسبب آنست که پیش این گوی که لطمه چوگان نازنینان را خورده خجل وشرمسار شده زنخ بر خود میزد یا بمناسبت آنست که چوگان هنگام بالا رفتن سر خورشید را میشکست و بگریبانش فرو میبرد . ممکن است ازخورشید رخسار آنخوبان مقصود باشد زیرا هنگام بردن گوی وزدنش بچوگان سرچوگان زن چندان بزیر میآید وخم میشود که گوئی زنخدانش بگریبان فرو رفته در بعض نسخ است (بهر گوئی که بردی باد ازآن بید) . یعنی هر گوئی که باد از دست چوگان بید میربود . ودر هر صورت خجل شدن خورشید انسب است.

وزآنجاسوی صحراران گشادند «١» بصید انداختن جولان گشادند
نه‌چندان صید کونا گون فکندند که‌حدش درحساب آید که‌چندند
بزخم نیزه ها هرنازنینی نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوك تیر هرخاتون سواری فرو داده زآهو مرغزاری «٢»
٥ـ ملك زان ماده‌شیران شكاری شگفتی مانده درچابك سواری
که هریك بود درمیدان همائی بدعوی گاه نخجیر اژدهائی
ملك میدید در شیرین نهانی کز آن صیدش چه‌آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته بجای آهوی شیری گرفته
١٠ـ ازآن‌نخجیر پرد از جهانگیر جهانگیری‌چوخسرو گشت نخجیر«٣»
چوطاوس فلك بگریخت ازباغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته بپرزاغ رنگان برنشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند ز رنج ماندگی تاروز خفتند
دگرروزآستان بوسان دویدند «٤» بدرگاه ملك صف بر کشیدند
١٥ـ همان‌چوگان‌و گوی‌آغاز کردند همان نخجیر کردن ساز کردند
درینکردندماهی عمرخودصرف وزین حرفت نیفکندند یکحرف
ملك فرصت طلب میکرد بسیار که باشیرین کند یك نکته برکار
نیامد فرصتی با او بدیدش که در بند توقف بد کلیدش

---

(١) ران گشادن کنایه از سوار شدن وتاختن است . (٢) فروداده ـ یعنی فرود افکنده .دربعض‌نسخ‌است (فرودآورده زآهومرغزاری) . (٣) دربعض‌نسخ‌است
ازآن نخجیر کردن(میکرد)آن‌جهانگیر جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
(٤) یعنی دختران‌در حالت‌آستان بوسی دویدند یاآن دختران آستان بوس دویدند

شبانگه کان شکرلب باز میگشت — همای عشق بیپرواز میگشت«۱»
شهنشه گفت کای برنیکوانشاه — جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تابامدادان زاول روز — شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم وشادی پیشه گیریم
۵ـ اگر شادیم اگر غمگین دراندیر — نه‌ایم ایمن ز دوران کهن سیر

چو میباید شدن زین دیر ناچار — نشاط ازغم به و شادی ز تیمار
نهادانگشت برچشم آنپریوش — زمین‌رابوسه‌داد وکردشبخوش«۲»
ملك بر وعده ماه شب افروز — درین‌فکرت که‌فرداکی‌شودروز

صفت بهار وعیش خسرو وشیرین

چو پیر سبز پوش آسمانی — زسبزه بر کشد بیخ جوانی (۳)

(۱) یعنی‌شبانگاه‌که‌شیرین ازشکاربرگشته وهمای عشق‌وی‌بی‌پرواز میگشت‌شهنشاه‌بدو گفت‌الخ .شبانگه‌مبتداو شهنشه‌دربیت‌بعدخبر است. (۲)شب‌خوش-بمعنی‌بدرودوخدا حافظ است دربعض نسخ بجای (کرد شبخوش) (گفت شبخوش) است .
(۳) برکشیدن بیخ جوانی بمعنی برافراشتن ساقه جوانی است دربعض نسخ (شاخ جوانی) است ومعنی واضح .

(الحاقی)

بگیر اندازه از جم وز فریدون — ز شاهان گذشته تا باکنون
ز عشوه گرچه بر عیوق رفتند — ز تخت امروز برصندوق رفتند
جوانی هست و دولت نیز داریم — جوانی را بتلخی چون گذاریم

دگر روز آن پریروی سنمبر — روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند — کمر بستند و در خدمت ستادند
بیاد شاه می کردند می نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش
خوش‌است این می اگر ساقی بماند — کسی کاین می خورد باقی بماند

جوانان را وپیران را دگربار ‌ ‌ ‌ بسرسبزی درآرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآرد (۱) بنفشه پر طاوسی بر آرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد ‌ ‌ ‌ بسا عشق کهن کان تازه گردد

چو خرم شد بشیرین جان خسرو ‌ ‌ ‌ جهان میکرد عهد خرمی نو

۵ـ چو ازخرم بهارو خرمی دوست ‌ ‌ ‌ بگلها بردرید ازخرمی پوست «۲»

گل از شادی علم درباغ میزد ‌ ‌ ‌ سپاه فاخته بر زاغ میزد «۳»

سمن ساقی ونرگس جام دردست ‌ ‌ ‌ بنفشه درخمار وسرخ گل مست

صبا برقع گشاده مادگانرا «٤» صلا در داده کار افتادگانرا

شمال انگیخته هرسو خروشی ‌ ‌ ‌ زده برگاو چشمی پیل گوشی «٥»

۱۰ـ زمین نطع شقایق پوش گشته ‌ ‌ ‌ شقایق مهد مرزنگوش گشته

سهی سرو ازچمن قامت کشیده ‌ ‌ ‌ ز عشق لاله پیراهن دریده

بنفشه تاب زلف افکنده بردوش ‌ ‌ ‌ گشاده باد نسرین را بنا گوش

عروسان ریاحین دست برروی ‌ ‌ ‌ شکرفان شکوفه شانه در موی

هوا بر سبزه گوهر ها گسسته (٦) زمرد را بمروارید بسته

---

(۱) یعنی گل از زیر خاك وگل یاآنکه گل وخاك از گل رنگین تخت کاوسی آشکار کند . (۲) یعنی بهمانگونه که دوست عاشق از همدستی خرم بهار وخرمی بجای پیراهن پوست برتن میدرد جهان از فرط خرمی که در گلها ایجاد کرد پوست برتن آنان بردرید . (۳) فاخته لشکربهار وزاغ سپاه‌خزانست. (٤) دربعضی از نسخ بجای (مادگان) (سادگان) دیده میشود و تصحیح کاتبست زیرا مقام مقام سادگان نیست وکلمه مادگان ومادگانه در نظامی فراوانست . (٥) گاو چشم گلیست برون سفید و درون زرد که بعربی عین البقر نامند وبمعنی گل شب بو هم آمده و پیل گوش نوعی از سوسن ونیز گیاهی است که برشکل گوش پیل در بستانها میروید . (٦) گوهر گسستن ومرواریدبستن هوا بر زمرد کنایه از شبنم نشانیدن بر سبزه است .

نموده ناف خاك آبستنی ها ... ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی ... بگرد سبزه با مادر ببازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده ... ریاحین در تذروان پر نشانده«۱»

زهر شاخی شکفته نو بهاری ... گرفته هر گلی بر کف نثاری
۵- نوای بلبل و آوای دراج ... شکیب عاشقانرا داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی ... خطا باشد خطا بیعشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز ... بهر نزهت گهی شاد و دل افروز
گهی خوردند می درمرغزاری ... گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده دردست ... بشهرود آمدند آنروز سرمست
۱۰- جنیبت برلب شهرود بستند ... ببانك رود ورا مشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکرخند ... نی شهرود را کرده نی‌قند (۲)
همان رونق زخوبیش آنطرف را ... که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان زجعد (زلف) مشکبیزش ... شکر قربان (ریزان) زلعل شهدخیزش
زبس خنده که‌شهدش برشکر زد ... بخوزستان شد افغان طبر زد
۱۵- قد چون سروش ازدیوان شاهی ... بگلبن داده تشریف سپاهی (۳)

(۱) پرنشاندن ریاحین در تذروان اشاره برنك‌رنك بودن بال آنهاست مانندریاحین.
(۲) یعنی نی های نیستان شهرودرا چون نی قند شکر فشان کرده بود . شهرود رود بزرگی‌است‌ظاهرا درحدود ارمن‌که‌بر اطراف وی‌نیستانهای‌بسیار است.
(۳). یعنی قد چون سروش از دیوان پادشاهی حسن‌گلهارا تشریف وخلعت سپاهیگری داده . او شاه گلها وگلها سپاه وی‌بودند دربعض نسخ بجای سپاهی(گیاهی) است .

(الحاقی)

سپاه سبزه درهر باغ و راغی ... ز جان افروخته هریك چراغی
بطرف هر چمن سروی جوانه ... بهر جوئی شده آبی روانه
گل از هر منظری نظاره میکرد ... قبای سبز را صد پاره میکرد

چو گل برنرگسش کرده نظاره — بدندان کرده خودرا پاره‌پاره(۱)
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش (۲) — غلام آن بنا گوش ازبن گوش

شیر کشتن خسرو در بزمگاه

ملك عزم تماشا کرد روزی — نظر گاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد — همه جائی تماشا گاه باشد
۵- ز سبزه یافتند آرامگاهی — که‌جز سوسن نرست ازوی گیاهی(۳)
درآنصحن بهشتی جای کردند (٤) — ملکرا بارگه بر پای کردند

کنیزان وغلامان گرد خرگاه — ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرووشیرین بیك جای — زدورآویخته دوری بیك‌پای (۵)
صراحیهای لعل از دست ساقی — بخنده گفت باد این‌عیش باقی
۱۰- شراب وعاشقی همدست گشته — شهنشه زین دومی سرمست گشته
برآمد تند شیری بیشه پرورد — که از دنبال میزد برهوا گرد
چو بدمستان بلشکر گه‌درافتاد — وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد
فرازآمد بگرد(بنزد)بارگه‌تنك — به‌تندی کرد سوی خسروآهنك
شه ازمستی شتاب آورد برشیر — بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر

(۱) یعنی گل پس‌از نظاره دروی ازرشك وخجلت اینگونه‌پیکرخود را بدندان پاره پاره کرده است . (۲) دوش زدن - همدوشی ودعوی برابری کردنست .
(۳) دربعض نسخ بجای ازوی گیاهی (آنجا گیاهی) است . (٤) دربعض نسخ‌است (در آنصحرا بهشتی جای کردند) یعنی‌جایگاهی‌چون بهشت‌فراهم کردند . (۵) یعنی دوری‌وفراق را برسم‌سیاست ازدور نه از نزدیك بیکپای از دار آویخته بودند .

(الحاقی)

دو شاهد هردو چون ماهی مهیا — زده خرگاه زرین بر ثریا
شاعرالحاقی این‌بیت‌حکیم نظامی(عروسی دید چون ماهی مهیا-که‌باشد جای آنمه بر ثریا) را بدینصورت مسخ کرده !

کمانکش کردمشتی تابنا گوش ... چنان برشیر زد کزشیر شدهوش
بفرمودش پس آنـگه سربریدن ... ز گردن پوستش بیرون کشیدن(۱)

وزان پس رسم شاهان شد که پیوست ... بود دربزمگه شان تیغ دردست
اگرچه شیر پیکر بود پرویز ... ملك بود وملك باشد گرانخیز
۵ـ ز مستی کرد باشیر آن دلیری ... که نام مستی آمدشیر گیری(۲)
بدست آویز شیر افکندن شاه ... مجال دست بوسی یافت آنماه
دهان ازبوسه چون جلاب تر کرد ... زبوسه دست شه را پرشکر کرد
ملك برتنك شکر مهر بشـکست (۳) که شکر دردهان باید نه دردست
لبش بوسیدو گفت این انـگبین است ... نشان دادش که جای بوسه این است
۱۰ـ نخستین پیك بود آن شکرین جام ... که ازخسرو بشیرین برد پیغام
اگرچه کرد صدجام دگرنوش ... نشد جـام نخستینش فراموش
میی کاول قدح جام آورد پیش (٤) زصد جام دگر دارد بها بیش

(۱) پوست حیوانات را اگر بیشکاف بخواهند بکنند از گردن بیرون میکشند .

(۲) یعنی هرچند پرویز پیکر شیر داشت ولی چون پادشاه بود گرانخیز بود وبدین سبکی باشیر البته بجنك نمیشد اما مستی باده ناب اورا بآن دلیری وسبکی وادارکرد . (۳) یعنی ملك برلبان چون تنك شکرسربمهر او ازبوسه مهر درشکست . تنك شکر بمعنی بار است وبار شکررا سر بمهر باکاروان میفرستند . (٤) یعنی اول قدحی از می که جام ترا میبخشد از هزار جام که بعداز آن برسد بها بیشتر دارد دربعضی از نسخ است . (میی کاول قدح آرد ترا پیش) وتصحیح کاتبست .

(الحاقی)

چنان بد بعد از آن رسم جهاندار ... که بی تیغی نبودی مست وهوشیار

می اول جام صافی خیز باشد　　بآخر جام درد آمیز باشد

گلی کاول برآرد طرف جویش　　فزون باشد زصد گلزار بویش(١)

دری کاول شکم باشد صدف را　　زلؤلؤ بشکند بسیار صف را

زهر خوردی که طعم نوش دارد　　حلاوت بیشتر سرجوش دارد(٢)

٥- دوعاشق چون چنانشربت چشیدند　　عنان پیوسته از زحمت کشیدند

چو یکدم جای خالی یافتندی　　چو شیر و می بهم بشتافتندی

چو دزدی کو بگوهر دست یابد　　پس آنگه پاسبان را مست یابد

بچشمی پاس دشمن داشتندی　　بدیگر چشم ریحان کاشتندی(٣)

چو فرصت در کشیدی خصم را میل　　(٤) ربودندی یکی بوسه بتعجیل

١٠- صنم تاشرمگین بودی وهشیار　　نبودی بر لبش سیمرغ را بار

درآنساعت که ازمی مست گشتی　　ببوسه با ملك همدست گشتی

چنان تنگش کشیدی شه درآغوش　　که کردی قاقمش را پرنیان پوش

زبس کز گاز نیلش در کشیدی　　(٥) ز برك گل بنفشه بر دمیدی

---

(١) دربعض نسخ است .
گلی کاول پدید آرد لب جوی　　زصد خرمن گل افزونتر دهد بوی
(٢) یعنی درتمام خورش های گوارای شیرین سرجوش دیك بهتر ازته دیك است .
(٣) یعنی باچشم دیگر از بوسه وگاز در گلستان رخساریکدیگر بریحان سبزکشتن مشغول میشدند چون کشت کردن بی چشم ممکن نیست . (٤) میل کشیدن - بمعنی کور کردنست. (٥) یعنی ازبس باگاز و مکیدن چهره اورا نیلگون میکرد ازبرك گل رخسار وی بنفشه کبود می دمید .

(الحاقی)

ملك را عشق او مدهوش کرده　　ز عشقش حلقة در گوش کرده

چو مجلس یافتی خالی ز اغیار　　چو طاوسی در افتادی بگلزار

بر آن لعل لبش بوسه نمودی　　ز شکر یکدیگر بوسه ربودی

ز شرم آن کبودیهاش برماه (۱) که مه‌را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی سپیدابش چو گل بردست بودی

افسانه گفتن خسرو وشیرین وشاپور ودختران

فروزنده شبی روشنتر از روز جهان روشن بمهتاب شب‌افروز
شبی باد مسیحا در دماغش (۲) نه‌آن بادی که بنشاند چراغش
۵- ز تاریکی درآنشب یك نشان بود که‌آب‌زندگی‌دروی نهان بود
سوادی نه‌بر آن‌شبگون عماری جزآنعصمت که‌باشدپرده داری
صبا گرد ازجبین جان ز دوده ستاره صبحرا دندان نموده (۳)
شبی بود از در مقصود جوئی مراد آنشب ز مادر زاد گوئی
ازین سوزهره در گوهر گسستن وزآنسومه‌بمروارید بستن (٤)
۱۰- زمین درمشك پیمودن بخروار هوا درغالیه سودن صدف وار
ز مشك افشانی باد طربناك عبیر آمیز گشته نافه خاك
دماغ عالم از باد بهاری هوا را ساخته عود قماری «۵»

(۱) یعنی آنماه ازشرم کبودیهای گازوبوسه‌بررخسارخویش‌که رهگذر اوراکبود وتاریك کرده وخجلت میکشید که بطرفی گذارکند همیشه چونانکه گل‌بردست‌میگیرندسپیداب بردست داشت برای آنکه‌کبودی گاز را باسپیداب بپوشاند . ممکن‌است معنی مصراع دوم این باشد که بدانسانکه ماه فلك راگذرگاه نظر بر رخسار بسبب کلف‌کبود است .

(۲) یعنی باد مسیحای زنده‌کننده نه خاموش‌کننده چراغ شب . (۳) یعنی ستاره دندان غضب چون شیر بصبح نموده تافرارکند وطلوع ننماید .

(٤) مرواریددریا منسوب بماه وگوهرکان منسوب بزهره است . یعنی از یکطرف زهره عقد گهر درگسسته و دانه های‌گهر درکانها مینشانید و از طرف دیگر ماه مروارید در صدفها می‌بست . دربعض نسخ است (ازینسو زهره درپروین گسستن)

(۵) یعنی دماغ عالم برای تهیه بوی خوش بوسیله باد بهارئی هوا را بعود قماری بدل کرده بود . دربعض نسخ بجای ساخته (سوخته) است ومعنی واضح .

سماع زهره شب را در گرفته مه یکهفته نصفی بر گرفته «۱»
ثریا بر «در» ندیمی خاص گشته «۲» عطارد برافق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شب خیز «۳» جرسها بسته در «بر» مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش همه مطرب شده درخانه خویش
۵- اگر چه مختلف آواز بودند همه باساز شب دمساز بودند
ملك برتخت افریدون نشسته دل اندر قبله جمشید بسته (٤)
فروغ روی شیرین در دماغش فراغت داده ازشمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین پیام آورده از خسرو بشیرین

کزین خوشترشبی خواهدرسیدن؟ وزین شاداب تر بوئی دمیدن؟
۱۰- چرا چندین وصال ازدور بینیم «۵» اگر نوریم تا در نور بینیم
و گر خونیم خونت چون نجوشد و گر جوشد بمن برچند پوشد

(۱) نصفی نوعی از پیاله شرابست ومطابق نگارش بهارعجم جام بمعنی پیمانه بزرك وساغر كوچك ونصفی حدوسط است . یعنی ماه یکهفته پیمانه نصفی شراب برگرفته بود . ماه یکهفته یك نصفش روشن است وتناسب بانصفی معلوم . حرکت نصفی را ضبط نکرده اند وظاهراً باید بکسر اول باشد . (۲) یعنی ثریا در ندیمی شب سمت اختصاص یافته بود . (۳) جرس جنبان رئیس پاسبانانست که شبها جرس میجنباند تاپاسبانان شاه بخواب نروند یعنی سمت جرس جنبانی برای مرغان شب خیز که بخواب نروند مرغ شب آویز را جرسها برپیکر بسته بود . (٤) قبله جمشید کنایه از شراب یا آفتاب روی شیرین است و هر دو معنی را بیت تحمل دارد . (۵) یعنی اگر ما در عاشقی مانند نور پاك وروشن هستیم باید در روشنی نور وصال ازنزدیك همدیگر را به بینیم نه درتاریکی فراق ودوری واگرخون هستیم چرا باآنکه خون من در جوش است خون دوستی وعشق تو بجوش نمیآید واگربجوش میآید تاکی ازمن پوشیده وپنهانست .

الحاقی

که ای ماه بتان و بت پرستان چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد پادشاهی و جوانی خطا باشد بتلخی زندگانی
چومیدانی که نیك وبد سرآید زغم خوردن کجا کاری برآید

هوائی معتدل چون خوش نخندیم — تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی زنو روید بهاری — نه هرساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد (۱) — که بیشك كار كرده كرده باشد
بسا نان كز پی صیاد برنـد (۲) — چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
۵ ـ مثل زد گرك چون روبه دغا بود — طلب من کردم و روزی ترا بود
ازین فکرت که با آنماه میرفت — چو ماه آن آفتاب ازراه میرفت (۳)
دگر ره دیورا دربند میداشت — فرشتش برسر سوگند میداشت (٤)
ازین سو تخت شاهنشه نهاده — و شاقی (٥) چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور — چو پیش گنج باد آورد گنجور
۱۰ ـ وزانسو آفتاب بت پرستان — نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا — عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون وسمن ترك و پریزاد — ختن خاتون و گوهرملك ودلشاد
گلاب ولعل را برکار کرده «٦» — زلعلی روی چون گلنار کرده

---

(۱) یعنی بحکم عقل باید زود روزی وقسمت را خورد زیرا کاررا تانکنی کرده نیست . (۲) یعنی بسا صیادان کهنان بهمراه بردند و میخواستند مرغ و ماهی صید کنند ولی صید اجل شده نان آنانرا مرغان و ماهیان خوردند .

(۳) چون خورشید از مدار خود میل عرضی ندارد همیشه درراهست ولی ماه چون میل عرضی دارد از راه خارج میشود .

(٤) یعنی فرشته اورا برسر سوگند مهین بانو استوار میداشت .

(٥) وشاق ـ بمعنی غلام خوشروی .

(٦) یعنی گلاب و شراب لعلگون را درکار آورده واز لعل می رخسار راگلنار وار سرخ کرده . در بعض نسخ است (گلاب لعل را) (گلابی لعل را) دراینصورت گلاب بمعنی شربت است مانندجلاب معرب آن یعنی شربت لعلگون .

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت — خرد راه وثاق خویش برداشت
ملك فرمود تا هر دلستانی — فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش — قصب برماه بسته لعل بر گوش
زغمزه تیر واز ابرو کمان ساز — همه باریك بین و راست انداز
٥ـ زشکر هریکی تنگی گشاده — زشیرین برشکر تنگی نهاده«١»

افسانه سرائی ده دختر

(افسانه گفتن فرنگیس)

فرنگیس اولین مرکب روان کرد — که دولت درزمین گنجی نهانکرد
از آن دولت فریدونی خبرداشت — زمین را باز کردان گنج برداشت

(افسانه گفتن سهیل)

سهیل سیمتن گفتا تذروی — ببازی بود درپائین(پایان) سروی
فرود آمد یکی شاهین بشبگیر — تذرو نازنین را کرد نخجیر

(افسانه گفتن عجب نوش)

١٠ـ عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت — که عنبر بو گلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار — ربود آن عنبرین گل را بمنقار

---

(١) تنك اول بمعنی بار شکر است وتنك دوم بمعنی معروف که ضدفراخ باشد . یعنی هریك ازسخن شکرین تنگی گشاده واز بردن نام شیرین جهان را برشکر تنك وسخت کرده . یاء تنگی دوم یاء نسبت است

(الحاقی)

چو آن سیمین بران درعیش رفتند — حجاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون ودمساز — همه دستان سر او نکته پرداز
چو از خسرو چنان فرمان شنیدند — ز شادی همچو غنچه بشکفیدند

(افسانه گفتن فلك ناز)

از آن به داستانی زد فلکناز — که مارا بود یك چشم ازجهان باز
بما چشمی دگر کرد آشنائی — دو به بیندز چشمی (بیکجا) روشنائی

(افسانه گفتن همیلا)

همیلا گفت آبی بود روشن — روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری برآمد تشنه ازراه — بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

(افسانه گفتن همایون)

۵ـ همایون گفت لعلی بود کانی — ز غارتگاه بیاعان نهانی(۱)
در آمد دولت شاهی بتاراج — نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

(افسانه گفتن سمن ترك)

سمن ترك سمن بر گفت یکروز — جدا گشت ازصدف دری شب افروز
فلك درعقد شاهی بند کردش — بیاقوتی دگر پیوند کردش

(افسانه گفتن پریزاد)

پریزاد پریرخ گفت ماهی — ببازی (بنزهت) بود درنخجیر گاهی
۱۰ـ برآمد آفتابی ز آسمان بیش — کشید آنماه را درچنبر خویش

(افسانه گفتن ختن خاتون)

ختن خاتون چنین گفت ازسر هوش — که تنها بود شمشادی قصب پوش
بدو پیوست ناگه سروی آزاد — که خوش باشد بیکجا سرو وشمشاد

(افسانه گفتن گوهر ملك)

زبان بگشاد گوهر ملك دلبند — که زهره نیز تنها بود یك چند
سعادت بر گشاد اقبال را دست — قران مشتری در زهره پیوست

---

(۱) دربعض نسخ است (زغارتگاه ترکستان (شاهان در) نهانی) وتصحیح کاتب مینماید

(افسانه گفتن شاپور)

چو آمد در سخن نوبت بشاپور — سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام — شهنشه روغن او شد سر انجام (بفرجام)
برنك آمیزی صنعت من آنم (۱) — که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد — که احسنت ایجهان پهلو دو همزاد
۵- جهانرا هر دو چون روشن درخشید (۲) — ز یکدیگر مبرید و ملخشید

(افسانه گفتن شیرین)

سخن چون برلب شیرین گذر کرد — هوا پر مشك وصحرا پر شکر کرد
زشرم اندر زمین میدید ومیگفت — که دل بی عشق بود ویار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار — دلم را پاره کرد آن پاره کار (۳)
قضای عشق اگر چه سر بنشت است — مرا این سر بنشت او در بنشت است

۱۰- چو سر رشته سوی این نقش زیباست — زسرخی نقش رویم نقش دیباست

(۱) دربعض نسخ است بچالك دستی وصنعت من آنم
(۲) درخش - بضم اول وثانی در اینجا بمعنی فروغ و روشنی است والخشیدن بمعنی لغزیدن . (۳) پاره کار - دراینجا بمعنی رشوت کار یاتحفه کار است ناصر خسرو گوید .
به از نیکو سخن چیزی نیابی — که زی دانا بری بر رسم پاره
یعنی چون شاپور تحفه یارشوه کار عشق شد دلم را چاك کرد .

(الحاقی)

جهان بادا زشما روشن چوخورشید — همیشه تازه بادا چون گل وبید
بکام دل بماند آن شهنشاه — مبادا گرد غم را بر دلش راه

بصنعت در هوای عشقم افکند — بافسون در بلای عشقم افکند
بیادی اینچنین پدرام گشتم — بنقشی بسته این دام گشتم
بیکدم در فسونی خواند بر من — جواب پر فسونی خواند بر من
اگرچه رنج بی پایان کشیدم — وگر چه صد بلای عشق دیدم

مرا کز دست خسرو نقل و جام است | نه کیخسرو پنا خسرو غلام است (۱)
سرم از سایه او تاجور باد (۲) | ندیمش بخت و دولت راهبر باد

(افسانه گفتن خسرو)

چو دور آمد بخسرو گفت باری | سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی برده شیر آشیان کرد | رسن در گردن شیرژیان کرد
۵ـ من آن شیرم که شیرینم بنخجیر | بگردن بر نهاد اززلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم | چو شمع ازسوزش بادی بمیرم «۳»
وگر شیرژیان (سیاه) آید بحربم | چو شیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند | بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاك | بر او دستی زنی حالی شود پاك
۱۰ـ د گر ره طبع شیرین گرم تر گشت | داش درکار خسرو نرم تر گشت

قدح پر باده کرد ولعل پر نوش | بخسرو داد کاین را نوش کن نوش
بخور کین جام شیرین نوش بادت | بجز شیرین همه فرموش بادت
ملك چون گل شدی هر دم شکفته | از آن لعل نسفتهٔ لعل سفته (٤)

---

(۱) پنا خسرو ـ یعنی شاهنشاه بزرگی که خسرو درپناه اوست ظاهراً این لقب در قدیم خاص پادشاهان بزرك بوده چنانچه متنبی (پناخسرو) را تعریب به (فناخسرو) کرده درمدح عضدالدوله دیلمی گوید (اباشجاع بفارس عضدالدولة فناخسروا شهنشاها) ودربعض نسخ (نه این خسرو که کیخسرو غلام است) ظاهراً تصحیح کاتب است. (۲) دربعض نسخ است سرم در سایه این تاجور باد. (۳) از خاموش کردن بسوزانیدن تعبیر شده است. یعنی ازلطمه بادی خاموش شوم. دربعض نسخ بجای (سوزش) (تابش) است. (٤) یعنی ازآن لعل پیکر نسفته بکر که لعل افسانه میسفت ملك هردم چون گل برمی شکفت.

(الحاقی)

چو باعاشق کند معشوق دلگرم | نه بینی در میان جز رفق و آزرم

گهی گفت ای قدح شب رخت بندد «۱» تو بگری تلخ تا لب شیرین بخندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان مخند آفاق را برمن مخندان

بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتری میباخت تا روز
بر د انگشتری چون صبح برخاست «۲» که بر بانك خروس انگشتری خواست
۵- بتان چون یافتند از خرمی بهر شدند ازساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و یکجو غم نخوردند زشادی کاه برگی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنك جهان بر خلق شد چون شیشه تنك
دگر ره شیشه می بر گرفتند چو شیشه بادهها برسر گرفتند

(۱) یعنی گاهی میگفت ای قدح شب درگذر است فرصت را غنیمت شمر و گریه تلخ ازمی آغاز کن تا شیرین از مستی بخنده در آید .

(۲) انگشتری باختن - یکنوع ازقمارست که حلقه انگشتری را پشت دست گذاشته وبحرکت دست بدون کمك دست دیگر کم کم بسرانگشتان میرسانند پس اگر حلقه انگشتری داخل انگشت شد بازیگر برده است و اگر بزمین افتاد باخته است و این بازی هنوز هم در بعضی از ولایات معمولست . یعنی آسمان بدست آن بتان باخسرو بانگشتری باختن مشغول بود وقرار بود که اگر تاوقت خواندن خروس صبح خسرو حلقه انگشتری را از آنان درانگشت نکرد وبازی را نبرد آسمان انگشتری را بخواهد وبازی را ختم کند پس چون خسرو انگشتری را نتوانست ببرد تاصبح برخاست فلك برهنگام بانك خروس انگشتری را ازمیان بازخواست وببرد. کنایه از اینکه دختران صاحب انگشتری صبحگاه از پیش خسرو بر خاسته بمنزل خود رفتند .

(الحاقی)

گهی گفتی که دل برمهر بستم اگر چه در غم دلبر شکستم

بر آن شیشه دلان از ترکتازی فلك‌را پیشه گشته شیشه بازی«۱»
بمی‌خوردن طرب‌را تازه کردند بعشرت جان شب‌را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند همان لعل پرندوشینه سفتند

دل خسرو زعشق یار پرجوش بیاد نوش لب می کرد می‌نوش
۵-می رنگین زهی طاوس بی‌مار «۲» لب شیرین زهی خرمای بیخار
نهاده بریکی کف ساغرمل گرفته برد گر کف دسته گل
ازان‌می‌خوردوزان گل‌بوی‌برداشت پی‌دل جستن دلجوی‌برداشت«۳»
شراب تلخ در جانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت باأو نکتهٔ چند که‌بود ازبوسه لبهاراز‌بانبند«٤»

۱۰-هم از راه اشارت های فرخ حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها«سخن‌را»در کرشمه‌مینهفتند بنوك غمزه گفتند آنچه گفتند
همه‌شب پاسبانی پیشه کردند «۵» بسی شب‌را درین اندیشه کردند

---

(۱) شیشه دلان بمعنی نازك دلان وشیشه بازی‌فلك نمودارکردن خورشید است . یعنی پس از آنیکه شیشه خورشید بسنك خورد وفلك از شیشه بازی باز ماند بطریق ترکتاز آن شیشه دلان را بجای خورشید ربوده و شیشه بازی ازآنان‌آغازکرد. (۲) اشارتست‌بافسانه ماروطاوس دربهشت . (۳) دلجستن دلجوی یعنی دلجوئی از یار دلجوی . (٤) یعنی چون شدت وکثرت بوسه لب هارا زبان بربسته بود ناگزیر باغمزه واشاره بجواب وسئوال مشغول شدند .
(۵) پاسبانی پیشه کردن کنایه از ترك خواب گفتن چون پاسبانانست .

الحاقی

نشسته شاه چون خورشید در بزم برامش دل نهاده فارغ از رزم

چه‌خوش باشد که می‌دوجام ریزی شکر در دامن بادام ریزی

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته — صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد — بر آن تنك شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه — که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افروز — طرب میکرد وخوش میبود تاروز
٥- چو بر شبدیز شب گلگون خورشید — ستام «١» افکند چون گلبرك بر بید
مه وخورشید دل درصید بستند — بشبدیز و بگلگون برنشستند
شدند از مرزموقان سوی شهرود — بنا کردند شهری از می و رود «٢»
گهی بر گرد شط بستند زنجیر — ز مرغ «٣» و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود — جهان پر نوش کردند از می ورود «٤»
١٠- گهی راندند سوی دشت مندور — تهی کردند دشت از آهو و گور «٥»
بدینسان روزها تدبیر کردند — گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست — بشهر آرائی انجم کله بر بست «٦»
عروس شاه نیز از حجله برخاست — بروی خویشتن مجلس بیاراست

---

(١) ستام - لکام زرین است . (٢) شهرود - رود بزرگی بوده در همان حدود . (٣) زنجیر بستن - بمعنی صف کشیدنست .

(٤) فرضه بمعنی ساحل و لنگر گاه وبندر است . یعنی گاهی بر ساحل آب نوشین خوشگوار شهرود بمی ورود بر نشستند . (٥) مندور دشتی است در همان حدود . (٦) از زینت عروسان در قدیم یکی نقش بر دست کندن بوده وهنوز هم در صحرا نشینان و روستائیان بر قرار است . شهر آرائی بمعنی زیب وزینت وکله بکسر کاف وتشدید لام پردهٔ که برای آرایش عروس میزنند . یعنی چون عروس شب برای زینت دست خودرا بخال ستاره منقش واز زینت کواکب پرده آرایش بربست . ممکن است هم که دست بمعنی مسند چهار بالش وکله بضم کاف بمعنی جمع کردن کاکل وگیسو برسر باشد .

عروسان دگر بااو شده یار　　همه مجلس عروس وشاه بیکار

شکر بسیار وبادام اندکی بود «۱» کبوتر بیحد وشاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند　　پیاپی خوشدلی را پی گرفتند

شبی بی‌رود و رامشگر نبودند　　زمانی بی می و ساغر نبودند

۵ـ می و معشوق گلزار وجوانی　　ازینخوشتر نباشد(چه باشد)زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن «۲» می‌لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار　　درخت نارون پیچیده برنار

بدستی دامن جانان گرفتن　　بدیگر دست نبض جان گرفتن

گهی جستن بغمزه‌چاره سازی　　گهی کردن ببوسه نرد بازی

۱۰ـ گه‌آوردن بهارتر(نو)درآغوش　　گهی بستن بنفشه بربنا گوش

گهی در گوش دلبر راز گفتن　　گهی غم‌های دل پرداز گفتن

جهان اینست‌واینخوددرجهان نیست　　وگر هست‌ای‌عجب‌جزیکزمان نیست

آزردن خسرو ازشیرین و رفتن بجانب روم

شبی ازجمله شبهای بهاری　　سعادت رخ نمود و بخت یاری

شده‌شب‌روشن‌ازمهتاب‌چونروز　　قدح بر داشته ماه شب افروز

---

(۱) شکرراجع بعروسان وبادام متعلق بخسرواست (۲) تماشای گل وگلزار کردن .مبتدا و یازده مصراع بعد از آن هریك عطف برمبتداء و (جهان اینست) درمصراع دوازدهم خبراست .

(الحاقی)

چو باشد باده در سر یار در بر　　بروز خوش نباید بود غمخور

بباید سوی دشت و باغ رفتن　　ببودن مست وهم در راغ رفتن

بروی یار خود عشرت فزودن　　بهر طرف چمن شادی نمودن

درآن مهتاب روشنتر زخورشید شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی ز دلها برده اندوه فراقی
شمامه باشمایل راز میگفت (١) صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان برهر کناری زهرسروی(سوئی)شکفته‌نوبهاری
٥ـیکی برجای ساغر دف گرفته یکی گلاب دان بر کف گرفته

چو دوری چندرفت‌ازجام نوشین «٢» گران‌شدهرسری ازخواب‌دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند برفتن باملك همدست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب دماغ مطربان بپچیده درخواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار بنامیزد گلی بی زحمت خار
١٠ـشه از راه شکیبائی گذر کرد (٣) شکار آرزورا تنك‌تر کرد
سر زلف گره گیر دلا رام بدست آورد ورست ازدست‌ایام
لبش‌بوسید و گفت ای من‌غلامت بده دانه‌که مرغ آمد بدامت
هرآنچ ازعمر پیشین رفت گورو کنون‌روز ازنوست وروزی‌ازنو
من وتو جز من وتو کیست‌اینجا حذر کردن‌نگوئی(زبهر)چیست‌اینجا

(١) شمامه کنایه از آفتاب وماه ودراینجا کنایه از ماهست . شمایل شاخ نورسته یاجوی ودراینجا جوی مراداست . یعنی ماه در آب جویبار منعکس ودر گوش وی‌رازخرمی ولطف وصفا میگفت و آیات مشکبوی رازرا باد صبا تفسیر کرده درهمه جا باز میخواند . (٢) دربعض نسخ بجای (رفت) (گشت) است

(٣) رسم شکار کردن چنین است‌که جمعی پیرامن‌کوه دایره و حصارکشیده وهمی داره را تنك میکنند تا موقعیکه شکار میان دایره محصور وگرفتار گردد . یعنی‌خسرو برای صید آرزو وبدست‌آوردن امیددایره شکار راتنگتر کرد .

(الحاقی)

وشاقان‌کرده چون خورشید رخشان مهیا ساغری چون آب حیوان

یکی ساعت من دلسوزرا باش اگر روزی بدی (بوی) امروزرا باش (١)

بسان میوه دار نابرومند «٢» امید ما و تقصیر تو تاچند

اگرخودپولی ازسنك كبوداست «٣» چوبی آبست پل زانسوی روداست

سك قصاب را در پهلوی میش «٤» جگر باشد ولیك ازپهلوی خویش

٥- بسا ابراكه بندد كله مشك «٥» بعشوه باغ دهقانرا كند خشك

بسا شوره زمین كزآبناكی «٦» دهان تشنگان را كرد خاكی

چه باید زهر درجامی نهادن ز شیرینی براو نامی نهادن

بترك لؤلؤ تر چون توان گفت كه لؤلؤرا بهتری بهتوان سفت

بره در شیرمستی خورد باید (٧) كه‌چون‌پخته‌شود گرگش رباید

---

(١) روزی - در اینجا بمعنی قسمت‌است یعنی اگر مرا روزی و قسمت بودهٔ امروز بامن باش . (٢) یعنی مانند درخت میوهٔ كه برو ثمر نداشته باشد

(٣) پول - بمعنی پل رودخانه وجسر. یعنی اگرچه پل‌را بخوبی ومحكمی از سنك كبود ساخته باشند ولی هرگاه برسر آب نباشد وآبی درزیر نداشته باشد مانند پل آنطرف رود است . پل آنطرف رود كنایه از وجود بیفایده ومعطل است . (٤) یعنی سك متعلق بقصاب كه در پهلوی میش كشته جای كرفته جگر درپیش دارد امانه ازمیش بلكه ازپهلو ودرون خویش زیراقصاب نمیگذارد كه او بجگر میش دست درازی كند . (٥) یعنی بسا ابر سیاه كه پرده مشگین درآفاق می بندد وقطرهٔ از او نچكیده باغ دهقان را خشك میسازد.
(٦) آبناك یعنی آب‌نما وسراب. دهان تشنگان‌را خاكی كردن كنایه ازهلاك وزیر خاك كردنست . دربعض نسخ بجای آبناكی (تابناكی) تصحیح كاتبست.
(٧) یعنی بره‌را تاشیر مست وجوانست باید خورد واگر پیر شد وپخته دربیابان خوراك گرگانست نه‌آدمی چنانكه كبوتر دربچگی بازیچه دست شاهانست ولی‌پس‌از بزرگی وپرواز شكار بازهوا میگردد.

کبوتر بچه چون آید بپرواز	زچنگ شه فتد درچنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست	که مارا پنجه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازاست	کمندچاره را بازو درازاست
گرآهوی بیابان گرم خیزاست	سگان شاه را تك تیز نیزاست
۵ـ مزن چندین گره برزلف وخالت	زکاتی ده قضا گردان مالت
چوبازرگان صد خروار قندی	چه باشد گر بتنگی درنبندی
چونیل خویش‌را یابی خریدار	«۱» اگر در نیل باشی باز کن بار

پاسخ شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش	جوابی چون طبرزد بازدادش
که فرخ ناید از چون من غباری	که هم تختی کند (کنم) باتاجداری
۱۰ـ خرخود را چنان چابك نه‌بینم	که باتازی سواری (سواران) برنشینم
نیم چندان شگرف اندرسواری	که آرم پای با (در) شیر شکاری «۲»
اگر نازی کنم مقصودم آنست	که در گرمی شکرخوردن زیانست
چوزین گرمی بر آسائیم یکچند	«۳» مرا شکر مبارك شاه را قند
وزین پس برعقیق الماس میداشت	«٤» زمرد را بافعی پاس میداشت
۱۵ـ سرش گرسر کشی رارهنمون بود	تقاضای دلش یارب که چون بود

---

(۱) یعنی متاع چون نیل گرانبهای خود را وقتی خریدار دیدی اگر در رودنیل هم جای داری فوراً بار را بازکن و بفروش .

(۲) پای آوردن کنایه از پایداری در ناورد ومیدانست . (۳) یعنی چون ازین گرمی وتندی‌فرود آمدیم مرا شکرنثار عروسی وشاه را قند وصال من‌مبارك باد .

(٤) یعنی عقیق لب را بالماس دندان گزید وچهره از شاه برگردانیده با افعی گیسو زمرد خط سبز شاه‌را پاسبانی میکرد وحال آنکه زمرد دشمن افعی است . دربیت بعد سرکشی سر وچهره برتافتن شیرین مؤید همین معنی‌است.

شده ازسرخ روئی تیزچونخار خوشاخاری کهآردسرخ گلبار

بهرموئی کهتندی داشتچونشیر «١» هزاران موی قاقم داشت درزیر
کمان ابرویش گرشد گره گیر «٢» کرشمه برهدف میراندچون تیر
سنان درغمزه کامد نوبتجنك (٣) بهرجنگی درش صدآشتیرنك
٥ـ نمك درخنده کینلبرامکنریش (٤) بهر لفظ مکن درصدبکن بیش
قصب بررخ که گرنوشم نهانست (٥) بنا گوشم بخرده در میانست
ازین سوحلقه لب کرده خاموش زدیگر سونهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چوسرپیچید گیسومجلس آراست چورخ گرداند گردن عذر آنخواست
١٠ـچوخسرورابخواهش گرمدلیافت مروترا درآن بازی خجلیافت

(١) یعنی در زیر هرموئی ازتندی وخشونت هزاران موی نرم قاقم مانندداشت .
(٢) یعنی اگرکمان ابرویش گرهگیر میشد بجای تیرکرشمه وغمزه ازاومیبارید .
(٣) یعنیغمزه ویسنان در کفگرفته و صلای نوبت جنك میداد در بعض نسخاست
(سنان غمزه گرآمد سوی جنك)
(٤) نمك نهی از مکیدن است . یعنی درخنده وبا تبسم میگفت که این لبرا
نمك وریشمکن ولی زیر هرمکن هزاربکنخوابیده بود وگرنه بیخنده میگفتنمك .
نمك درخنده بمعنی خنده نمکین هم تناسبی دارد .
(٥) یعنی باقصب فقط چهره را میپوشید ولی بنا گوش را نشان میداد
و بزبان حال میگفت اگر دهان نوشینم درقصب نهانست بناگوشم بخردهگیری
از نهان بودن وی وعذر خواهی آشکار است .

(الحاقی)

سمنبر شاهرا چون گرم دیدی بغارت کردنش بیشرم دیدی
از آن گرمی ز شه پرهیز کردی ز پیش شه بتندی خیز کردی
ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی برغبت بوسه بر پایش نهادی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

نمود اندر هزیمت شاه را پشت «۱» بگوگرد سفیدآتش همی کشت
بدان پشتی چو (که) پشتش ماندواپس «۲» که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخته عاج که شه‌را نیز باید تخت باتاج
حساب دیگر آن بودش دراینکوی که پشتم نیز محرابست چونروی
۵- دگروجه آنکه گروجهی شدازدست ازآن روشنترم وجهی دگرهست
چه خوش نازیست نازخوبرویان زدیده رانده‌را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز بدیگر چشم دلدادن که مگریز
بصدجان ارزد آن رغبت که جانان «۳» نخواهم گوید و خواهد بصدجان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدکان ماه نیازی نخواهد کردن اورا چاره‌سازی
۱۰- بگستاخی در آمد کی دلارام «٤» گواژه چند خواهی زد بیارام
چومی خوردی ومی دادی بمن بار «٥» چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو بامن که مستی چومن بیدل نهٔ؟ حقا که هستی
ترا این کبك بشکستن چه‌سوداست «٦» که باز عشق کبکت را ربوداست

---

(۱) یعنی باگوگرد سفید سرین خواست آتش هوس شاهرا خاموش کند درصورتیکه گوگرد آتش‌افروز است.

(۲) یعنی از آن پشت گردن شاهرا چون پشت خویش یاشاهراکه پشتیبان وی‌بود واپس گذاشت تاثابت کندکه فقط پشتیبان من روی شاهست. (۳) دربعض‌نسخ بجای (آنرغبت) (آنساعت) تصحیح کاتب‌است. (٤) گواژه - بمعنی سرزنش است. دربعض نسخ بجای گواژه (گرفته است). (٥) یعنی‌چون خودمی‌خوردی وبمن هم رخصت می خوردن دادی.

(٦) کبك شکستن کنایه از پی گم کردنست. یعنی چون باز عشق کبك دل ترا هم ربوده است چرا پی گم میکنی وعشق را پنهان میداری.

و گرخواهی که دردل رازپوشی شکیبت باد تابادل بکوشی
تونیز اندر هزیمت بوق میزن «١» زچاهی خیمه برعیوق میزن
درین‌سودا که باشمشیر تیزاست صلاح گردن افرازان گریزاست
توخود دانی که درشمشیربازی هلاك سر بود گردن فرازی
٥ـ دلت گرچه بدلداری نکوشد «٢» بگو تاعشوه رنگی میفروشد
بگوید دوستم ور خود نباشد مرا نیك افتد او را بد نباشد
بسی فال ازسربازیچه برخاست (٣) چواخترمیگذشت آن‌فال‌شد راست
چونیکو(رای)فال‌زدصاحب‌معانی که‌خودرا فال‌نیکوزن‌چودانی (٤)
بدآید فال چون باشی‌بداندیش چو گفتی نیك نیك آید فرابیش
١٠ـمرا از لعل تو بوسی تمامست (٥)حلالمکن که (گر) آن‌نیزم‌حرامست
و گرخواهی که‌لب زین‌نیزدوزم «٦» بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم

---

(١) یعنی‌چون‌توهم مانندمن‌نمیتوانی ازسلیح‌شکیبائی بادل درکوشش وجنك‌باشی پس‌بوق هزیمت زده واز چاه این میدان فرار کن‌زیرا درپیش شمشیر عشق سرکشی وگردن فرازی نمیتوان کرد وباید تسلیم شد . (٢) معنی این بیت با دوسه بیت بعد اینست که اگر دلداری نمیکنی عشوه رنگی را دریغ مدار واگر هم دوست من نیستی بگو دوستم زیرا عشوه رنگی چنین مرا دلخوش میدارد و ترا هم زیان ساز نیست واین فال نیك وبازیچه را در دوستی امیداست اختر‌روزی راست کند. عشوه رنك یعنی عشوه مانند .

(٣) در بعض نسخ است (بسا فالاکه از بازیچه برخاست)

(٤) یعنی چون میدانی که فال بدزدن بیدی وخوب بخوبی منتهی میگردد

(٥) تمام در اینجابمعنی‌کفایتست **سعدی‌فرماید :** (گیسوت عنبرینه گردن تمام بود) یعنی کفایت بود .

(٦) یعنی اگر میخواهی که از خواهش مختصر عشوه رنك هم لب بردوزم باین گرمی وتندی مخواه ورنه مرا خواهی سوخت .

ازان(ولی)ترسم کەفردارخ خراشی　　کەچون‌من عاشقی‌را کشتەباشی
ترا هم خون من دامن بگیرد　　کە خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری　　ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهرە بوس لبانت　　چە بوسم ؟ آستین یا آستانت
٥ـ نگویم بوسەرا میری بمن دە «١» لبت را چاشنی گیری بمن دە
بدە یك بوسە تادە واستانی　　ازین بە چون بود بازار گانی
چو بازرگان صد خروار قندی　　بە ار با من بقندی در نبندی
چو بگشائی گشاید بند بر تو　　فرو بندی فرو بندند بر تو
چوسقا آب چشمە بیش ریزد　　زچشمە کاب خیزد بیش خیزد

١٠ـ درآغوشت کشم‌چون‌آب درمیغ «٢» مرا جانی‌تو باجان چون زنم‌تیغ

(١) میرە ـ رزق وروزی ذخیرە و معنی این دوبیت این است کە من نمیخواهم رزق بوسە را برای ذخیرە از تو بگیرم یابرای چاشنی وامتحان طعم‌بچشم بلکە مقصودم سوداگری ونفع تست کەیکی بدهی ودە عوض بستانی وبهتر ازاین تجارت کەیك بردەسود میکند چیست .

(٢) دربعض نسخ است (درآغوشت کشم چون ماە درمیغ) و ظاهراً تصحیح کاتب باشد .

(الحاقی)

چە باید اینهمە اندیشە کردن　　نشاید سخت روئی پیشە کردن
نباید از منت دامن کشیدن　　بحالم بهترك زین باز دیدن
ترا رخ چون‌گل ولب چون نباتست　　غلط گفتم لبت آب حیاتست
چو آب زندگی پیوستە داری　　بمحتاجان چرا در بستە داری
مرا دل فتنە آن قند کردی　　چو بنمودی مرا در بند کردی

سر زلف تو چون هندوی ناپاك بروز پاك رختم را برد پاك

بدزدی هندویت را گر نگیرم (١) چو هندو دزد نا فرمان پذیرم
اگرچه دزد باصد دهره باشد (٢) چه بانگش برزنی بی‌زهره باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست که بادزدی جوانمردیش هم هست
٥- کمند زلف خود در گردنم بند بصید لاغر امشب باش خرسند
تو دل خر باش تامن جان‌فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلت لبی پرخنده دارم چراغ آشنائی زنده دارم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم تو میخر بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم تو میده بوسه تا من می شمارم
١٠- بیا تا از در دولت در آئیم چو دولت خوش برآمد خوش برآئیم
یك امشب تازه داریم این نفس را که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو باهم سازگاریم نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز کنار خود حصار جان من ساز

(١) یعنی اگر دزد هندوی زلف ترا عسس وار نگیرم بجای هندوی دزد باشم . (٢) دهره بمعنی تبر است ودراغلب نسخ بجای دهره (زهره) در مصراع اول وبجای زهره (بهره) در مصراع دوم تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

دلم گر برد زلفت دلپذیر است که هندورا ز دزدی ناگزیر است
بگیرم دزد را تا باشدم مزد نگیرم دزد را گیرد مرا دزد

مگس وارم مران زان تنك شکر مسوزانم بآتش همچو عنبر

زجان شیرین‌تری ایچشمه‌نوش سزد گر گیرمت‌چونجان‌درآغوش

چه‌شکر گرسرت(لبت)بوسم‌و گرپای همه‌شیرینتر آید(آمد)جایت‌ازجای

همه‌تن در تو شیرینی نهفتند «۱» بکم کاری ترا شیرین نگفتند

درین شادی بهارغمگین نباشی نه‌شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ شیرین خسرورا

۵ـ شکرلب گفت‌ازاین‌زنهارخواری پشیمان شو مکن بی زینهاری

که‌شه‌را بدبود زنهار خوردن بدآمد درجهان بد کار کردن

مجوی آبی که آبم را بریزد «۲» مخواه آن کام کزمن برنخیزد

کزین‌مقصود بی مقصود گردم توآتش گشته(گردی‌و)من‌عود گردم

مرا بی‌عشق دل‌خود مهربان‌بود چو عشق آمدفسرده‌چون‌توان‌بود

۱۰ـ گرازبازارعشق«طبع»اندازه گیرم بتو هردم نشاطی تازه گیرم

ولیکن نرد باخود باخت نتوان همیشه باخوشی درساخت نتوان

---

(۱) یعنی‌توسرتاپای شیرینی وبکارکم ونهفتن‌اندکی‌شیرینی‌درتوترا شیرین نگفته اند.

(۲) معنی‌دو بیت این است‌که‌آب وصالی‌که‌آبروی‌مرا بریزد مجوی زیرا این‌خواهش مرا بترك خواهش وصل وادار کرده ودرآتش هجران تو چون عود سوختن را سرنوشت من خواهد ساخت .

الحاقی

دهان تنك تو میم است گوئی شکنج زلف تو جیم است گوئی

مدارم بیش از این رنجوروحیران که من خود هستم از عشقت پریشان

ببو افزون ز مشك و عنبری تو چگویم هم گل و هم شکری تو

لب شیرینت را شکر غلامست اگر شیرین توئی شکر کدامست

جهان نیمی ز بهر شادکامی است دگر نیمه ز بهر نیک نامی است

چه باید طبع را بدرام کردن «۱» دو نیکو نام را بدنام کردن

همان بهتر که از خود شرم داریم بدین شرم از خدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد مرد رائی «۲» خود افکندن باش اگر مردی نمائی

- کسی کافکند خود را برسر آمد خود افکن باهمه عالم بر آمد

من آن شیرین درخت آبدارم که هم حلوا وهم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب

باول شربت از حلوا میندیش که حلوا پس بود جلاب در پیش

چو مارا قند و شکر در دهان هست (۳) بخوزستان چه باید در زدن دست

۱- زلال آب چندانی بود خوش کز او بتوان نشاند آشوب آتش

چو آب از سر گذشت آید زیانی «٤» و گر خود باشد آب زندگانی

گر این دل چون تو جانان را نخواهد دلی باشد که او جان را نخواهد

(۱) بدرام - بمعنی سرکش است و در بعض نسخ بجای بدرام (خودکام) تصحیح کاتبست. (۲) یعنی رأی مردانه زن افکندن نیست بلکه مردانگی خود افکندنست . دربعض نسخ بجای (رائی) نامی وبجای نمائی(تمامی) تصحیح کاتبست .

(۳) یعنی اکنون که ازقند بوسه برخوردار هستیم از وصال شکر واتصال صرف نظر باید کرد

(٤) یعنی وقتی آب ازسر گذشت زیان آور میشود یاء زیانی یاء نسبت وضمیر آید بآب راجع است . دربعض نسخ بجای آید (آرد) میباشد .

(الحاقی)

نباید بود ازینسان گرم وخود کام بقدر پای خود باید زدن گام

بدارائی که او دارای دهر است که بی تو عیش شیرینم چو زهر است

بدان یزدان که او مهر آفریداست بساط کین میانش گسترید است

ولی تب کرده را حلوا چشیدن «۱» نیرزد سالها صفرا کشیدن

لابه کردن خسرو پیش شیرین

ملک چون دید کو در کار خام است زبانش توسن است و طبع رام است
بلابه گفت کای ماه جهانتاب «۲» عتاب دوستان نازست بر تاب
صواب آید رواداری پسندی که وقت دستگیری دست بندی
۵ ـ دویدم تا بتو دستی در آرم بدست آرم تورا دستی بر آرم «۳»
چو می بینم کنون زلفت مرا بست تو در دست آمدی من رفتم از دست (٤)
نگویم در وفا سوگند بشکن «۵» خمارم را ببوسی چند بشکن

---

(۱) بعقیده پیشینیان تب از صفرا تولید میشود و حلوا هم مولد صفرا است . (۲) یعنی از در لابه در آمده وگفت عتاب تو نازیست دوستانه ومن این ناز را تحمل میکنم ـ ضمیر متکلم در (برتاب) محذوفست یعنی (برتابم) (۳) یعنی از راه بدست آوردن تو برهمه کس بالادست وبرجهان غالب شوم . (٤) ازدست رفتن کنایه ازناتوانی واز پای درافتادنست . (۵) یعنی نمیگویم سوگند مهین بانورا درراه وفا ودوستی من بشکن ولی میگویم بوسه را ازمن دریغ مدار .

(الحاقی)

بسا بیمار کز بسیار خواری بماند سال ومه در رنج و زاری
اگر چه طبع جوید میوه تر اگر چه میل دارد دل بشکر

من دلخسته را دلداریئی کن چو دل دادی مرا غمخواریئی کن
چوآتش در دلم سرکش چه باشی بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگر چه نیستی غمخوار کارم بدینسان بیدل و غمگین مدارم
همیگویم بزاری از سر سوز که ایسرو روان ماه شب افروز
ز باغ دلبری پر کن کنارم چو دانی در فراقت سخت زارم
چو چشم بد همیشه دورم از تو چو بد خواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن مرا درمان از آن لعل شکر کن

اسیری را بوعده شاد میکن | مبارك مردهٔ آزاد میکن (۱)
زباغ وصل پر گل کن کنارم | چو دانی کز فراقت بر چه خارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم | ببوی از گلستان خشنود گردم (۲)
تو سرمست وسر زلف تو در دست | اگر خوشدل نشینم جای آن هست
۵- چو با تو می خورم چون کش نباشم «۳» | تورا بینم چرا دلخوش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم | دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من میبری چون مهره از مار | من از گل باز میمانم تو از خار
گر از درد سر من میشوی فرد | من از سر دور میمانم تو از درد
جگر خور کز تو به یاری ندارم «۴» | ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
۱۰- مرا گر روی تو دلکش نباشد | دلم باشد ولیکن خوش باشد
اگر دیده شود بر تو بدل گیر | بود در دیده خس لیکن بتصغیر (۵)
و گر جان گردد از رویت عنان تاب | بود جان را عروسی لیك در خواب (۶)
عتابی گر بود ما را ازین پس | میانجی در میانه موی تو بس

---

(۱) مبارك مرده آزاد کردن مثل است ومورد استعمالش جائیست که کمی از بسیار خواهند. یعنی اسیری چون مرا بوعده آزادی شاد کن گرچه آن وعده خلف باشد مانند مرده مبارك سیاه بنده را آزاد کردن

(۲) در بعض نسخ است (ببوسی ازلبت خوشنود گردم) وتصحیح کاتبست .

(۳) کش بودن در اینجا بمعنی خوش وخرم بودنست .

(۴) جگر خوردن در اینجا بمعنی دل بردنست یعنی دل را از من بگیر که دلبری بهتر از تو ندارم بیت بعدهم همین معنی را تایید میکند که در آن بیت میگوید اگر رخسار تو از من دلکش ودلربا نباشد البته دلم بجاست ولی ازبقای دل خوشدل نیستم.

(۵) یعنی چشمی که برای تو بدل اختیار کند آنچشم در دیده ها خس و پست تر از خس است . (۶) یعنی جان عروسی را بخواب خواهد دید کنایه ازاینکه هرگز نخواهد یافت.

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت　　گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

دمیدن روز

فلك چو نجام یاقوتین (تی) روان کرد　　زجرعه خاك را یاقوت سان کرد

ملك برخاست جام باده در دست　　هنوز از باده دوشینه سر مست
همان سودا گرفته دامنش را　　همان آتش رسیده خرمنش را
٥ـ هوای گرم بود و آتش تیز (١)　　نمیکرد از گیاه خشك پرهیز

گرفت آن نار پستان را چنان سخت　　که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور «٢»　　قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملك را گرم دید از بیقراری　　مکن گفتا بدینسان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن «٣»　　مرا در روی خود بیشرم کردن
١٠ـ چو تو گرمی کنی نیکو نباشد　　گلی کو گرم شد خشبو نباشد

(١) یعنی هوای نفس گرم وتند بود وآتش تیز هوس وی از سوختن گیاه خشك پارسائی پرهیز نمیکرد . دربعض نسخ است (هوائی گرم بود وآتشی تیز)
(٢) یعنی قضا وتقدیر آسمانی سرپنجه ودندان شیر ازپهلوی گور درگذشت. دربعض نسخ بجای قضا (غذا) تصحیح کاتبست .
(٣) گرم کاری وخودرا گرم کردن کنایه از تندروی کردنست .

(الحاقی)

همه شب تا بروزش درد بر دل　　زگریه بود هر دو پاش بر گل

چوشاه چرخ تیغ تیز بر داشت　　ولایت شاه شب بر روز بگذاشت
بدولت کوس شاهی در جهان زد　　بسلطانی علم بر هفت خوان زد

چو از آتش دل اوگرم تر شد　　دل شیرین بیزمش نرم تر شد
چنان افتاده بد آتش بجانش　　که بر میزد زبانه از دهانش

بگفت ای شاه عالم بنده تو　　همه شاهان بصید افکنده تو

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار (۱) بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنك بدشواری مراد آید فرا چنك
چو روز بینوائی بر سر آید مرادت خود بزور ازدر درآید
۵ـ نباشد هیچ هشیاری در آن مست که غل برپای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینك بدست آر آن که من در دستم اینك

نخواهم نقش بیدولت نمودن (۲) من ودولت بهم خواهیم بودن
زدولت دوستی جان برتو ریزم نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی مخور غم چون بروز نیك زادی
۱۰ـ نخست اقبال وانگه کام جستن (۳) نشاید گنج بی آرام جستن
بصبری میتوان کامی خریدن بآرامی دلارامی خریدن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور نخست انگور وآنگه آب انگور
بگرمی کار عاقل به نگردد بتك دانی که بز فربه نگردد

(۱) یعنی زبان‌آوری خواجه پرستار را گستاخ میکند پرستار را یا باید سخت سیاست کرد یا خاموش شد وازو درگذشت .

(۲) یعنی نقش کام و آرزوی ترا نمی خواهم بیدولت نمودار کنم من با دولت وپادشاهی تو انباز وهمراه خواهم بود . (۳) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که گنج وصال را باصبر وآرام باید بدست آورد نه بگرمی وتندی زیرا درمثل است که بز ازتك ودویدن فربه نمیشود .

(الحاقی)

بدولت یابی آن کامی که خواهی که بیدولت نیابی پادشاهی
برون از پادشاهی دولتی هست که آن جوید کسی وانجا زند دست

درین آوارگی نآید برومند ... که سازم با مراد شاه پیوند
اگر باتو بیاری سر در آرم ... من آن یارم که ازکارت برآرم
تو ملك پادشاهی را بدست آر ... که من باشم اگر دولت بود یار
گرت بامن خوش آید آشنائی ... همی ترسم که ازشاهی برآئی
۵- وگر خواهی بشاهی باز پیوست «۱» دریغا من که باشم رفته‌ازدست
جهان درنسل تو ملکی قدیم‌است ... بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کو بر شتابد «۲» جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی زروی کدخدائی ... سکون برتابد الا پادشائی
اگر در پادشاهی بنگری تیز «۳» سبق برده‌است ازعزم سبك خیز
۱۰- جوانی داری وشیری وشاهی ... سری و باسری صاحب کلاهی «٤»
ولایت را ز فتنه پای بگشای ... یکی ره دستبرد خویش بنمای
بدین هندو که رختت را گرفته‌است «۵» بترکی تاج وتختت را گرفته‌است
بتیغ آزرده کن ترکیب جسمش ... مگر باطل کنی ساز طلسمش
که دست خسروان درجستن کام ... گهی با تیغ باید گاه با جام
۱۵- ز تو یك تیغ تنها بر گرفتن ... زشش حد جهان لشکر گرفتن

---

(۱) یعنی اگر بپادشاهی خواسته باشی پیوست بایست بترك من گفته ودریغ خوار باشی .

(۲) یعنی درکارسلطنت وپادشاهی درنك سزاوار نیست وفرصت‌را بتعجیل بایدربود .

(۳) یعنی اگر درهرپادشاه به‌تیزی وحدت نظرودقت بنگری‌خواهی‌دیدکه‌از عزم سبك خیزتندرو بمقام پادشاهی رسیده است .

(٤) یعنی سروری داری وباسروری تاج وکلاه هم داری .

(۵) مراد ازهندو بهرام است چون پادشاهی‌را بغصب ودزدی ازبهرام گرفته بود یعنی دستبرد خودرا بدین هندو که رختت را گرفته بنمای . دربعض نسخ است (مراین هندو که الخ)

کمر بندد فلك درجنك باتو — در اندازد بدشمن سنك بـاتو
مرا نیز ار بود دستی نمایم — وگرنه در دعا دستی گشـایم

رفتن خسرو از پیش شیرین

ملك را گرم کرد آن آتش تیز — چنانك ازخشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گـفت من رفتم شبت خوش — گرم دریا بپیش آید گر آتش
۵ـ خداداند کـز آتش برنـگردم — ز دریا نیز موئی تر نـگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس — بترك خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم — «۱» دبه دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل ونارم سر ببالین — نه پیلی کو بود پیل سفالین
بنادانی خری بردم بر این بام — بدانائی فرود آرم سر انجـام

۱۰ـ سبوئی را کـه دانم ساخت آخر — توانم بر زمین انـداخت آخر
مرا باید بچشم آتش برافروخت؟ (۲) بآتش سوختن باید در آموخت؟

---

(۱) دبه چیزی است از پوست جانوران که برشکل آدمی ساخته وپیش پای پیل می اندازند تاجنك آموز شود یعنی پیل وجود خودمرا بعدازاین رزم آموزکرده وازبزم کناره گیر میشوم.
(۲) معنی این بیت بابیت بعداینست که آیا ترا سزاواراست که چنین درپیش چشم من آتش افروزشده ومراکه خود آتش سوزنده ام سوختن بیاموزی وچون منی راگاهی از نامرادی بترسانی وگاهی مردانگی تعلیم کنی

(الحاقی)

گرت با من خوش آمد آشنائی — تو خود دنبال من ناچار آئی

مرا ناخورده می تو مست کردی — به بیهوده دلم را پست کردی

گهی برنامرادی بیم کردن　　گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد　　بساتن راکه عشق ازسر برآورد
مرا گر شور تو درسر نبودی　　سر شوریده بی افسر نبودی

فکندی چون فلك درسر کمندم «۱» رها کردی چو کردی شهربندم
۵ـ نخستم باده دادی مست کردی　　بمستی در مرا پا بست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز　　ببد خواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم درآویزم ببد خواه　　ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم　　شوم دنبال کار خویش گیرم(۲)
بگیرم پند تو برباد ازین بار　　بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
۱۰ـ مرا ازحال خود آگاه کردی　　بنیك وبد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم　　که هم با تاج وهم باتخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی　　چنین بد روز و بی چارم تو کردی

---

(۱) یعنی چون آسمان کمند قضا بگردنم انداخته وپس از شهر بند شدن مرا رها کردی .

(۲) مضمون این مصراع را شیخ سعدی درترجیع بند معروف خود بامضمونی علاوه ترجیع قرار داده وگوید :

بنشینم وصبر پیش گیرم　　دنباله کار خویش گیرم

الحاقی

همه شیران بیشه بیم گیرند　　که مردان از زنان تعلیم گیرند

دلم تا در تو و عشق تو پیوست　　دریغا ملك شاهی کان شد از دست
ز عشقت خواری بسیار دیدم　　بگل کردم طمع تا خار دیدم
چو نادانی پی دل بر گرفتم　　خمار عاشقی از سر گرفتم

گرم نگرفتی اندوه توفتراك   کدامین بادم آوردی بدین خاك
بلی تابامنت خوش بودیك چند   حدیثت بود بامن خوشتر ازقند
کنون کز مهر خود دوریم دادی   بباید شد که دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم   که مهمانی چنان بددل نبودم (۱)
۵- نشستم تا همی خوانم نهادی   «۲» روم چون نان در انبانم نهادی
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد   «۳» زراه گیلکان (گیلگون) لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده   بعزم روم رفتن تیز کرده (۴)
در آن ره رفتن از تشویش تاراج   «۵» بترك تاج کرده ترك را تاج
ز بیم تیغ ره داران بهرام   زره رفتن نبودش یکدم آرام
۱۰- عقابی چار پر یعنی که درزیر   نهنگی درمیان یعنی که شمشیر
فرس میراند تارهبان آن دیر   که راند ازاختران بااو بسی سیر
بران رهبان دیر افتاد راهش   که داناخواند غیب آموز شاهش
زرایش روی دولت را برافروخت   وزو بسیار حکمت ها در آموخت

---

(۱) بددل بمعنی بد خواه است . یعنی من مهمان بدخواه و زیان جوی برای شما نبودم که قصد اقامت داشته باشم وخود بزودی میرفتم .

(۲) یعنی تا از روی دلخواه خوان میگستردی نشستم و اکنون که نان درانبانم نهادی میروم . درقدیم رسم بوده وهنوز هم رسم کوه نشینانست که مهمانراهنگام رفتن توشه درانبان می‌نهند . (۳) گیلی نوعی از اسبهای خوب و منسوب به گیلان بوده . درشرف نامه فرماید :

ولیکن چو گیلیم از پل گذشت   بگیلان ندارم سر باز گشت

این لغت بدین معنی در فرهنگها نیست، راه گیلکان یا گیلکون یعنی ازطرف گیلان گیلانیانرا هنوزهم گیلك گویند .

(۴) رفتن تیز کرده . یعنی روش را تندکرده .

(۵) یعنی از بیم تاراج دشمن تاج را ترك کرده و ترك که خودباشد برجای تاج نهاده .

وز آنجا تا در (الب) دریا بتعجیل　　دو اسبه کرد کوچی میل درمیل
وز آنجا نیز یکران راند یکسر (۱) بقسطنطینیه شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم (۲) عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال گردش (۳) بعون طالع استقبال گردش
۵- چو قیصر دید کامد بر درش بخت　　بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد (٤) که دخت خویش مریم را بدو داد
دوشه را درزفاف خسروانه　　فراوان شرطها شد درمیانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ　　که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشگر کشیدن با نیاطوس (۵) جناح آراستن چون پر طاوس
۱۰- نگویم چون دگر گوینده گفت «٦» که من بیدارم ار گوینده خفت
چو من نرخ کسانرا بشکنم ساز　　کسی نرخ مراهم بشکند باز

جنك خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد　　بیاری خواستن لشگر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش «۷» بزر چون زر مهیا کرد کارش
زبس لشگر که بر خسرو شد انبوه　　روان شد روی هامون کوه در کوه «۸»

---

(۱) دربعض نسخ بجای قسطنطنیه (قسطنطینه غلطست وچنین استعمالی در فصیح کلام ازین لغت دیده نشده منوچهری گوید: گردد چو اطلال ودمن دیوار قسطنطینیه (قسطنطنیه راهم فردوسی استعمال کرده

(۲) عظیم الروم لقب سلاطین روم است . (۳) یعنی از آمدن خسرو اقبال خودرا بلند شمرد.

(٤) یعنی باآنکه عیسوی بود چنان بخسرو شاد شد که برخلاف آئین عیسی مریم را بدو داد . (۵) نیاطوس برادر پادشاه روم است که بسپهداری لشگر روم بایران آمد .

(٦) مراد از گوینده حکیم فردوسی است .

(۷) چون زر تهیه کننده کارهاست قیصر را بزر تشبیه کرده ومیگوید بوسیله زر وگنج مانند زر کارهای خسرورا مهیا کرد . (۸) یعنی از فراوانی لشگر بر روی هامون کوهها ازصفوف سوار بجنبش آمدو روان شد. دربعض نسخ است (چو دریا گشت هامون کوه تا کوه) وتصحیح بنظر میاید .زیرا بیت بعد هم مؤید همین معنیست.

چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی که سرتاپای جنبید
چهل پنجه هزاران مردکاری | گزین کرد از یلان کار زاری
شبیخون کرد وآمد سوی بهرام | زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
٥ـ ولی چون بخت روباهی نمودش | ز شیری وجهانگیری چه سودش

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند | جناح وقلب را صف بر کشیدند

ترنك تیر و چاکا چاك شمشیر | دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش «١» | دماغ زندگانرا برده از هوش
جنیبت های زرین نعل بسته «٢» | زخون بر گستوانها لعل بسته
١٠ـ صهیل تازیان آتشین جوش «٣» | زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده | هژبران سربسر دندان کشیده

(١) یعنی غریو کوس از بس بلند شد درجهان دیگر بگوش مردگان رسید و آنانرا گوش بخشید.
(٢) یعنی جنیبت های زرین نعل را بر گستوانها از خون لعل بندی شده بود .
(٣) سیماب گوش را کر میکند مانند صداهای بسیار بلند . یعنی از صهیل و فریاد اسبان گوش زمین کر شده بود .

(الحاقی)

ملك میراند لشگر گاه وبیگاه | گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیك بهرام جهانجوی | سپاه آورد حالی روی در روی

سواران اسب در میدان فکندند | دلیران رخش درجولان فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان | چو ابر تند وچون رعدخروشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند | در کینه بیك دیگر گشادند
چو برق تیز هریك تیغ در دست | کف آورده بلب چون اشتر مست

اجل بر جان کمین‌سازی نموده «۱» قیامت را یکی بازی نموده
سنان برسینه ها سرتیز کرده جهانرا روز رستا خیز کرده
زبس نیزه که برسر بیشه بسته هزیمت را ره اندیشه بسته«۲»
درآن بیشه نه گور ازشیر میرست نه شیراز خوردن شمشیر میرست
۵- چنان میشد بزیر درع ها تیر که زیر پرده گل باد شبگیر
عقابان خدنك خون سرشته «۳» برات کرکسان برپر نبشته
زره برهای از زهر آب داده «۴» زره پوشان‌کین‌را خواب‌داده
زموج خون که برمیشد بعیوق «۵» پرازخون گشته طاسکهای منجوق
بسوك نیزه های سر فتاده «۶» صبا گیسوی پرچم ها گشاده
۱۰- بمرك سروران سر بریده «۷» زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر یکی شمشیرو دیگر زخم شمشیر
فروبسته درآن غوغای ترکان «۸» زبانك نای ترکی‌نای ترکان

---

(۱) یعنی غوغای قیامت در پیش کمین سازی اجل یك بازی بیش نمی نمود. دربعض نسخ است (قیامت دریکی‌بازی‌نموده) یعنی دریك بازی‌قیامت آشکار کرده .
(۲) یعنی‌بیشه نیزه فکرواندیشه هزیمت‌را هم‌راه بربسته بود تا بهزیمت چه رسد .
(۳) یعنی چون کرکسان مردار خوارند برپر عقابان خونین تیر خدنك برات روزی آنان نوشته شده بود . (٤) زره بر - تیر وتیغ وسنانست یعنی از زخم زره برهای زهر آگین جنگیان زره پوش بخواب مرك میرفتند . ممکن‌است (زره‌بر) سلاح خاصی باشد ولی در فرهنگها نامی ازآن نیست . (٥) منجوق ما هچه علم است ودراطراف آن از سیم وزر طاس های کوچکی برای زینت‌میساختـه‌اند. یعنی‌موج‌دریای‌خون‌طاسك های منجوق علم‌را پرخون ساخته بود . (٦)یعنی گیسوی پرچم‌ها در ماتم نیزه های سر فتاده پریشان بود . (۷) جیب دریدن زمین قبر کندن برای سروران ودامن دریدگی آسمان کنایه از فلق است .
(۸) یعنی در آن غوغا وهیاهوی ترکانه غریو نای ترکی‌با سرپنجه بیم نای‌ترکان جنگی‌را بربسته بود . نای ترکی کرنای جنك است

حریر سرخ بیرق ها گشاده «۱» نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترك ریزان که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی کشیده تیغ گردا گرد میلی
۵- بزرك امید پیش پیل سرمست بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملك را گفت بشتاب مبارك طالع است این لحظه دریاب
بنطع کینه بر چون پی فشردی «۲» در افکن پیل و شه رخ زن که بردی

ملك درجنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
۱۰- براو زد پیل پای خویشتن را «۳» بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز بفرخ فال خسرو گشت پیروز

---

(۱) یعنی حریر سرخ بیرقها درحال گشادگی مانند نیستانی بود که آتش در آن افتاده باشد چوب بیرق به نی وحریر بشعله آتش تشبیه شده . در بعض نسخ است (چوپرمرغ (چوپرسرخ) بیرقها گشاده) و غلط مینماید .

(۲) یعنی درنطع شطرنج جنك اکنون که پی فشردی پیل را بمیدان درافکن وشهرخ بر خصم در انداز که بازی را در اینصورت بردی . هرچیز بزرگی را اسم شاه برسر مینهند . شهرخ یعنی رخ شاهانه وغلبه کننده . مانند شاهرود وشاه میوه .

(۳) پیل پا - در اینجا نوعی از سلاح است یعنی بضربت پیل پای خویش بهرام پیلتن را زیر پای پیل انداخت .

(الحاقی)

دلش از کینه بهرام جوشید چوشیری گشت وچون شیری خروشید
دلیران تیغ کینه برکشیدند چو شیران سوی گوران سر کشیدند

زخونچندان روانشد جوی در جوی که خون میرفت وسر میبرد چوگوی

کمند رومیان برشکل زنجیر چوموی زنگیان گشته گره گیر

بهندی تیغ هر کس را که دیدند سرش چون طره هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را «۱» چنانك ازروشنی سر سامیانرا

۵- زچندانی خلایق کس نرسته مگر بهرام وبهری چند خسته

زشیری کردن بهرام وزورش «۲» جهان افکندچون بهرام گورش

هر آنصورت که خود دراچشم زدیافت زچشم نیك دیدن چشم بدیافت

ندیدم کس که خود درادیدونشکست درست آن ماند کو ازچشم خود رست

چواز خسرو عنان پیچیدبهرام «۳» بکام دشمنان شد کام وناکام

۱۰- جهانخرمن بسی داند چنین سوخت مشعبد را نباید بازی آموخت

کدامین سرورا داد او بلندی که بازش خم نداد از دردمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد ندادش عاقبت رنك گل زرد

همه لقمه شکر نتوان فرو برد گهی صافی توان خوردن گهی درد

چوشادی راوغم راجای روبند «۴» بجائی سر بجائی پای کوبند

(۱) درطب قدیم روشنی را برای سر سام مضر میدانسته اند . (۲) یعنی بهرام چو بینه را چون بهرام گور فلك از شیری وزور در افکند . (۳) یعنی کام وناکام وخواه مخواه جهان بکام دشمنان وی شد .

(٤) خلاصه معنی این بیت باسه بیت بعد از آن اینست . که چون شادی وغم‌را برای فرود آمدن و بار گشودن جای بروبند در فرودگاه شادی برقص پای کوبند ومطرب ساز آغاز کند وبسرمنزل غم درماتم دست برسر کوبند وموبه‌گر آواز بلند کند ولی آواز ساز مطرب وسوز مویه گر در زیر گنبد آسمان یکروزه ودرگذر ونابود شدنی‌است پس درفکر غم وشادی نباید بود زیرا آسمان تنوری سخت گرم وعلف‌خوارست وگل عیش وخار غم هرکدام‌را دراو بریزی میسوزاند

(الحاقی)

شهنشه بر عدو پیروز گشته همه روزش به از نوروز گشته

بجائی سازمطرب بر کشد ساز   بجائی مویه گر بردارد آواز
هر آوازی که هست از سازو از سوز   درین گنبد که می بینی بیکروز «١»
تنوری سخت گرمست اینعلفخوار   تو خواهی بر گلش کن خواه پر خار
جهان برابلقی توسن سواراست   لگدخوردن ازوهم درشماراست
٥- فلك برسبز خنگی تند خیز است (٢)   زراهش عقل را جای گریز است
نشاید بر کسی کرد استواری (٣)   که ننموده است با کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین تندشد بخت (٤)   بخسرو ماند (داد) هم شمشیر وهم تخت
سوی چین شد برابروچین سرشته (٥)   اذاجاء القضا بر سر نوشته
ستم تنهانه بر چون او کسی رفت   درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو بمدائن باردوم

١٠- چو سر بر کرد ماه از برج ماهی   مه پرویز شد در برج شاهی
زثور ش زهره وز خرچنك برجیس (٦)   سعادت داده از تثلیث وتسدیس

---

(١) دربعض نسخ است بجای (بیکروز) (بیکجوز) است یعنی بیك گردكان نمی ارزد
(٢) یعنی آسمان برین سبز خنگی است تند وتیز .کلمه برممکن است زائد باشد .
(٣) دربعض نسخ است (نشاید کرد بردهر استواری) (نشاید برفلك کرد استواری)
(٤) یعنی چون بخت بر بهرام چوبین تند وغضبناك شد شمشیر وتخت را بخسرو واگذاشت . (٥) یعنی با ابروی پر چین بسوی چین رفت درحالتیکه برسرش **اذا جاء القضا ضاق الفضاء** نوشته شده وفضای ایران بر او تنك شده بود .
(٦) دراین بیت وسه بیت بعد حالات سعادت کواکب را بعقیده منجمان قدیم بیان کرده و میگوید زهره باثور نظر تثلیث و برجیس بر سرطان نظر تسدیس داشت وخورشید از پرگار حمل بر زحل دردلو نور افکنده وناظر بود وعطارد درراس جوزا بمریخ نظر داشت و مریخ در ذنب وزحل درراس جایگیر بودند و هرگاه چنین حالت ونظری براین کواکب اتفاق افتد وجمع آید بهترین ساعات سعادت خواهد بود

زبرگار حمل خورشید منظور — بدلواندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده زاول خط جوزا — سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ رامی کرده‌در کاس — شده‌چشم زحل هم کاسه‌راس
بدین طالع کزاو پیروزشد بخت — ملك بنشست بر پیروزه گون تخت
۵-بر آورد از سپیدی تاسیاهی — زمغرب تا بمشرق نام شاهی
چوشد کار ممالك برقرارش — (۱) قوی‌تر گشت روزازروز گارش
کشید ازخاك تختی بر ثریا — درو گوهر بکشتی در بدر یا
چنان کزبس گهرهای جهانتاب — بشب تابنده تر بودی زمهتاب
بر آن تخت‌مبارك‌شد چوشیران — مبارکباد گفتند ش دلیران
۱۰-جهان خرم‌شدازنقش نگینش — فروخواند آفرینش آفرینش
زهکس آنچنان روشن جنابی — خراسانرا در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی — زمروشا هجان تابلخ بامی (۲)
چوفرخ‌شد بدو هم‌تخت وهم‌تاج — در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه‌آن غم‌را زدل شایست راندن — نه‌غم پردازرا شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه‌داشت — (۳) کزاو براوج عیسی‌پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بودو گنجش — ز بی یاری پیاپی بود رنجش
۱۵-نمیگویم طرب حاصل نمیکرد — طرب میکرد لیك ازدل نمیکرد

---

(۱)یعنی روز وی از روزگار قوی بازو ترگشت. (۲) بامی لقب‌شهربلخ‌است .
(۳) اوج عیسی فلك خورشید است . یعنی بسبب ازدواج مریم پایه رفعت و سلطنت وی بآسمان چهارم رسیده بود .

الحاقی

ز دلداری دلی بی بهر بودش — زبی یاری شکر چون زهر بودش

گهی قصد نبید خام کردی — گهی از گریه می درجام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی — زعالم (ملك) عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست — ازین هردو یکی میبایدت خواست
چه خوش گفتند شیران باپلنگان (١) — که خر کره کند یاراه‌زنگان
٥- مرا بامملکت گر یار بودی — دلم زین ملك برخوردار بودی
بخرم گر فروشد بخت بیدار — بصد ملك ختن یك موی دلدار
شبی درباغ بودم خفته با یار — ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم — بدینسان بی‌دل و بی یار گشتم
کجا آن نو بنو مجلس نهادن — بهشت عاشقانرا در گشادن
١٠- نشستن باپریرویان چون نوش — شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین وآن شیرین زبانی — بشیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش وآن شبها نخفتن — همه شب تاسحر افسانه گفتن

(١) یعنی شیران بپلنگان گفتند خر یا کره میاورد یاراه‌زنگان (زنجان) را طی میکند . چون طی راه زنجان سخت است چنانکه خر درآن راه کره می اندازد . این مثل درآنزمان سایر ومعروف بوده ولی امروز فراموش شده و شان نزول آن که چرا شیران با پلنگان این سخن کفتند دردست نیست . ودرهر حال مقصود معلوم است .

(الحاقی)

مرا صد ملك اگر بی یار باشد — اگر صد گل بچینم خار باشد
چو شد کار ممالك بر قرارم — چه خوشتر زانکه باشد وصل یارم
بسرو ستان شدم وقت سحر گاه — سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کزمن ستد هوش — نمیدانم که چون گیرم درآغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش — کجا ن پرورد با جان پرورخویش

کجا آن تازه گلبرك شکر بار   شکرچیدن ز گلبر گش بخروار

عروسی را بدان روئین حصاری   زبازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی   گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن برخمارش   گهی پنهان کشیدن در کنارش
۵ـ گهی خوردن میی چون خون بدخواه   گهی تکیه زدن برمسند ماه
سخن هائی که گفتم یا شنیدم   خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید   که انده برنتابد جای جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد   درویا خنده گنجد یا دم سرد
کرا جویم کرا خوانم بفریاد   بهاری بود و بربودش زمن باد
۱۰ـ خیال از ناجوانمردی همه روز   بعشوه می فزاید بر دلم سوز
ز بیخصمی گر افزون گشت گنجم «۱»   زبی یاری در افزوداست رنجم
من آن مرغم که افتادم بناکام «۲»   ز پشمین خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای دارم   چه سود ار بند زر برپای دارم
نه بند از پای می شاید بریدن   نه با این بند می شاید پریدن
۱۵ـ غم یکتن مرا خود ناتوان کرد   غم چندین کس آخر چون توان خورد

(۱) یعنی از نابود شدن بهرام چوبین ورسیدن بپادشاهی کنجم افزون شد ولی فراق شیرین بر رنجم افزود   دربعض نسخ است (زبی یاری فزونتر گشت رنجم)
(۲) بلبل آشیانه پشمین میسازد که در آن تنك وبن آن وسیع است و در آنجا تخم مینهد . یعنی من آن مرغم که از خانه پشمین عشق خود دردام ابریشم وبند زرین پادشاهی افتادم .

(الحاقی)

ز چندان نازکان و نازنینان   نمی بینم یکی از همنشینان

مرا باید که صد غمخوار باشد | چو من صد غم خورم دشوار باشد
خران را خنده می‌آید بدین کار «١» | ز خر بر گیرم (دارم) و بر خود نهم بار
ز جمعیت رسید این تابناکی «٢» | مه و خورشیدرا برفرش خاکی
پراکنده دلم بی نور از آنم | نیم مجموع دل رنجور از آنم
٥- ستاره نیز هم (اگر) ریحان باغند | پراکندند از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع (٣) | که این نور پراکنده است و آن جمع
نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم | نه خواهم من که با دل سخت گیرم
دل تاریك روزم را شب آمد | تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم | بیاری جاروبی بست بر دم
١٠- سیاهك بود زنگی خود بدیدار (٤) | بسرخی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانك زد برخود بتندی | که بادولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد | ز دولت با تو جانان جام گیرد

---

(١) یعنی بار پادشاهی را ازپشت خران آدمی رنك برگرفته وبر دوش خودگذاشتم . خرانرا از کار من خنده میآید.

(٢) یعنی ماه وخورشیدرا از اجتماع ونزدیکی برفرش خاك این همه روشنی پیدا شد ولی ستارگان دیگر چون متفرق از همدیگرند چراغشان فروزنده و تابناك نیست اجتماع ماه وخورشید فرضی وبرحسب عقیده عوام است که آنانرا زن وشوهر میخوانند وبرای شعرهمین قدرشهرت کافیست گرچه خلاف آن محقق باشد .

(٣) یعنی پرتو شمع ازآن سوزندگی ندارد که نور پراکنده است برخلاف شراره وشعله شمع که بسبب نور مجتمع سوزنده است .

(٤) یعنی زنگی سیاه زشت را بیماری سرخی داد وسیاه سرخ بسیار زشت وخنده آورست . نظیر این مثل (احمدك خوشگل بود آبله هم برآورد) روی سرخ از بیماری زرد میشود ولی روی سیاه از بیماری سرخ میگردد زیرا سیاهی درجه شدت سرخی است.

سر از دولت کشیدن سروری نیست | که با دولت کسی را داوری نیست(۱)
کس از بیدولتی کامی نیابد | به از دولت فلك نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام | چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا هستی بر آرد (۲) | گیا خود درمیان دستی برآرد
۵ـ بهر کاری در از دولت بود نور | که باد از کار ما بیدولتی دور
بسی برخواند ازین افسانه بادل | چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد باغم های دوری | هم آخر شادمان شد زان صبوری

نالیدن شیرین درجدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج | که بردازاوستادی درسخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند | دلش دربند وجانش درهوس ماند
۱۰ـ ز بادام تر آب گل بر انگیخت (۳) | گلابی بر گل بادام می ریخت
بسان گوسپند کشته بر جای | فرو افتاد ومیزد دست بر پای
تن از بیطاقتی پرداخته زور | دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور

---

(۱) یعنی بترك دولت گفتن رسم سروری نیست بلکه سروری پاس دولت و پادشاهی داشتن است زیرا با پادشاهی کسی داوری وچون و چرا نمیتواند کرد ودر حقیقت شاه غیر مسئولست . دربعض نسخ بجای سروری (سرسری) است

(۲) یعنی تو گندم دولت را بکار تا بتو زندگی وهست بدهد. گل و گیاه عشق وهوس خود درمیان گندم هستی و پادشاهی تو خواهد روئید پس برای گل و گیاه هوس بترك گندم دولت وزندگی مگوی .

(۳) بادام تر کنایه ازچشم وآب گل اشك وگل بادام رخساره شیرینست .

هوا بر باد داده خرمنش را | گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته | چو مرغی پای بند دام گشته
شده زاندیشهٔ هجران یارش | زبحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای میافتاد چون مست | گه از بیداد میزد دست بر دست
۵- دلش حراقه آتش زنی داشت (۱) | بدان آتش سردود افکنی داشت
مگر دودش رودزان سو که دل بود (۲) | که افتد برسر پوشیده ها دود
گشاده رشته گوهر ز دیده | مژه چون رشته در گوهر کشیده
زخواب ایمن هوسهای دماغش (۳) | زبیخوابی شده چشم وچراغش
دهن خشك ولب از گفتار بسته | زدیده بر سر گوهر نشسته
۱۰- سهی سروش چو برگ بیدلرزان | شده زونافه کاسد نیفه ارزان (٤)
زمانی بر زمین غلطید غمناك | زمشگین جعد مشگ افشاند برخاك
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند (٥) | بنسرین برك گل از لاله میکند

(۱) حراقه بضم اول وتشدید ثانی چیزیست که آتش زود درآن میگیرد و در قدیم بوسیله آن آتش میافروخته اند وآتش زنه - چخماق است. سعدی فرماید :
بیتو گر بادصبا میوزدم بردل ریش | آنچنانست که آتش بر حراق آید
حراقه بفتح بمعنی کشتی وسایر آلات نفط وآتش اندازی نیز مناسبت صحیح دارد.
(۲) یعنی سردود افکنی داشت تا مگر اسرار پوشیده دل را در پرده دود مستور دارد که فاش نگردد .
(۳) یعنی هوسهای دماغ وی که همیشه بیدار بودند وچشمش را از خواب باز داشته بودند برای او چشم وچراغ بودند کنایه از اینکه هوسها را نصب العین اندیشه وفکرت قرار داده بود. (٤) یعنی از نکهت وی نافه مشك کساد واز نرمی اندام وی نیفه که نوعی از پوستین بسیار نرم است ارزان شده بود.
(٥) برك نسرین بشکل ناخن است. یعنی بنسرین نوك ناخن برکهای گل از لاله رخسار برمیکند ومیخراشید . دربعض نسخ است(بنسرین برك برك لاله میکند .)

گهی بر شکر از بادام زدآب (۱) گهی خائید فندق را بعناب
گهی چون گوی هرسو میدویدی گهی برجای چون چوگان خمیدی
نمك در دیده بی خواب میکرد (۲) زنرگس لاله را سیراب میکرد
درختی برشده چون گنبد نور گدازان گشت چون در آب کافور
۵- بهاری تازه چون رخشنده مهتاب زهم بگسست چون برخاك سیماب (۳)
شبیخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشگرگه دل
کمین سازان محنت برنشستند یزك داران طاقت راشکستند (٤)
زبنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر(در) خزینه
بصدجهدازمیان سلطان جان رست ولیك آنگه که خدمت رامیان بست
۱۰- گهی دل را بنفرین یاد کردی زدل چون بیدلان فریاد کردی
گهی بابخت گفتی کای ستمکار نکردی تاتوئی زین زشت تر کار
مرادی را که دل بروی نهادی بدست آوردی واز دست دادی
فروشد ناگهان پایت بگنجی زدست افشاندیش بی پای رنجی (٥)
بهاری را که در بروی گشادی (٦) ربودی گل بدل خارش نهادی
۱۵- چراغی کز جهانش برگزیدی ترا دادند و بادش در دمیدی

---

(۱) یعنی گاهی اشکش از بادام چشم شکر لب را آب میزد وگاهی انگشت چون فندق را بعناب لب میگزید . (۲) نمك . کنایه ازاشك شور است ونمك فشاندن درچشم باعث سوزش وبیخوابی .

(۳) سیماب را چون برخاك ریزند پراکنده وقطره قطره شده هرقطرهٔ ازطرفی میرود.

(٤) یزك داران یعنی طلایه ومقدمهٔ لشگر وبرنشستند یعنی براسبها بعزم جنك برنشستند

(٥) پای رنج - حق القدم . (٦) یعنی از بهار وجود خسرو گل عیش وعشق چیده ودرعوض خار فراق بر دلش نهاده اورا بطرف روم فرستادی :

بآب زندگانی دست کردی — نهان شدلاجرم کزوی نخوردی
زمطبخ بهره جز آتش نبودت — وزآن آتش نشاط خوش نبودت
ازآن آتش برآمددودتاا کنون — پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
۵ـ گهی دیو هوس میبردش ازراه — که می بایست رفتن برپی شاه

چو بسیاری درین محنت بسر برد (۱) — هم آخر زان میان کشتی بدربرد
بصدزاری زخاك راه برخاست (۲) — زبس خواری شده باخاك ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد — ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار — نصیحت کرد وپندش داد بسیار
۱۰ـ که صابرشو درین غم روز کی چند — نماند هیچ کس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل (۳) — که آب تیز رو زودافکند پل
چو گوی افتان وخیزان به بود کار — که هر کس کاوفتد خیزدد گر بار

---

(۱) دربعض نسخ است (چوبسیار اندرین محنت بسر برد)
(۲) راست دراینجا بمعنی یکسانست . یعنی از خواری با خاك راه برابرشده بود .
(۳) یعنی نباید مانند گل بزودی درباغ شکفت ودولت صفای خودرا تند وتیز آشکار کرد زیرا آب تند رو زود درمانده وبیطاقت میشود . پل اوکندن وپل شکستن بمعنی خسته ومحروم وبیطاقت شدنست .

(الحاقی)

پشیمانی همی خورد آندلارام — در آن سختی بسر میبرد ناکام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار — چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بد ره از ره برده بودت — کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی رسی نزدیك آنماه — چگونه عذر خواهی زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم — که آب زندگانی شد ز دستم

نروید هیچ تخمی تا نگندد (۱) نه کاری بر گشاید تا نبندد
مرادآن به که دیر آید فرادست که هر کس زود خورشد زود شد مست
نباید راه رو کو زود راند که هر کو زود راند زود ماند
خری کو شست من بر گیرد آسان زشست و پنج من نبود هراسان
۵- نه بینی ابر کو تندی نماید بگرید سخت و آنکه بر گشاید
بباید ساختن با سختی اکنون که داند کار فردا چون بود چون

بسی در کار خسرو رنج دیدی بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست (۲) بود ناخورده یخنی باك از آن نیست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب که بر بالا بدشواری رود آب
۱۰- چو وقت آید که آب آید فرازیر نماند دولتت در کارها دیر (۳)

---

(۱) یعنی تخم هرگیاهی تا در خاك نگندد از خاك نمیروید وسر سبز نمیشود .
(۲) یعنی اگرسود وصال ازو نخوردی زیان نکردهٔ زیرا یخنی وصال تو نا خورده است وبکر هستی .
(۳) یعنی دولت تو چون وقت فرارسد درکارها فرو نمیماند وکارها مرهون اوقات خود است .

(الحاقی)

توئی کز نسل شاهان سرفرازی مثل گشتی چنین در عشقبازی
بباید ساختن با داغ دوری که عیب است ازبزرگان ناصبوری
چه باید اینچنین بی شرم بودن ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر غافل شوی نامت بر آید وگر صابر شوی کامت بر آید
وگر باشی چنین بی‌صبرو غمخوار سر انجامت برسوائی کشد کار
چو خسرو زان جهانجوی ستمگر بر آرد دست باز آید براین در

بدازنیك آنگهی آید پدیدت (١) که قفل از کار بگشاید کلیدت

بسا دیبا که یابی سرخ وزردش کبود وازرق آید در نوردش

بسا درجا که بینی گرد فرسای بود یاقوت یا پیروزه را جای

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت بت بی صبر (جفت) شد باصابری جفت

٥- وزین در نیز شاپور خردمند بکار آورد بـا او نکتهٔ چند

دلش را درصبوری بند کردند بیاد خسروش خرسند کردنـد

شکیبا شد دراین غم روزگاری نه درتن دل نه‌دردولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب‌وروز بدان تانشکند ماه دل(شب) افروز

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که‌عمرش آستین بردولت افشاند

(١) حاصل معنی این بیت با دوبیت بعد آنست که هرچند امروز عشق خسرو درسر داری ولی پاکی و یکدلی او در عاشقی مسلم نیست وپس ازآنکه کلید وصل قفل هجران را برگشود نیك وبد کار معلوم میشود . زیرا بسا دیبا که از دور سرخ و زرد مینماید ولی بمحض آنکه جامه ساخته وبرپیکر در نوردیدی کبود وازرق میشود وبرعکس ای‌بسا درج گرد آلودکه‌درظاهر تهی ولی درباطن مخزن پیروزه است پس بآب ورنك ظاهر فریفته نباید شد .

(الحاقی)

شب روشن روان ماه جهانتاب گدازان گشت همچون برف‌درآب

در اینمعنی سخن بسیار گفتند بگفتارش غم از دل بر گرفتند

که ایسرو روان ماه جهانتاب گدازان شدتنت چون برف‌درآب

تو بودی چون گل صد برك بربار کنون‌چون شمع گشتی زردرخسار

اگرچه نا شکیبی ای پریزاد نشاید خویشتن کشتن ببیداد

کلید گنجها دادش که برگیر　　که پشت مرد خواهد مادر پیر

در آمد کار اندامش بسستی　　به بیماری کشید از (آن) تن درستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر　　تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد　　بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
٥ـ فرو شد (رفت) آفتابش در سیاهی　　بنه درخاك برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت (۱)　　که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشهٔ از سنك در دست (۲)　　که باز آن شیشه را هم سنك نشکست
فغان زین چرخ کز نیرنك سازی (۳)　　گهی شیشه کند گه شیشه بازی
باول عهد زنبور انگبین کرد　　بآخر عهد باز «هم» آن انگبین خورد
۱۰ـ بدین قالب که بادش در کلاهست (٤)　　مشو غره که مشتی خاك راهست

(۱) در بعض نسخ است .
چنین است آفرینش را بدایت　　که باشد هر نهادی را نهایت
(۲) شیشه از سنك ساخته میشود وعاقبت هم از سنك شکسته میشود .
(۳) شیشه بازی در اینجا بمعنی مکر و دغل است . یعنی آسمان نیرنك ساز گاهی شیشه ایجاد میکند وگاهی بدغل ومکر شیشه را برسنك میشکند .
(٤) معنی این بیت با بیت بعد اینستکه بدین قالب که باد اجل در کلاه وجود او برای بردن جای دارد غره مشو وسرکشی مکن زیرا سرو سرکش را باد سخت از بن میکند و گیاه سرافکنده در امانست.

(الحاقی)

سپردم بر تو کار اینجهانی　　ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جوانی بر گرفتم　　امید از زندگانی بر گرفتم
چو من رفتم ازانسو رو که خواهی　　نگه میدار رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد　　بنیك و بد جهانم بر سر آمد
چو برگفت این سخن بانو بشیرین　　زغم درهم شکست آن سرو سیمین
چنان دلتنك شد آن ماه پاره　　که برمه ریخت از نرگس ستاره
چو یکچندی بر آمد ناتوان شد　　گل سرخش برنك زعفران شد

زبادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سر ورنجور
بدین خان کو بنا بر باد دارد — (۱) مشو غره که بدبنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلو پیچ — که جوزی پوده (۲) بینی درمیان هیچ
چوروباهان وخر گوشان منه گوش — بروبه بازی این خواب خرگوش
۵- بسا شیر شکار و گرگ جنگی — که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت هست — (۳) خوشیهای جهان چون خارش دست
باول دست را خارش خوش افتد — بآخر دست بر دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است — (٤) باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد — (٥) مکن شادی که شادی هم نیرزد
۱۰- اگر خواهی جهان درپیش کردن — «٦» شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یکدرم نیست — نصیبت زینجهان جز یکشکم نیست

---

(۱) خان - بمعنی خانه است یعنی بدین خانه وجود که بنای آن برباد است مغرور مشو .

(۲) جوز پوده - گردکان پوسیده بی مغز است . دراین بیت نیز کاتبان صدگونه تصحیح کرده اند . معنی این بت بادوبیت بعد بهم مربوطست . یعنی ازدام گلوگیر دنیا که جوز پوده دانه آنست حذر کن ومانند روباه وخرگوش فریب روباه بازی این دام که خرگوش وار خفته است مخور و بدان گوش مده زیرا بسیار شیر شکاری وگرگ جنگی زیر سرپنجه این دام که روباه بازی و پلنك پنجه است نابود شده اند . (۳) از خارش دست مقصود سودا وجرب است که در دست ودفعه اول خارش خوش است ودر دست آخر آتش . (٤) همیدون - اینجا بمعنی همچنین است . یعنی همچنین جام گیتی هم مثل خارش دست در اول مستی وخوشی ودرآخر خمار وبدیست . (٥) دربعض نسخ است بجای مصراع ثانی (عروس یکشبه ماتم نیرزد) . (٦) یعنی اگر بتوانی تمام جهانرا مثل سفره درپیش خود بکشی فایده چیست زیرا یك شکم ازآن بیشتر نمی توانی خورد. خواستن دراینجا مجازا بمعنی توانستن استعمال شده .

همی تا پای دارد تندرستی ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی
چو برگردد مزاج از استقامت بدشواری بدست آید سلامت
دهان چندان نماید نوشخندی «۱» که یابد در طبیعت نوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش کند راه رهائی را فراموش
۵- جهان زهراست وخوی تلخناکش «۲» بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پرخواره چون کرمان در این گور بکم خوردن کمر دربند چو نمور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار «۳» نباشد طبع را با گلشکر کار
۱۰- چو گلابن هرچه بگذاری بخندد «۴» چه خوردی گر شکر باشد بگندد
چو دنیارا نخواهی چند جوئی بدو بوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جایگیر است زمشتی آب ونانش ناگزیر است

---

(۱) نوشخند - خنده شیرین ونوشمند یعنی صاحب گوارائی . یعنی طبیعت تا بگوارائی میخورد ومی‌آشامد دهان هم‌خنده نوشین‌دارد وبا نشاطست ولی‌چون‌طبیعت از نوشمندی نالمید شد راه رهائی از غم‌را فراموش میکند ودیگر نشاط ونوشخندی در مرد نمیماند . (۲) یعنی جهان باآین خوی تلخناک‌که دارد زهر است وکم خوردن از آن واجب. خوی تلخناك عطف برجهان وزهر است‌خبر میباشد .
(۳) گلشکر دوائیست که درهیضه بکار میرود . یعنی اگر نان را مثل دواکم بخوری هرگز بدوا محتاج نخواهی شد .
(٤) یعنی هرچیزرا تانخوردهٔ شاداب وخندانست ولی پس‌از خوردن درمعده گندیده وعفن میشود .

مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنك «۱» که بد باشد دلی تنك و گلی تنك
جهان ازنام آنکس ننك دارد که از بهر جهان دلتنك دارد
غم روزی مخور تا روز ماند «۲» که خود روزی رسان روزی رساند
فلك با اینهمه ناموس ونیرنك «۳» شب وروز ابلقی دارد کهن لنك
۵- براین ابلق که آمدشد گزیند چو این آمد فرود آن برنشیند

دراین سیلاب غم کرما پدر برد پسر چون زنده ماند چون پدر مرد (٤)
کسی کو خون هندوئی بریزد (٥) چو وارث باشد آن خون برنخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی (٦) که هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت که چندین پشت بر پشت ترا کشت
۱۰- فلکرا تا کمان بی زه نگردد شکار کس دراو فربه نگردد (۷)

---

(۱) یعنی ای کسیکه پیکر گلین تو تنك و کوچك است برای دنیا دلتنك مباش که دو تنکی باعث بدی وشکنج تو خواهد بود. (۲) یعنی تا عمر وروز تو مانده وباقیست غم روزی مخور. (۳) خلاصه معنی این بیت با بیت بعد از آن اینست که آسمان اسب ابلقی دارد کهن لنك بنام شب وروز که دایم درآمدوشد است ویکی از آن فرود میآید ویکی سوار میشود (٤) در بعض نسخ است (پسر چون زنده شد همچون پدر مرد) . (٥) یعنی دنیا هندو وار پدر تراکشته تو اگر خون چنین هندوئی را بریزی چون وارث خون پدر هستی وبحق کشتهٔ خون هندو برنمیخیزد وگریبان گیر تو نمی شود (٦) یعنی عجب است ازفرزندی چون توکه هندوی پدر کش دنیا را جای کشتن بنوازش برخاستهٔ . (۷) یعنی تا کمان فلك بی زه نشود آدمیان که شکار اویند فربه نخواهندشد وبی زه شدن این کمان هم تا شکارها هستند محالست . اضافه (شکار کس) بیانیست یعنی شکار او که کسان هستند .

(الحاقی)

دراین دیر کهن کس نیست آزاد نباشد آدمی هرگز بدل شاد
همه دربند کار خویش باشند همه در کار خون دل تراشند

گوزنی را که ره بر(برره)شیر باشد (۱) گیا درزیر پی (پا) شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش نکرداست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را بینی ربیعی (۲) کزان بقعه برون ناید بقیعی
۵- جهان آن به که دانا تلخ گیرد که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با دردو داغ است بوقت مرگ خندان چون چراغ است
سرانی کز چنین سر برفسوسند (۳) چو گل گردن‌زنان‌را دست بوسند
اگر واعظ بود گوید که چون کاه تو بفکن تامنش بر دارم از راه
و گر زاهد بود صد مرده کوشد که تو بیرون کنی تا او بپوشد
۱۰- چو نامد درجهان پاینده چیزی همه ملك جهان نرزد پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاك (٤) سرشت صافی آمد گوهر پاك
چنین گفتند دانایان هشیار که نیك و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ فتد کشتی در آن گردابه تنگ
۱۵- نظامی را بآسایش رسانی ببخشی و ببخشایش رسانی

---

(۱) یعنی گوزنی که بر رهگذر وی شیر کمین کرد گیاه درزیر پی او شمشیراست.

(۲) ربع بمعنی دار وخانه و بقیع بمعنی جائیست که درختانش قطع شده و ریشه درختان باقی مانده است یعنی هر ربعی که روزی ربیع و بهاری دارد دیگر روز خزان وقطع درختان درپی دارد

(۳) یعنی سران وبزرگانی که ازین سر دنیا بیزارند وطالب سرای دیگرند اگر کسی گردن آنانرا بزند مثل گل که دست گردن زن خودرا میبوسد دستش‌را میبوسند.

(٤) ره‌آورد ارمغان وتحفه‌است وره‌توشه زاد راه

نشستن شیرین بپادشاهی

چو برشیرین مقرر گشت شاهی — فروغ ملك بر مه شد زماهی
بانصافش رعیت (ولایت) شاد گشتند — همه زندانیان آزاد گشتند
زمظلومان عالم جور برداشت — همه آیین‌جور ازدور برداشت
زهر دروازهٔ برداشت باجی — نجست از هیچ دهقانی خراجی
۵ـ مسلم کرد شهرو روستا را — که بهترداشت ازدنیا (دیبا) دعارا
زعدلش باز باتیهوشده خویش — بیك‌جا آب خورده گرك‌بامیش
رعیت هرچه‌بود ازدورو پیوند — بدین وداد او خوردند سوگند
فراخی‌درجهان چندان اثرکرد — که یکدانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیك باشد پادشارا — گهر خیزد بجای گل گیا را
۱۰ـ درخت‌بدنیت‌خوشیده شاخست (۱) — شه نیکو نیت را پی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف — زرای (عدل) پادشاه‌خودزندلاف
ز چشم پادشاه افتاد رائی (۲) — که بد رائی کند در پادشائی
چوشیرین ازشهنشه‌بی‌خبر بود — درآن شاهی دلش زیروزبر بود
اگرچه‌دولت کیخسروی داشت — چومدهوشان‌سرصحرا روی‌داشت
۱۵ـ خبر پرسید از هرکاروانی — مگر کارندش از خسرو نشانی
چوآگه شد که‌شاه‌مشتری بخت — رسانید از زمین برآسمان تخت

---

(۱) خوشیده ـ خشکیده . (۲) یعنی رأی بد رائی وستمگری در پادشاهی از چشم پادشاه حقیقی افتاده است وکسیکه رأی بددارد پادشاه‌نیست بلکه‌غارتگراست یاآنکه فکرورأی بدی که‌آن رأی‌باپادشاه بدرأیست وعاقبت‌زیان وی‌میشود ازچشم شاه افتاده وپسندیده نیست دراینصورت مصراع ثانی صنعت رأی درمصراع اولست .

زگنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد رسم دوستداری
ولیك از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ملك را داده بد در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تاخ تر یافت
۵ـ ز دل کوری بکار دل فرو ماند (۱) / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
در آن یکسال کو فرماندهی کرد / نه مرغی بلکه موریرا نیازرد
دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
همی ترسید کز شوریده رائی (۲) / کند ناموس عدلش بیوفائی
جز آنچاره ندید آنسرو چالاك / کز آن دعوی کند دیوان خود پاك
۱۰ـ کند تنها روی درکار خسرو / به تنهائی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای برجای / که بیدل بود و بیدل هست بیرای
بمولائی سپرد آن پادشاهی (۳) / دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

آمدن شیرین بمداین

بگلگون رونده رخت بربست / زده شاپور برفتراك او دست
وزان خوبان چو دریه پای بفشرد / کنیزی چند را باخویشتن برد
۱۵ـ که درهر جای بااو یار بودند / برنج وراحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
زگاوو گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرده کوه و دشت را پر
وزآنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل

---

(۱) دل کوری ـ بمعنی حیرت وفروماندگی درکار خویش است.

(۲) یعنی میترسید که از فکر شوریده و پریشان ناموس عدل را از دست داده بستم بارعیت رفتار کند. (۳) یعنی آن پادشاهی را بیکی از موالی وبندگان خود سپرد وبترك تخت وتاج گفت

دگر ره درصدف شد لؤلؤتر بسنك خویش‌تن در داد گوهر
بهور هندوان آمد خزینه (۱) بسنگستان غم رفت آبگینه
ازآن درخوشاب آنسنك‌سوزان چو آتش گاه موبد شد فروزان
زروی او که بد خرم بهاری شد آن‌آتشکده چون لاله زاری
۵- ز گرمی کان هوا درکار او بود (۲) هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملك دانست کامد یار نزدیك بدید امید را در کار نزدیك
زمریم بود در خاطر هراسش که‌مریم روزوشب‌میداشت‌پاسش
بمهد آوردنش رخصت‌نمی‌یافت برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت‌کرد ازانماه ببادی دل نهاد از خاك آنراه
۱۰- نبودی یکزمان بی‌یاد دلدار وز آن اندیشه می‌پیچید‌چون‌مار

آگهی خسرو ازمرك بهرام چوبین

چوشاهنشاه صبح‌آمد براورنك سپاه روم زد برلشکر زنك
برآمد یوسفی نارنج در دست «۳» ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد ازچشم فلك نیرنك‌سازی (٤) گشاد ابرویها در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند به پیروزی جهانرا مژده دادند

---

(۱) هورهندوان - درفرهنگهای‌فارسی‌همین‌قدرمینویسند هوردرهندی‌معنای دیگری دارد. و از قرار سیاق‌کلام هور هندوان باید مکانی مخصوص باشد برای نگاهداری خزینه دولتی یامعنی دیگری دارد قریب باین معنی.

(۲) یعنی از بس هوا وعشق اورا گرم کرده بود گوئی هوای مجاور قصر از آتش وجود او گرمی گرفته بود. (۳) یعنی یوسف صبح نارنج خورشید در دست از مشرق برآمد وترنج ماهرا شکسته ونابود ساخت بهمانگونه که یوسف زلیخارا بعشق درهم شکست. یامانند زلیخاکه‌ترنج‌را میبرید ترنج ماهرا درهم‌شکست.

(٤) دربعض نسخ است (گشاد ابرو جهان در دلنوازی)

زمانه ایمن از غوغا و فریاد زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو نهاده خسروانی تخت خسرو
سرا پردهٔ بسدره سر کشیده «۱» سماطینی بگردون بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور یك (دو) آماج از بساط پیشگه دور
۵ـ بهر گوشه (کرسی) مهیا کرده جائی برو زانو زده کشور خدائی
طرفداران که صف در صف کشیدند «۲» زهیبت پشت پای خویش دیدند
کسی کش دردل آمد سر بریدن نیارست از سیاست باز دیدن
زبس گوهر کمرهای شب افروز «۳» در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمر داران چون پیل کمر بندی زده مقدار ده میل
۱۰ـ در آن صف کاتش از بیم آب گشتی سخن گر زر بدی سیماب گشتی (٤)
نشسته خسرو پرویز بر تخت جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دررویه گرد تخت پادشائیش کشیده صف غلامان سرائیش
زخاموشی در آن زرینه پرگار شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده برسم خاص بار عام داده
۱۵ـ بفتح الباب دولت بامدادان زدر پیکی در آمد سخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش همیشه درجهان شاه جهان باش

---

(۱) سماطین بفتح طاء بمعنی دورسته ودو رویه ازدرخت وغیر آنست . یعنی سرا پرده های سربسدره نهاده دورویه برفلك سرکشیده بودند . (۲) معنی این بیت وبیت بعد اینست که نگهبانان اطراف از هیبت پشت پای خویش نظر میکردند نه بجانب شاه زیرا کسی که در دل وی برای یك نظر گستاخانه بشاه سیاست سر بریدن راه یافته بود زهره باز دیدن بشاه نداشت. (۳) یعنی تابش کمرهای آموده بگوهر شب افروز چشم روشن وگستاخ بین روزرا خیره وتاریك کرده بود .(٤) یعنی سخن سنگین بها تر از زر از بیم در دهانها چون سیماب لرزنده بود .

توزرین بهره باش ازتخت زرین (۱) که چوبین بهره شد بهرام چوبین
نشاط ازخانه چوبین برون تاخت (۲) که چوبین خانه ازدشمن بپرداخت

شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا برما زمانه چوبزن بود فلك چوبك زن چوبینه تن بود(۳)
۵- چوچوب دولت ما شد برآور (٤) مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گوراست (۵) سرانجام ازجهانش بهره گوراست

(۱) دربعض نسخ است .
تو زرین تخت باش وخوش فروبین که چوبین تخت شد بهرام چوبین
وتصحیح غلط کاتبست . (۲) مراد ازخانه چوبین - خانه بهرام چوبین وازچوبین خانه پیکر وجسم او است . یعنی نشاط وخرمی از خانه بهرام رخت بربست زیرا چوبین خانه وجسم وی از دشمن شاه پاك وپرداخته شد و جانش ازکالبد بیرون رفت ممکن است از چوبین خانه هم مراد همان خانه بهرام باشد نه جسم وی .
(۳) چوبك زن - مهتر پاسبانان شاهست وچوبك چوب وتخته ایست که آن مهتر بهم میزند تا پاسبانان بخواب نروند . (٤) یعنی چون درخت دولت ما سر سبز وبرآورشد ماه وجود بهرام چوبینه یا بهرام چوبینه مهین درخاور که چین باشد از تخت بتخته چوبین تابوت جای گرفت . (۵) دربعض نسخ است (سر انجامش زگیتی بهره گور است .

(الحاقی)

ملك دلتنك شد زانحال وپیغام که بیرون برد رخت ازخانه بهرام
بدل گفتا که کار عالم اینست چنین بود وچنین باشد چنین است
چو بهرام ازجهان بیرون برد رخت کجا ماند بخسرو تاج یا تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه بر خواندند هر یك نثار نو بسر افشاندند هر یك

اگر بهرام گوری رفت ازین‌دام بیاتا بنگری صد گور بهرام
جهان تا درجهان یاریش میکرد تمنای جهانداریش میکرد
کجاآن شیر کز شمشیر گیری چومستان کرد باما شیر گیری
کجاآن تیغ کاتش درجهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد
۵ـ بسافرزانه را کوشیر زاد است «۱» فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر بافسون بسته شد دردام نخجیر
ازآن بر گرگ روبه‌راست شاهی که روبه دام بیند گرگ‌ماهی (۲)
بسا شه کز فریب یافه(یاوه) گویان خصومت‌را شود بی‌وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر بجای پرنیان بر دل نهد تیر
۱۰ـ زمغروری کلاه‌ازسر شود دور مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ارچه زروغن‌نور گیرد (۳) بسا باشد که از روغن بمیرد
خورش هارا نمك‌رو تازه دارد نمك باید که نیز اندازه‌دارد
مخور چندانکه خرماخار گردد گوارش در دهن مردار گردد

(۱) این بیت با چند بیت بعد ازآن همه راجع بفریب خوردن بهرام است در طغیان وسرکشی. یعنی بسا مرد فرزانه شیر زادراکه فریب‌مفسدان عالم خاك برباد داده وبسا گرگ جوان را که روبه پیر بدام نخجیر انداخته‌است وبهرام هم یکی‌ازآن فریب خوردگانست . (۲) یعنی‌ماهی دردام‌گذاشته‌شده برای صید . صیادان بمناسبت زیادی بوی بیشترگوشت ماهی دردام مینهاده اند .
(۳) یعنی چراغ کلهداری اگرچه از روغن زور نور دارد ولی بسیار میشود که زیادی زور و غرور باعث مردن چراغ است چنانکه روغن زیاد هم چراغ را خاموش میکند .

(الحاقی)

بحلوا گر چه طبعت میل دارد گر افزون خورده باشی هم تب‌آرد

چنان خور کز ضرورتهای حالت «۱» حرام دیگران باشد حلالت
مقیمی را که این دروازه باید «۲» غم و شادیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای
چو دریا بر مزن موجی که داری مپر بالاتر از اوجی که داری
۵- بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نداند بور یاباف
چه نیکو داستانی زد هنر (خرد) مند هلیله با هلیله قند با قند
نه فرخ شد نهاد نو نهادن ره و رسم کهن برباد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ بکالای یتیمان برزدن چنگ
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد نه من گفتم که دانه زو خبر داد
۱۰- نه هر تخمی درختی راست روید نه هر رودی سرودی راست گوید
بسرهنگی حمایل کردن تیغ «۳» بسامه را که پوشد چهره در میغ
تو خونریزی مبین کو شیر گیرد که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
ازاین ابلق سوار نیم زنگی (٤) که درزیر ابلقی دارد دورنگی
مباش ایمن که باخوی پلنگ است کجا یکدل شود آخر دورنگ است

---

(۱) معنی این بیت وبیت قبل اینست که آنقدر مخور که خوراك گوارا چون مردار بردهن تو ناگوار وحرام شود بلکه چنان بخور که مردار بردیگران حرام برتو حلال شود . خوردن غذای حلال بیش از حد اشتها در شرع حرام و خوردن مردار حرام هنگام گرسنگی وضرورت در شرع حلالست . (۲) یعنی مقیم دروازه وجود درغم وشادی وهرچیز دیگر باید از حد اعتدال خارج نشود .

(۳) یعنی تیغ سرهنگی حمایل کردن بسیار میشود که سررا بباد میدهد و ماه چهره را درمیغ خاك میپوشاند.

(٤) ابلق سوار نیم زنگی آسمانست که یك نیمه او همیشه بسبب شب سیاهست واسب ابلق دورنگی در زیر وی شب وروز است .

ستم درمذهب دولت روا نیست (۱) کـه دولت باستمگار آشنا نیست
خری در کاهدان افتاد ناگاه نـگویم وای برخر وای برکاه
مگس برخوان حلوا کی کند پشت بانجیری غرابی چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
۵- نـگه داراندرین آشفته بازار (۲) کدین گازر از نارنج عطار
مشو خامش چو کار افتد بزاری که باشد خامشی نوعی زخواری (یاری)
شنیدستم کـه در زنجیر عامان (۳) یکی بوداست ازین آشفته نامان
چو باأو ساختی نابالغی جنك ببالغ تر کسی برداشتی سنك
بپرسیدند کز طفلان خوری خار زپیران کین کشی چون باشد اینکار
۱۰- بخنده گفت اگر پیران نخندند کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد (٤) بجرم پای سرما خود باشد

---

(۱) این اندرزها همه از زبان خسرو است نسبت ببزرگانی که دربارگاه وی بودند . ودراین بیت ودوبیت بعد میگوید ستمگاری چون بهرام باپادشاهی آشنائی نمیتواند کرد و اگر چند روزی برحسب اتفاق خری در کاهدان دولت افتاد براو جای خرده گیری نیست و من بر او غضبناك نیستم زیرا مگس بر خوان حلوا پشت نمیکند وغراب را برای خوردن یك انجیر نباید کشت اما بر کاه کاهدان دولت که سران وسرداران باشند جای غضب وافسوس است زیرا آنان باعث این فتنه شده اند. مثل بعد درسطر هفتم هم این معنی را تایید میکند . (۲) یعنی باید نارنج وجود عطار رعیت را از کدین گازری قتل و غارت سرداران و وزیران نـگهداشت ودر اینجا خاموش نباید بود . نتیجه تمام سخنان خسرو اینست که از کسانیکه بهرام را برانگیختند کینه کشی باید کرد . (۳) آشفته نامان - یعنی عاقلان دیوانه نما. (٤) دست دراینجا بمعنی دستور واین بیت بقیه گفتار دیوانه است . یعنی دستور پادشاه بگناه تطاول پای سر یغما گران را ازپیکر می اندازد کنایه ازاینکه کودك نادان پا وپیر دانا سر است ومن دستور وار بگناه پای سررا میگیرم .

بجباری مبین در هیچ درویش — که او هم محتشم باشد بر خویش

زعیب نیك مردم دیده بر دوز — هنر دیدن ز چشم بد میاموز

هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس (۱) تو چشم زاغ بین نه پای طاوس

ترا حرفی بصد تزویر درمشت — منه بر حرف کس بیهوده انگشت (۲)

۵- بعیب خویش یك دیده نمائی؟ (۳) بعیب دیگران صد صد گشائی؟

نه کم ز آیینهٔ در عیب جوئی (٤) بآیینه رها کن سخت روئی

حفاظ آینه این یك هنر بس — که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه روسیاه آنکس نشیند — که واپس گوید آنچ از پیش بیند

نشاید دید خصم خویش را خرد — که نرد از خام دستان کم توان برد

۱۰- مشوغره بر آن خرگوش زرفام (٥) که بر خنجر نگارد مرد رسام

که چو نشیران بدان خنجر ستیزند — بدو خون بسی خرگوش ریزند

درآب نرم رومنگر بخواری (٦) که تند (تیز) آید گه زنهارخواری

بر آتش دل منه کو رخ فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد

---

(۱) یعنی چشم بدبین جاسوس عیب است و هنر را عیب می بیند تو رفتار اورا میاموز و بر خلاف او درهمه چیز کمال بین باش از زاغ چشم اورا که کمال است ببین و در طاوس با آنهمه کمال عیب وزشتی پای اورا منگر . (۲) انگشت بر حرف گذاشتن خرده گیری کردنست . (۳) در بعض نسخ است .

بعیب خویشتن یك دیده بنمای — بعیب دیگران صد دیده بگشای

(٤) یعنی ای کسیکه درعیب جوئی کم از آینه نیستی این سخت روئی و بی شرمی را ترك کن . سخت روئی کنایه از بیشرمی است . (٥) یعنی خرگوشی که بر خنجر نقش شده خنجر گیر و جنگجوی نیست و با همان خنجر شیر مردان خون هزار خرگوش را خواهند ریخت . (٦) یعنی آب نرم رو ساکن را خوار مبین زیرا در وقت زنهار خواری وعهد شکنی وغرق ساختن تو تند وتیز خواهد بود .

بگستاخی مبین در خنده شیر	که نه دندان نماید بلکه شمشیر
هرانکس کو زند لاف دلیری	ز جنك شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی زخسرو کرد بهرام	ز کین خسروان خسرو شدش نام
به ار با کم زخود خودرا نسنجی	کز افکندن وز افتادن برنجی
۵ـ ستیزه با بزرگان به توان برد	که ازهمدستی خردان شوی خرد
نهنك آن به که دردریا ستیزد	کز آب خرد ماهی خردخیزد
چوخسرو گفت بسیاری درین باب	بزرگان ریختند از دیدگان آب
فرود آمد زتخت آنروز دلتنك	روان کرده زنرگس آب گلرنك
سه روز اندوه خورد ازبهر بهرام	نه باتخت آشنامیشد(گشت و)نه باجام

بزم آرائی خسرو

۱۰ـ چهارم روزمجلس تازه کردند	غناها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد دست دریا	زمین گشت ازجواهرچون ثریا
ملك چون شد زنوش ساقیان مست	غم دیدار شیرین بردش ازدست
طلب فرمود کردن بار بد را	وزو درمان طلب شد دردخودرا

(سی لحن باربد)

درآمد باربد چون بلبل مست	گرفته بربطی چون آب دردست
۱۵ـ زصد دستان که اورا بود درساز	گزیده کرد سی لحن خوش آواز

(الحاقی)

در آن مجلس که بهر عام کردند	میی همچون شفق در جام کردند
خروش چنك را مشگر بر آمد	بخار می ز معده بر سر آمد

زبی لحنی بدان سی لحن چون نوش (۱) گهی دل دادی و گه بستدی هوش

برِ بربط چون سر زخمه درآورد زرود خشك بانك تر در آورد

اول — گنج باد آورد

چو باد از گنج باد آورد راندی (۲) ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

دوم — گنج گاو

چو گنج کاو را کردی نوا سنج برافشاندی زمین هم کاو و هم گنج

سوم — گنج سوخته

۵ـ ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چهارم — شادروان مروارید

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی

پنجم — تخت طاقدیسی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی

ششم وهفتم — ناقوسی و اورنگی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنك چون ناقوس از آواز (۳)

هشتم — حقه کاوس

چو قند از حقه کاوس دادی شکر کالای اورا بوس دادی (٤)

---

(۱) لحن اول بمعنی غلط و دوم بمعنی دستگاه آواز است یعنی ازآن سی لحن گزیده که مطابق علم موسیقی هیچ لحن وغلط نداشت گاهی شنوندگانرا دل میداد وگاهی هوش میگرفت . (۲) دراین بیت وبیت بعد خواندن وآواز اورا شرح میدهد . یعنی وقتی آوازه گنج باد آورد میخواند از هردمی و نفسی لبش گنجی می افشاند .

(۳) یعنی چون ناقوسی را با اورنگی ترکیب میکرد اورنك خسروانی ازشدت وجد ناقوس وار بآواز میامد یا آنکه آواز وی در اورنك پیچیده بانك ناقوس میکرد

(٤) یعنی شکر متاع قند اورا بوسه میداد . کالا ـ متاع است

نهم — ماه بر کوهان

چو لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی(۱)

دهم — مشك دانه

چو بر گفتی نوای مشك دانه ختن گشتی ز بوی مشك خانه

یازدهم — آرایش خورشید

چو زد زارایش خورشیدراهی درآرایش بدیخورشیدماهی(۲)

دوازدهم— نیمروز

چو گفتی نیمروزمجلس افروز خرد بیخود بدی تا نیمه روز

سیزدهم — سبز درسبز

۵- چو بانك سبز در سبزش شنیدی زباغزرد(خشك)سبزه بردمیدی

چهاردهم - قفل رومی

چوقفل رومی آوردیدرآهنك گشادیقفل گنجاز روم و اززنك

پانزدهم— سروستان

چوبردستان سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

شانزدهم— سروسهی

وگر سرو سهی را ساز دادی سهیسروش بخونخطبازدادی(۳)

هفدهم — نوشین باده

چونوشین بادهرا درپرده بستی خمار بادهٔ نوشین شکستی

هیجدهم— رامشجان

۱۰- چو کردی رامشجانرا روانه زرامش جان فدا کردی زمانه

---

(۱) یعنی هنگام آغاز کردن آواز (ماه بر کوهان) زبان گوینده وی ماه را از فلكبزیرآورده برای استماع برسرکوهها جای میداد. کوهانثورنیزیکی ازمنازلقمراست دراغلب نسخ بجای زبانش (زمانش) (زنانش) (زمالش) غلط وتصحیح کاتبست.

(۲) یعنی خورشید تایکماه درآرایش بودی.

(۳) یعنیچونآوازه سرو سهیرا سازمیکرد سهیسرو خط بندگی بخونبدوبازمیداد. خط بخون باز دادن کنایه از تاکید دربندگی وکمال عجز وفروتنی است.

دربعض نسخ است.

چو کردی رامش سرو سهی ساز سهی سروش بخون دادی خطیباز

نوزدهم — ناز نوروز - یاسازنوروز

چو در پرده کشیدی ناز (ساز) نوروز بنوروزی نشستی دولت آنروز «۱»

بیستم — مشگویه

چو بر مشگویه کردی مشگ مالی «۲» همه مشگو شدی پر مشك حالی

بیست ویکم — مهرگانی

چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی

بیست دوم — مروای نیك

چو بر مروای نیك انداختی فال همه نیك آمدی مروای آنسال «۳»

بیست سوم — شبدیز

۵- چو در شب بر گرفتی راه شبدیز شدندی جمله آفاق شب خیز

بیست و چهارم — شب فرخ

چو بر (در) دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخنده تر شب کس ندیدی .

بیست و پنجم — فرخ روز

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی

بیست و ششم — غنچه کبك دری

چو کردی غنچه کبك دری تیز ببردی غنچه کبك دلاویز «٤»

بیست وهفتم — نخجیرگان

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی

(۱) بنوروزی نشستن جشن نوروز برپای داشتن است . (۲) فرهنك نویسان مشگمالی و مشگویه هریك را لحنی جدا نوشته اند وچنین نیست زیرا در اینصورت الحان سی ویکی میشود.
(۳) یعنی چون فال آواز وی بردستان (مروای نیك) می افتاد مروای آنسال همه نیکو میشد . مروا ـ بروزن خرما فال نیك ودعای خیر است. (٤) غنچه در مصراع دوم بضم غین و جیم عربی بمعنی ناز وکرشمه است . یعنی چون لحن (غنچه کبك دری) را آغاز کردی ناز وکرشمه دلبر کبك رفتار دل آویز را از بین بردی و او را از درنیاز بسوی آن آواز باز آوردی . دربعض نسخ است (ببردی غنج کبکان دلاویز)
(ببردی غنجه کبك دری نیز) .

بیست وهشتم — کین سیاوش

چو زخمه راندی از کین سیاوش   پر ازخون سیاوشان شدی گوش

بیست ونهم — کین ایرج

چو کردی کین ایرج را سرآغاز   جهان را کین ایرج نو شدی باز

سیم — باغ شیرین

چو کردی باغ شیرین را شکربار   درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهائی بدینسان رامش انگیز   همیزد باربد در پرده تیز (بزم پرویز)

٥- بگفت باربد کز بار به گفت «١»   زبان خسروش صدبار زه گفت

چنان بد رسم آن بدر منور   که برهر زه بدادی بدرهٔ زر

بهر پرده که او بنواخت آنروز   ملک گنجی دگر پرداخت آنروز

بهر پرده که او برزد نوائی   ملک دادش پر از گوهر قبائی

زهی لفظی که گر برتنك دستی «٢»   زهی گفتی زهی زرین به بستی

١٠- درین دوران گرت زین به پسندند   زهی پشمین بگردن وانه بندند

زعالی همتی گردن بر افراز   طناب هرزه از گردن بیند از «٣»

بخرسندی طمع را دیده بردوز   زچون من قطره دریائی درآموز

که چندین گنج بخشیدم بشاهی   وزآن خرمن نجستم برگ کاهی «٤»

---

(١) یعنی برگفتار باربد که هر بار از بار دیگر بهتر میگفت خسرو صد بار زه واحسنت گفت. (٢) یعنی زهی گفتار شاهانه که بهر کس زهی واحسنتی میگفت زه زرینی هم از پی داشت. زه در اینجا بمعنی کناره و زه زرین کناره ایست از زرکه بر جامه های ملوك وبزرگان میدوخته اند. در بعض نسخ است (زهی لفظی که گر برسنك پستی)

(٣) یعنی طناب هرگونه زه را خواه زرین وخواه پشمین باشد از گردن بینداز.

(٤) نجستم یعنی درصدد جستجو هم برنیامدم تابیافتن چه رسد.

به بی برگی سخن را راست کردم «۱» نه او دادونه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهانرا ولی نعمت شدم درویاکانرا «۲»
نظامی گر زه زرین بسی هست «۳» زه تو زهد شد مگذارش ازدست
بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردنان گردن فرازی «٤»

شفاعت کردن خسرو پیش مریم ازشیرین

۵ـ چو بدر ازجیب گردون سر بر آورد «۵» زمین عطف هلالی بر سر آورد
زمجلس درشبستان رفت خسرو شده سودای شیرین درسرش نو

چو بر گفتی ز شیرین سر گذشتی دهان مریم از غم تلخ گشتی
درآن مستی نشسته پیش مریم دم عیسی بر او میخواند هردم
که شیرین گرچه ازمن دوربهتر «٦» زریش من نمك مهجور بهتر
۱۰ـ ولی دانم (دانی) که دشمن کام گشتست بگیتی در بمن بدنام گشتست

---

(۱) بی برگی بمعنی تنك دستی است. (۲) یعنی از سخن بدریاها نعمت در و بکانها گوهر بخشیده وولی نعمت آنها شدم . (۳) یعنی اگرچه زه زرین بسیار است تو زه دو حرف اول زهد را از دست مگذار . (٤) گردنان بمعنی سرکشان وسرداران است . در بعض نسخ (کنی بر سرکشان) ظاهراً تصحیح کاتبست . (۵) وقتی ماه چهارده بزمین میتابد یك نیمه ازکره زمین را روشن میسازد ومهتاب برسر زمین که نیمه آنرا پوشانیده بسر پوش وعطف هلالی میماند . عطف اینجا بمعنی دامن است .

(٦) یعنی هرچند مرادوری شیرین خوش است وازجراحت من نمك سوزنده وی بهتر آنکه ممنوع باشد ولی چون بسبب من بدنام ودشمن کام شده باید عزیزش داشت .

(الحاقی)

زمانی پیش مریم تنك بنشست در شادی بروی خویش بر بست
حدیث از هر دری با او فروراند زشیرین هر زمان افسانهٔ خواند

چومن بنوازم و دارم عزیزش | صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم | بمشگوی پرستاران سپارم
نبینم روی او گر باز بینم (۱) | پر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمان گیر
۵- خلافت را جهان بر در نهاده «۲» | فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین «۳» | نخواهد شد فرود از کام شیرین
ترا بی‌رنج حلوائی چنین نرم «٤» | برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود | که بس شیرین بود حلوای بیدود
مرا باجادوئی هم حقه سازی؟ «۵» | که برسازد ز بابل حقه بازی
۱۰- هزار افسانه از بر بیش دارد | بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور | تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسونهای او را نیك دانم | چنین افسانها را نیك خوانم
بسازن کو صد از پنجه نداند | عطارد را بزرق از ره براند

---

(۱) دربعض نسخ است (نبینم سوی او ور باز بینم)

(۲) یعنی مخالفت فرمان ترا آسمان از در بیرون نهاده وبخود راه نداده است .

(۳) یعنی اگر شیرین بنام حلوای تر باشد ومبدل بحلوای تر گردد از کام تو بشیرینی فرو نخواهد رفت ومنت تلخکام خواهم ساخت . نام وکام را بسکون میم باید خواند .

(٤) یعنی من برای تو حلوای نرم بیرنجم دیگر چه حاجت است که برنج سرد شیرین را برای حلوا گرم کنی . آرد برنج را هنگام حلوا پختن باآتش گرم میکنند .

(۵) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که مرا با کسی میخواهی در حقهٔ یك خانه جای بدهی که حقه‌های بابلی را سازکرده و بیك افسون ازهزار افسانه که از بردارد ترا بفریبد ومرا از تو دور کند .

زنان مانند ریحان سفالند «۱» درون‌سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در (از) هیچ بر زن وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست «۲» چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راست بازی
۵- زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدائی «۳» کز و حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو تنها دم از شادی برآور چو سوسن سر بآزادی برآور
پس آنگه برزبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
۱۰- بتاج قیصر و تخت شهنشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشگین رسن را برآویزم زجورت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند

یقین شد شاه را چون مریم این گفت که هرگز در نسازد جفت با جفت «٤»
سخن را از در دیگر بنی کرد «٥» نوازش می‌نمود صبر می‌کرد
۱۵- سوی خسرو شدی پیوسته شاپور بصد حیلت پیامی دادی از دور

---

(۱) یعنی زنان مانند گلی که بر سفال نقش شده یا مجسمه گلی که از سفال ساخته باشند بظاهر خوب ودر باطن زشتند .

(۲) یعنی وفا از مردی بر میخیزد ودر زن مردی نیست .

(۳) در بعض نسخ است (چه بندی دل درآن دوران خدائی)

(٤) جفت در اینجا بمعنی وسنی ودو زن ازیك شوهر است .

(٥) الف (بنا) باماله یاء گردیده بمناسبت قافیت یائی و فقط در یك نسخه که کهن‌ترین نسخ است (بنی) یافت شد ودر تمام نسخ دیگر بغلط و تصحیح کاتب (بنا) ضبط شده

(الحاقی)

بگفتم هرچه دانستم در این باب تو خواهی نرم باش وخواه بشتاب

جوابش هم نهانی ماز بردی | زخونخواری بغمخواری سپردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین | که بی او چون شکیبد شاه چندین
دلش دانست کان نز بیوفائیست | شکیبش بر صلاح پادشائیست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور | که تا کی باشم از دلدار خود دور
۵ـ بیار آنماه را یك شب درین برج | که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش | نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی | چو عیسی بر کشد خودرا صلیبی (۱)
همان بهتر که با آنماه دلدار | نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم زراهش | چو دست سوخته دارم نگاهش «۲»
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند | شود دیوی و بر دیوی نشیند (۳)
۱۰ـ پذیرفتار فرمان گشت نقاش | که بندم نقش چین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش | که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد باشیرین سر آغاز | که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملك را در شکارت رخش تنداست | ولیك از مریمش شمشیر کنداست
از آن اورا چنین آزرم دارد | که از پیمان قیصر شرم دارد

---

(۱) یعنی بطرز صلیبی خودرا بدار کشد که دستها از دو طرف برتخته کوبیده وسرش بالای دار باشد بشکل صلیب . یاء صلیبی یاء نسبت است .
(۲) یعنی اورا چون دست سوخته درلفاف وپرده پنهانی نگاه میدارم .
(۳) دیو اول بمعنی اصلی خود یا پهلوان ودیو دوم بمعنی اسب است. یعنی اگرمریم شیرین را به بیند چون دیو یاپهلوان براسب سوار و باما بجنك خواهد شد .

با تا یك سواره بر نشینیم «۱» ره مشگوی خسرو بر گزینیم
لرب میساز با خسرو نهانی (۲) سر آید خصم را دولت چودانی

عتاب کردن شیرین بشاپور

ت تنها نشین ماه تهی رو «۳» تهی از خویشتن تنها زخسرو
، تندی برزد آوازی بشاپور که ازخودشرم دارای ازخدادور
گو چندین که مغزم را برفتی کفایت کن تمام است آنچه گفتی (٤)
هر گوهر که پیش آید توان سفت نه هرچ آن بر زبان آید توان گفت
هر آبی که پیش آید توان خورد نه هرچ ازدست برخیزد توان کرد
اید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
زاین صنعت خدا دوری دهادت خرد زاین کار دستوری دهادت (٥)

---

۱) یعنی بیاتا بتنها سوار شده و برویم نزدخسرو . (۲) یعنی چون میدانی که دولت مال رقیب اگرتو با خسرو دست وصال دهی بسرمیاید پس نهانی بااوبساز. (۳)مصراع م توضیح معنای مصراع اولست یعنی تنها نشین ازخسرو وتهی رو از خویشتن ز خود بیخود. (٤) تمام است یعنی بس است . (٥) یعنی خرد ازین کار ستور ترك بتو دهد . کلمه (ترك) بقرینه لفظ (زاین) حذف شده .

(الحاقی)

ك سرگشته بود از روزگارش کزاو گشتست روشن کاروبارش
ن بد روز وشب پر آب وآتش نشد تاروز امروز این دلش خوش
بدار رخت دل گرم دارد هراس از مریم بی شرم دارد
رچه مریم اورا هست همدست همی خواهد که باشد با تو پیوست
ی کو کرده باشد انگبین نوش کجا شیرینیش باشد فراموش

بر آوردی مرا از شهریاری کنون خواهی که از جانم بر آری «۱»
من از بیدانشی در غم فتادم شدم خشک ازغم اندر نم فتاد
در آنجان گر زمن بودی یکی سوز بگیسو رفتمی راهش شب و رو
خر ازدکان پالان گر کریزد چو بیند جو فروش ازجایخیز
۵ ـ کسادی چون کشم گوهر نژادم نخوانده چون روم آخر نه باد
چو زآب حوض تر گشتنست زینم «۲» خطا باشد که در دریا نشین
چه فرمائی دلی با این خرابی کنم با اژدهائی هم نقابی

چو آن درگاه را درخور نیفتم «۳» بزور آن به که ازدر درنیفت

(۱) دربعض نسخ است (چه میخواهی که از جانم براری)
(۲) دربعض نسخ است (چوزاب حوضهٔ ترگشت زینم) . (۳) یعنی چون شایسته آن درگاه نیستم بهتر آنست که خودرا بزوراز در بدرون نیفکنم .

(الحاقی)

دل از هم کام و هم شادی گسسته ز بیکامی به تنهائی نشسته
بدین تلخی که شیرینست امروز نباشد هیچکس با رنج دلسوز
نیامد از بر او هیچ بادی نکرد از من در این یکسال یادی
نبود او غافل ازمن شام و شبگیر عفاك الله نکردی هیچ تقصیر
دل آن بهتر که بهر یار باشد ولی یاری که او غمخوار باشد
چو ازمریم دلش بی مهر گردد طلبکار من بی بهر گردد
کجا آید سر من در شماری چه برخیزد ز چون من دلفکاری
اگر شیرین ترا همدم نباشد ترا همدم به از مریم نباشد
بگو با آنکه هستی عشق میباز چو یارت هست با او عشق میساز
بدین چربی زبانی کرده درکار نهٔ از بازی شیرین خبر دار
ترا چربی مرا شیرینیی هست کزآن چربی بشیرینی توان رست
چه گویم من ازین بیهوده گفتار چه میجویم من از شمشاد و گلنار
چنین طبل تهی تاکی زنم من اگر شیرینم آخر هم زنم من

ببین تا چند بار اینجا فتادم بغمخواری و خواری دل نهادم
نیفتاد آن رفیق بیوفا را که بفرستد سلامی خشك مارا
بیك گز مقنعه تا چند کوشم سلیح مردمی تا چند پوشم
روا نبود که‌چون‌من‌زن شماری کله داری کند باتاجداری (۱)
۵ـ قضای بد نگر کامد مرا پیش خسك(نمك) برخستگی وخار برریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم بکاری میشدم در بار ماندم (۲)
چوخود بد کردم از کس چو نخروشم خطای خود زچشم بد چه پوشم
یکی را گفتم این‌جان وجهانست جهان بستد کنون در بندجانست (۳)
نه هر کس کاتشی گوید زبانش بسوزاند تف آتش دهانش
۱۰ـ ترازو را دو سر باشد نه یکسر (٤) یکی جو درحساب آردیکی زر
ترازوئی که مارا داد خسرو یکی سر دارد آن هم‌نیز پر جو
دلم زان جو که خرباری‌ندارد (٥) بغیر از خوردنش کاری ندارد
نمانم جز عروسی‌را دراین‌سنك که‌از گچ کرده باشندش نیرنك
عروس گچ شبستانرا نشاید «٦» ترنج موم ریحان را نشاید

---

(۱) یعنی چگونه زنی چون من باشاهی تاجدار همسری وکله داری کند .
(۲) یعنی دنبال کاری رفتم ودرزیر بار فرو ماندم . (۳) یعنی جهان ومملکت را از دشمن‌گرفت اکنون بقصد جان منست . (٤) یعنی هرترازوئی دوسر دارد که دریکی‌جو ودر دیگری‌زر می‌سنجند ولی ترازوی دوستی خسرو بامایك سردارد آنهم پر ازجو فریب نه زر حقیقت . (٥) یعنی دلم از آن جوهای فریب و تملق‌که خرباری‌نبوده و کفه ترازوئی بیش نیست جز فریب خوردن کاری ندارد . خربار وخروار یکیست وتبدیل باء بواو درلغت فارسی بسیار .
(٦) یعنی من در حصار این‌کوه سنك عروسی هستم‌که ازگچ ساخته اند و عروس گچ قابل شبستان وترنج موم قابل هم نشینی باگل بوستانی نیست .

بسی کردم شگرفیها که شاید (۱) که گویم وز تو ام شرمی نیاید
چه کرد آن رهزن خوانخوارهٔ من جز آتش پارهٔ در بارهٔ من
من اینك زنده او با یار دیگر ز مهر انگیخته بازار دیگر
اگر خود دروی من روئیست از سنك دراو بیند فرو ریزد ازین ننك
۵ ـ گرفتم سك صفت کردندم آخر «۲» بشیر سك نپروردندم آخر
سك ازمن به بود گر تا توانم فریبش را چو سك ازدر نرانم
شوم پیش سك اندازم دلی را که خواهد سك دل بی حاصلی را (۳)
دل آن به کو بدان کس وا نبیند که درسك بیند و درما نه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی «٤» و گر زادی بخورد سك بدادی
۱۰ ـ بیا تا کش نشینم راست گویم چه خواریها کز او نامد برویم
هزاران پرده بستم راست در کار هنوزم پرده کش میدهد یار
شد آبم واو بموئی تر نیامد (۵) چنان کابی بآبی بر نیامد

(۱) یعنی من در راه او تو میدانی چه کارها کردم که ازشرم جز بتو نمیتوانم گفت ولی او بپاداش آتش پارهٔ چون مریم را بجان من انداخت .
(۲) سك صفت ـ وفا دار . (۳) سك دل ـ آزار کننده .
(٤) مصراع اول این بیت را سعدی باشارت بگوینده درمرثیهٔ که مطلعش اینست (برفت آن گلبن خرم ببادی) آورده و گوید :
خرد مندان پیشین باز گفتند مرا خود کاشکی مادر نزادی
(۵) یعنی آبروی من از دست شد واو سر موئی تر ومتأثر نگردید مثل آنکه هیچ کاری وواقعهٔ اتفاق نیفتاده . آب از آب بر نیامدن وآب از آب نجنبیدن مثل است ودر جائی گفته میشود که کار خطرناکی واقع شود و خطری درپی اتفاق نیفتد . این مثل امروزهم در زبانها هست ودر فرهنگها نیست .

(الحاقی)

فکندم خویشتن را در ملامت بر آمد در جهان بر من قیامت
در این محنت دل وجانم بفرسود تن پاکم بصد آهو بیالود

چگونه راست آید رهزنی را | که ریزد آبروی چون منی را
فرس بامن چنان در جنگ راند است | که جای آشتی رنگی نماند است (۱)
چومارا نیست پشمی در کلاهش (۲) | کشیدم پشم در خیل وسپاهش
زبس سر زیر او بردن خمیدم | زبس تار غمش خودرا ندیدم (۳)

۵- دلم کورست و بینائی گزیند (٤) | چه کوری دل چه آنکس کونه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم | که درعشقش (مهرش) سر خودرا بخارم
زبانم خود چنین پرزخم ازانست | که هرچ او میدهد زخم زبانست
سزد گربامن او همدم نباشد | زکس بختم نبد زوهم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید (٥) | کز او سرسام را گرمابه باید
۱۰- دلم میجست و دانستم کز ایام (٦) | زیانی دید خواهم کام و ناکام

(۱) آشتی رنگ - یعنی آشتی مانند . رنگ دراینجا بمعنی مانند است .
(۲) پشم در کلاه نداشتن کنایه از غیرت نداشتن وپشم کشیدن وپشم دانستن بمعنی هیچ شمردن است . یعنی چون پشم غیرت مرا درکلاه ندارد من هم سپاه وپادشاهی اورا پشم دانسته وهیچ انگاشتم .
(۳) در بعض نسخ است . (زبس بارغمش خودرا بریدم) . (٤) یعنی چشم دل من کوراست که حقیقت خسرورا ندید اگرچه خودرا بینا میداندو شخص کور دل چون کور چشم اگر راه بینایان بهپیش گرفت زودبچاه خواهدافتاد .
(٥) گرمابه برای سرسام بداست یعنی با این بختی که من دارم سرسام عشق مراهمین گرمابه خطرناك باید پاینده باشد (٦) در این بیت ودوبیت بعد برسم زنان میگوید پیش از این از اثر جهیدن و اختلاج دل گرفتار دام خسرو و این قصر سنگین شدم اکنون چشمم میجهد واختلاج چشم البته دلیل محنتهای بزرك دیگریست.

الحاقی

برو گو عشق بامریم همی باز | که مریم هست با او یارو دمساز
بخاك افتاده ام گو بر مگیرم | مرا بگذار تا در غم بمیرم
نه بس شدآنکه عیش ازمن نهانست | درین سنگم نشستن نیم جانست

بلی هست آزموده در نشانها | که هر کش دل‌جهد بیند زیانها
کنونم می جهد چشم گهربار | چه خواهم دید بسم‌الله دگربار
مرازین‌قصر بیرون گربهشت‌است | نباید رفت اگر چه سرنبشت‌است
گر آید دختر قیصر نه شاپور | ازین قصرش برسوائی کنم دور
۵ـ بدستان میفریبندم نه مستم | نیارند از ره دستان بدستم
اگر هوش مرا در دل ندانند | (۱) من آن دانم که در بابل ندانند
سر اینجا به‌بود سرکش نه‌آنجا | (۲) که‌نعل اینجاست درآتش نه‌آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه | نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرگس مست | (۳) نهدپیشم چو سوسن دست بردست
۱۰ـ وگر باجوش گرمم بر ستیزد | چنان جوشم کز او جوشن بریزد
فرستم زلف را تایك فن آرد | شکیبش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تاوقت شبگیر | سمندش را برقص آرد بیك تیر
ز گیسو مشك بر آتش فشانم | چو عودش بر سر آتش نشانم
زتاب زلف خویش آرم بتابش | فرو بندم بسحر غمزه خوابش
۱۵ـ خیالم را بفرمایم که درخواب | بدین خاکش دواند تیزچون آب

---

(۱) یعنی آیا چگونه مرا بیهوش ونادان تصور میکنند در صورتیکه من آن سحرها میدانم که جادوان بابل نمیدانند . (۲) یعنی معشوقه باید سرکش باشد نه عاشق ونعل احضار پیش‌من درآتش‌است نه خسرو . (۳) پهلوکردن ـ کنایه از دوری وپرهیز است .

(الحاقی)

خمار نرگس خودرا کنم تیز | که امشب آردش بر پشت شبدیز
ولی تا هست با مریم دلش گرم | کجا دارد زروی بیدلی شرم

مرا بگذار تا گریم بدین روز ... تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم ... که او در عمرها نارد بیادم
زمهرم گرد او بوئی نگردد ... غم من بر دلش موئی نگردد
گر آن نامهربان ازمهر سیر است ... زمانه بر چنین بازی دلیر است

۵ـ شکیبائی کنم چندانکه یکروز ... درآیداز درمهر «عذر» آن دل افروز
کمند دل درآن سرکش چه پیچم ... رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار ... زمین را کی بود باآسمان کار
کند باجنس خود هرجنس پرواز «۱» ... کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاك بستن ... نه با هم آب وآتش را نشستن
۱۰ـ چو وصلش نیست ازهجران چه ترسم ... تنی تازنده‌از زندان چه ترسم (۲)
بود سرمایه داران را غم بار ... تهیدست ایمن‌است ازدزدوطرار
نه‌آن مرغم که برمن کس نهدقید ... نه هر بازی تواند کردنم صید
گر آید خسرو ازبتخانه چین «۳» ... ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز توسن را تکی هست ... زتیزی نیز گلگون‌را رگی هست
۱۵ـ و گر مریم درخت قند گشته‌است «٤» ... رطب‌های مرا مریم سرشته‌است

(۱) دربعض نسخ است (کند هم جنس باهم جنس‌پرواز) وهمینگونه هم مثل سایر شده است . (۲) یعنی تن مرده را از زندان باکی‌نیست. (۳) یعنی اگر خسرو از بتخانه چین آمده ودرحسن وزیبائی نگار چینی باشد از شورستان چنین شور وتندی که در سر دارد شهد شیرین را نخواهد خورد . (٤) یعنی اگر مریم درخت قند شده رطب وجود من هم سرشته نخل مریم‌مادر عیسی است . بار آوردن نخل خشك برای مریم معروفست .

(الحاقی)

نیم من نیز چندانی گرسنه ... بنانی سیرم و نانی گرسنه

گراورا دعوی صاحب کلاهیست　　مرا نیز ازقصب سربند شاهیست

نخواهم کردن این تلخی فراموش　　که جان شیرین کند مریم کند نوش

یکی درجست ودریا در کمین یافت　　یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت

همه ساله نباشد سینه بر دست (۱)　　بهرجا گردرانی گردنی هست

۵ـ نبودم عاشق ار بودم بتقدیر　　پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

مزاحی کردم او درخواست پنداشت　　دروغی گفتم او خود راست پنداشت

دل من هست ازاین بازار بیزار　　قسم خواهی بدادار و بدیدار

سخن را رشته بس باریك رشتم　　وگرچه در شب تاریك رشتم

چنین تاکی چوموم افسرده باشم (۲)　　بر افروزم وگر نه مرده باشم

۱۰ـ بنفرینش نگویم خیروشر هیچ　　خداوندا تو میدانی دگر هیچ

لب آنکس را دهم کورانیازاست (۳)　　نه دستی راست حلوا کان دراز است ؟

---

(۱) سینه و گردران گوسفند بخوبی و گردن بناخوبی معروفست. یعنی همیشه از گوسفند سینه و گردران بدست نمی آید وبا آنها گردنی هم خواهد بود وهر روزی شبی در پی دارد .

دربعض نسخ کهنه بجای این بیت چنین دیده میشود .

چو بیند گردرانی دست تقدیر　　جگر در پهلو آویزد چه تدبیر

(۲) شمع موم اگر فروزان نباشد خاموش ومرده است . (۳) مصراع ثانی را بطریق استفهام باید خواند. یعنی مگرنه هر دست نیازی که دراز شد برای دریوزه حلوا البته حلوا میبرد ؟ ممکن است که دست درازی بی ادبی واز حد خود تجاوز کردن باشد . یعنی هر دست دراز بی ادبی را حلوای من نصیب نیست واز لب شیرین من جز نیازمند عشق حقیقی بهره ور نخواهد شد ودر اینصورت استفهام درکار نیست .

(الحاقی)

فراوان زحمت دیدار دیدم　　بسی نیك و بد از هشیار دیدم

چه خوش زد این مثل آن مرد هشیار　　که بود اندر سخن دانا وبیدار

بهاری‌را که بر خاکش فشانی (۱) از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن بنخجیر به از افسوس شیران زبون‌گیر
بیا گو گرمنت باید چو مردان (۲) بپای خود کسی رنجه مگردان
هژبرانی که شیران‌شکارند بپای خود پیام خود گذارند
۵- چو دولت پای بست اوست پایم (۳) بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند ؟ بدندان کسان زنجیر خایند ؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن (٤) نخواهم خویشتن را پیر کردن
به‌پیری می‌خورم ؟ بادم قدح خرد که‌هنگام رحیل آخور زند کرد
بنادانی در افتادم بدین دام بدانائی برون آیم سر انجام
۱۰- مگر نشنیدی از جادوی جوزن (۵) که داند دود هر کس راه روزن

(۱) بهار دراینجا بمعنی شکوفه‌است

(۲) یعنی اگر مرا میخواهی بپای خود مردوار بیا ودیگران‌را برسالت رنجه‌مدار. دربعض نسخ است (بیا گو گرمرا خواهی چومردان)

(۳) یعنی‌پایم‌چون دولت بپای‌خودخسرو بسته است وبپای‌فرستاده‌گان‌وی‌نمیتوانم آمد.

(٤) یعنی تاکی بنشینم ودرکار عشق تدبیر پیشه سازم این اندیشه و خیال مرا پیر خواهد کرد آیا درپیری باده عشق بنوشم ؟ قدحم شکسته باد من‌کرد نیستم که وقت کوچ آخور ببندد . آخور زدن وطاق زدن بمعنی آخور و طاق بستن است واین مثلی‌است‌که درآنزمان معروف بوده . (۵) یعنی دیگر فکر و تدبیر نکرده ازسر این‌دام برخواسته وچون دود راه روزن دیار خویش‌را پیش‌گرفته‌بسوی ار من خواهم رفت . این مثل هم درآنزمان سایر بوده واکنون نشانی از آن در فرهنگها وزبانها نیست. دربعض نسخ بجای جادوی جوزن (هندوی جوزن) است

(الحاقی)

زکرد خویش بی تدبیر گشتم درین زندان که هستم پیر گشتم
کسی کو سر بدانائی بر آرد نکارد آنچه رسوائی بسر آرد

مرا این‌رنج واین تیمار دیدن | ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد | مرا بنگر که دزداز خانه‌خیزد
بافسون ازدل خود رست‌نتوان | که دزد خانه را دربست‌نتوان
چو کوران گرنه‌لعل‌ازسنك پرسم | «۱» چرا ده بینم و فرسنك پرسم
۵ـ دل من درحق من رای بدزد | بدست‌خود تبر بر پای خودزد
دلی‌دارم کز او حاصل ندارم | مرا آن به که‌دل بادل ندارم«۲»
دلم ظالم شد ویارم ستمکار | ازین‌دل بیدلم زین یار بی یار«۳»
شدم دلشاد روزی با دل‌افروز | ازآن روز اوفتادستم بدین‌روز
غم روزی خوردهر کس بتقدیر | چو من‌غم روزی اوفتادم‌چه‌تدبیر
۱۰ـنهان تا کی کنم سوزی بسوزی | بسر تاکی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شدکام | «٤» سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم‌ز گنج‌و کشور خویش | نه آخر هستم آزاد سرخویش
نشاید حکم کردن بردو بنیاد | یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

---

(۱) یعنی اگر نه چون کوران لعل از سنك نشناخته واز دیگران میپرسم‌چرا با اینکه ده را می‌بینم نزدیك‌است‌میپرسم‌که‌تاده چند فرسنك است کنایه ازینکه چون میدانم دل من بامن این ستم روا داشته چرا نسبت بدیگران دهم . (۲) یعنی بهتر آنست بچنین دلی دل نبسته وبترك او گویم . دربعض نسخ است (مرا آن به‌که من خود دل ندارم) . (۳) یعنی‌از دست این دل بیدل واز جور چنین یار تنها وبی‌یار مانده‌ام. (٤) صبر گیاهی‌است‌زرد وتلخ یعنی از بس که صبر کردن وجود مرا تلخ کرده گوئی لعبت وعروسکی هستم‌که از گیاه صبر زرد ساخته اند .

وزان پس مهر (عقد) لؤلؤ بر شکر زد «۱» بعناب و طبر زد بانك بر زد

که گر شه گوید اورا دوست دارم بگو کاین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است بگو بیدار منشین شب دراز است «۲»
وگر گوید بشیرین کی رسم باز بگو باروزه مریم همی ساز «۳»
۵ـ وگر گوید بدان حلوا کشم دست؟ بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز «۴» بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف وخالش بگو تا هانگیری هامماالش «۵»
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه «۶» بگو بارخ برابر چون شود شاه
۱۰ـ وگر گوید ربایم زان زنخ گوی بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
وگر گوید بخایم لعل خندان بگو ازدور میخور آب دندان «۷»

---

(۱) مراد از عقد لؤلؤ دندان وازشکر لب است . یعنی لب را بدندان از غضب گزیده وانگاه از عناب لب و طبرزد زبان بانك برزد.

(۲) یعنی بگو صبح نزدیك نیست بخواب وبآرزوی صبح بیدار مباش .

(۳) روزه مریم دهان بستن وخاموشی است . یعنی از شیرین روزه مریم بگیر ودهان بربند وخاموش باش . (٤) شکر ریزی نثار عروسی است یعنی آن لب شکرین از لب تو دور است دندان طمع برای خائیدن تیز مکن .

(۵) یعنی براو بانك برزن از راه طعنه که ها نگیری وها دست بدومما لی . هنوزهم مثل است که اگر کسی خواست دیگری را بگیرد و نتوانست از راه طعنه میگویند ها نگیری . چون دراینجا نظامی از زبان شیرین سخن میگوید با استادی تمام تمام معانی والفاظ زنانه را بکار میبرد . (٦) یعنی دربازی شطرنج رخ باشاه برابر ومقابل نمیشود . (۷) آب دندان نوعی از حلواست وباز دور آب دندان خوردن کنایه از حسرت خوردن است .

گر ازفرمان من سر بر گراید «۱» بگو فرمان فراقت راست، شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی بگو برخیزمت یا می نشینی
وصالش گر بگوید زان اویم بگو خاموش باشی (بنشین) تا نگویم «۲»
فرو میخواند ازین مشتی فسانه در او تهدید های مادگانه
۵- عتابش گرچه میزد شیشه برسنك (۳) عقیقش نرخ می برید در جنك
چو برشاپور تندی زد خمارش «٤» زرنج دل سبك تر گشت بارش
بنرمی گفت کایمرد سخنگوی سخن درمغزتوچون آب درجوی
اگر وقتی کنی برشه سلامی بدان حضرت رسان ازمن (ما) پیامی

(۱) فرمان دراینجا بمعنی مرگ است وهلاك یعنی اگر بنکر مرگ وهلاك من است بگو فرمان هلاکت من دردست فراقست و آنگاه دربیت بعد بطریق اضراب وعدول ازاین معنی میگوید اگر فراقش هم بمن گستاخ شد با همه فرمانفرمائی بگو بجای خود بنشین و گرنه بدفع تو برمیخیزم . برخیزمت یا مینشینی در زبان عام هنوز معمولست .
(۲) یعنی اگر وصال بدو بگوید که من ازان او هستم بگو بی اجازت و گفته من ساکت باش وسخن مگو .
(۳) یعنی هرچند عتاب او شیشه آشتی را بسنك میزد ولی عقیق لبش در میان این جنك نرخ وقیمت وصال را میبرید و تعیین میکرد . نرخ در جنك بریدن مثل است . (٤) مست درحال خمار تند وکم حوصله است . یعنی پس از تندی کردن بسبب خمار باده وصال وگفتن درد دل بار دلش سبك شده وبنرمی سخن پرداختن آغاز کرد .

(الحاقی)

کنون خواهم بنای نو نهادن خیال از پرده دیگر گشادن
ز تاب زلف خود آرم بتا بت فرو بندم بسحر غمزه خوابت
اگرچه قامتم نیکو درختست دل سنگین من دانی چه سختست

کـه‌شیرین گویدای بدمهر بدعهد / کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد
مرا ظن بود کز من بر نـگردی / خریدار بتی (کسی) دیگر نـگردی
کنون درخود خطا کردی ظنم‌را / که دردل جای کردی دشمنم‌را
ازین بیداد دل درداد بادت / ز آه تلخ شیرین یاد بـادت
۵- چو بخت خفته یاری را نشائی / چو دوران سازگاری را نشائی
بدین‌خواری مجویم گرعزیزم / خط آزادیم ده گر کنیزم
ترا من همسرم درهم نشینی / بچشم زیر دستانم چه بینی
چنین درپایه‌زیرم مکن جـای / و گرنه بر درت بالا نهم پای«۱»
بپلپل دانه های اشك جوشان / دوانم بر در خویشت خروشان
۱۰- نداری جزمراد خویشتن کار / نباید بود ازینسان خویشتن‌دار
چو تودل برمراد خویش داری / مراد دیگران کی پیش داری
مرا تا خار دره می شکستی «۲» کمان درکار ده ده می‌شکستی
بخار تلخ شیرین بود گستاخ / چه‌شیرین‌شدرطب‌خار است برشاخ

---

(۱) یعنی‌مرا اینهمه زیر دست قرار مده وگرنه از درتو پای ببالا نهاده وبقوه سیل اشك جوشان ترا خروشان بردر خویش‌خواهم آورد . دربعض نسخ است . (دوانم بر سر جوشت خروشان) . (۲) خار در راه شکستن در اینجا بمعنی طی راه کردن است نه پاسبانی چنانکه در فرهنـگهاست . وکمان درکار شکستن کنایه از جهد وکوشش وجنك با موانع کار است و در فرهنـگها مانند هزاران مثل وکنایه دیگر ضبط نشده . معنی این بیت وبیت‌بعد اینست‌که تادرطلب‌من راه می پیمودی وازهیچگونه کوشش فروگذار نمیکردی برای‌خار روزگار تلخی وآوارگی وبیدولتی‌تو من‌غمخوار وگستاخ بودم ولی‌اکنون که‌رطب دولت، وپادشاهی توشیرین شد خاروجود مریم برسر شاخ دولت جای دارد.

بباغ افکندنت پالود خونم (۱) چو برگرفت باغ از در برونم
نگشتم ز آتشت گرم ایدل افروز بدودت کور میکردم شب و روز
جفا زین بیش؟ کاندامم شکستی چو نام آور شدی نامم شکستی،
عمل داران چو خود را ساز بینند بمعزولان ازین به باز بینند
۵- بمعزولی بچشمم در نشستی چو عامل گشتی ازمن چشم بستی
بآب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
چو بی یار آمدی من بودمت یار چو در کاری نباشد بامنت کار
چو کارم را برسوائی فکندی (۲) سپر برآب رعنائی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی بآسیب فراقم باز دادی
۱۰- نماند ازجان من جز رشته تائی مکش کین رشته سر دارد بجائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم ترا آن بس که راندی (بردی) نیزه بر روم
چو نقش کارگاه رومیت هست زرومی کار ارمن دور کن دست «۳»
زباغ روم گل داری بخرمن مکن تاراج تخت و تاج ار من
مکن کز گرمی آتش زود خیزد وز آتش ترسم آنگه دود خیزد

---

(۱) یعنی در زمانی که طرح و نقش باغ دولت میریختی خون من در راه طرح ریختن میپالود و اکنون که باغ بر آورده و ثمر خیز شده است مرا از باغ بیرون کردهٔ. (۲) یعنی بعد از آنکه مرا در معشوقی رسوا کردی خودت در عاشقی سپر برآب رعنائی وغرور انداختی.

(۳) رومی نوعی از حلوا ورومی کار در اینجا بمعنی شیرین کار است.

(الحاقی)

چو من یارت بدم درکاخ وایوان همیخوردم میی درباغ و بستان
فروزان میشدم در محفل تو ز روی من بدی خرم دل تو

هزار از بهر میخوردن بود یار یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری کشی دردام ودامن دور داری
خسك بردامن دوران میفشان نمك برجان مهجوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب (۱) زبنگاه غریبان روی بر تاب

رها کن تا دراین محنت که هستم خدای خویشتن را می پرستم
بدام آورده گیر این مرغرا باز دیگر باره بصحرا کرده پرواز
۵ـ مشو (مرو) راهی که خر در گل بماند زکارت بیدلان را دل بماند (۲)
مزن آتش دراین جان ستمکش «۳» رها کن خانهٔ از بهر آتش
دراین آتش که عشق افروخت برمن (٤) دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
غمت برهر رگم پیچید ماری شکستم دربن هرموی خاری
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست نه از تو ذرهٔ بخشایشم هست
۱۰ـ صبوری چون کم عمری چنین تنك بمنزل چون (کی) رسم پائی چنین لنك
زاشك وآه من در هر شماری بود دریا نمی دوزخ شراری
دراین دریا کم آتش گشت کشتی مراهم دوزخی خوان هم بهشتی
وگرنه بردر دوزخ نهانی چرا میجویم آب زندگانی

(۱) یعنی ترا در بزمگاه شاهانه بامریم رومی خواب خوش است دیگر با بنگاه غریبی چون من چکار داری . (۲) دل ماندن ـ کنایه از بحیرت ماندنست یعنی کاری مکن که بیدلان عشقرا درکار تو دل بحیرت ماند . (۳) یعنی جان مرا مسوز ونابود مکن بگذار خانه وجود من ازسوز دل آتشکده پرستش تو باشد. (٤) یعنی این آتشی که عشق تو درمن افروخته اگر مرا بسوزد ونابود سازد جای دریغ است زیراکه خرمن عشقرا سوخته ونابود کرده.

(الحاقی)

دوگاریهای روم از دست بگذار که از ارمن نیاید جز یکی بار

مرا چون بد نباشد حال بیتو ؟ که بودم باتو یار امسال بیتو
ترا خاکیست خاك از در گذشته «۱» مرا آبیست آب از سر گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی‌تو ناتمامست چنین خام از تمناهای خامست
٥ ـ نه بینی هر که میرد تا نمیرد «۲» امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست «۳» حساب عشق ازین دفتر برونست
براین ابلق کسی چابك سوار است «٤» که درمیدان عشق آشفته کاراست

(۱) یعنی ترا خاکی خانه‌ایست که خاك از دربرگذشته ودر خانه را بروی من مسدود کرده ومرا دریای آبیست ازسرشك که از سرم بالارفته و در شرف هلاکتم .
(۲) یعنی خامکاری وتمناهای خام من بیتو شبیه محتضریست که در حال مرك تا نمیرد امید از زندگانی بر نمیدارد .
(۳) یعنی چاره جوئی ورهائی ازقیدوبند کار خرد است ولی چون من با عشق دمسازم‌ازخرد وعقل دورم ونمیتوانم چاره‌کار خودکرد . (٤) یعنی‌برابلق خردکسی چابك سواری میتواند کردکه درمیدان عشق‌کارش خراب وزبون بوده وعاشق‌نباشد .

(الحاقی)

بدام آورده گیر این مرغ دمساز دیگر باره بصحرا کرده پرواز
سوی شاهین بحری باز کشتی که وحشی تر شود شاهین دشتی
مکن کاشوب زلفم سر بر آرد برای دوستداران در بر آرد
برو از پرده من ساز بردار بآهنك دیگر آواز بردار
اگر بر پرده من کج کنی ساز شوم بر عاشقی دیگر کنم ناز
چراغ پیره زن گر خوش نسوزد فتیله بر کشد تا بر فروزد
چراغ من که نگذشت از فتیله فروزنده است چون در درطویله
توانم کوی را بتخانه کردن دماغی چند را دیوانه کردن
خیال از پرده دیگر گشادن بدیگر بیدلی دل بر نهادن
رخ معشوقه با این خوش جمالی جهان از عشق بازی نیست خالی

مفرح ساختن فرزانگان راست «۱» چوشد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کاریست بنای عاشقی بر بیقراریست
صبوری ازطریق عشق دوراست نباشد عاشق آنکس کو صبوراست
بدینسان گرچه شیرینست رنجور زخسرو باد دایم رنج وغم دور
۵- چو برشاپور خوانداین داستان را سبك بوسید شاپور آستان را
که ازتدبیر ما رای تو بیش است همه گفتار تو برجای خویش است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن باید بدانش درج کردن چو زرسنجیدن آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش

۱۰- در آن وادی که جائی بود دلگیر نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی غذاش از مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود زشیر آوردن اورا دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار همه خرزهره بد چون زهره مار
زچوب زهر چون چوپان خبر داشت چراگاه گله جای دگر داشت
۱۵- دل شیرین حساب شیر میکرد چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جائی چنان دور پرستاران اورا داشت رنجور

(۱) یعنی دوای مفرح را طبیبان عاقل باید بسازند و بخورد دیوانگان بدهند مفرح سازی از دیوانه بر نمی آید.

(الحاقی)

نگار خرگهی بت روی چینی سهی سرو چمن بانوی چینی
تمنای شهان خاتون دوران دلا شوب جهان بانوی ایران

چو شب زلف سیاه افکند بر دوش | نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز | (۱) چو مار حلقه می پیچید تاروز
نشسته پیش او شاپور تنها | فرو کرده ز هر نوعی سخنها
از این اندیشه کان سرو سهی داشت | دل فرزانه شاپور آگهی داشت
۵ـ چو گل لرخ پیش او آن قصه بر گفت | نیوشنده چو برك لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پریرا | (۲) ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد | جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی | مجسطی دان (بند) اقلیدس گشائی (۳)
بتیشه چون سر صنعت بخارد | زمین را مرغ بر ماهی نگارد (٤)
۱۰ـ بصنعت سرخ گل را رنك بندد | بآهن نقش چین بر سنك بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم | به تیشه سنك خارا را کند موم

(۱) یعنی درحلقه تدبیر شیر آوردن از راه دور آن ماه دلسوخته تاروز چون مار برخود می‌پیچید . حلقه ماه فلك عبارتست از دائره مسیر وهاله او .
(۲) هندوان مرتاض برای تسخیر جن وپری بدعا ونماز برای پری وجن میپردازند. (۳) یعنی علم مجسطی بکار بندی و اسرار هندسه اقلیدس گشائی. (٤) یعنی صورت مرغ بر پیکر ماهی حامل زمین نقش میکند .

(الحاقی)

چنین استاد در عالم نباشد | چو او دیگر بنی آدم نباشد
بدستش موم وآهن هست یکسان | به پیشش خواه موم وخواه سندان
جوابش داد شیرین شکر بار | که باید بودنت دربند این کار
توئی یاری ده و غمخوار شیرین | وگرنه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری | که تو درهر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور | که باد ازروی خوبت چشم بد دور
سر اندر بندگیت افکنده باشم | بهر حاجت که خواهی بنده باشم
توان هر صنعتی کردن بترتیب | زروی هندسه نز روی ترکیب

باستادی چنین کارت برآید (۱) بدین چشمه گل ازخارت برآید

بود هر کار بی استاد دشوار نخست استاد باید آنگهی کار

شود مرداز حساب انگشتری گر «۲» ولیك ازموم و گل نزآهن وزر

گرم فرماندهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بردست گیرم «۳»

۵ ـ کەما هردو بچین همزادبودیم دوشاگرد از یکی استاد بودیم

چوهرمایه کەبودازپیشه برداشت (٤) قلم برمن فکنداو تیشه برداشت

چوشاپور این حکایت رابسربرد غم شیراز دل شیرین بدر برد

چو روزآیینه خورشید دربست شب صدچشم هرصدچشم بربست (٥)

تجسس کرد شاپور آنزمین را بدست آورد فرهاد گزین را

۱۰ ـ بشادروان شیرین برد شادش برسم خواجگان کرسی نهادش

---

(۱) گل از چشمه سار میروید وهمیشه برسر خارهای شاخه خود منزل دارد. یعنی از سرچشمه وجود فرهاد گل مقصود تو ازخار فکر واندیشه برخواهد آمد (۲) یعنی ممکن است هر مردی انگشتری ساز بحساب آید وانگشتری بسازد اما از موم وگل نه از زر وآهن زیرا از زر وآهن انگشتری ساختن شاگردی استاد وتعلیم میخواهد.

(۳) یعنی بدست آوردن اوراپیشه‌دست کنم. (٤) یعنی چون آن استاد هرپیشهٔ را ازبرداشت وذو فنون بود قلم نقاشی را بمن داد وتیشه را بفرهاد.

(٥) یعنی چون روز آیینه خورشید را برای زینت براین طاق نیلگون فرا بست وشب که از ستاره صد چشم داشت هر صدچشم را فرو بست. دربعض نسخ است (شب صد دیده هر صد دیده برست).

(الحاقی)

بگفت ای فخر استادان ایام ترا شیرین همی خواند به پیغام

چنین پنداشت فرهاد سیه روز که اورا بود خواهد نیك آنروز

چه میدانست کایام جگر تاب وجودش را بمحنت کرد پرتاب

درآمد کوهکن مانند کوهی — کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی — بمقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش — بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده — میان دربسته و بازو گشاده
۵- دراندیشه که لعبت باز گردون — چه بازی آردش زان پرده بیرون(۱)
جهان ناگه شبیخون سازیی کرد — پس آن پرده لعبت بازیی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز (۲) — درآمد شکر شیرین بآواز
دوقفل شکر از یاقوت برداشت (۳) — وزو یاقوت وشکر قوت برداشت
رطبهائی که نخلش بار میداد (٤) — رطب را گوشمال خار میداد
۱۰- بنوش آباد آن خرمای درشیر (۵) — شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
زبس کز دامن لب شکر افشاند (٦) — شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود — که در گفتن عجب شیرین زبان بود
زشیرینی چه گویم هرچه خواهی — برآوازش بخفتی مرغ وماهی(۷)
طبرزد راچولب پرنوش کردی (۸) — زشکر حلقه ها در گوش کردی

(۱) دربعض نسخ است (چه بازی آورد از پرده بیرون) .
(۲) یعنی باشیرین خنده های از شکر لب ساخته شده شکر وجود شیرین بآواز آمد . (۳) شکر ویاقوت هردو کنایه از لبان اوست که لب بالا قفل شکرین یاقوت لب زیرینست وبالعکس . (٤) گوشمال خار خواری است . یعنی رطب های گفتار او رطب عزیز را چون خار خوار میکرد . (۵) یعنی از نوش آباد خرمای سخن او که درباب شیر بود شکر تصدیق میکرد که انگبین با همه شیرینی ازاو چاشنی گرفته است . مناسبت خرماوشیر هم معلوم است .
(٦) یعنی از بس لب او شکر فشانی کرد شکر خوزستانرا بدرود گفت و هرچه شکر ممکن بود ایجاد بشود درسخن وی ایجاد شد. (۷) خفتن مرغ وماهی از کمال خوبی آواز است و (نخفتی) دربعض نسخ غلطاست. (۸) یعنی آنگاه که لب وی پراز نوش سخن میشد طبرزد راکه قند مکرر است ازشکر گفتار حلقه بندگی درگوش میکرد .

در آن مجلس که اول بر گشادی | نبودی تن (کس) که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بدی ازهوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش | ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناك | چو مصروعی زپای افتاد بر خاك
۵- بروی خاك می غلتید بسیار | وزآن سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دیدکان آرام رفته | دلی دارد چو مرغ ازدام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش | بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کی داننده استاد | چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مراد من چنانست ای هنرمند | که بگشائی دل غمگینم از بند
۱۰- بچابك دستی و استاد کاری | کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم | طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان یکدو فرسنك | بباید کند جوئی محکم از سنك
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم اینجا شیر نوشند

زشیرین گفتن و گفتار شیرین | شده هوش ازسر فرهاد مسکین
۱۵- سخن هارا شنیدن میتوانست | ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت | نهاد ازعاجزی بر دیده انگشت

(الحاقی)

درین کارم اگر دولت بود یار | بخواهم هم بزودی عذر بسیار
بخواه از ما وجوه و راه برگیر | بکار اندر مکن سستی و تقصیر

ز غیرت دستها بر هم گرفته | وزان شیرین سخن از هوش رفته

حکایت بازجست از زیردستان | که مستم کور دل باشند مستان
ندانم کوچه میگوید بگوئید | زمن کامی که میجوید بجوئید
رقیبان آنحکایت بر گرفتند | سخن‌هائی که رفت ازسر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | فکند آن‌حکم را بر دیده بنیاد «۱»
۵ ـ در آن‌خدمت بغایت چابکی داشت «۲» | که کار نازنینان نازکی داشت
از آنجا رفت بیرون‌تیشه در دست | گرفت از مهربانی پیشه‌در دست

چنان ازهم درید اندام آن بوم | که‌میشدزیر زخمش‌سنك‌چون‌موم
بتیشه روی خارا می خراشید | چو بیدازسنك مجرا می‌تراشید
بهر تیشه که برسنك آزمودی «۳» | دوهم سنگش‌جواهر مزدبودی
۱۰ ـ بیك ماه ازمیان سنك خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا
زجای گوسفندان تادر کاخ | دورویه سنگها زدشاخ درشاخ
چو کارآمد بآخر حوضهٔ بست | که‌حوض کوثرش بوسید مردست
چنان ترتیب کرد ازسنك جوئی | که دردرزش نمی گنجید موئی
درآنحوضه که کرداوسنك بستش «۴» | روان‌شد آب گفتی زاب دستش

(۱) یعنی انگشت قبول بر دیده نهاد وگفت بچشم . (۲) یعنی در گذاشتن آن خدمت با نهایت چابکی حاضر شد زیرا میدانست نازنینان نازك بین وباریك نگر هستند ودرکار آنان تسامح نمیتوان‌کرد .
(۳) یعنی‌مزد هرتیشه وی دوبرابر تیشه‌یادوبرا بر خودش‌جواهرمیبود . (٤) آبدست بمعنی چالاك وتر دست است یعنی از بس لطافت وصفا که تر دستی وی درآن حوض بکار برده بود پنداشتی آب مصفا درآن حوض جاری شده .

(الحاقی)

بدیشان گفت کانموضع کجایست | که شیرین‌را برآن میل وهوایست
نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست امروزمشهور

بنا چندان تواند بود دشوار | که بنارا نیامد دست(تیشه) درکار
اگر صد کوه باید کند پولاد | زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند | بجز مردن کزان بیچاره ماند

(آمدن شیرین بتماشای فرهاد)

خبر بردند شیرین را که فرهاد | بماهی حوضه بست و جوی بگشاد
۵ـ چنان کز گوسفندان شام و شبگیر | بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت | بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده | نکرداست آدمی هست آفریده«۱»
بلی باشد زکار آدمی دور | (۲) بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد | که زحمت برچنانکس کاینچنین کرد
۱۰ـ چو زحمت دور شد نزدیك خواندش«۳» | ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گذاریم | که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شبچراغی چند بودش | که عقد گوش گوهربند بودش
ز نغزی هردری مانند تاجی | وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاداز گوش باصدعذر چون نوش | شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
۱۵ـ چو وقت آید کزین به دست یابیم | ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند | زدستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت | چو دریا اشك صحرا ریز برداشت

---

(۱) یعنی گمان میکرد این کار آدمی نیست بلکه عمل آفرینش است .
(۲) مراد از بهشت وحور نقش جمال شیرینست که برسنك تراشیده بود .
(۳) یعنی چون زحمت شیرآوردن ازراه دور ازشیرین دورشد فرهادرا بنزدیك خواند.

ز بیم آنکه کار از نور میشد (۱) بصد مردی زمردم دور میشد

زاری کردن فرهاد ازعشق شیرین

چودل درمهرشیرین بست فرهاد برآورد ازوجودش عشق فریاد
بسختی میگذشتش روزگاری نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری نه برك آنکه سازد با صبوری
۵ـ فرورفته دلش را پای درگل زدست دل نهاده دست بردل «۲»

زبان ازکار وکار ازآب رفته «۳» زتن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیواززحمت مردم گریزان فتان خیزان تر ازبیمارخیزان «٤»
گرفته کوه ودشت ازبیقراری وزو درکوه ودشت افتاده زاری
سهی سروش چوشاخ گل خمیده چو گل صد جای پیراهن دریده
۱۰ـ ز گریه بلبله وز ناله بلبل (۵) گره بردل زده چون غنچه گل
غمش را درجهان غمخوارهٔ نه ز یارش هیچگونه چارهٔ نه
دوتازان شد که ازره خارمیکند چوخار ازپای خودمسمارمیکند

(۱) از نور شدن و از نور افتادن بی رونق وتباه گشتن کار است . یعنی از ترس اینکه کار عشقش به تباهی ورسوائی نکشد از مردم دور میشد .
(۲) یعنی از دست اضطراب وضربان دل دست بردل گذاشته بود . در حال ضربان شدید قلب هرکسی را رسمست که دست بردل میگذارد . (۳) آب ـ اینجا بمعنی رونق وآبروست . (٤) بیمار خیزان ـ یعنی بیماری که ازجای برخیزد.
(۵) بلبله ـ صراحی

(الحاقی)

نه پیچیده سر از سودای شیرین پشوریده دل از صفرای شیرین

نه از خارش غم دامن دریدن نه از تیغش هراس سر بریدن
زدوری کشته سودائی بیکبار شده دور از شکیبائی بیکبار
زخون هرساعت افشاندی نثاری «۱» پدید آوردی ازرخ لاله زاری
زناله بر هوا چون کله بستی فلك هارا طبق درهم شکستی
۵- چوطفلی تشنه کابش بایدازجام «۲» نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام اورا بجوش آورده هفت اندام اورا
رسیده آتش دل در دماغش ز گرمی سوخته همچون چراغش
زمجروحی دلش صدجای سوراخ روانش برهلاك خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته بلا زاندازه رنج ازحد گذشته
۱۰- چنان ازعشق شیرین تلخ بگریست که شدآواز گریش بیست در بیست
دلش رفته قرار و بخت مرده «۳» پی دل میدوید آن رخت برده
چنان در میرمیداز دوست و دشمن «٤» کهجادو ازسپندو دیو ازآهن
غمش دامن گرفته واو بغم شاد «۵» چو گنجی کزخرابی گرددآباد

---

(۱) در بعض نسخ است (زخون هرساعتی کردی نثاری) . (۲) معنی دو بیت این است که فرهاد مانند طفل تشنه بی زبان که از تشنگی بی آرام است و مقصود را نمیتواند گفت از گرمی عشق بی آرام شده وهفت اندامش بجوش بود . هفت اندام دومعنی دارداول عبارتست ازسروسینه وشکم ودودست ودوپا .دوم اطلاق میشود برشریان بزرك که اگرگشوده شود تمام خون بدن ازآن میرود ودراینجا معنی دوم مقصود است زیرا معنی اول باجوش کمتر مناسبت دارد . (۳) یعنی دلش از دست رفته وقرار وصبر وبختش همه مرده وخود بدنبال دل رفته میدوید . رخت برده مانند رخت بسته کنایه از سفر کردن ومردنست. (٤) تاء دوست درتقطیع ساقط است. (۵) آباد بودن گنج در خرابی کنایه ازمحفوظ ماندن اوست . خرابه درفصیح سخن نیامده است .

زغم ترسان بهشیاری و مستی ‌‌ چو مار از سنك و گرك از چوب دستی
دلش نالان وچشمش زار و گریان ‌‌ جگر از آتش غم گشته بریان
علاج درد بیدرمان ندانست ‌‌ غم خودرا سر وسامان ندانست
فرو مانده چنین تنها ورنجور ‌‌ زیاران منقطع وز دوستان دور
٥ ـ گرفته عشق شیرینش در آغوش (١) ‌‌ شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد ‌‌ نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی (دمیدی) ‌‌ بجای سرمه درچشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیائی ‌‌ ببوسیدی وبر خواندی ثنائی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی ‌‌ سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
١٠ ـ چنان پنداشت آن دلداده مست ‌‌ که سوز دهر که را چون او دلی هست
کسی کش آتشی در دل فروزد ‌‌ جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاك ‌‌ زدی بریاد اوصد بوسه برخاك
چو سوی قصر او نظاره کردی ‌‌ بجای جامه جان را پاره کردی
چو وحشی توسن ازهرسو شتابان (٢) ‌‌ گرفته انس با وحش بیابان
١٥ ـ زمعروفان این دام زبون گیر ‌‌ برو گرد آمده یکدشت نخجیر (٣)
یکی بالین گهش رفتی یکی جای ‌‌ یکی دامنش بوسیدی یکی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی ‌‌ گهی درموکب گوران دویدی

---

(١) یعنی چنانش عشق شیرین فراگرفته که خودرا فراموش کرده بود .

(٢) یعنی مانند یك وحشی توسن از هرطرف میدوید : (٣) یعنی از نخجیرهای معروف دام زبون گیرروزگار چون آهوو کوزن وشیر وپلنك گلهٔ گرد او جمع شده بودند.

(الحاقی)

یکی رفتن نمودی هر زمانش ‌‌ یکی بودی رفیق مهربانش

گهی اشك گوزنان دانه کردی گهی دنبال شیران شانه کردی

بروزش آهوان دمساز بودند گوزنانش بشب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد نخوردی و نیاشامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی (۱) اگر ره یافتی یك ماه رفتی
۵ـ اگر بودیش صد دیوار درپیش ندیدی تا نکردی روی او ریش
و گر تیری بچشمش درنشستی ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
و گر پیش آمدی چاهیش در راه ز بی پرهیزی افتادی در آنچاه
دل از جان بر گرفته و ز جهان سیر بلا همراه در بالا و در زیر
شبی وصد دریغ و ناله تا روز دلی وصد هزاران حسرت و سوز
۱۰ـ ره از در کوی و گر در کاخ کردی نفیرش سنك را سوراخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد بصد قهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان بادلش دمساز میشد دو اسبه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده می شست سهیل خویش را در دیده میجست
نخفت ارچند خوابش می ببایست (۲) که در بر دوستان بستن نشایست
۱۵ـ دل از رخت خودی بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نقش او شوریده پیوست که نقش دیگری برخویشتن بست

---

(۱) یعنی چنان از خود بیخود بود که اگر در راهی آغاز رفتن میکرد ودر راه مانعی نبود که سرش بسنك آید بی اختیار یکماه گرسنه و تشنه راه می پیمود .

(۲) ترجمه این بیت بیت سعدی است .

مجال خواب نمی باشدم زدست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست

(الحاقی)

گهی با دام و دد دمساز گشتی گهی با باز هم پرواز گشتی

نیاسود از دویدن صبح تا شام — مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زتن میخواست تا دوری گزیند — مگر با دوست دریك تن نشیند
نبود آگه که مرغش درقفس نیست (۱) — بمیدان شد ملك درخانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت — که ازخود یارخودرا بازنشناخت
۵- اگر در نور و گر درنار دیدی — نشان هجر و وصل یار دیدی
زهر نقشی که اورا آمدی پیش — بنیك اختر زدی فال دل خویش
کسی درعشق فال بدنگیرد — وگر گیرد برای خود نگیرد
هرآن نقشی که آید زشت یاخوب — کند برکام خویش آن نقش منسوب
بهرهفته شدی مهمان آن حور (نور) — بدیداری قناعت کردی از دور
۱۰-دگر ره راه صحرا برگرفتی — غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر — وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آنشیر ازجهان خوردی نبودش — برون زان حوض ناوردی نبودش
بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت — همه شب گرد پای حوض میگشت
درآفاق این سخن شدداستانی — فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو ازعشق فرهاد

۱۵-یکی محرم ز نزدیکان درگاه — فروگفت این حکایت جمله باشاه
که فرهادازغم شیرین چنان شد — که درعالم حدیثش داستان شد
دماغش راچنان سودا گرفته است — کزان سودا ره صحرا گرفته است
زسودای جمال آن دل افروز — برهنه پا وسر گردد شب وروز

---

(۱) یعنی آگاه نبود که مرغ جانش از قفس بدن وپادشاه روحش از خانه تن بمیدان عشق رخت بربسته وکسی درخانه نیست .

دلم گوید بشیرین دردمنداست | بدین آوازه آوازش بلنداست
هراسی نز جوان دارد نه ازپیر | نه از شمشیر میترسد نه ازتیر
دلش زانماه بی پیوند بینم (۱) | بآوازیش ازو خرسند بینم
زبس کارد بیاد آن سیم تن‌را | فرامش کرده خواهدخویشتن‌را
۵ـ کندهرهفته برقصرش سلامی | شود راضی چوبشنوشد پیامی
ملک چون کرد گوش این داستانرا | هوس در دل فزود آندلستانرا
دوهم میدان بهم بهتر گرانید | دو بلبل بر گلی خوشترسرانید
چونقدیرا دو کس باشد خریدار | بهای نقد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد | که بااو بیدلی همداستان شد
۱۰ـبدیگر نوع غیرت برد بریار (۲) | که صاحب غیرتش افزود درکار
درآن اندیشه عاجز گشت رایش | بحکم آنکه درگل بود پایش
چو برتن چیره گردد دردمندی | فرود آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خودرا چاره کار «۳» | که بیمار است رای مردبیمار
سخن درتندرستی تندرست است | که درسستی همه تدبیرسست است
۱۵ـطبیب ارچند گیرد نبض پیوست | ببیماری بدیگرکس دهد دست

رای زدن خسرو درکار فرهاد

زنزدیکان خود بامحرمی چند | نشست وزد درین‌معنی دمی چند

---

(۱) یعنی آن محرم گفت فرهاد اگرچه میگوید دلم درد عشق شیرین دارد ولی چنین نیست ودر دل پیوند عشق شیرین ندارد بلکه بآوازه وشهرت عاشقی خرسند است . (۲) یعنی از راه دیگر برشیرین غیرت برد زیرا رفیق و صاحب او درعاشقی که فرهاد باشد اورا درکارغیرت افزود . (۳) یعنی‌مریض‌خودرا چاره گر وطبیب کارخود نمیتواند کرد زیرا رأی علیل علیل است .

که با این مرد سودائی چه سازیم | بدین مهره چگونه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست | وگر خونش بریزم بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشائی | (۱) مگر عیدی کنم بی روستائی
کند برمن کنون عید آن مه نو | که کرد آشفتهٔ را یار خسرو
۵- خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان | بخاك پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت | سعادت یار و دولت کار سازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم | (۲) نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودارا مفرح زر بود زر | مفرح خود بزر گردد میسر
۱۰- نخستنش خواند باید باصد امید | زرافشانی براو کردن چو خورشید
بزر نز دلستان کز دین برآید | بدین شیرینی از شیرین برآید «۳»
بسا بینا که از زر کور گردد | بس آهن کو بزر بی زور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن | بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آنروز کاید روز (کار) او تنك | گذارد عمر در پیگار آن سنك

طلب کردن خسرو فرهادرا

۱۵- چو شه بشنید قول انجمن را | طلب فرمود کردن کوهکن را

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد اینست که بسیار کوشیدم تا جشنی مناسب و خالی از روستائی نامتناسب وبوستانی بی‌سرخر فراهم کنم ونتوانستم اکنون هم که آنماه نو عید وجشن برای من فراهم ساخته یك آشفته و دیوانهٔ چون فرهاد را هم نشین من ساخته . دیوانه از ماه نو آشفته تر میشود بحکم طب قدیم .

(۲) یعنی اگر تدبیرکار این دیوانه‌را بخواهیم بهتر آنست که بزر اورا بفریبیم تا دست از عشق برداشته دنبال کار خود برود .

(۳) شیرینی دراینجا بمعنی رشوه است ودر زبانها هم معروف است .

درآوردندش ازدرچون یکی کوه فتاده ازپسش (درپیش) خلقی بانبوه

شاعر بیچاره الحاقی در افسانه فرهاد دیگ طبعش سخت بجوش آمده و یکمرتبه اینهمه ابیات خام ومهمل را بیرون ریخته وعجب آنست که احدی تاکنون بدین نکته متوجه نشده واین گفتارهای ژاژ وبیهوده را از اشعار بلند استاد بزرگ دور نساخته است . ما ابداً نبایستی این مهملات را نقل کنیم ولی از بیم ژاژ خوایان دیگر که مبادا نسبت حذف اشعار استاد را بما دهند بنام الحاقی در پایان صفحات نقل کردیم .

(الحاقی)

چنین فرمود خسرو موبدانرا که حاضر کرد باید آنجوانرا
فرستادن که تا اورا بجویند یکایک حال او با ما بگویند
بهر نیرنگ و هر افسون که دانند مگر اورا بنزد من رسانند
بیاوردند ده مرد هنرمند همه دانا بهر کار و خردمند
نقیبانرا بفرمود آن جهاندار ندارید اینچنین اندیشه را خوار
که هست این داستانی بر نشانها وزو ماند بعالم داستانها
حدیث من همه عالم بخوانند عجب مانند هرکس کاین بدانند
بباید خواند و پرسیدن ز حالش بدین معنی بدادن گوشمالش
نخستین تا چه میگوید بدین کار بدین تا خود چه دارد بردلش بار
اگر زر بایدش بیکار باشد وگر عاشق بود دشوار باشد
برآن رخسار خندان چون مه نو چو عاشق شد چه فرهاد وچه خسرو
رسانیدش ز ما اول سلامی بگوئیدش که داریمت پیامی
نخست ایمن کنید از هر شمارش کنید از ما بلطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن اورا باعزازی تمام آوردن اورا
همه کاری توان کردن بتدبیر مگر مرگست کانرا نیست تدبیر
نقیب خاص او با چند سرهنک برون آمد چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون تندر بپوئید مگر فرهاد را جائی بجوئید

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

که خسرو را دراین آوازه این بار　　دل از شادی بشد دستش شدازکار

غم فرهادش از شادی بر آورد　　حساب بی شمارش در سر آورد

هر آنکورا بیارد پیش خسرو　　از این درگه بیابد خلعتی نو

وصیت کرد هر یك را زمانی　　فرو گفت از حکایت داستانی

نقیبان راه جوئی بر گرفتند　　پی فرهاد را پی در گرفتند

زهر جانب یکی میراند بشتاب　　بسان تشنگان اندر پی آب

بجستندش همه کوه و بیابان　　تهی میافتند از گوهر آنکان

بجستند ش چنین تا شب در آمد　　روان روز پاك از در در آمد

چو تخت روز را تاراج دادند　　ز دوزخ دیو شب را باج دادند

چو روز روشن از برج سعادت　　همی بگشاد قفل شب بعادت

سپیده دم ز دست زنگی شب　　رهائی یافت چون بیمار از تب

خرامان روز روشن روی بنمود　　بسان نو عروسان چهره بگشود

زمین وآسمان روشن چو خورشید　　همی تابید همچون جام جمشید

در آنوقت آفتاب اندر شرف بود　　پراز مرجان زمین همچون صدف بود

بهر کنجی ریاحین بر دمیده　　نشاط و خرمی در وی کشیده

جهان بود از خوشی چون گل شکفته　　عروس دهر در زیور نهفته

بسان پر طوطی کوه و صحرا　　همه یکسر پر از مرجان ودیبا

شمال از هم دریده پرده گل　　ولی در شانه کرده جعد سنبل

زگلها خیمه در هر کنج باغی　　ریاحین هریکی بر سر چراغی

ز هر شاخی نموده گوهر ناب　　ز هر چشمی گشوده چشمه آب

ز بس گلهای سرخ ولاله زرد　　تو گفتی آب گل دیبا بر آورد

بنفشه نیلگون و لاله دلسوز　　نقاب گل ربوده باد نوروز

زده در سایه جو سرو تختی　　درم ریزان ز هر شاخ درختی

ریاحین صف زده درباغ و بستان　　نسیم صبحدم در هر گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناك　　سرشته باد وباران مشك با خاك

گوزن و گور در هر مرغزاری　　همه بازی کنان از بهر یاری

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

صفیر فاخته در باغ و گلزار خروش کبک نر بر فرق کهسار
بوقت صبحدم بلبل چو مستان بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده شقایق گشته مست از جام باده
ز هر کنجی ریاحین بر دمیده بساط سبزه بر صحرا کشیده
ز عشق یار بلبل زار و گریان چو فرهاد از غم دلدار بریان
همی نالید و میگفت این غزلرا چو عشاقان بیدل این مثل را
چرا از روی دلبر دور ماندم چه بختست اینکه دل رنجور ماندم
چه خوش باشد که بعدازدرد دوری به بینم روی دلبر در صبوری
همه شب آنجوانمردان چالاك نخفتند از طلب تا روز شد پاك
چو شد رایات شاه زنك منكوس بر آمد دیده بان قلعه روس
جهانرا دیبه زر بفت دادند ملك را تاج زر بر سر نهادند
یکی از قاصدان درگه شاه نظر انداخت بر شخصی بناگاه
جوانی دید بر فر فریدون هژبری از هژبران بیش وافزون
سلامی با مراعات تمامش بکرد و باز پرسید او زنامش
بدو گفتا منم فرهاد رنجور ز بهر عشق شیرین گشته مشهور
ز شیرین وعده شیرین ندارم بتلخی روزگاری میگذارم
نه همدردی مرا نه غمگساری همی گریم چنین چون سوگواری
چو محرومان دل از شادی گسسته غبار عاشقی بر رخ نشسته
نه گویای سخن از بی زبانی نه جویای طعام از نا توانی
گهی نالان چو رعد نو بهاری گهی گریان چو ابر از بیقراری
نه درغربت مرا کس هم نشینی نه در محنت مرا کس هم قرینی
نه همرازی که با او راز گویم نه دمسازی کز او درمان بجویم
طمع برداشته از خود بیکبار فرامش کرده نیك و بد بیکبار
بکام دشمنان حیران فتاده ز غم سر بر سر سنگی نهاده
ز دیده آب حسرت برگشاده میان آتش سوزان فتاده
درین محنت ز شادی دور مانده درین شدت چنین رنجور مانده
نه از حالم کسی آگاه گشته نه رنج و درد من کوتاه گشته

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

ندارم درجهان از نیك وبدکس گرا گویم که تو فریاد من رس
مرا جان اینچنین بر لب رسیده گدازانم چو شمع از آب دیده
چو گل جامه دریده در جوانی ندارم من امید زندگانی
چو غولان کنج بیغوله گرفته دل از دست و زبان از کار رفته
فتاده با تب گرم و دم سرد مرا با محنتم بگذار و بر گرد
ز من امروز دیوان می هراسند نه پندارم که شاهانم شناسند
بلطفش گفت کای یار جوانمرد شهنشه را بجان هستی تو درخورد
ازین تلخی تورا خسرو رهاند بشیرینی بشیرینت رساند
درین شوره دمی با من وفا کن حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که همجنسی ندیدم بجز وحشی دگر انسی ندیدم
مرا چون کرگدن گردن چه‌خاری بیاد پیل هندستان چه اری
ز شیرینم همه تلخیست در کام چو مرغم هر دو پای افتاده‌دردام
ازینجا باز گرد و زود تر رو بگو احوال من نزدیك خسرو
بگو رفتم بسی سختی کشیدم بهیچ آباد و ویرانش ندیدم
چو من درعشق دور از یار باشم بهل تا در غم و تیمار باشم
دیگر باره زبان بگشاد آن مرد بدارای جهان با او قسم خورد
بدارائی که کرد این گرد گردون بدارائی که ثابت کرد هامون
که من کاری ندارم اندرین راه مگر بردن ترا نزدیك آنشاه
چوآگه شد که شه میداند اورا بهر جا حجتی میخواند اورا
بپا برخاست رخساری پر از گرد وز آنجا در زمان آهنك ره کرد
بیاد روی شیرین راه برداشت غزل گویان وگریان آه برداشت
یکی هفته دیگر در راه بودند بشام و صبحدم چون ماه بودند
پس از یکهفته روزی خرم‌وخوش چو روی نو عروسان شادودلکش
نشسته شاه نو بر تخت زرین بکامش در بمانده نام شیرین
می چون آتش اندر جام‌چون‌آب بدست ساقی روشن چو مهتاب
شهنشه خوش نشسته با دل شاد خبر دادندش از احوال فرهاد

نشان محنت اندر سر گرفته رهی بیخویش اندر بر گرفته
ز رویش گشته پیدا بیقراری براو بگریسته دوران بزاری

نه‌در خسرو نگه کرد و نه‌در تخت چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش که پروای خود و خسرو نبودش
۵ـ ملك فرمود تا بنواختندش بهر گامی نثاری ساختندش «۱»
زپای آن پیل بالارا نشاندند بپایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی بود (۲) ز گوهرها زر و خاکش یکی بود
چو مهمان رانیامد چشم بر زر زلب بگشاد خسرو درج (گنج) گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد جوابش هم به نکته باز میداد

مناظره خسرو بافرهاد

۱۰ـ نخستین بار گفتش کز کجائی بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست بگفت از عشقبازان این عجب نیست

(۱) دربعض نسخ است (بواجب جایگاهی ساختندش)

(۲) یعنی چون دردل پاکش یك گوهر از گوهرها که گوهر عشق باشد بیشتر نبود زر درنظرش باخاك برابر بود .

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

بفرمود آنگهی کورا در آرید ورا چندین زمان بر در ندارید
برون رفتند حجابان همانگاه در آوردند اورا تا بدرگاه
چو بردرگه رسید آن عاشق مست همی زد نعره چون شیران سرمست

نه از شاهان مر اورا بد هراسی نه از دربان مر اورا بود پاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان نبود اندر دلش مقدار شاهان

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟ (۱) بگفت از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب (۲) بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك بگفت آنگه که باشم خفته در خاك

۵- بگفتا گر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنك (۳) بگفت آهن خورد ور خود بود سنك

بگفتا گر نیابی (نجوئی) سوی او راه (٤) بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا دوری از مه نیست درخور بگفت آشفته از مه دور بهتر

۱۰- بگفتا گر بخواهد هر چه داری بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خوشنود بگفت از گردن این وام (دام) افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کاین کار خامست بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد بگفت از جان صبوری چون توان کرد

۱۵- بگفت از صبر کردن کس خجل نیست بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفت از عشق کارت سخت زاراست بگفت از عاشقی خوشتر چکاراست

---

(۱) یعنی از دل عاشق شدن سخن تست اما من از جان عاشق هستم نه از این دل عنصری وخاکی . (۲) یعنی درخواب اورا میتوانم دید اما خواب کجاست .

(۳) دربعض نسخ است (بگفت ار دیگریش آرد فرا چنك)

(٤) اگر یعنی بدو راه نیابی چه میکنی. دربعض نسخ است (بگفتا چون نخواهی سوی او راه)

بگفتا جان مده بس دل که با اوست　　بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست

بگفتا درغمش می ترسی از کس　　بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید (۱)　　بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا چونی ازعشق جمالش　　بگفت آن کس نداند جز خیالش
۵- بگفت از دل جدا کن عشق شیرین　　بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد　　بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت ار من کنم دروی نگاهی　　بگفت آفاق را سوزم بآهی
چو عاجز گشت خسرو درجوابش　　نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی　　ندیدم کس بدین حاضر جوابی
۱۰- بزر دیدم که با او بر نیایم (۲)　　چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد　　فکند الماس را برسنگ بنیاد (۳)

(۱) یعنی برای اینکه اورا بهمخوابه فریفته از عشق شیرین منصرف سازند گفتند آیا همخوابه می خواهی گفت من خود را هم نمیخواهم تابهمخوابه چه رسد .
(۲) یعنی اکنون که دیدم بازر اورا نمیتوان از عشق برگردانید مانند زر سنگ کوهرا محك انصراف او قرار میدهم . دربعض نسخ است (چو زر برسنگ نیزش آزمایم) . (۳) یعنی الماس تیشه فرهاد را برسنگ کوه بیستون بنیاد بر نهاده واز اینراه درصدد انصراف فرهاد از عشق شیرین برآمد .

(الحاقی)

بگفتا شاه عادل این مفرمای　　فدای حضرتش باد این سرو پای
بگفت افسون مخوان ومیطلب دل　　بگفت افسون توان خواندن ببابل
بگفتا جان چرا فرسوده داری　　چه باشد گز غمش آسوده داری
جوابش دادکای شاه جهاندار　　چوجانم اوست جان نزدش چه مقدار

کـه مارا هست کوهی بر گذرگاه — کـه مشکـل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید — چنانک آمد شد مارا بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست — کـه کار تست وکار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند — کزاین بهتر ندانم خورد (هیچ) سو گند
۵ ـ کـه بامن سر بدین حاجت در آری — چو حاجتمندم این حاجت بر آری

جوابش داد مرد آهنین چنك — کـه بر دارم زراه خسرو این سنك
بشرط آنکـه خدمت کرده باشم «۱» چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید — بترك شکر شیرین بـگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — کـه حلقش خواست آزردن بپولاد
۱۰ ـ دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — کـه سنك است آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن — وگر برد کجا شاید کشیدن
بـگرمی گفت کاری شرط کردم — وگر زین شرط بر گردم نه مردم
میان در بند وزور دست بـگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل
۱۵ ـ بکوهی کرد خسرو رهنمونش — کـه خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکـه سنـگی بود خارا — بسختی روی آن سنك آشکارا (۲)

---

(۱) یعنی بشرط آنکه چون این خدمت را تمام کرده واین شرط را انجام دادم خسرو بترك شیرین گوید . (۲) یعنی آنسنك بسختی روی پدیدار بود .

(الحاقی)

نه بینی هرگز از من جز نکوئی — برارم هر مرادی را که گوئی
بایوان در بسازم بارگاهت — بکیوان سر فرازم پایگاهت

زدعوی گاه خسرو بادلی خوش (۱) روان شد کوهکن چون کوه آتش

بر آن کوه کمر کش رفت چون باد (۲) کمر دربست وزخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت (۳) بر او تمثال های نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
۵.. پس آنگه از سنان تیشه تیز گزارش کرد شکل شاه وشبدیز
بر آن صورت شنیدی کز جوانی (٤) جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد (٥) چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
اگرچه دنبه بر گرگان تله بست (٦) بدنبه شیر مردی زان تله رست

(۱) یعنی از آنمکان که خسرو دعوی مالکیت شیرین را بر فرهاد اقامه کرده بود فرهاد بیرون آمد درحالتیکه چون کوه آتش ازغیرت بر افروخته شده بود.
(۲) کوه کمرکش یعنی کوه کمر برکشیده بلند. (۳) معنی سه بیت اینست که نخست با آزرم وملایمت باکرسی آن کوه رفتارکرده وبقلم تمثال‌های نغز برآن نگاشت و پس از آن آزرم را کنار گذاشته وبسختی با سنان تیشه آتشین آن تمثال های قلمی را حجاری کرده شکل شاه وشبدیز را گزارش کرد. (٤) یعنی البته شنیدهٔ که بحکم جوانی وعشق فرهاد جوانمرد با جان‌خود درپیش آنصورت چه‌کرد.
(٥) دنبه کنایه از فریب و پیه عبارت از غرور است. یعنی نیز شنیدهٔ که بادنبه دروغ وفریبی‌که پرورده پیه غرور شاهانه خسرو بود آن پیره زن بافرهاد چه‌کرد وچگونه اورا کشت. (٦) معنی این بیت وبیت بعد این است که هر چند دنبه فریب خسرو بر گرگی چون فرهاد تله هلاك بست و شیر مردی چون خسرو از تله رقابت فرهاد آزاد شد ولی چون عاقبت پیه غرور پادشاهی خسرو بکیفر دنبه فریب نهادن وکشتن فرهاد از روزگار آن بازی که شنیدهٔ دید و بدست شیرویه کشته شد تو از او عبرت بگیر وبر دنبه فریب پیه غرور مگداز و فریب وغرور را باهم آمیخته وسیله پیشرفت کار خودقرار مده.

(الحاقی)

چو تیری تند زان ایوان برون شد بدان تندی روان تا بیستون شد

چوپیه ازدنبه زانسان‌دید بازی　　تو بردنبه چراپیه (پی) میگدازی
مکن کین‌میش دندان پیر دارد «۱» بخوردن دنبهٔ دلگیر دارد
چو برج طالعت نامد ذنب دار «۲» زپس رفتن چرا بایدذنب وار

کوه کندن فرهاد وزاری او

چو شد پرداخته فرهادرا چنك　　زصورت کاری دیوار آن سنك
۵ـ نیاسودی زوقت صبح تا شام　　بریدی کوه بر یاد دلارام
بکوه انداختن بگشاد بازو　　همی برید سنگی بی‌ترازو «۳»
بهر خارش که‌با آن‌خاره کردی (٤) یکی برج از حصارش پاره کردی
بهر زخمی زپای افکند کوهی　　کز آن آمد خلایق‌را شکوهی
بالماس مژه یاقوت میسفت　　زحال خویشتن با کوه میگفت
۱۰ـ که‌ای کوه ارچه‌داری‌سنك‌خاره　　جوانمردی کن و شو پاره پاره
زبهر من تولختی روی بخراش　　به‌پیش زخم سنگینم سبك باش
وگرنه من بحق جان جانان　　که تا آندم که باشد برتنم جان
نیاساید تنم زازار با تو　　کنم جان بر سر پیکار با تو

(۱) یعنی‌دست‌از دنبه فریب‌دادن بردار زیرا میش پیردندان روزگار ترابکیفر دنبه میدهد و دنبه میش‌پیر خوردنش بسی دلگیر است وخطرناك . (۲) یعنی‌چون برج طالع تو که انسانی ذنب نحوست ودنبه فریب دادن ندارد چرا از مرتبه آدمیت پست شده و ذنب وار درعقب میمانی . (۳) سنك بی ترازو یعنی سنك‌بزرگی‌که هیچ ترازوئی که گنجایش اورا داشته باشد وجود نداشت .
(٤) دربعض نسخ بجای خاره کردی و پاره‌کردی (خاره میکرد) (و پاره میکرد) است

(الحاقی)

کجا باشد عروسی بر همه‌کس　　بسی جا دیو باشد طبل در پس

بحدت همچو برق آنسنك سفتی　　وز این افسانها با خویش گفتی

شبا هنگام کز صحرای اندوه رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی «۱» علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیك آن صورت زمانی در آن سنك از گهر جستی نشانی
زدی برپای آنصورت بسی بوس برآوردی زعشقش ناله چون کوس
۵ـ که ای محراب چشم نقش بندان دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من بتو گمره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته «۲» من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان جا (پس) برشدی بر پشته کوه بپشت اندر گرفته بار اندوه
۱۰ـ نظر کردی سوی قصر دلارام بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالودهٔ را دل بر افروز زکار افتاده را کاری درآموز
مراد بی مرادیرا روا کن امید نا امیدیرا وفا کن
تو خود دانم که از من یادناری که یاری بهتر از من یادداری
منم یاری که بریادت شب وروز جهان سوزم بفریاد جهانسوز

(۱) یعنی علم سپیده مغرب برخاستی وسلطان روز که خورشید است فرونشستی .
(۲) یعنی تمثال تو چون گوهر که جای در سنك دارد پای بند سنك شده ومن ازین سنك که چون گوهرست شکسته دل مانده ام .

(الحاقی)

نداری هیچ گردی بردل از من چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یك زمان اندر شمارم دمار از سنك واز گوهر برآرم
وگر نگذاریم زینسان که هستم چه باشد بیستون در زیر دستم
بامید تو این کان میکنم من بیا بنگر که چون جان میکنم من

تورا تا دل بخسرو شاد باشد غریبی چون منت کی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل نو شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین زبهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم «١» پس از حجی وعمری درضمیرم
٥ـ من ازعشق توایشمع شب افروز بدین روزم که می بینی بدین روز «٢»
در این دهلیزه تنك آفریده «٣» وجودی دارم از سنك آفریده
مراهم بخت بد دامن گرفتست که این بدبختی اندر من گرفتست
اگرنه زاهن وسنك است رویم وفا از سنك و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنك غریبی را مکش چون مار در سنك
١٠ـ ترا پهلوی فربه نیست نایاب «٤» که داری بریکی پهلو دو قصاب

(١) یعنی هرچند میدانم که پس ازآنروزکه درکعبه کوی تو ادای حج وعمره کرده وبطواف پرداخته ورجعت کردم دیگر مرا بخاطر نیاورده و نمی آوری . (٢) یعنی از عشق تو بدین روز سیاه افتاده ام که امروز می بینی . (٣) معنی سه بیت اینست که من دردهلیز تنك دنیا وجودی دارم بسختی سنك وازبدبختی ورویسختی وفا ازسنك وآهن میجویم . (٤) یعنی ترا گوشت پهلوی گوسفند فربه وصال درعشق نایاب نیست زیرا دو قصاب یك پهلواز دو چشم خونریز همراه داری وپهلوی فربه وصال را یکی از آنان برای تو تهیه خواهد کرد . یك پهلو بودن کنایه از پای فشاری در لجاجت است .

(الحاقی)

تو با جمعی نشسته خرم و شاد نشاط آغاز کرده وز غم آزاد
توئی کز من همیشه غافلی تو بعشق شاه خسرو یکدلی تو

منم تنها چنین بر پشته مانده «۱» ز تنگ لاغری ناکشته مانده

زعشقت سوزم ومیسازم از دور که پروانه ندارد طاقت نور

از آن نزدیك تو می نآید این خاك که باشد کار نزدیکان خطرناك

بحق آنکه یاری حق شناسم «۲» که جز کشتن منه بر سر (دل) سپاسم

۵ـ مگر کز بند غم بازم رهانی که مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره بر میا یاد به بخت من کس ازمادر مزایاد

مرامادر دعا کرد است گوئی کهازتو دور بادا هرچهجوئی

اگر درتیغ دوران زحمتی هست «۳» چرا برد ترا ناخن مرادست

وگر بی میل شد پستان گردون چرا بخشد ترا شیرو مرا خون

(۱) یعنی چون ترا دوقصاب نظر وکرشمه از دو چشم خونریز یك پهلو همراهست و گوشت پهلوی فربه بدین سبب همیشه مهیا داری البته چون منی را که نسبت بخسرو گوسفندی لاغرم و از فرط ضعف و لاغری برپشتهٔ فرو مانده تاب رفتن آغل ندارم درراه وصال قربانی نخواهی کرد . (۲) یعنی قسم بیارحق شناسی چون من . (۳) معنی دوبیت اینست که اگر تیغ دوران زحمت انگیز شده چرا ترا رحمت است ومرا زحمت واگر پستان گردون بفرزندان خاك بی میل شده و از شیر دریغ داشته چرا مساوات درکار نیست وترا شیر ومرا خون میدهد.

(الحاقی)

تو آوردی مرا بر سنگ بستی برفتی در بر خسرو نشستی

ندانم کز کدامین خاك و آبم که چون گردون همیشه در شتابم

چنانم من که دور از آستانت همی باشم بکام دشمنانت

ندانم طالع مولود من چیست بدین طالع که من زادم دیگر کیست

بدان شیری که اول مادرت داد | که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود | که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبانان دست گیرم | که در عشق تو چون طفلی بشیرم «۱»
بیاد آرم چو شیر خوشگواران | «۲» فراموشم مکن چون شیرخواران
۵ ـ گرم شیرینیی ندهی ز جامت | دهان شیرین همی دارم «به» ز نامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار | مرا بی‌یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخوان این خشك لب را | بروز روشن آر این تیره‌شب را
بدانگی گرچه هستم باتو درویش | توانگر وار جان را میکشم پیش
ز دولتمندی درویش باشد | که بیسرمایه سود اندیش باشد
۱۰ ـ مسوز آن دل که دلدارش تو باشی | ز گیتی چاره کارش تو باشی
چو درخوبی غریب افتادی ایماه | غریبان را فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی‌نصیبی | بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم | امید اندر جوانی بسته بودم
ازآن هردو کنون نومید گشتم | بلا را خانه جاوید گشتم

۱۵ ـ دریغا هرچه درعالم رفیق است | ترا تاوقت سختی هم‌طریق است
گه سختی تن آسانی پذیرند «۳» | تو گوئی دست وایشان پای گیرند

(۱) یعنی چنانکه طفل بشیر مایل است من هم بعشق تو مایلم . (۲) یعنی همانگونه‌که شیر خوشگوار را ازحوض‌وجوئی‌که من کنده‌ام فراموش نمیکنی مرا هم فراموش مکن وچون طفل‌شیر خوار فراموشکار مباش .

(۳) دربعض نسخ است

گه سختی تن آسانی پذیرد | تو گوئی دست گیر او پای گیرد

(الحاقی)

بدل گفتم چو او باشد دلارام | بکام دل رسم خود کام ونا کام
اگر یکشب شوی ازخواب بیدار | بگوش آید ترا این ناله زار

مخور خونم که خون خوردم ز بهرت　　غریبم آخر ای من خاك شهرت
چه بد کردم که بامن کینه جوئی　　بدافتد گر بدی کردم نگوئی «۱»
خیالت را پرستش ها نمودم　　وگر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی　　که کس با کس نکرد این ناخدائی
۵ـ اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد　　سری چون بید درجنبان باین باد
وگر خاکم توای گنج خطرناك (۲) زیارت خانهٔ بر ساز ازین خاك
اگر نگذاری ایشمع طرازم　　که پیهی درچراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت «۳» رمیمی باشم ازدست استخوانت
منم دراجه مرغان شب خیز «۴» همه شب مونسم مرغ شب آویز

۱۰ـ شبی خواهم که بینی زاریم را　　سحر خیزی وشب بیداریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنك　　ببخشائی بر این مجروح دلتنك
کشم هر لحظه جوری نو نو ازتو «۵» بیك جو بر تو ای من جو جو ازتو

(۱) یعنی اگر نگوئی من کدام بدی را مرتکب شده ام بسیار بداست .
(۲) گنج خطرناك بمعنی گنج پربها و بزرك . خطر دراینجا بمعنی بزرگیست
(۳) یعنی اگر نزدیك تو ممکن نیست که چون پیه درچراغت بسوزم مرا بدست خود بکش که از استخوان دست تو استخوان من نرم ورمیم شود نه از دست رقیبان زیرا کشته دوست زندهٔ ابدیست .
(٤) دراجه بفتح اول و تشدید ثانی برج بزرك که بردوطرف دروازه قلعه میسازند و مرغ شبخیز و بوم بیشتر درآنجا آشیان دارد .
(۵) یعنی هرلحظه جور تازهٔ از تو میکشم ولی آن جور کشی باآنکه مرا جوجو وخرد وشکسته کرده نزد تو بقدر یکجو مقدار ندارد .

(الحاقی)

بخود بس زار گریم تا گه روز　　زمن رهبان و زاهد زاری آموز

من افتاده چنین‌چون گاورنجور — تو می بینی خرك میرانی‌ازدور
کرم‌زین بیش کن بامرده خویش — مکن بیداد بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست‌اینکار — بکارآیم که بازی‌نیست‌اینکار
من‌اندر دست‌تو چون کاه‌بستم — وگرنه کوه عاجزشدز دستم
٥ـ چو من درزوردست از کوه‌بیشم — چه‌باشدلشکری‌چون‌کوه‌پیشم
اگر من تیغ برحیوان کنم‌تیز «١» نه شبدیزم جوی سنجد نه‌پرویز
زپرویز و زشیرین و ز فرهاد «٢» همه درحرف پنجیم ای پریراد
چراچون نام‌هریك پنج‌حرفست — ببردن پنجه خسرو شگرفست
ندانم خصم‌را غالب ترازخویش — که درمغلوب وغالب نام‌من‌بیش
١٠ـ ولیك ادبار خود را میشناسم — وز اقبال مخالف می هراسم
هم ادباری عجب در راه دارم — که‌مقبل ترکسی بدخواه دارم
مبادا کس و گرچه شاه‌باشد — که اورا مقبلی بدخواه باشد
ازآن‌ترسم که درپیکار اینکوه — گرو برخصم ماند برمن اندوه
مرا آنکسکه این پیکار فرمود — طلب کار هلاك جان من بود

(١) یعنی اگر من تیغ خونریزی برکشم پرویز باشبدیز وسپاه وی هیچند .
(٢) معنی این بیت بادو بیت بعد مربوط بعلم طلسمات است وخلاصه آن‌اینست که اسم ما سه نفر چون هریك پنج حرفست چرا خسرو برمن غالب شده در صورتیکه مطابق علم طلسمات ووفق اعداد نام من برنام او غالبست ومن باید براو غالب شوم .

(الحاقی)

ازو کین مرا خواهد زمانه — ولیکن من نباشم در میانه
چه‌راحت زانکه‌چون‌خسرومراکشت — رسد تیری وبیرون آید از پشت
چو دشمن تیغ زد پای مراخست — چه سود افتادن شمشیرش از دست
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد — قرار من بهای جان من داد
نگردد بیستون از دست من پست — ولیکن بر امیدی میزنم دست

در این سختی مرا شد مردن آسان | که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل | که دل بر سنك بستم سنك بر دل
حقیقت دان مجازی نیست اینکار | بکار آیم که بازی نیست اینکار
توان خود را بسختی سنگدل کرد | بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
۵ـ مرا عشقت چو موم زرد سوزد | دلم بر خویشتن زین درد سوزد

مرا گر نقره وزر نیست در بار | که در پایت کشم خروار خروار
رخ زردم کند در اشکباری | گهی زر گوبی و گه قره کاری
ز سودای تو ای شمع جهانتاب | نه در بیداری آسوده ام نه در خواب
اگر بیدارم انده بایدم خورد | و گر در خوابم افزون باشدم درد
۱۰ـ چو در بیداری و خواب اینچنینم | پناهی به ز تو خود را نه بینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم | نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد | که او از سنك مردم می تراشد
تراشم سنك و این پنهانیم نیست «۱» | که در پیش است در پیشانیم نیست
کسی را رو برو از خلق بخت است «۲» | که چون آیینه پیشانیش سخت است

(۱) یعنی با اینکه سنك تراشم وسنگم همیشه درپیش رو است و این مطلب نهان نیست سنك پیشانی وسخت رونیستم . سخت روئی کنایه از بیشرمی است .

(۲) معنی این بیت بادو بیت بعد آنست که در این زمانه کسی خوشبخت است که بی شرم باشد و این عالم و نشاه خاکی بر کسیکه چون بنفشه سرشرم در زیر دارد بخشایش ندارد و هر کس چون نرگس شوخ دیده وبیشرم شد زمانه کلاه زرکش وزردوز برسرش خواهد گذاشت .

(الحاقی)

نخواهم دید دایم روی درمان | ولی تا هست جانم میکنم جان
تو قارونی بحسن و من گدایم | از آن داری زوصل خود جدایم

بر آنکس چون ببخشد نشو خاکی که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بیشرمی کسی کو شوخ دیده است چو نرگس با کلاه زر کشیده است
جهان را نیست کردی پس تر از من «۱» نه بینی هیچکس بیکس تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز که گر روزی بیفتم گویدم خیز
۵ـ نه چندانم کسی درخیل پیداست که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها دراین اندوه وجانی فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در چاهی نشینم کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر گردم بکوه ودشت صدسال بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سك جانم که بااین دردناکی چو سك داران دوم خونی وخاکی «۲»
۱۰ـ سگان را درجهان جای ومرا نه گیا را بر زمین پای ومرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی سنك خاکی مانده دلتنك نه درخاکم درآسایش نه در سنك
چو بر خاکم نبود ازغم جدائی شوم درخاك تا یابم رهائی
مبادا کس بدین بی خانمانی بدین تلخی چه باید زندگانی
۱۵ـ بتو باد هلا کم میدواند خطا گفتم که خاکم میدواند «۳»
چو توهستی نگویم کیستم من (٤) ده آن تست درده چیستم من

---

(۱) کرد بضم کاف تازی معروفست ودرجای دیگرهم گوید . (چه افلاطون یونانی چه آن کرد) . (۲) سگدار سك گزیده دیوانه وظاهراً درقدیم بهمین اسم معروف بوده است.

(۳) گویند فلانی را خاك بدانسو دوانید یاکشانید کنایه از اینکه درآنجا خواهد مرد وخاکش در برخواهد گرفت .

(٤) دربعض نسخ است .

چو تو هستی ندانم چیستم من ده آن تست در ده کیستم من

نشاید گفت من هستم‌تو هستی (۱) که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن بازمیکوشم چه سوداست (۲) نیابم ره که پیشاهنك دود است
درین‌منزل که‌پای‌از پویه‌فرسود رسیدن دیرمی بینم شدن زود «۳»
برفتن مرکبم بس تیز گام‌است ندانم جای آرامم کدام‌است
۵- چو ازغم نیستم یك‌لحظه‌آزاد نخواهم هیچ کسرا درجهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند درآن دریا که درعقل سفتند
کسی کورا بود در طبع سستی نخواهد هیچ کس را تندرستی
مرا عشق از کجادر خورد باشد که‌برموئی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم (۴) غم دل بین که‌سوزد چون‌چراغم
۱۰- زمن خاکستری‌مانده درین‌درد بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چوباد ازجای رفته نشاط‌از دست وزور ازپای رفته
اگر پائی بدست آرم دگربار بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیرپرگارآورم روی (۵) شوم درنقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین‌پیش‌وپس‌را ببندم تانه بینم نقش‌کس را
۱۵- نبندم دل دگر درصورت کس از این صورت پرستیدن مرابس

---

(۱) یعنی‌اگربا وجود تو من نام از خود ببرم خود پرستم. (۲) یعنی‌چون‌پیشاهنك دود است وراه را تیره کرده من راه نمی یابم که بسر منزل مقصود بروم.

(۳) یعنی رسیدن بمنزل وصال دیر وبیرون شد از جهان نزدیك وزود است.

(۴) یعنی با اینکه روغن درمغز ودماغ من باقی نمانده غم دل مانند چراغ مرا میسوزد. بیروغنی کنایه از ضعف است. (۵) یعنی همانگونه که نقطه زیر پرگار پنهانست ازنظرها پنهان شده ودرگوشه انزوا بانقش دیوار سازگار گردم واز نقش وصورت همه کس چشم بربندم.

چو زین صورت حدیثی چند راندی | دل مسکین بر آنصورت فشاندی
چو شب روی از ولایت درکشیدی | سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز | بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی | بروزش سنگ سفتن کار بودی
۵- ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت (۱) | دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر بقعه شدندی سنگ سایان (۲) | بماندندی دراو انگشت خایان
زسنگ و آهنش حیران شدندی | در آن سر گشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون و سقط شدن اسب وی

مبارک روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران
۱۰- سخن میرفتشان در هر نوردی (۳) | چنانک آیدز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه آینده میخواند | که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
زهر شیوه سخن کان دلنواز است | بگفتند آنچه وا گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار (۴) | ستون بیستون آمد پدیدار

(۱) یعنی از بس سنگ از تیشه وگوهر سخن از دماغ میریخت سنگ وگوهر را بهم در میآمیخت . (۲) یعنی سنگسایان از هر طرف بتماشای تیشه و بازوی وی میامدند . سنگسا لغت فصیح سنگتراش است . (۳) نورد - اینجا بمعنی اندوخته است یعنی از هرگونه افسانه و پیش آمد های گرم و سرد که اندوخته خاطر آنان بود چنانکه درچنین محافل پیش میاید سخن میگفتند .
(٤) یعنی چون سخن مسلسل شد عاقبت سلسله ورشته سخن بستون بیستون کشید .

(الحاقی)

همان از قدرت ایزد بد آن کار | نه از امثال این اعمال و کردار
مبادا کس که برگردد ازو بخت | که بدبختی بود کاری عجب سخت

بخنده گفت بایاران دل افروز | علم بر بیستون خواهم زد امروز
به بینم کاهنین بازوی فرهاد | چگونه سنك می برد بپولاد
مگر زان سنك وآهن روزگاری | بدل گرمی فتد بر من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن | صبا را مهد زرین بر نهادن
٥ـ نبود آنروز گلگون در وثاقش | بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چگویم چون بهاری | بزیبائی چو یغمائی نگاری
روان شدنرگسان برخواب گشته | چو صدخرمن گل سیراب گشته
بدان نازك تنی و آبداری | چو مرغی بود درچابك سواری
چنان چابك نشین بود آندلارام (۱) که برجستی بزین مقدارده گام

۱۰ـ ز نعلش بر صبا مسمار میزد (۲) زمین را چون فلك برگار میزد
چو آمد با نثار مشك ونسرین | بر آن کوه سنگین کوه سیمین
زعکس روی آنخورشید رخشان | زلعل آن سنك هاشدچون بدخشان
چو کوهی کوهکن راز دخود خواند | وزآنجا کوهتن زی کوهکن راند «۳»

---

(۱) یعنی از فاصله ده گام بر فراز زین جستن میکرد . (۲) یعنی از شدت تند روی نعل اسب وی هنگام جستن باد صبارا برجای میخکوب میکرد وازسرعت سیر چون فلك گرد نقطه ومرکز خاك خط پرگاری میکشید .
(۳) یعنی اسب کوه پیکر را بسوی فرهاد کوهکن راند .

(الحاقی)

چو شیران پای را درمرکب آورد | بجان آفتاب اندر تب آورد
چو ماهی بدر بد بر پشت کوهی | وزان سیمین بران با او گروهی

خرامان میشد آن بدر منور | پس و پیشش بتان مانند اختر
چوشد بر بیستون آن سرو آزاد | بدیدش روی آن بیچاره فرهاد
شده زردو و نزار از عشق جانان | مبدل گشته جسم ازنوع انسان

بیاد لعل او فرهاد جان کن — کننده کوه را چون مردکان کن
زیارسنگدل خرسنگ میخورد — (۱) ولیکن عربده باسنگ میکرد
عیار دستبردش را در آن سنگ — (۲) ترازوئی نیامد راست درچنگ
بشخص کوه پیکر کوه می کند — غمی درپیش چون کوه دماوند
۵ـ درون سنگ از آن میکند مادام — که ازسنگش برون می آمد آن کام
رخ خارا بخون لعل می شست — مگر درسنگ خارا لعل می جست
چو ازلعل لب شیرین خبر یافت — بسنگ خاره در گفتی گهر یافت
بدستش آهن از دل گرم تر گشت — با آهن سنگش از گل نرم تر گشت
بدستی سنگ رامیکند چون گل — بدیگر دست می زد سنگ بر دل
۱۰ـ دلش راعشق آن بت می خراشید — چو بت بودش چرا بت می تراشید

شکرلب داشت باخود ساغری شیر — بدستش داد کاین بریاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد — بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش — نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چوعاشق مست گشت ازجام باقی — زمجلس عزم رفتن کرد ساقی
۱۵ـ شد اندامش گران از زر کشیدن — فروماند اسبش از گوهر کشیدن

---

(۱) خرسنگ ـ سنگ بزرگست یعنی ازیارسنگدل خرسنگ برسر و پیکرش میخورد ولی ازسنگ کینه کشی کرده وسنگ را باتیشه پاداش میداد . (۲) یعنی مقدار دستبرد وی را از راه کین خواهی و کیفر خرسنگ خوردن از بس سنگی که میکند سنگین و بزرک بود هیچ ترازوئی قابل سنجیدن نبود .

(الحاقی)

نظر چون بر بت طنازش آمد — دل شوریده در پروازش آمد
بجوشید از هوای آن دلارام — دلش در بر طپید وخون در اندام

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

دلش طاقت نبرد از عشق دلدار ‌ ‌ ‌ رمیده هوش گشت وشد نکونسار

بسان نیم بسمل مرغ غمناك ‌ ‌ ‌ جگر خسته همی غلطید بر خاك

پس ازیکدم چو مصروعان بیهوش ‌ ‌ ‌ بهوش آمد دل سنگینش از جوش

دگر ره دید آنمه را پدیدار ‌ ‌ ‌ نمیشد باورش کان هست دلدار

چودیدازپیش وپس معلوم‌شدراست ‌ ‌ ‌ بلرزانی ز خاك تیره بر خاست

خروشی برکشید وزار بگریست ‌ ‌ ‌ چگویم در غم دلدار بگریست

بخدمت صدره اندر خاك غلطید ‌ ‌ ‌ دو صد باره سم اسبش ببوسید

زدیده خون روان گشتش برخسار ‌ ‌ ‌ ز حیرانی نمیکردش زبان کار

چو دید آنمه که شیدائی فرو ماند ‌ ‌ ‌ بگفتار از دو پسته شکر افشاند

که چون بودی تو ای فرهاد چونی ‌ ‌ ‌ چرا دربند کوه بیستونی

چه میخواهی چه میسازی چه راهی ‌ ‌ ‌ ازین سنك و ازین آهن‌چه‌خواهی

گشادآنگه زبان چون لاله‌بشکفت ‌ ‌ ‌ چو بلبل با گل خوشبوی‌خود گفت

که یارا دلبرا دلدار دلبند ‌ ‌ ‌ توئی بر نیکوان شاه و خداوند

سعادت بر خط تو سر نهاده ‌ ‌ ‌ همیشه پای اقبالت گشاده

ببخت من چه طالع بود امروز ‌ ‌ ‌ که گشتم بر مراد خویش پیروز

همانا بخت از خوابم بر آمد ‌ ‌ ‌ که ماه نازنینم بر سر آمد

دلم امروز روشن شد ز اندوه ‌ ‌ ‌ که چون افتادی ای دلبر برین کوه

باین طالع نتاید اختر من ‌ ‌ ‌ که چونتو دلبر آید بر سر من

تو آن سروی که هستی ازغم آزاد ‌ ‌ ‌ کجا در یادت آید نام فرهاد

من از روی تو دلبر شرمسارم ‌ ‌ ‌ که چیزی لایق خدمت ندارم

در این محنت بجز جانی ندارم ‌ ‌ ‌ اگر فرماندهی حالی گذارم

چو اینجا آمدی رغبت نمودی ‌ ‌ ‌ بدیداری غم از جانم ربودی

بمان تا یکزمان رویت به بینم ‌ ‌ ‌ بکام دل دمی پیشت نشینم

از آنساعت که ازجو شیر خوردی ‌ ‌ ‌ دگر نام من مسکین نبردی

نباشد شرط یاری ای دل افروز ‌ ‌ ‌ که تو درعیش باشی من بدین‌روز

بقیه الحاقی ازصفحه قبل

بنزد خود چو خویشانم نشاندی | بمن بر گوهر و شکر فشاندی
بفرمودی مرا کاری چنان کار | کزان حیران بماند مرد هشیار
مرا گفتی برو دل شاد میدار | که من روزی بخواهم عذرا اینکار
گمان بردم که باشی غمخور من | بتاج و تخت باشی بر سر من
بمن حاجت ترا چندان بد ایماه | که کردم بر تو رنج شیر کوتاه
بدو گفت آن‌بت خورشید رخسار | که صابر باش روزی چند درکار
اگر روزی درافتد در میانه | ببینم تا چه پیش آرد زمانه
نمی ماند کسی در رنج مادام | نباشد اعتماد کس بر ایام
نماند نیك وبد برکس مه وسال | بیك لحظه دیگر گون گردد احوال
چو برداری تو این سنك ازمیانه | نماند شاهرا دیگر بهانه
ازین پس آفتابت رو نماید | مه اقبالت از خاور بر آید
دیگر باره جوابش داد فرهاد | بشیرین گفت بادی از غم آزاد
ز من پرسی دلارا ماکه چونی | بگویم بی تو بختم را نگونی
مرا تا عشق تو تعلیم کردند | دل و جانم بغم تسلیم کردند
زمان عشق تو دلدار دلسوز | نه‌روز ازشب شناسم نه‌شب‌ازروز
چو در ناله خروشد هول اندام | بکوه اندر بمن گرید دد و دام
خروشان پیش از این بودم بصحرا | نبودم یکزمان پروای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم | پلنك و شیر بودی همقرینم
نمی خوردم نمی خفتم بآرام | ندانستم چه دارم در جهان نام
نگارینا من آن بیدل غریبم | که هجران آمد از عشقت نصیبم
ز بس کز دیدگانم اشك بارد | بمن بر سنك و آهن رحمت آرد
باین سنك سیاه از که فکندن | بجان کندن درم از کوه کندن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی | چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته بادا شاد و خندان | مبادا درد دل زین درد مندان
سهی سروت همیشه سبزوکش باد | دلت تابنده رخ پیوسته خوش باد

نه اسب از کوه زربودی ندیمش — سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چنین گویند کاسب باد رفتار — سقط شد زیر آن گنج گهربار
چو عاشق دیدکان معشوق چالاك — فرو خواهدفتاد ازبادبرخاك(۱)
بگردن اسب را با شهسوارش — زجا برداشت واسان کردکارش

۵ـ بقصرش برد از انسان نازپرورد — که موئی برتن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه (۲) — بنوبت گاه خویش آمدگرراه
همان آهنگری باخاره میکرد — همان سنگی بآهن پاره میکرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنك (۳) — سری برسنك میزد برسر سنك
چو آهو سبزهٔ بر کوه دیده — زشورستان بگورستان رمیده (٤)

آگاهی خسرو ازرفتن شیرین نزد فرهاد

۱۰ـ جهانسالار خسرو هر زمانی — بچربی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبربود — که هریك برسرکاری دگربود
گرانگشتی زدی بربینی آنماه — ملك را یك بیك کردندی آگاه
درآنمدت که شد فرهادرادید (۵) — نه کوه آن قلعه پولاد را دید

(۱) مقصود از باد اسب بادرفتار است . (۲) نوبتی اینجا بمعنی بارگاه یا خیمه بزرگست . (۳) یعنی کوه غم بردل بکوه رفت وبر سر کوه سنك از حسرت سرخودرا بسنك میزد . (٤) یعنی از شورستان دشت بهوای سبزه وصال شیرین بطرف گورستان کوه رمیده . چون عاقبت همان کوه گور وی شد .
(۵) یعنی درآنمدت که شیرین سوی فرهاد شد واورا دید .

(الحاقی)

چنانش میدواند ازکوه تاکوه — که مرکب ریخت از دنبالش انبوه

خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستانرا
در آمد زور دستش راشکوهی / بهر زخمی زپای افکند کوهی
از آنساعت نشاطی در گرفته‌است / زسنك آیین سختی بر گرفته‌است
بدان آهن که‌او سنك آزمون کرد / تواند بیستون را بیستون کرد
٥ - کلنگی میزند چون شیر جنگی / (١) کلنگی نه که‌او (آن) باشد کلنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد / (٢) وگر با گرك هم حربیش باشد
چو از دینار جو را بیشتر بار / (٣) ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملك بیسنك شد زان سنك‌سفتن / (٤) که بایستش بترك لعل گفتن
١٠ - بپرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گرخواهی که‌آسانگردد اینبند
فرو کن قاصدی‌را کز سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

---

(١) کلنك بدوضمه آلت‌سنك ونقب‌کندن وکلنك بضم اول و فتح‌ثانی طمع وحرص یعنی فرهاد کلنك زن وسنك تراش نیست بلکه حریص و طماع در عشق و وصال شیرین است وگرنه چون شیر جنگی کلنك نمیزد.

(٢) یعنی فرهاد اگرچه روباهست ولی روباه اگرچربی عقل ومغز داشته باشد درحرب برگرك میچربد.

(٣) یعنی‌اگرچه فرهادجوی بیمقدار است‌وشاه دینار زر بلند قدر ولی اگرجو دریکسر ترازوبیشتر ریخته شود ترازو بسمت جو فرود میآوردکنایه از اینکه ممکن‌است شیرین فرهادرا برخسرو برگزیند.

(٤) بیسنك شد یعنی بیطاقت وتمکین شد.

مگر یك چندی افتد دستش از کار — درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی — گره پیشانیی دلتنك (آژنك) رویی «۱»
چو قصاب ازغضب خونی نشانی — چو نفاط ازبروت آتش فشانی «۲»
سخن های بدش تعلیم کردند — بزر وعده با آهن بیم کردند
۵- فرستادند سوی بیستونش — شده برنا حفاظی رهنمونش «۳»
چو چشم شوخ اوفرهادرا دید — بدستش دشنه (دسته) پولادرا دید
بسان شیر وحشی جسته ازبند — چو پیل مست گشته کوه میکند
دلش درکار شیرین گرم گشته — بدستش سنك و آهن نرم گشته
ازآن آتش که درجان وجگر داشت — نه ازخویش ونه ازعالم خبر داشت
۱۰- بیاد روی شیرین بیت میگفت — چو آتش تیشه میزد کوه می سفت
سوی فرهادرفت آن سنگدل مرد — زبان بگشادوخودراتنگدل کرد «٤»
که ای نادان غافل درچکاری — چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری — کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست — مرا صد بار شیرین‌تر زجانست

(۱) آژنك روی - یعنی چین برجبین. (۲) نفاط کسی که در جنك های قدیم نفط وآتش بطرز مخصوص بکار میبرده. بروت سبلتست. (۳) ناحفاظی کنایه از معصیت کاری وگناهست. (٤) یعنی خودرا ماتمی وتنگدل نشان داد.

(الحاقی)

بباید جست ازین شخصی بنفرین — نه از یزدان خبر دارو نه ازدین
زبانی هیکل وبد خوی و بد رك — بحجتهای سرد آکنده چون سك
چو سك در داوری باطل ستیزی — چو گرك ویوز درجستی و خیزی
نکرده هیچ کاری پای بر جای — وگر کردی فرود افتادی از پای
یکی خروار نان خوردی وبی‌زور — هزار افسانه بشنیدی و دل کور

چو مرد ترش روی تلخ گفتار — دم شیرین زشیرین دید درکار
بر آورد از سر حسرت یکی باد — که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شغنباك — زباد مرك چون افتاد بر خاك
زخاکش عنبر افشاندند بر ماه (١) — بآب دیده شستندش همه راه

٥ـ هم آخر باغمش دمساز گشتند — سپردندش بخاك و باز گشتند
درو هرلحظه تیغی چند می بست — برویش در دریغی چند می بست
چو گفت آنزلف و آنخال ایدریغا «٢» — زبانش چون نشد لال ایدریغا
کسی رادل دهد کین راز گوید؟ — نه بیند ور به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد — زطاق کوه چون کوهی درافتاد
١٠ـ بر آورد از جگر آهی چنان سرد — که گفتی دورباشی بر جگر خورد «٣»

(١) یعنی بر ماه پیکر وی از خاك قبر عنبر افشاندند و راه جنازه وی را بسیلاب گریه شستند . (٢) این بیت وبیت بعد گفتار و عقیده نظامی واز زبان ویست . یعنی وقتی آن قاصد میگفت دریغ از زلف و خال شیرین دریغا که زبانش لال نشد آیا چگونه دل کسی راه میدهد که چنین رازی را ندیده یا دیده باز گوید . (٣) دورباش نیزه دوشاخی است که چوب آنرا مرصع کرده پاسبانان پیشاپیش شاهان بر دست گرفته ودور باش میگفته اند .

(الحاقی)

از آنساعت که شیرین گشت بیجان — زآب چشم ما بر خاست طوفان

بمرگش عالمی کردند فریاد — عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
ازآن ساعت که شیرین گشت بیجان — ز آب چشمها بر خاست طوفان
بیاد مرك مرد آن ماه تابان — ازین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بودت دل بدوشاد — برون شد از جهان جانی بتو داد
دریغا آنچنان خورشید و آنماه — کزینسان در خسوف افتاد ناگاه

بزاری گفت کاوخ رنج بردم ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید فراپیش برد گرگ از گله قربان درویش (۱)

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان «۲» که هرچت باز باید دادمستان

فرو رفته بخاك آن سرو چالاك چرا بر سر نریزم هر زمان خاك

۵ـ ز گلبن ریخته گلبرك خندان چرا برمن نگردد باغ زندان

پریده از چمن کبك بهاری چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز چرا روزم نگردد شب بدین روز «۳»

چراغم مرد بادم سرد از آنست مهم رفت آفتابم زرد از آنست

بشیرین درعدم خواهم رسیدن بیك تك تا عدم خواهم دویدن

---

(۱) قربان درویش ـ یعنی گوسفندی که برای درویش نذر شده .

(۲) یعنی گلاب گیر بگلستان آنگاه که گلهارا چیده و برای گلاب میبرد چنین گفت که هرچه از تو درآخر باز میگیرند از اول مستان .

(۳) یعنی بدین روزکه من افتاده ام وچراغم فرو مرده چرا روزم شب نشود

(الحاقی)

دریغا هرزه رنج روزگارم دریغا آن دل امید وارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود نشد کارم میسر مشکل این بود

ندیدم لعل وسنك آمد بدستم چو نادانان طمع در لعل بستم

چه آتش بود کاندر خرمن افتاد چه طوفان بد که ناگه درمن افتاد

جهان خالی شد از مهتاب وخورشید چمن خالی شد ازشمشاد واز بید

چراغ عالم افروز از جهان شد نه شیرین کافتاب ازمن نهان شد

نبخشاید فلك بر هیچ مظلوم نباشد شفقتش بر هیچ محروم

دریغا آنچنان خورشید و آنماه کز اینسان درخسوف افتادناگاه

بگرید بر دل من مرغ و ماهی که رفت آب حیاتم در سیاهی

چرا از روی آن دلبر جدایم چو شیرین رفت من اینجا چرایم

اگر بی روی شیرین زنده مانم سزد کز تن بر آید استخوانم

صلای درد (عشق) شیرین درجهانداد — زمین بریاد او بوسید وجان داد
زمانه خود جزاین کاری نداند — که اندوهی دهد جانی ستاند
چوکار افتاده گردد بینوائی — درش در گیرد ازهرسو بلائی «۱»
بهر شاخ گلی کودرزند چنك — بجای گل ببارد برسرش سنك
۵ـ چنان ازخوشدلی بی بهر گردد — که درکامش طبرزد زهر گردد
چنان تنك آید ازشوریدن بخت — که بربایدگرفتش زین جهان رخت
عنان عمر ازینسان درنشیب است — جوانیرا چنین پا در رکیب است
کسی یابد زدوران رستگاری (۲) — که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند «۳» — که باچندان چراغش کس نبیند
۱۰ـ جهان دیواست ووقت دیو بستن (٤) — بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود برخوی بدرا — بهشت دیگران کن خوی خودرا
چو دارد خوی تو مردم سرشتی — هم اینجا و هم آنجا دربهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل ومست — چو بیداران برآور درجهان دست
که چندان خفت خواهی دردل خاك — که فرموشت کنددوران افلاك
۱۵ـ بدین پنجاه ساله حقه بازی «۵» — بدین یك مهره گل تاچندنازی

---

(۱) یعنی درب خانه اورا از هرسو بلا احاطه میکندد ربعض نسخ است (درش گیرد زهرسوئی بلائی)

(۲) یعنی رستگار کسیست که عماری دنیارا عمارت نکرده بکار سرای آخرت پردازد. (۳) یعنی مسیحا وار در دیر فلك چهارم چنان از نظرها پنهان شود که با آنهمه چراغهای اختر درآسمان کسی اورا نه‌بیند. (٤) یعنی دنیا دیواست و دیو را بازشت خوئی نمیتوان تسخیر کرد بلکه با افسون وخوی خوش باید بسته خود ساخت و از فتنه او رست. (۵) یعنی بدین پنجاه سال زندگی که جزحقه بازی بامهره گل زمین چیزی نیست مناز ومغرورمشو.

نه‌پنجه سال اگر پنجه‌هزاراست «۱» سرش برنه که هم ناپایداراست
نشاید آهنین تر بودن ازسنك ببین تاریك چون ریزد بفرسنك
زمین نطعیست ریگش چون نریزد «۲» که‌برنطعی چنین جزخون نریزد
بسا خونا که شدبرخاك ایندشت سیاووشی نرست اززیراین طشت
۵ـ هر آن ذره که آرد تندبادی فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل درهمه‌روی زمی نیست که‌بروی خون چندین آدمی نیست

که‌میداند که‌این دیر کهن‌سال چه مدت داردوچون بودش احوال
بهر صدسال دوری گیرد ازسر چو آن‌دوران‌شدآرد دور دیگر
نماند کس که‌بیند دوراورا «۳» بدان تا در نیابد غور اورا
۱۰ـ بروزی چند بادوران دویدن چه شاید دیدن وچتوان شنیدن
زجور وعدل‌درهر دورسازیست درو(وزو)داننده‌راپوشیده‌رازیست
نمیخواهی که‌بینی‌جور برجور «۴» نباید گفت راز دور با دور
شب وروز ابلقی شد تند زنهار «۵» بدین ابلق عنان خویش مسپار

(۱) معنی‌این‌بیت بابیت‌بعد اینست‌کهاگرزندگی پنجاه‌هزارسال هم‌باشد چون پایدار نیست سرحقه‌زندگی‌راپوشان‌وبدان‌منازکهاگر کوه سنك‌هم باشی عاقبت‌ازهم فرو میریزی و ریزه ریگهای‌توتا یکفرسنك‌رافرو میگیرد. (۲) یعنی زمین نطع خونریزی آسمان است وبرچنین نطعی‌ازشکستن کوهها‌چگونه‌ممکن‌است‌ریك‌ریخته‌نشود . (۳) یعنی‌جهان کسی را نمیگذارد که بماند ودور اورا به‌بیند برای اینکه بغور وحقیقت پست‌او پی‌نبرد .
(٤) یعنی اسرار عدل وجور دور صد سال گذشته را در دور بعد نمیتوان گفت زیراجباران وستمکاران بگمان اینکه روی سخن با آنهاست گوینده را ستم بر ستم خواهند افزود .
(٥) یعنی زنهارعنان بدین ابلق مسپار . دربعض نسخ بجای زنهار (رفتار) است .

(الحاقی)

که میداند که این فرتوت روباه چه بیژن دارد اندر قعراین چاه

بصد فن گر نمائی ذو فنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی
چو گربه خویشتن تا کی پرستی بیفکن از بغل گربه که رستی
فلك چندانکه دیك خاك را پخت نرفت از خوی اوخامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه «۱» بسی پرمایه را برد ست مایه
۵- عروس خاك اگر بدرمنیر ست «۲» بدست باد کن امرش که پیر ست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد طلاق امن خواهد خاك را داد
گر آن باد آید و گر ناید امروز تو بر خاکی (بادی) چنین مشعل میفروز
در این یکمشت خاك ای خاك در مشت «۳» گر افروزی چراغ از هر ده انگشت

(۱) نیم خایه بودن فلك بمناسبت اینست که شکل بیضی دارد ویك نیمه آن در هر افقی نمودار ونیمه دیگر تحت افق است پس شکل قسمت ظاهر نیم خایه است . خایه در فارسی مرادف بیضه در عربیست .

(۲) درحدود زمانیکه حکیم نظامی خسرو وشیرین را میساخته که سنه پانصد وهفتاد شش هجریست منجمان یك طوفان بادی خراب کننده عالم مانند طوفان نوح پیش بینی کرده بودند و انوری هم همین پیش بینی را کرده بود وخطا شد وبدین مسئله چندجا نظامی اشارت کرده وازانجمله است درصفحه (۲۸) همین کتاب سطر ششم وهفتم . معنی این بیت بادوبیت بعد این است که امر ازدواج عروس بدرمنیر خاك را بدست باد ده مگر خسف بادی که دراینزمان خواهد اتفاق افتاد بامر خدا اورا طلاق بدهد ونابود سازد و درهر حال آن باد بیاید بقول منجمان یانیاید برسر این خاك چراغ عشرت و زندگی میفروز .

(۳) یعنی اگر درخاك پست بده انگشت چراغ بر افروزی و عالم را با این مشقت وسوز روشن سازی پاداش خوب نخواهی داشت واگر انگشت تو بریده شود این خاك خطرناك که زمین باشد یا آدمی از ریختن قدری خاك برزخم انگشت تو مضایقه خواهد کرد . درپیشینیان معمول بوده هنوز هم در روستائیان و کوه نشینان برقرار است که اگر جراحت مختصری بدست یاپای آنان رسید برای بستن خون خاك بر سر زخم میریزند .

نشد ممکن که این خاك (خط) خطرناك ‌ ‌ ‌ بر انگشت بریده بر کند خاك

تو بی اندام ازین اندام سستی (۱) که گاهی رخنه دارد گه درستی

فرود افتادن آسان باشد از بام ‌ ‌ ‌ اگر در ره نباشد کسر (عذر) اندام

نه بینی مرد بی‌اندام درخواب ‌ ‌ ‌ نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب

۵- ترنج از دود گوگرد آن ندیده «۲» که ما زین نه ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج ار سرنتابی ‌ ‌ ‌ چو نارنج از زلیخا زخم یابی

سحرگه مست شو سنگی برانداز ‌ ‌ ‌ زنارنج و ترنج این خوان بپرداز

برون افکن بنه زین دارنه در (۳) مگر کایمن شوی زین مارنه سر

نفس کو خواجه‌تاش زندگانیست «٤» زما پرورده باد خزانیست

---

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که بی‌اندامی وزشتی تو ازجسم خاکی سست تست که گاهی مریض و گاهی سالم است جسم و اندام خاکی را ترك کن تا از فرود آمدن شکست و زشتی اندام نیابی چنانچه درخواب که نمونهٔ ازعالم روحانیست و اندام درکار نیست اگر صد تیر پرتاب فرودآئی شکستی درکار نیست .

(۲) دود گوگرد ترنج را میخشکاند وفاسد میکند . معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که زخمی که ما از ترنج نا رسیده نه آسمان دیده‌ایم ترنج از دود گوگرد ندیده. اگر چون یوسف ازترنج شهوت دنیا سرنتابیم چون نارنج از زلیخای روزگار زخم خواهیم خورد پس بهتر آنست که سحرگاهان از می عشق مست و بر شیشه فلك سنك انداز شده خوان هستی را ازین نه ترنج بپردازیم . (۳) دارنه در - عالم جسمانیست بمناسبت نه آسمان ممکن است هم که جسم و اندام آدمی مراد باشد . (٤) خواجه تاش بمعنی شریك و صاحب خانه ومعنی این بیت وبیت بعد آنست که نفس که شریك زندگانی یاصاحبخانه زندگانی ماست بواسطه سردی و بیعشقی ما پرورش باد خزانی یافته وبباد خزانی مبدل وباعث مرك وفروریختن میوه وجود ما شده است واگر دمی و نفسی بی‌عشق برآوری این خواجه تاش با آن دم مرده است زیرا این دم دیگر برنمیگردد ودمها ازشماره مقدر بیشتر نمیشوند . در بعض نسخ است (گل (ربا) (ویا) پرورده باد خزانیست) وهمه تصحیح کاتبست .

اگر یکدم زنی بیعشق مرده‌است — که برمایك بیك‌دمهاشمرده‌است
بباید عشق را فرهاد بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه — زچوب نار تر کردی همیشه
زبهر آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش
٥ـ چو بشنید این سخنهای جگرتاب — فراز کوه کرد آن‌تیشه پرتاب
سنان‌درسنك رفت‌ودسته درخاك — چنین گویند خاکی بود نمناك
ازآن دسته برآمد شوشه نار — درختی گشت وبار آورد بسیار
ازآن شوشه کنون گرناریابی — دوای درد هر بیمار یابی
نظامی گر ندید آن ناربن را — بدفتردرچنین خواند این‌سخن‌را

تعزیت نامه خسرو بشیرین از راه طنز

١٠ـ سراینده چنین افکند بنیاد — که‌چون‌درعشق‌شیرین‌مردفرهاد
دل شیرین بدرد آمد زداغش — که مرغی نازنین گم‌شد زباغش
بر آن آزاد سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهترانش حله بر بست — بخاکش‌دادوآمد باد دردست«١»
زخاکش گنبدی‌عالی برافراخت — وزآن گنبد زیارتخانهٔ ساخت

١٥ـ خبردادندخسرورا چپ‌وراست — که‌ازره زحمت آن‌خاربرخاست

(١) باد در دست ـ کنایه از تهی دستی است .

(الحاقی)

چو از فرهاد خالی شد زمانه — برست آن ماه تابان از بهانه
از آن دلتنك بود آن ماه رخسار — که بروی میهمان بود و وفا دار
بجای او فراوان رنج برده — در آن محنت بناکامی بمرده
چو یکهفته گذشت ازمرك فرهاد — حسودان جمله گشتند از غم‌آزاد

پشیمان گشت شاه از کرده خویش — وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای — که با دافراه را چون دار داو پای (۱)
کسی کو با کسی بدساز گردد — بدو روزی همان بد باز گردد
در این غم روز و شب اندیشه میکرد — وزین اندیشه هم روزی قفا خورد (۲)
۵- دبیر خاص را نزدیك خود خواند — که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن «۳» — بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند «٤» — تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش — که روشن چشم ازو گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی — اثر های زمینی و اسمانی
۱۰- فلك را کرده گردان بر سر خاك — زمین را جای (کرده) گردشگاه افلاك
پس از نام خدا و نام پاکان — بر آورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند — که خوانندش شکر خایان شکر خند
شنیدم کز پی یاری هوسناك — بماتم نوبتی زد بر سر خاك «۵»

(۱) یعنی خسرو میترسید و اندیشه میکرد که چگونه در برابر این ستمگاری کیفر دهر را تحمل و پایداری کند . (۲) یعنی اندیشه کیفر بدو قفاو پس گردنی زد و عاقبت کشته شد. (۳) یعنی دبیر را فرمود که گل سرخ تلخ را با شکر شیرین سرشته و مداد کند و ازاین مداد نامهٔ که هم تلخ باشد وهم شیرین بطریق طنز بشیرین بنویسد . (٤) یعنی دبیر در نخستین پیکر وسطر نقش آن نامه دلبند بنام خدا تولا کرده و از توحید مطابق ابیات بعد سخن راند . (۵) یعنی برای ماتم داری خرگاه و خیمهٔ برسر خاك فرهاد بر افراشت .

(الحاقی)

پس آنکه ازسر خاکش خروشان — بسوی قصر شد گریان و جوشان

زسنبل کرد بر گل مشك بیزی   ز نرگس برسمن سیماب ریزی
دوتا کرد ازغمش سرو روانرا   بنیلوفر بدل کرد ارغوان را «١»
سمن را از بنفشه طرف (طوق) بر بست «٢» رطب هارا بزخم استخوان خست
بلاله تخته گـل را تراشید «٣» بلؤلؤ گوشه مه را خراشید
٥- پرند ماه را پیوند بـگشاد «٤» زرخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت ازفریاد کردن   بزاری دوستان را یاد کردن
چنین آید (باید) زیاران شرط یاری   همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود   بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی «٥» جهان گو تابر او گرید جهانی
١٠- بدینسان عاشقی درغم بمیرد ؟   چنو باد آنکه زو عبرت نـگیرد
حساب از کار او دورست ما را   دل از بهر تو رنجورست ما را
چو دانم سخت رنجیدی زمر گش   که مرد و هم نمیگوئی بترگش
چرا بایستش اول کشتن از درد   چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونشهم تو خوردی   عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

(١) یعنی رخسار ارغوانی را بلطمه نیلگون ونیلوفری رنك ساخت . (٢) یعنی بررخسار چون سمن سپید خود از بنفشه زلف سیاه پریشان طرف یا طوق بندی ودایره سازی کرد ورطب های لب خود را بااستخوان دندان زخم وخسته نمود .
(٣) یعنی بلاله سرانگشت مخضوب تخته گل رخساررا تراشید وپوست برکند وبالؤلؤ دندان گوشه مه که لبهایش باشد خراشید .
(٤) یعنی از پرندی که پوشاننده ماه رخسار وی بود پیوند گشود و پاره کرد وسر را برهنه وگیسورا پریشان ساخت .
(٥) یعنی جهانرا بگوکه باندازه یکجهان براین غریب کشته گریه کند . دربعض نسخ بجای جهانی (زمانی) تصحیح کاتبست

اگر صدسال برخاکش نشینی | ازو خاکی تری کسرا (هرگز) نبینی
چو خاك ار صدجگر داری بدستی | نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی | چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر | چه شاید کرد با تاراج تقدیر
۵- بنا برمرك دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی واو ستاده ایدل افروز | فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی واو چراغ اردل پذیرد | (۱) چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست | چو شمع آید رود پروانه از دست
تو باغی واو گیاهی کز تو خیزد | گیاه آن به که هم درباغ ریزد
۱۰- تو آتش طبعی او عود بلاکش | بسوزد عود چون بفروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت | پرستد نسر طایر ز آسمانت
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت | بسا دجله که سردارد بجویت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی | چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد | چه باك از زرد گل نسرین بماناد
۱۵- نویسنده چو از نامه بپرداخت | (۲) زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود | ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه | رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سه جا بوسید ومهر نامه برداشت | وزو یکحرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشك اندود کرده | (۳) طبر زدهای زهر آلود کرده

---

(۱) یعنی اگر دلپذیر توباشد (۲) یعنی چون ازنامه فراغت جست و خاطر بپرداخت زمین را بوسید وکاغذرا چنانچه معمول است که باید بدست رندهند درپیش خسرو انداخت . (۳) در زمان پیشین تقلب کاران جگر حیوانات را سوخته و بمشك اندوده جای مشك میفروخته اند . یعنی نامهٔ دید درظاهر مشك ودرباطن جگر سوخته .

قصب‌هائی دراو پیچیده صدمار　　رطب‌هائی دراو پوشیده صدخار
همه مقراضه های پرنیان پوش «۱» همه زهرابهای خوشتراز نوش
نه صبر آن که‌این شربت بنوشد　　نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی وبرنج آن‌رنج وسختی　　فرو خورد از سر بیدار بختی

(مردن مریم)

۵- درانديش ای‌حکیم ازکار ایام　　کـه پاداش عمل‌باشد سرانجام
نماند ضایع ازنیك‌است‌اگردون　　کمر بسته بدین‌کار است گردون
چوخسرو برفسوس مرك‌فرهاد　　بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی　　کـه بر مریم سرآمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری «۲» بخوردش داداز آن کوخورد بهری
۱۰- و گرمی‌راست‌خواهی‌بگذرازز‌هر　　بزهر آلود همت بردش از دهر

---

(۱) مقراضه‌ومقراضی فرش‌قالی وچینی‌گلیم است وهنوزهم درکوه تشینان‌اصفهان لغت چینی برای گلیم معمولست . درجای دیگر نظامی فرماید . ز مقراضی و چینی برگذرگاه الخ . یعنی قالیهای‌خشن پشمین دید که پرنیان وحریرنرم‌درآن‌پوشیده‌اند .

(۲) دراین بیت وسه بیت بعد میگوید که شیرین بقوه توجه و مانیتیسم مریم را نابود کرد واز مانیتیسم بهمت تعبیر میکند چنانچه در مخزن الاسرار هم از آن بهمت تعبیر کرده . خلاصه معنی ابیات اینست که میگویند شیرین زهری تلخ تراز زهر هجران که خود بهری وقسمتی از آن خورده بود بخورد مریم داد ولی این سخن دروغ است وراست آنست که بقوه همت زهرآلود (مانیتیسم) اورا از دهر بیرون برد مانند هندوان که‌بهمین قوه همت شاخ درخت را خشك‌کرده وازآن برك تر را فرو میریزند ومانند افسونگران مشعبدکه ازماه فلك مهره میسازند برای مهره بازی وبقوه همت چشم‌افسای تماشائیان شده و هرچه را که میخواهند و میگویند چشم‌تماشائیان می‌بینند. نظامی خود هم‌بدلیل اینگونه ابیات‌مسلم مرتاض وازهمت وقوه مانیتیسم کاملا بهره مند بوده‌است . دربعض نسخ است (بخوردش داد ازآنکو داشت بهری) (بزهرآلود همت‌کردش این قهر)

بهمت هندوان چون بر ستیزند　　زشاخ خشك برك تر بریزند
فسون سازان که‌ازمه‌مهره‌سازند　　بچشم افسای همت حقه بازند
چومریم روزه مریم نگه‌داشت «١»　　دهان‌دربست‌از آن شکر که‌شه‌داشت
برست ازچنك مریم شاه عالم (٢)　　چنانك آبستنان ازچنك مریم
٥ـ درخت مریمش چون‌از بر افتاد (٣)　　زغم شد چون‌درخت مریم آزاد
ولیك از بهر جاه و احترامش　　زماتم داشت آیینی تمامش
نرفت ازحرمتش برتخت‌ماهی　　نپوشید ازسلب ها جز سیاهی
چوشیرین راخبرداد‌ند ازین کار　　همش گل درحساب افتاد هم‌خار
بنوعی شادمان گشت‌از هلاکش　　که رست‌ازرشك بردن‌جان‌پاکش
١٠ـ بدیگرنوع غمگین گشت ودلسوز　　که‌عاقل‌بودو می‌ترسید ازآن‌روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه　　ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس‌ازماهی که‌خارازریش‌برخاست(٤)　　جهان را این‌غبار ازپیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن　　جواب نامه خسرو نوشتن
سخن‌هائی که اورا بود در دل　　فشاند‌ازطیرگی‌چون‌دانه‌در گل(٥)

تعزیت‌نامه شیرین بخسرو درمرك مریم ازراه باد افراه

١٥ـ نویسنده چو برکاغذ قلم زد　　بترتیب آن سخن ها را رقم زد
سخن‌را ازحلاوت کردچون قند　　سرآغاز سخن را داد پیوند «٦»

---

(١) روزه مریم کنایه از خاموشی ومرگست .
(٢) چنك مریم ـ گیاهی است مانند پنج انگشت که زن چون دشوار زاید در آب‌افکنند وگویندچون بخیسد زن فارغ شود . (٣) درخت مریم نخل خرماست که برای‌مریم‌بعدازخشکی‌سبز شد وبار آورد یعنی‌چون درخت وجودمریم رومی ازبرافتاد و مرد خسرو مانند نخل مریم ازخشکی غم آزاد وسر سبز گردید
(٤) دربعضی نسخ بجای برخاست (برداشت) است (٥) طیره ـ بفتح بمعنی تندی وسبکی است　(٦) یعنی سخن را بنام پادشاه پادشاهان پیوند داد .

بنام پادشاه پادشاهان — گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که مارا کار سازست — زما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران «١» — بحیرت زین‌شمار اختر شماران
زمین تاآسمان خورشید تا ماه — بترکستان فضلش هندوی راه
٥- دهد بی‌حق‌خدمت‌خلق‌را قوت — نگارد بی قلم درسنك یاقوت
زمرغ و مور در دریاو در کوه — نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری — کند هنگام حیرت دستگیری
چوازشکرش‌فرامش کار گردیم — بمالد گوش تابیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش — تغیر هـای حال آفرینش
١٠- گهی‌راحت کندقسمت گهی‌رنج — گهی‌افلاس پیش‌آرد گهی گنج
جهانرانیست کاری جز دورنگی — گهی رومی نماید گاه زنگی
گه‌ازبیداد این آنرا دهد داد — گه‌از تیمار آن این‌را کندشاد
چه‌خوش گفتا لهاوری بطوسی (٢) — که مرك خربود سك راعروسی
نه هرقسمت که‌بیش‌آید نشاطست — نه هرپایه که زیر افتد بساطست
١٥- چوروزی‌بخش‌ماروزی‌چنین کرد — گهی روزی دواباشد گهی درد
خردمند آن بودکو در همه‌کار — بسازد گاه باگل گاه باخار
جهاندار مهین خورشید آفاق — که‌زدبرفرق‌هفتورنك‌شش‌طاق(٣)
جهان دارد بزیر پادشاهی — سری‌و باسری‌صاحب کلاهی (٤)

---

(١) یعنی خدائی که پیکر نیست وخالق وموجد تمام پیکر نگارانست. ازپیکرنگاران عقول مجرده مقصودست . (٢) دربعض نسخ بجای (لهاوری) (نهاوندی) است .
(٣) هفتو رنك ـ بنات النعش وشش طاق ـ نوعی از خرگاه پادشاهی است .
(٤) سری بمعنی سروریست یعنی سروری دارد وباسروری‌صاحب کلاه وتاج‌است .

بهشت ازحضرتش میعاد گاهیست — زباغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران کهمهتاماهی اوراست — زماهی تابماه آگاهی او راست
خبر دارد کهروزوشب دورنگست — نوالش که شکرگاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
۵ـ عروس شاه اگر درزیرخاکست — عروسان دگر دارد چه باکست
فلك زان داد بررفتن دلیریش «۱» — که بود آگهزشاه وزود سیریش
از اوبه گرچه شه را همدمی نیست — شهنشه زود سیرآمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد — وزوبه دلستانی دربر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند — وگرنه هرکه ماند عیش راند
۱۰ـ مرنج ای شاه نازك دل بدین رنج — که گنج است آن صنم درخاك به گنج
مخور غم کادمی غم برنتابد — چو غم گفتی زمین هم برنتابد
برنجد نازنین ازغم کشیدن — نسازد نازکانرا غم چشیدن
عنان آن به که ازمریم بتابی — که گرعیسی شوی گردش نیابی
اگر درتختهرفت آن نازنین جفت — بترك تخت شاهی چون توان گفت
۱۵ـ بمی بنشین زمژگان میچهریزی (۲) — غمت خیزد گرازغم بر نخیزی
نه هرکش پیش میری پیش میرد (۳) — بدین سختی غمی در پیش گیرد
توزی کومرد وهرکوزاد روزی — بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن برمرده بیداد — که مرده صابری خواهدنه فریاد

---

(۱) دربعض نسخ است .
فلك زان کرد بر رفتن دلیرش — که بود آگه ز شاه زود سیرش
(۲) یعنی بشادی بنشین وازسرغم برخیزواشك چون میمریزوگرنه غم بقصدجانت خواهد برخاست ، دربعض نسخ (بمی بنشین زمژگان خون چه ریزی) تصحیح غلط کاتبست .
(۳) پیش میر ـ بمعنی قربانیست وهنوز هم درزبانها پیش مرك وپیش میرمعمولست.
یعنی هرکس که اورا قربانی وپیش مرگی درپیش بمیرد نباید بغم وماتم بنشیند .

چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمهٔ مخروش ومخراش — زفیض دجله گویك قطره کم باش
بشادی برلب شط جام جم گیر «۱» کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او بغنوادت — چنان کز دیده رفت ازدل روادت
۵- اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تاتوانی باده خورشاد — مبادا کز سرت موئی برد باد
اگر هستی شود دوراز تو از دست «۲» بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو درقدری و در تنها نکوتر — تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهائی قناعت کن چو خورشید «۳» که همسر شرك شد در راه جمشید
۱۰- اگر با مرغ باید مرغ را خفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار باتو آن گوهر نماند — تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد «٤» گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار «۵» که در صحرا بود زین جنس بسیار
و گر یکدانه رفت از خرمن شاه — فدا بادش فلك با خرمن ماه

---

(۱) یعنی ازبغداد عیش وشادی تویك کهنه زنبیل بیش از دست نرفته است تو برلب شط بغداد ازجام جم شراب شادی بنوش وغم کهنه زنبیل را مخور .

(۲) یعنی اگر دور از جان تو ملك هستی برود چون تو هستی همه چیز هست . دور از تو - حشو ملیح است . (۳) یعنی درآیین وراه جمشید همسر قرار دادن برای خورشید ودوخدارا پرستیدن شرك وکفراست. کاتبان این شعررا چنین تصحیح غلط کرده اند . (که انده بر نتابد جام جمشید .)

(٤) یعنی سرور قوم بهتر آنست که هیچکس در عالم با او همسر و برابر نباشد . (۵) یعنی اگر آهوئی از صحرای سرای تو بیرون رفت بگذار برود چون ازین جنس درآن صحرا فراوانست .

گلی گر شد چه باید دید خاری		عوض باشد گلی را نوبهاری
بتی گر کسر شد کسری بما ناد		غم مریم مخور عیسی بما ناد

رسیدن نامه شیرین بخسرو

چو خسرو نامه شیرین فروخواند		از آن شیرین سخن عاجز فروماند
بخود گفتا جوابست این نه جنگست		کلوخ انداز را پاداش سنگست
۵ـ جواب آنچه بایستش دریدن «۱»		شنیدم آنچه میباید شنیدن

(۱) یعنی درجواب آن نامهٔ که میباید پاره کرد و بدور ریخت آنچه نباید بشنوم شنیدم .

(الحاقی)

اگر مریم برفت از دیر مینا		بگیتی زنده جان بادا مسیحا
اگر شیرین برفت از قصر گورو		بچشم خلق شیرین باد خسرو
اگر مریم برفت از تخت با تاج		تو بر مریم مشو غمخوار ومحتاج
چو شد پرداخته آن نامه شاه		ز شادی بادبان زد بر سر ماه
به پیچید و بزلفش عنبرین کرد		که پیش از وی همه خوبان چنین کرد
چو نامه ختم کرد آن مرد نقاش		بشیرین داد و گفتا جاودان باش
ستد آن نامه را آن سرو آزاد		بدان ترتیب نزد شه فرستاد
بقاصد داد و گفتا کز سر راه		ببر این نامه را تا حضرت شاه
بدست خویش ده شاه جهانرا		نباید دادنت مر این و آنرا
ستد قاصد چنان کش ماه فرمود		بیامد بی توقف نزد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه		که دارم نامهٔ نزدیکی شاه
اجازت ده که نزد شه شوم زود		که صاحب نامه ام زینگونه فرمود
که خود نامه بنزد شه رسانم		چو برخواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان کای خداوند		بیامد قاصدی از پیش دلبند
بنزد شاه عالم نامه آورد		که گوئی نافهٔ از خامه آورد
بیامد حاجب از وی حال بشنود		پس آنگه برد آورا نزد شه زود

دگرباره شداز شیرین شکرخواه «۱» که غوغای مگس برخاست ازراه
زکار آشوبی مریم برآسود رطب بی استخوان شدشمع بیدود (۲)
چومریم کرد دست ازجشن کوتاه «۳» جهان چون جشن مریم گشت برشاه
چودشمن شدهمه کاری بکامست «٤» یکی آب از پس دشمن تمامست
۵- بشیرین چند چربی ها فرستاد «۵» بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش ازانش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلب کار
فرستد مهد و درکاوینش آورد بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد عتابش بیش میشد ناز میکرد
۱۰- متاع نیکوی برکار میدید بها میکرد چون بازارمیدید«٦»
متاع ازمشتری یابد روائی بدیده قدر گیرد روشنائی «۷»
زبهرسود خود این پند بنیوش متاعی کان بنخرند از تو مفروش
درآن دیدست دولت سودمندی که چون یابی روائی در نبندی

---

(۱) نسخه دیگر است .
دیگر باره دلش شیرین شکرخواست که غوقای مگس ازپیش بر خاست
(۲) نسخه دیگر است (رطب بی خار گشت وشمع بی دود.) ولی استخوان که بمعنی هسته باشد مناسب تراست. (۳) جشن مریم . عیدی است که نصاری معمول میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد .
(٤) یعنی دمی آب پس از دشمن دوست را کفایتست . (۵) یعنی آهن را میخواست با روغن سخنان چرب نرم ساخته وازان پولاد بسازد در صورتیکه آهن رابادم وکوره وپتك وسندان باید نرم ساخت وازآن پولاد پدید کرد . (٦) یعنی چون رونق بازار میدید بهای متاع را بالا میبرد . (۷) یعنی اگرچشم نباشد چراغ قدر ندارد .

ملك دم دادو شیرین دم نمیخورد　　زناز خویش موئی کم نمیکرد
چوعاجز گشت از آن ناز بخروار (۱)　　نهاد اندیشه را برچاره کار
که یاری مهربان آرد فراچنك　　برهواری همی راند خر لنك
سرو کاری ز بهر خویش گیرد　　سراز کاری دگر درپیش گیرد
۵- زهر قومی حکایت باز میجست　　نگیرد مرد زیرك کار خودسست

صفت داد و دهش خسرو

جهان خسرو که تا گردون کمر بست　　کله داری چنو برتخت ننشست
بروز بار کورا رای بودی (۲)　　به پیشش پنج صف برپای بودی
نخستین صف توانگر داشت درپیش (۳)　　دویم صف بود حاجتکار و درویش
سوم صف جای بیماران بی زور　　همه رسته بموئی از لب گور
۱۰- چهارم صف بقومی متصل بود　　که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی　　که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان ز امید واری　　مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار　　که هرصف زیرخود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی　　شمار شکر برخود بیش دیدی
۱۵- چو در بیمار دیدی چشم درویش　　گرفتی برسلامت شکر درپیش

---

(۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که چون خسرو درزیر خروارها ناز شیرین عاجز شد چنین چاره جوئی کرد که یار مهربان دیگری را رقیب او سازد وخر لنك را همراه خرره وار براه بیندازد. خرلنك تنها نمیرود ولی بدنبال خران دیگر میرود. (۲) یعنی روزی که اورا رای بارعام بود. (۳) یعنی درصف اول توانگران را پیش داشته و درصف دوم حاجتمندان ودرویشانرا. دربعض نسخ بجای حاجتکار (حاجتگاه) و (حاجتمند) است.

چو دیدی سوی بندی مرد بیمار ... بآزادی نمودی شکر بسیار
چو برخونی فتادی چشم بندی ... گشادی لب بشکر به پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی ... فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد ... چومصر ازشکر بودی شکرآباد

بمی نشستن خسرو بر تخت طاقدیسی

۵- بمی بنشست روزی برسر تخت ... بدین حرفت حریفی کرد با بخت
بگردا گرد تخت طاقدیسش ... دهان تاجداران خاك لیسش
همه تمثال های آسمانی ... رصد بسته برآن تخت کیانی
زمیخ ماه تا خرگاه کیوان «۱» ... درو پرداخته ایوان برایوان
کواکب راز ثابت تا بسیار ... دقایق بادرج پیموده مقدار «۲»
۱۰- بترتیب گهرهای شب افروز ... خبر داده زساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد راند ... ازآن تخت آسمانرا تخته برخواند(۳)
کسی کوتخت خسرو درنظر داشت ... (٤) هزاران جام کیخسرو ز برداشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی ... بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی ... چوشیر ارشیر باشد عنبرین موی
۱۵- زمین تا آسمان رانی گشاده ... (۵) ثریا تا ثری خوانی نهاده

---

(۱) خرگاه کیوان فلك هفتم است ماه را تشبیه بمیخی کرده که درپیرامون آن خرگاه کوبیده اند . (۲) درج - جمع درجه است . یعنی مقدار دقایق و درجات کواکب‌را درآن تخت پیموده ومعین کرده بودند . (۳) یعنی رصد شناس‌اسرار تخته ولوح آسمان را از آن تخت بر میخواند . (٤) یعنی هرکس در آن تخت میدید مثل جام جهان نمای کیخسرو تمام اسرار عالم را از بر داشت .
(۵) ران گشادن دراینجا بمعنی‌راندنست یعنی زمین تا آسمانرا بیك‌راندن طی کرده ومسخرساخته

ارم‌را خشك‌بد درمجلسش‌جام　　فلك را حلقه بد بر در گهش نام
بزرگی بایدت دل در سخابند　　سر کیسه ببرك گندنا بند (۱)
درم داری که ازسختی درآید　　سرو کارش ببدبختی گراید
بشادی شغل عالم درج میکن　　خراجش میستان و خرج میکن
۵- چنین میده چنان کش میستانی (۲) وگر بدهی و نستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان　　بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد　　که تنها خوار تنها میر باشد
مخورتنها گرت‌خود آبجویست　　که‌تنهاخورچودریاتلخ‌خویست(رویست)
بباید خویشتن را شمع کردن　　بکار دیگران پا جمع کردن«۳»
۱۰- ببین قارون‌چه‌برد از گنج دنیا　　نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آیدبدست‌این‌خود سلیمست «٤» چوازدستت‌رود رنجی عظیمست
چوآیدرنج باشدچون‌شود رنج　　تهی دستی شرف‌دارد بدین گنج
ملك‌پرویز کزجمشید بگذشت　　بگنج افشانی ازخورشیدبگذشت
بدش با گنج دادن خنده ناکی　　چوخاکش گنج‌واوچونگنج‌خاکی«۵»

---

(۱) گندنا یك نوع سبزی است که آنرا تره میگویند برك آن بسیار نازکست یعنی سرکیسه زر را با گندنا بند که گشودن و بخشیدنش برای همه‌کس آسان باشد نه‌چون بخیلان باطناب وزنجیر . (۲) یعنی اگر بدهی و از کسی هم نستانی تو میدانی که هزار درجه بهتر است . در بعض نسخ است (اگر ندهی وبستانی تو دانی) . (۳) یعنی‌باید چون شمع پای در دامن جمع کردن و برای دیگران کار کردن و سوختن . (٤) یعنی با رنج گنج بدست‌آوردن سلیم است و چندان زحمت ندارد ولی رنج وزحمت بزرك آنست‌که‌گنج دنیا از دست برود . (۵) یعنی گنج زر درنظر او چون خاك بیمقدار بودً وخودش هم گاه بخشش چون گنج خاك نشین وبی تکبر وخنده ناك .

دونوبت خوان نهادی صبح تاشام خورش باکاسه دادی باده باجام
کشیده مایده یك میل در میل مگس را گاو دادی پشه را پیل
زحلواها که بودی گرد خوانش ندانستی چه خوردی میهمانش
زگاو و گوسفند ومرغ و ماهی ندانم چند چندانی که خواهی
۵-چو بزمش بوی خوش راساز دادی صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز بر او سوده یکی درشب افروز
ز بازرگان عمان در نهانی «۱» بده من زر خریده زر کانی
۱۰-شنیدم کز چنان در باشد آرام رطوبت های اصلی را در اندام
یك اسب بور ازرق چشم نوزاد معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده بشیر گوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم که بودی خرج او دخل یك اقلیم
دراز ده پانزده من عود چون مشك بسوزاندی بجای هیمه خشك «۲»
۱۵-چو بریان شد کباب خوانش این بود تنور وآتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی فرا پیش «۳» هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمهٔ چند چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه کجا چشمش درافتادی زناگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را تنور وهرچه آلت بودی آنرا

(۱) بازرگان عمان - یعنی تاجری که از دریا استخراج در وگوهر میکرد .
(۲) دربعض نسخ است (بسوزیدی بجای الخ) . (۳) یعنی اسب بریان را در خوان زری مینهادند که هزار وهفتصد مثقال تقریباً وزن داشت .

زهی خوانی که طباخان نورش (۱) چنین نانی بر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی تنور وخوانی از نوساز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش همه‌عمر این روش بود اختیارش
۵- چووقت آمد نماندآن پادشائی بکاری نامد آن کار و کیائی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که‌زود ازمقبلان مقبل‌شود مرد
چو برسنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشك آرد ببازار
دگر آهو که‌خاشاکست خوردش بجای مشك خاشاکست گردش
پدر کزمن روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور
۱۰- که ازبیدولتان بگریزچون تیر سر(وطن)در کوی‌صاحبدولتان گیر
چو صبحت گرشبی باید به‌ازروز «۲» چراغ از مشعل روشن برافروز
بهای در بزرك از بهر اینست کزاول بابزرکان‌همنشین‌است(۳)

شنیدن خسرو اوصاف شکراسپهانیرا

بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تاقاف کمر بسته کله داران اطراف
۱۵- نشسته پیش‌تختش جمله شاهان زچین تا روم وازری تاسپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنك همه بریاد خسرو باده درچنك
چو دوری چند می‌درداد ساقی نماند از شرم شاهان هیچ باقی

---

(۱) طباخ‌نور کنایه ازآتش واضافه بیانیست یعنی طباخانی‌که عبارت ازنور و شعله نار میباشند. دربعض نسخ بجای طباخان (فراشان) غلط‌است .

(۲) یعنی اگر میخواهی شبی داشته باشی‌مانند صبح‌که ازروز بهتر است از مشعل روشن بزرگان‌چراغ زندگانی‌خودراروشن کن. (۳) یعنی‌با دریاهای بزرك‌همنشین است.

شهنشه شرم را برقع برافکند — سخن لختی بگستاخی درافکند

که خوبانی که درخورد فریشند «۱» زعالم در کدامین بقعه بیشند

یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنج است و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکوئی — فسانه است آنطرف درخوبروئی

۵- یکی گفت ارمن است آن بوم آباد — که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که دراقصای کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان — شکر نامی است درشهر سپاهان

بشکر بر ز شیرینیش بیداد — وزو شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هرلبش صد خنده بیشست — لبش راچون شکر صدبنده بیشست

۱۰- قباتنگ آید ازسروش چمن را «۲» درم واپس دهد سیمش سمن را

رطب پیش دهانش دانه ریزاست «۳» شکر بگذار کوخود خانه خیز است

---

(۱) فریش همان فراش است وباماله همزه یاء شده .

(۲) یعنی قبای چمن برسرو قامت او تنك وجای او بالا تر از چمن است وسیم پیکر او درم سمن را باهمه سپیدی واپس داده ونمی گیرد زیرا پیش پیکرسیمین او سیم سپید سیاه وکم بهااست .

(۳) یعنی بادهان او درخت رطب دانه های خودرا دور میریزد یا آنکه رطب پیش دهانش دانه ریزه محقر وپستی است وشکر نیز بنده خانه زاد او ست .

(الحاقی)

مقام خوبرویان آن زمین است — بخوبی همچو فردوس برین است

چو ارمن یاد کرد آن پاکدل مرد — قرار از منزل خسرو بر آورد

بدان گفتار دل دادش قراری — ز خلقش شرم بد تا گوید آری

کسی کو قصه هندو نیوشد — چو سیلی میشود کز جا بجوشد

چو بردارد نقاب از گوشه ماه (۱) برآید ناله صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند باخاص وباعام

بهر جائی چو باد آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام گیرد

زروی لطف با کس در نسازد — که آنکس خان‌ومانرا درنبازد

۵ـ کسی کاورا شبی گیرد درآغوش — نگردد آن شبش هرگز فراموش

ملك‌را در گرفت آن دلنوازی — اساسی نونهاد ازعشق بازی (۲)

فرس میخواست برشیرین‌دواند — بتر کی غارت‌ازترکی ستاند (۳)

برد شیرینی قندی بقندی — گشاید مشکل بندی ببندی

بگوهر پایه گوهر شود خرد — بدیبا آب دیبا را توان برد (٤)

۱۰ـ سرش سودای بازار شکر داشت — که شکرهم زشیرینی اثرداشت

نه‌دل میدادش ازدل راندن اورا — نه‌شایست ازسپاهان‌خواندن اورا

دراین اندیشه صابر بودیکسال — نه‌شد واقف کسی برحسب آنحال

رفتن خسرو باصفهان در تمنای شکر

پس ازسالی رکاب افشاند برراه — سوی ملك سپاهان راند بنگاه

فرود آمد بنزهت گاه آن بوم — سوادی دید بیش ازکشور روم

۱۵ـ گروهی تازه‌روی وعشرت افروز — بگاه خوشدلی روشن تر ازروز

---

(۱) یعنی چون نقاب از صورت بردارد وچاه ذقن‌راپدیدار کند صدیوصف مصری‌را بچاه ذقن اسیر میکند وناله آنها ازین‌چاه بلند میشود.

(۲) دربعض نسخ‌است (گذشت اندیشه‌کارش زبازی). (۳) یعنی‌خواست بدستیاری رقابت‌شکر حلوای وصال شیرین را غارت‌کند. (٤) آب دیبا ـ یعنی آبروی دیبا

(الحاقی)

دوچشمش فی‌المثل چون جزع پرآب — زرشگش چشم نرگس‌مانده‌درخواب

نشاط آغاز کرد وباده میخورد غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید جایش «۱» بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی زبازار شکر برخواست کامی
چوخسرو برسر کوی شکرشد سپاهان قصر شیرینی دگر شد
۵- حلاوتهای عیش آن عصرمیداشت که شکرکوی وشیرین قصرمیداشت
بدربرحلقه زد خاموش خاموش برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید زیبا روی بر در نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش ازشبدیز چون ماه فرس را راند حالی برعلف گاه
چومهمانان بایوانش درون برد بدان مهمان سراز ایوان برون برد
۱۰- ملك چون بر بساط (نشان) کار بنشست درستی چندرا بر کار بشکست (۲)
اجازت داد تا شکر بیاید بمهمان بر زلب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پرشکر چشمی پرازخواب
شکر نامی که شکر ریزد اوبود نباتی کز سپاهان خیزد اوبود
ز گیسو نافه نافه مشك می بیخت زخنده خانه خانه قند میریخت
۱۵- چو ویسه فتنهٔ در شهد بوسی (۳) چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
همه در نیم شب نوروز کرده «٤» بکار عیش دست آموز کرده
نشست وباده پیش آورد حالی بتی یارب چنان و خانه خالی

---

(۱) دربعض نسخ است (چنین تادید هنجار سرایش)

(۲) درست - بضمتین زرمسکوك ودرست شکستن بمعنی زرخرج کردنست.

(۳) یعنی مانند ویسه ازبوسه های چون شهد فتنه آفاق بود و چون دایه ویسه آیت چاپلوسی وتملق.

(٤) یعنی نیمه شب تاریك را از خوشی وخرمی رخسار عید نوروز کرده .

نه می در آبگینه کان سمنبر | در آب خشك میکرد آتش تر
گلابی را بتلخی راه میداد | بشیرینی بدست شاه میداد
نشسته شاه عالم مهترانه | شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطل ها پرتاب میکرد | ملك را شهر بند خواب میکرد
۵ـ چو نوش باده ازلب نیش برداشت «۱» | شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد درراه | برون آمد زخلوت خانه شاه
کنیزیرا که هم بالای او بود | بحسن وچابکی همتای او بود
دراو پوشید زرو زیور خویش | فرستاد و گرفت آنشب سرخویش
ملك چون دید کامد نازنینش | ستد داد شکر از انگبینش
۱۰ـ دراو پیچیدو آنشب کام دل راند | بمصروعی برافسونی غلط خواند «۲»
ز شیرینی که آن شمع سحر بود | گمان افتاد اورا کان شکر بود
کنیز ازکار خسرو ماند مدهوش | که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی | فسونگر بود وقت نغز گوئی
زهر کس کو ببالا سروری داشت | سری و گردنی بالا تری داشت
۱۵ـ بخوش مغزی به ازبادام تر بود | بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاسب نشاطش لنك رفتی | کم این بودی که سی فرسنك رفتی «۳»

---

(۱) یعنی چون باده نوشین نیش ودندان را از لب باده خواران بسبب کمال مستی آنان کوتاه کرد. دربعض نسخ بجای (نوش باده) (نوشین باده) است .
(۲) یعنی درحالت صرع مستی افسون غلطی خواند ومواصلت اشتباهی بجای آورد.
(۳) کنایه از اینستکه حداقل سی مرتبه بمواقعه میپرداخت دربعض نسخ است .
(روا بودی که سی فرسنك رفتی .)

هر آنروزی که نصفی کم کشیدی چهل من ساغری دردم کشیدی
چو صبح آمد کنیز ازجای برخاست بدستان از ملك دستوریی خواست
بنزدیك شکر شد کام وناکام «۱» بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچ ازشاه دیداورا خبرداد نهانیهای خلوت را بدر داد
۵ـ بدان تاشکر آگه باشد از کار بگوید هرچه پرسد زوجهاندار
شکر برداشت شمع ودرشدازدر که خوش باشد بیکجاشمع وشکر
ملك پنداشت کانهم بستراو بود کنیزك شمع دارد شکر اوبود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی بخلوت باچو من مهمان نشستی
جوابش داد کای ازمهتران طاق ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
۱۰ـ همه چیزیت هست ازخوبروئی زشیرین شکری و چرب (نغز) گوئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت «۲» که بوئی درنمك دارد دهانت
نمك درمردم آرد بوی پاکی توباچندین نمك چون بوی ناکی
بسوسن بوی شه گفتا چه تدبیر سمنبر گفت سالی سوسن وسیر «۳»
ملك چون رخت از آن بتخانه بربست گرفت آن پند را یکسال دردست
۱۵ـ بر آن افسانه چون بگذشت سالی مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن براوردش درخت سیر سوسن
شبی برعادت پارینه برخاست بشکر باز بازاری برآراست

---

(۱) یعنی باشکر تمام کارهای بادام راکه خسرو باشد از کام وناکام باز گفت . (۲) یعنی با اینکه نمك دافع بو ومانع گندیدنست دهان نمکین تو بومیدهد . (۳) یعنی سمنبر گفت یکسال خوردن سوسن وسیربوی دهانرا دفع میکند. دربعض نسخ است (سمنبر گفت سالی خوردن سیر .)

همان شیرینی پارینه دریافت ‌ ‌ ‌ بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دوری چند رفت از عیش سازی ‌ ‌ ‌ پدید آمد نشان بوس و بازی
همان جفته نهاد آن سیم ساقش ‌ ‌ ‌ (۱) بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملك نقل دهان آلوده میخورد ‌ ‌ ‌ (۲) بامید شکر پالوده میخورد
۵ـ چو لشگر بر رحیل افتاد شب را ‌ ‌ ‌ ملك پرسید باز آن نوش‌لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟ ‌ ‌ ‌ بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر ‌ ‌ ‌ که یارم بود یاری چون تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود ‌ ‌ ‌ تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
ملك گفتا چو بینی عیب هرچیز ‌ ‌ ‌ ببین عیب جمال خویشتن نیز
۱۰ـ بپرسیدش که عیب من کدامست ‌ ‌ ‌ کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش داد کان عیب است مشهور ‌ ‌ ‌ که یکساعت ز نزدیکان نهٔ دور

چو دور چرخ با هر کس بسازی ‌ ‌ ‌ «۳» چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی ‌ ‌ ‌ چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف ناز کی داری دریغی ‌ ‌ ‌ که هر ساعت کنی بازی به تیغی
۱۵ـ جوابش داد شکر کای جوانمرد ‌ ‌ ‌ چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟
بستاری که ستر اوست پیشم ‌ ‌ ‌ که تا من زنده‌ام (زاده‌ام) بر مهر خویشم

(۱) جفته وجفتی بفتح جیم عربی وفارسی هم بمعنی خمیده و قرین و انباز و کنایه از مواقعه ومباشرت نیز هست . (۲) یعنی ملك نقل وجود آن کنیز که دهن آلود همه کس وهرشب با دیگری هم بستر بود میخورد .
(۳) دربعض نسخ بجای (بسازی) (نسازی) است .

(الحاقی)

که تا تو در سپاهان نام داری ‌ ‌ ‌ بنزد هر کسی آرام داری

نه کس بامن شبی در پرده خفته‌است　　نه درم را کسی در دور سفته‌است

کنیزان مننداینان که بینی　　که درخلوت توبااینشان نشینی
بلی من باشم آن کاول درآیم　　بمی بنشینم وعشرت فزایم (نمایم)

ولی آن دلستان کاید درآغوش　　نه من چون من بتی باشد قصب پوش
۵ـ چو بشنید این سخن شاه از زبانش　　بدین معنی گواهی داد جانش
دری کورا بود مهر خدائی (۱)　　دهد ناسفته‌گی بروی گوائی

تفحص خسرو درکارشکروخواستاری او

چو برزد آتش مشرق زبانه　　ملك چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهانرا طلب کرد　　وزیشان پرسشی زان نوش لب کرد
بیك رویه همه شهر سپاهان　　شدند آن پاکدامن را گواهان
۱۰ـ که شکر همچنان درتنك خویشست (۲)　　نیازرده گلی بررنك خویشست
متاع خویشتن در بار دارد　　کنیزی چند را برکار دارد
سمندش گرچه باهرکس بزین است «۳»　　سنان دورباشش آهنین است

---

(۱) یعنی دری که ازبکارت مهر خدائی دارد ناسفتگی بر سر بمهر بودنش گواهی میدهد. (۲) یعنی شکر درباروتنك خوداست وبیرون نیامده وبدهن ها نرسیده.
(۳) دورباش نیزه ایست دوشاخ که پاسبانان شاه پیشاپیش کشیده وبدان مردم را دور میسازند.

(الحافی)

منم دخت چو انگور رسیده　　کسی یك گل ز باغ من نچیده

منم کاول بیایم می کنم نوش　　چو من رفتم کنیز آید در آغوش

عجوزان نیز کردند استواری (۱) عروسش بکر بود اندر عماری

مالك را فرخ آمد فال اختر | که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش (۲) بآیین زناشوئی نشاندش
نسفته در دریائیش را سفت | نگین لعل را یاقوت شد جفت
۵- سوی شهر مداین شد دگربار | شکر با او بدامنها شکربار (۳)
بشکر عشق شیرین خوار میکرد | شکر شیرینیی برکار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه | بنوش آباد شیرین شد دگر راه
شکر درتنك شه تیمار میخورد (٤) | زنخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر | گدازان گشته چون در آب شکر
۱۰- چو شمع از دوری شیرین در آتش | که باشد عیش موم از انگبین خوش (۵)
کسی کز جان شیرین باز ماند | چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین | بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد | شکر تلخ است چون شیرین نباشد «٦»

(۱) یعنی پیره زنان نیز درباب بقای بکارت او باستواری تحقیق و تصدیق کردند که بکارتش برجاست . (۲) درنسخه دیگراست (فرستاد وبنزد خویش خواندش) (۳) دربعض نسخ است (شکر بااو شکر ریزان بخروار) (٤) تیمار خوردن اینجا بمعنی غمخوردنست . یعنی شکر اصفهانی درتنك مشکوی شاه بسبب آنکه از رقابت شیرین خار بدو میرسید غمگین بود .
(۵) موم تا از انگبین جدا نگردد شمع نمیشود وبآتش نمیسوزد .
(٦) شکر اگر فاسد شد واز شیرینی افتاد تلخ میگردد .

(الحاقی)

چو بشنید این سخن خسرو ازایشان | گواه میهمان شد راست کیشان

مگو شیرین و شکر هست یکسان زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین برفروزد «۱» شکر برمجمر آنجا عود سوزد
شکر گر چاشنی درجام دارد زشیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند بشکر طفل و طوطی را فریبند
۵ـ هر آبی کان بود شیرین بسازد شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست «۲» که شیرین جان و شکر جای جانست
پریرو ئیست شیرین در عماری پرند او شکر در پرده داری
بداند اینقدر هر کش تمیز است که شکر بهر شیرینی عزیز است
دلش میگفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمیدارد شکر سود
۱۰ـ یخ از بلور صافی تر بگوهر «۳» خلاف آنشد که این خشك است و آن تر
دیگر ره گفت نشکیبم زشیرین چه باید کرد باخود جنك چندین

(۱) هنگام عود سوختن شکر بر آتش میریزند تا عود را بخوبی بسوزاند. یعنی دربزمی که شمع شهد شیرین فروزانست شکر را عود سوز باید قرار داد.
(۲) معنی دوبیت اینست که چون شیرینی درشکر نهفته است پس شیرین جانست وشکر پیکر او. نیزشیرین عروس است وشکر جامه پرند پرده دار او. دربعض نسخ است (که شکر جان وشیرین جان جانست).
(۳) یعنی یخ وجود شکر ازبلور پیکر شیرین اگرچه صافی ترهم باشد ولی یخ تر و بلور خشك است. تری کنایه از آلودگی است.

(الحاقی)

زدل تنگی بدل گفت ایدلریش مدارم چون شکر دلتنك ازین بیش
مرا با این شهی و تاجداری اسیر شکر و شیرین چه داری
گهی گوئی مرا شکر نباید شکر گرمست واز گرمی تب آید
گهی گوئی که حلوا دود گیرد دل از حلوای شیرین زود گیرد
گر از شکر بشیرینی شدی مست چرا بر شکر شیرین کشی دست
چو بادل شاه را جنگی در افتاد در آمد شاه عشق و صلحشان داد
شه ار بانگی بدل برزد خجل شد بشیرین خواستن دمساز دل شد

گرم سنگ آسیا برسر بگردد　　دل آندل نیست کز دلبر بگردد

بسر گردم نگردانم سر از یار «۱» سری دارم مباح از بهر این کار

دیگر ره گفت کاین تدبیر خام است　　صبوری کن که رسوائی تمام است «۲»

مرا آن به که از شیرین شکیبم　　نه طفلم تا بشیرینی فریبم

۵ـ بباید در کشیدن میل را میل　　که کس را کار برناید به تعجیل

مرا شیرین وشکر هردو درجام　　چرا برمن بتلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان بیرفیق است　　زبس ملاحبان کشتی غریق است

نمیخواهی که زیر افتی چوسایه　　مشو بر نردبان جز پایه پایه

چنان راغب مشو درجستن کام　　که از نایافتن رنجی سر انجام

۱۰ـ طمع کم دار تا گر بیش یابی　　فتوحی بر فتوح خویش یابی

دل آن به کز در مردی درآید　　مراد مردم از مردی برآید

بصبرم کرد باید رهنمونی «۳» زنی شد با زنان کردن زبونی

بمردان برزنی کردن حرام است　　زنی کردن زنی کردن کدام است ؟

مرا دعوی چه باید کرد شیری　　که آهوئی کند برمن دلیری

۱۵ـ اگر خود گوسپندی رندوریشم «۴» نه برپشم کسان برپشم خویشم

چو پیلان رازخود با کس نگفتم　　چوپیله در گلیم خویش خفتم (۵)

---

(۱) یعنی پای از سر کرده گرد یار میگردم وسر ازو بر نمی تابم .　(۲) یعنی رسوائی بس است وکفایت است .

(۳) معنی این بیت با بیت بعد اینست که زبون زن شدن زن صفتی است و زن صفتی برای مرد حرام است ومردی چون مرا زنی کردن برای کردن زنی سزاوارنیست. (٤) رند ورنده بمعنی تراشه درخت و چوبست یعنی هرچند گوسفندی ریش ورنده وتراش تراش هستم ولی درپشم پادشاهی وکشورخود هستم نه مملکت دیگران.

(۵) در بعض نسخ است (چوپیله درگلیم کس نخفتم)

چنان درسر گرفت آن ترك طناز | کز وخسرو نه کیخسرو برد(کشد)ناز
چو کرد ار دل ستاند سینه جوید «۱» ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون بر آرد «۲» طمع برد(کرد)وطمع طاعون بر آرد
زمعشوقه وفا جستن غریب است (۳) نگوید کس که سکبا بر طبیب است
۵- مرا هردم بر آن آرد ستیزش | که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را | چو آزردم تمام آزارم او را
بگیلان در نکو گفت آن نکو زن «٤» میازار ار بیازاری نکو زن
مزن زن را ولی چون گر بر ستیزد | چنانش زن که هر گز بر نخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست | که رازخویش رامحرم ندانست
۱۰- دل آن محرم بود کز خانه باشد | دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانه خویش | مهل بیگانه را درخانه خویش
چنان گو رازخود با بهترین دوست | که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار | نه بااغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیزش از دیوار میپوش | که باشد درپس دیوارها گوش
۱۵- و گر نتوان که پنهانداری ازخویش «۵» مده خاطر بدان یعنی میندیش

---

(۱) یعنی چون کردان طماع اگر دل بدو دهی سینه میخواهد واگرخانه را دربست بدو دهی گنجینه میجوید. دربعض نسخ بجای (کرد)(ترك) است

(۲) یعنی اگر فراقش از دلم خون برآرد بجاست زیرا دل من طمع کاری کرد و طمع طاعون میآورد دربعض نسخ است (دلمرا کزفراقش خون برآرد)

(۳) سکبا نوعی ازآش است یعنی اگر طبیب طبابت سکبا بربیمار کند تهیه سکبا برعهده او نیست وبرعهده بیمار است وفا داری هم کارعاشق است نه معشوق .

(٤) یعنی درگیلان آن مرد نکو چه خوش گفت که زنرا میازار واگرآزردی نکو و سخت بزن .

(۵) یعنی اگر نمیتوانی رازخود را ازخویشان بپوشی اصلا رازرا درخاطر راه مده

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز — که نندیشیده به نا گفتنی راز
دراین مجلس چنان کن پرده سازی (۱) — که ناید شحنه در شمشیربازی
سرودی کان بیابان را نشاید (۲) — سزد گر بزم سلطان را نشاید
اگر دانا و گر نادان بود یار (۳) — بضاعت را بکس بی مهر مسپار
۵ـ مکن با هیچ بد محضر نشستی — که نارد در شکوهت جز شکستی
درختی کار درهر گل که کاری (٤) — کز او آن بر که کشتی چشم داری
سخن در فرجهٔ پرور که فرجام — زوا گفتن ترا نیکو شود نام
اگرصد وجه نیک آید فراپیش — چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خودرا — بدین حرفت شناسی نیک و بدرا
۱۰ـ چو دوزی صدقبا در شادکامی — بدر پیراهنی در نیک نامی (۵)

تنها ماندن شیرین وزاری کردن وی

ملك دانسته بود ازرای پر نور — که غم پرداز شیرین است شاپور
بخدمت خواندو کردش خاصدر گاه — زتنهائی مگر تنك آید آنماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا — فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا
بتنك آمد شبی از تنك حالی — که بود آنشب براو مانندسالی (٦)

---

(۱) یعنی درمجلس جهان چنان بر رخسار راز پرده سازی کن که زبان سرخ سر سبزت را باد ندهد وشحنه شمشیر برتو نیازد. (۲) یعنی سرود رازگشائی کهدربیابان هم نسبت برفیقان بیابان شایان نیست البته مجلس بزم سلطانرا نمیشاید.
(۳) یعنی یار دانا باشد یا نادان بضاعت رازرا بی مهر و سرگشوده بدستش مده.
(٤) یعنی درهر خاك و گلی درختی بکار وتخمی بیفکن که همان تخم را از آن خاك وگل امیدوار ثمر باشی بعبارت دیگر ـ درگلی درخت دوستی وصحبت بکار که نیکنامی ودوستی ثمر بدهد نه دشمنی وبد نامی. این بیت خالی ازتعقید نیست
(۵) دربعض نسخ است. چو خواهی (پوشی) صد قبا درشادکامی.
(٦) نسخه دیگراست.
بتنك آمد شبی از تنگی حال — که بود آنشب بر او مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ برسر «۱» گران جنبش چو زاغی کوه برپر
شبی دم سرد چون دلهای بیسوز برات آورده از شبهای بیروز

کشیده در عقابین سیاهی «۲» پرو منقار مرغ صبح گاهی
دهل زن را زده بر دستها مار «۳» کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبانرا چوبك از دست «٤» جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده «۵» زمانه تیغ را گردن نهاده
زنا شوئی بهم خورشید ومه را «٦» رحم بسته بزادن صبح گه را
گرفته آسمان را شب درآغوش شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالعانرا بیضه در آب «۷» شمالی پیکرانرا دیده درخواب

(۱) یعنی مثل کوهی که سپاه زاغ سیاه روی آنرا پوشیده باشد . (۲) عقابین - بضم عین وفتح باء یاکسر باء - چارپایه آهنین که گنهکاران را بدان بسته و تازیانه زنند (۳) یعنی دهل زن ونوبت زن صبح را مار بدست زده ازآن دهل نمیزد و ستارگان را خار درپای شده واز رفتن باز مانده بودند . (٤) یعنی پاسبان چوبك زن را چوبك از دست افتاده وجرس جنبان پاسبانان خراب وپاسبانان مست بودند. کنایه از اینکه خاموشی درآنشب گیتی را فرا گرفته بود. (۵) یعنی قهر وسیاست فلك از ظلمت دامن سیاه بر زمین گسترده وزمانه پیش این تیغ سیاست تسلیم ومبهوت برجای مانده بود. (٦) یعنی خورشید وماه برسم زنا شوئی در حجله خفته واز حرکت بازمانده وبسبب این وصلت بی انقطاع رحم خورشید اززادن طفل صبحگاه بربسته بود . (۷) مرغ آنگاه که بیضه اش آب افتاد وصورت بندی جوجه آغاز شد دیگر از سربیضه بلند نمیشود و برجای خود میخوابد. یعنی ستارگان طلوع کننده از طرف جنوب مانند مرغی که بیضه اش درآب صورت بندی جوجه باشد برجای خفته وحرکت نمیکردند و پیکران شمالی طالع را هم دیده درخواب شده ازحرکت فرومانده بودند . بیضه درآب بودن کنایه ازآغاز صورت بندی جوجه است

(الخاقانی)

شبی ناخوش تر از سوك عزیزان ز وحشت چون شب بیمار خیزان

زمین درسر کشیده چتر شاهی «۱» فرو آسوده یکسر مرغ وماهی
سواد شب که برد ازدیدها نور بنات النعش را کرده زهم دور
زتاریکی جهانرا بند بر پای فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بی خبر بود «۲» مگر کان شب جهان جای دگر بود
۵- سرافکنده فلک دریا صفت پیش «۳» زدامن در فشانده برسر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر «۴» فرو افتاده ناگه درخم قیر
بمانده درخم خاکستر آلود «۵» از آتش خانه دوران پر دود
مجره برفلک چون کاه برراه فلک درزیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بد بتقدیر «۶» که گرداند بکف هندو زنی پیر

(۱) چتر شاهی سیاهست و شعار شاهان قدیم چنین بوده . (۲) جهان عبارت ازعالم جسمانیست که زمین و آسمانها باشد وبحرکت فلك الافلاك زمان واز زمان زمانیات پدید میآیند پس فلك الافلاك بسبب حرکت واسطه آفرینش جسمانیات است و چون آنشب از حرکت بازمانده بود گوئی آفرینش و ایجاد جسمانیات را فراموش کرده یا آنکه جهان در آنشب از اینجای بجای دیگر رفته بود . رفتن فلك الافلاك بجای دیگر بدون زمانیات محال است ولی این گفتار از راه تمثیل وتشبیه ادعائیست .

(۳) دراین بیت فلك را بدریائی تشبیه کرده که دامن دامن ازانجم در برسرافشانده .

(٤) در این بیت برحسب ادعا آسمانرا دزدی فرض کرده که میخواهد درهای اخترانرا برباید و ناگهان درخم قیر ظلمت افتاده و ازجور آتش خانه روزگار پردود درخم خاکستر آلود شب فرو مانده ونمیتواند بیرون آید .

(۵) در بعض نسخ است .

نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانه دوران بجز دود

(٦) یعنی فلك مانند پیره زن جادوی جوزن هندو وثریا مانند کفی جو بود که پیره زن هندو درکف خود میگرداند دوبعض نسخ (ثریا درکف موبد بتقدیر) تصحیح غلط کاتبست .

نه موبد را زبان زند خوانی		نه مرغان را نشاط پر فشانی

بریده بال نسرین پرنده «۱»		چو واقع بود طایر پر فکنده

بهر گام از برای نور پاشی «۲»		ستاده زنگیی با دور باشی

چراغ بیوه زن را نور مرده		خروس پیره زن را غول برده

۵- شنیدم گر بشب دیوی زند راه		خروس خانه بردارد علی الله

چه شب بود آنکه باصد دیو چون قیر		خروسی را نبود آواز تکبیر

دل شیرین در آنشب خیره مانده		چراغش چون دل شب تیره مانده

ز بیماری (تنهائی) دل شیرین چنان تنك		که میکرد از ملالت (مت) با جهان جنك

خوش است این داستان در شان بیمار		که شب باشد هلاك جان بیمار

۱۰- بود بیماری شب جان سپاری		ز بیماری بتر بیمار داری

زبان بگشاد و میگفت ایزمانه		شب است این یا بلائی جاودانه

چه جای شب ؟ سیه ماریست گوئی		چو زنگی آدمی خواریست گوئی

از آن گریان شدم کین زنگی تار «۳»		چو زنگی خود نمی خندد یکی بار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی		که امشب چون دگر شبها نگردی

۱۵- مگر دود دل من راه بستت		نفیر من خسك در پا شکستت

نه زین ظلمت همی یابم امانی		نه از نور سحر بینم نشانی

مرا بنگر چه غمگین داری ایشب «۴»		ندارم دین اگر دینداری ایشب

---

(۱) نسر واقع ونسر طایر دوصورتند از صور فلکی .

(۲) یعنی درهر گام برای پیش نیامدن وحرکت نکردن ستاره نورپاش زنگی سیاهی ازظلمت باسنان دورباش ایستاده بود .

(۳) خندیدن زنگی شب کنایه از دمیدن صبح است . (٤) یعنی اگر دین وآیین داری دست از اینکار بردار زیرا من درزیر بارغم از دین بیرون رفتم و گناه بیدینی من بگردن تست .

شبا امشب جوانمردی بیاموز مرا یازود کش یازود شو روز
چرا برجای ماندی چون سیه میغ بر آتش میروی یا برسر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند نه آخر پای پروین را شکستند
من آنشمعم که درشب زنده داری همه شب میکنم چون شمع زاری

۵ـ چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین برسرم چرخ کهن را «۱» بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ایمرغ اگر داری زبانی بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نهٔ ایمرغ شب گیر چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نهٔ ایصبح روشن چرا نایی برون بی سنگ و آهن
۱۰ـ درایندم بد دل پروانه وارش که شمع صبح روشن کرد کارش

ستایش صبحگاه

نکو ملکی است ملک صبحگاهی (۲) در آن کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو برحصار گنج ره یافت گشایش در کلید صبح که یافت
غرض هارا حصار آنجا گشایند کلید آنجاست کار آنجا گشایند
در آنساعت که باشد نشو (نشر) جانها گل تسبیح روید بر زبانها
۱۵ـ زبان هر که او باشد برومند (تنومند) شود گویا به تسبیح خداوند

(۱) یعنی آسمان برسر من گره خورده وبسبب این گره از حرکت باز مانده و گره خوردن آسمان بسر و گیسوی من سخنی است که هر کس بشنود بدان میخندد واز من باور نمیکند. (۲) دربعض نسخ است (چه خوش ملکیست ملک صبحگاهی) (بیابی درحریمش هرچه خواهی).

(الحاقی)

برای شمع دوران ارمنی وار جهان بستان ازین زنگی خونخوار

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست — چه تسبیح آرد آن کو بیزبانست
درآنحضرت که آن تسبیح خوانند — زبان بیزبانان نیز دانند

نیایش کردن شیرین بایزدان پاك

چو شیرین کیمیای صبح دریافت «۱» — ازآن سیماب کاری روی برتافت
شکیبائیش مرغانرا پر افشاند «۲» — خروس (الصبر مفتاح الفرج) خواند
۵ـ شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم بر (در) جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاك شیر مردان — برین غم چون نشاطم چیر گردان
ندارم طاقت این کوره تنك — خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنك
۱۰ـ توئی یاری رس فریاد هر کس — بفریاد من فریاد خوان رس
ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
بآب دیده طفلان محروم — بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران درین چاه
بداور داور فریاد خواهان — بیارب یارب صاحب گناهان
۱۵ـ بدان حجت که دل را بنده دارد «۳» — بدان آیت که جان را زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت — بصاحب سری پیغمبرانت

---

(۱) کیمیا سیماب را زر کرده واز لرزیدن واضطراب باز میدارد. یعنی شیرین بسبب یافتن کیمیای صبح ازاضطراب ولرزش سیماب وار شبانه خود آزاد شد.

(۲) مرغ هنگام آواز وخواندن نخست پر فشانی کرده بالهارا بهم میکوبد آنگاه خواندن آغاز میکند. دربعض نسخ است.

(خروس صبح مفتاح الفرج خواند) — (خروس الصبح مفتاح الفرج) خواند

(۳) دربعض نسخ است (بدان صحبت که دل تابنده دارد)

بمحتاجان در بر خلق بسته | بمجروحان خون برخون نشسته
بدور افتادگان از خان ومان ها | بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی برآید | بآهی کز سرسوزی برآید
بریحان نثار اشك ریزان | بقرآن و چراغ صبح خیزان
۵- بنوری کز خلایق در حجابست | بانعامی که بیرون از حسابست
بتصدیقی که دارد راهب دیر | بتوفیقی که بخشد واهب خیر
بمقبولان خلوت (خدمت) برگزیده | بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست | بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدآن آه پسین کز عرش پیشست (۱) | بدان نام مهین کز شرح بیشست
۱۰- که رحمی بر دل پرخونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هرموی من گردد زبانی | شود هریك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بیزبانی خفته باشم | ز صد شکرت یکی نا گفته باشم
توآن هستی که باتو کیستی نیست (۲) | توئی هست آند گرجز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی | فلك را داده بر در قهرمانی
۱۵- خداوندیت را انجام و آغاز | نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم (۳) | نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلك بربستی و دوران گشادی «٤» | جهان وجان و روزی هرسه دادی

---

(۱) یعنی بآه وناله شبانه که ازعرش پیشتر وبالاتر میرود وعرش را میلرزاند . **اذا بکی الیتیم اهتز العرش** . دربعض نسخ است

بدان آه پسین کز عرش بیشست | بدان نام مهین کز فرش بیشست

(۲) یعنی تو آن وجودی که بکنه حقیقت تو کسی نرسیده ونمیتوان گفت کیستی وچگونه.
(۳) یعنی درامید وبیم ونعمت ونقمت باید تسلیم شد و راضی بود تابدرگاه قرب توراه یافت.
(٤) یعنی فلك را سقف . بربستی و دورانرا درگشادی

اگر روزی دهی ور جانستانی — تودانی هرچه خواهی کن تودانی
بتوفیق توام زینگونه برپای — برین توفیق توفیقی بر افزای
چو حکمی راند خواهی یاقضائی — بتسلیم آفرین درمن رضائی
اگرچه هر قضائی کان تو رانی — مسلم شد بمرك و زندگانی
۵ـ من رنجور بیطاقت عیارم (غبارم) (۱) — مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری — گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن این بار — که انعام تو برمن هست بسیار
زتو چون پوشم این راز نهانی — وگر پوشم توخود پوشیده دانی
چوخواهش کرد بسیار از دل پاك — چو آب چشم خود غلتید برخاك
۱۰ـ فراخی دادش ایزد در دل تنك — کلیدش را برآورد آهن ازسنك (۲)
جوان شد گلبن دولت دیگربار — ز تلخی رست شیرین شکربار
نیایش در دل خسرو اثر کرد «۳» — دلش راچون فلك زیروزبر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین بپهانه شکار

چو عالم برزد آن زرین علم را — کز او تاراج باشد خیل غم را
ملك را رغبت نخجیر برخاست — ز طالع تهمت تقصیر برخاست
۱۵ـ بفالی چون رخ شیرین همایون — شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

---

(۱) یعنی عیار نقد وجود من بیطاقتی است پس رنج افزون ازین عیار بمن مده که طاقت آنرا ندارم .

(۲) آهن از سنك کوه استخراج میشود ودر کارهای مشگل میگویند کلید آهنین گارش درسنك است وهنوز استخراج نشده .

(۳) یعنی نیایش او در دل خسرو اثرکرد ـ نیایش بمعنی دعا وتضرع است دربعض نسخ بجای نیایش (نیازش) تصحیح کاتب مینماید

خروش کوس و بانك نای برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت در صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران — پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست در زین بسته فغفور «۱» — ز دیگر سو سپه سالار قیصور
۵- کمر در بسته و ابرو گشاده — کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده غاشیه اش خورشید بر دوش «۲» — رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه — چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زر نگارش — بگرد اندر (سر) شده زرین حصارش
نبود از تیغها پیرامن شاه — بیك میدان کسی را پیش و پس راه
۱۰- در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر — زبان گاو برده زهره شیر «۳»
دهان دور باش از خنده می سفت «۴» — فلك را دور باش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز برسر «۵» — چو برمشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر یکسوزن از میغ — نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور — ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

---

(۱) سپهسالار قیصور نیاطوس است که با خسرو بسپهسالاری سپاه روم بایران آمد ودست در زین بستن بمعنی دست بر زین زدن وپیاده پهلوی اسب رفتن است . درقدیم بزرگان چون بموکب شاه میرسیدند از اسب پیاده شده ودست درپیش زین زده پیاده میرفته‌اند تاشاه اجازه سواری بآنها بدهد .

(۲) غاشیه بردوش - کنایه از فرمانبراست .

(۳) زبان گاو کنایه ازشمشیر کج است . (۴) دورباش نیزه دوشاخ است ودو گوشه شاخهای آنرا بلب خندان که از شدت خنده نزدیك است سفته و پاره شود تشبیه کرده . (۵) یعنی سواد چتر زرین شاهانه درحالتیکه باز زرین بالای چتر پر گشوده مانند حصار مشگینی بود که بالای آن برجی از زر باشد . شعار پادشاهان قدیم چتر سیاه و باززرینی برفراز آن بوده ونظامی چندین جا بدین مسئله تصریح میکند .

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ «۱» ادب کرده زمین را چند (تا دو) فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روا رو دم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرائی روانه صد صد از هر سو جدائی
غریو کوس‌ها بر کوهه پیل گرفته کوه و صحرا میل درمیل
۵ـ ز حلقوم درا های درفشان «۲» مشبکهای زرین عنبر افشان

صدو پنجاه سقا در سپاهش ز آب گـل همی شستند راهش
صدو پنجاه مجمر دار دلکش فکـنده بویهای خوش درآتش
هزاران طرف زرین بود بسته «۳» همه میخ درستـگها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند بهر گامی درستی باز ماند
۱۰ـ غریبی گر گذر کردی بر آن راه بدانستی کـه کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر باستقبـالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ «٤» که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

(۱) مقرعه ـ آلت کوبیدن ودر اینجا سم اسب واستر مراد است .

(۲) درفشان ـ اینجا بمعنی تابان ودرخشانست ودر بسیاری از نسخ (درافشان) غلط است . مشبك زرین ـ علی‌الظاهر آلتی زرین ومشبك بوده بر فراز دراهای مخصوص شاهانه که درآن مشك وعنبر میریخته یابویهای خوش برآتش مینهاده‌اند برای خوشبو کردن هوای معبر شاهان . (۳) طرف بمعنی کمر بنداست .یعنی هزارغلام کمر زرین بربسته داشت که درستك‌های کمرزرین آنان بعمدشکسته میخ بود تا در راه بیفتد ورهروان بجویند . درستك مصغر درست بضمتین بمعنی زر مسکوکست . دربعض نسخ بجای طرف طوق است . یعنی طوق زرین بگردن اسبان بسته داشت. (٤) عارض لشکر ـ عرض کننده لشگراست. یعنی برعرض‌کننده لشگر جهان ازبیم تنك شده بود زیرا نمیدانست شاه بااین سپاه میخواهدکجابرود.

(الحاقی)

هـزار اشتـر بمفـرشهـای دیبا رونده زیر زیور های زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر بـزیـر بار مجلس هـای از زر

چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلك باز «۱» — درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد درهوا باز سبك پر — جهان خالی شد از کبك و کبوتر
یکی هفته درآن کوه و بیابان «۲» — نرستند از عقابینش عقابان
۵- بپایی هرزمان نخجیر میکرد — بنخجیری دگر تدبیر میکرد
بنه دریك شکارستان نمیماند — شکارافکن شکارافکن همیراند
وزانجا همچنان بردست زیرین «۳» — رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیك فرسنگی قصر دلارام — فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهانرا کله هی بست — زمستان بود وباد سرد می جست
۱۰- زمین کز سردی آتش داشت درزیر «۴» — پرند آب را میکرد شمشیر

---

(۱) طبلك باز - طبل کوچکی است که شکار چیان پیش زین بسته وچون مینوازند بازهای شکاری بعزم شکار پرواز میکنند. (۲) عقابین بفتح باء آلتی است که گناهکاران را دست وپای برآن بسته وتازیانه میزنند. یعنی از عقابین فرمان شکار او عقابان شکاری آزاد نشده ومشغول شکار بودند.

(۳) دست در اینجا بمعنی روش و زیرین بمعنی پنهانست. یعنی بهمان روش پنهان داشتن مقصود که از اول داشت وباکسی نمی گفت بسوی قصر شیرین رفت. کاتبان درمصراع اول تصرفها کرده وبجای (دست زیرین) چتر زرین و (دشت زیرین) وچیزهای دیگر نوشته اند. (٤) شمشیررا ازآهن بوسیله آتش میسازند. یعنی زمین بوسیله آتش سرما شمشیرساز شده و آب نرم پرند مانند را از راه یخ بستن شمشیر میکرد. یاآنکه زمین که ازشدت سرما در مرکز وزیر خود آتش نهاده بود ازآب شمشیرسازی میکرد ولی معنی اول بهتر است.

(الحاقی)

همیدانست شاپور این فسانه — که میسازد بنخجیر این بهانه
هوای گلرخش دیوانه کرداست — شه انگیزی چنین ازخانه کرداست

اگر چه جای باشد گرمسیری | نشاید کرد با سرما دلیری
ملك فرمود کاتش بر فروزند | بمن عنبر بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری | هوا میکرد خود کافور باری «۱»
بآسایش توانا شد تن شاه | غنود از اول شب تا سحرگاه
۵- چو لعل آفتاب ازکان بر آمد | ز عشق روز شب را جان بر آمد
فلك سرمست بود از پویه چون پیل «۲» | خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند | فلك را سرخی ازاکحل گشادند
ملك ز آرامگه برخاست شادان | نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی | نماند از شادمانی هیچ باقی
۱۰- چو آشوب نبیذش در سر افتاد | تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست | سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص بااو | غلامی چند خاص الخاص باأو
خبر کردند شیرین را رقیبان | که اینك خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننك و نام ترسید | وزان پرواز بی هنگام ترسید

---

(۱) کافور باری هوا کنایه از برف باریدنست .

(۲) یعنی فلك که چون پیل مست در رفتار بود سیاهی شب مانند خناق گلوگیر وی شده وصورتش را نیلی و سیاه کرد پس طبیبان شفق برای علاج مدخل گشوده وبرفلك داخل شده وازرك اکحل اوبرای دفع خناق خون فرو ریخته وافق را از خون وی سرخ کردند .

(الحاقی)

بهم بر شد از آن شیر شکاری | که پنهان چون شوم ازپیش یاری

حصار خویش را درداد بستن   رقیبی چند را بردر نشستن

بدست هریك از بهر نثارش   یکی خوان زر که بیحد بدشمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه «۱»   یکی میدان بساط افکند بر راه
همه ره را طراز گنج بردوخت   گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت

۵- ببام قصر بر شد چون یکی ماه «۲»   نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوك مژه کرده سنانی   بر او از خون نشانده دیده بانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنك «۳»   که روشن چشم از و شد چشمه در سنك
برون آمد ز گرد آن صبح روشن   پدید آمد از آن گلخانه گلشن «۴»
در آن مشعل که برد از شمعها نور   چراغ انگشت بر لب مانده از دور «۵»
۱۰- خدنگی رسته از زین خدنگش «۶»   که شمشاد آب گشت از آب ورنگش

---

(۱) مقراضی - قالی وچینی - گلیم است وهنوز گلیم بنام چینی در کوه نشینان اصفهان معروفست ولی درفرهنگها ضبط نشده (۲) دربعض نسخ است (بام قصر شد بنشست چون ماه) (۳) یعنی با اینکه گرد چشمه آب را غبار آلود و تاری میکند آن گرد توتیا رنك سیاه چشم شیرین را که چشمه سار حسن ودر قصر سنگین جای داشت روشن ساخت. (٤) مراد از گلخانه بکسر اول خانه گلینی است که ازغبار ساخته شده بود وگلشن وجود خسرو از آن بیرون آمد.
(٥) یعنی از فرط روشنی مشعل وجود خسروکه نور تمام شمعهای عالم را از رونق افکنده بود چراغ وجود شیرین متحیر و انگشت برلب ماند.
(٦) یعنی بر بالای زین ازچوب خدنك ساخته شده قامت وی چون درخت خدنك رسته بود.

(الحاقی)

کنیزان و غلامان را بفرمود   که تا سازند برك شاهرا زود

چو خورشیدی که باشد درسحابی   و یا در نیمه شب آفتابی

مرصع پیکری در نیمه دوش «۱» کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش بخوشخوابی چو نرگس های مستش
گلش زیر عرق غواص گشته «۲» تذروش زیر گل رقاص گشته
۵ ـ کمربندان بگردش دسته بسته بدست هریك از گل دسته دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست زپای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند بهوش آمد بکار خویش درماند

که گر نگذارم اکنون در وثاقش ندارم طاقت زخم فراقش
و گر لختی ز تندی رام گردم چو ویسه درجهان بد نام گردم «۳»
۱۰ ـ بکوشم تا خطا بوشیده باشم «۴» چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
چو شاه آمد نگهبانان دویدند زر افشاندند و دیبا ها کشیدند
بسا ناکشته را گز در درآرند «۵» سپهر و دوربین تا درچه کارند

---

(۱) پیکر مرصع حمایل مرصع است . (۲) یعنی گل رخسارش در دریای عرق غواص واسب چون تذروش درزیر گل وجودش رقاص بود .
(۳) ویسه معشوقه رامین است ودر بدنامی وزشتی افسانه وبی نظیر .
(٤) یعنی اگر خطارا نتوانم پوشید کوشش خودرا کرده وبوظیفه رفتارکرده ام .
(٥) یعنی بساکشته دیگرانرا از درکسی که نکشته وارد کرده وبدو میدهند .

(الحاقی)

بگفتا چاره کارم چه باشد در این اندوه غمخوارم که باشد
تمنا کرد با خود آن دلارام تمنائی کزو نیکو شدش نام
که ای دل ماندم اکنون زار وبیمار چه سازم چاره ودرمان اینکار
چو منع شاه را عذری ندیدش ازاین اندیشه دل در بر طپیدش
بالماس سخن یاقوت می سفت بنرمی با دل سختش همی گفت

ملك بر فرش دیباهای گلرنك جنیبت راند و سوی قصر شد تنك «۱»
دری دید آهنین در سنك بسته ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه روی آنکه از در باز گردد نه رای (دست) آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بنزد خویشتن خواند که مارا نازنین بردر چرا ماند
۵ـ چه تلخی دید شیرین در من آخر چرا دربست ازینسان بر من آخر
درون شو گونه شاهنشه غلامی فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمك پیوسته داری «۲» بمهمان بر چرا در بسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم بپای خویشتن عذر تو خواهم «۳»
۱۰ـ تو خود دانی که من از هیچ رائی ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید بامنت دمساز گشتن ترا نادیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم رها کن کز سر پایت ببینم «٤»
بدین زاری پیامی شاه میگفت شکرلب میشنید و آه می گفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
۱۵ـ فلان شش طاق دیبارا برون بر «٥» بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و خاره خالی کن میانش معطر کن بمشك و زعفرانش
بساطی گوهرین دروی بگستر بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند «٦» پس آنگه شاه را گوکای خداوند

(۱) تنك بمعنی نزدیکست چنانچه گوئی تنك دیوار یعنی نزدیك دیوار .
(۲) یعنی تو که برسفره حسن در نمکدان لب همیشه نمك برنهادهٔ چرا دربروی میهمانان نمك خوار میبندی .
(۳) یعنی بپای خویشتن گناهان پیشینه را عذر خواه آمده ام . (٤) یعنی بگذار که برسرپا وایستاده ترا به بینم و بروم . (٥) از شش طاق مقصود خرگاه شش طاق خسروانه است . (٦) یعنی کرسی شش پایه زررا درپیشگاه خرگاه بنه وشقه پرده خرگاه را ببالا دربند . شقه دربستن ـ دامن خیمه بالا زدنست .

نه ترك این‌سرا هندوی این‌بام — شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت — بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مائی نازمنمای — بهر جاکت فرودآرم فرودآی
صواب آن شد زروی پیش‌بینی — که امروزی درین منظر نشینی
۵ــمن آیم خود بخدمت برسر کاخ — زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه مارا گفت باید — چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در — برون بردآنچه فرمودآن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت — فرود آورد خسرو راو خودرفت
رخ شیرین زخجلت گشته پرخوی — که نزل شاه چون سازدبیابی «۱»
۱۰ــچواز نزل زرافشانی بپرداخت — ز جلاب و شکر نزلی دگرساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب «۲» فرستادش زشربت های جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست — نقاب آفتاب ازسایه بربست «۳»
فرو پوشید گلناری پرندی — براو هرشاخ گیسو چون کمندی

---

(۱) نزل ـ بضم اول طعام وشرابی‌که برای مهمان تهیه میکنند .

(۲) یعنی شربت های گلاب دار را بدست کنیز چاشنی گیری ماه رخسار در پیش شاه فرستاد ـ چاشنی گیر شربت ساز است که اندازه شربت را از چشیدن معین میکند . ممکن است دست چاشنیگیر دست خود شیرین باشد و شربت تشبیه بمهتاب شده باشد زیرا ماه انگیزنده آب ومهتاب بطبع تراست . یعنی شیرین ماهروی بدست چاشنیگیر خود شربتی چون مهتاب نزد شاه فرستاد .

(۳) یعنی آفتاب اندام‌را از سایه‌جامه نقاب پوشید .

(الحاقی)

چو آن ترتیبها را کرد یکسر — بخود پرداخت آنسرو سمن بر

کمندی حلقه وار افکنده بر دوش ۝ زهر حلقه جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی ۝ کشیده بر پرندی ارغوانی

سر آغوشی بر آموده بگوهر «۱» ۝ برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبر افشان «۲» ۝ فرود آویخت بر ماه درفشان

۵ ـ بدین طاوس کرداری همائی ۝ روان شد چون تذروی در هوائی

نشاط دلبری در سر گرفته ۝ نیازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان ۝ زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل ۝ سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب ۝ بفرق افشان خسرو کرد بر تاب «۳»

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

۱۰ ـ چو خسرو دید ماه خر گهی را ۝ چمن کرد از دل آن سرو سهی را «۴»

بهشتی دید در قصری نشسته ۝ بهشتی وار در بر خلق بسته

زعشق او که یاری بود چالاك «۵» ۝ ز کرسی خواست افتادن سوی خاك

بعیاری زجای خویش برجست ۝ برابر دست خود بوسید و بنشست

---

(۱) سراغوش ـ گیسو پوش زنان و آن کیسه ایست باندازه سه ذرع و بریکسر آن کلاهی است که برسر می نهند و گیسورا در کیسه گذاشته و انواع زینت ها نسبت بدان بکار میبرند

(۲) سیه شعر ـ یعنی نقاب موئین سیاهی چون زلف عنبر افشان خود بر ماه درخشان رخسار فرود آویخت. (۳) فرق افشان یعنی نثار سر .

(٤) یعنی قامت چون سرو شیرین را درچمن دل خود جای داد .

(۵) معنی این بیت وبیت بعد ازآن اینست که خسرو پس از دیدار شیرین که یاری چالاك بود از فرط عشق خواست ازکرسی بزمین افتد ولی بعیاری وچابکی از جای جست وبرابر مسند خود را برسم زمین بوس وپاداش زمین بوسی شیرین بوسیده وبچابکی وعیاری افتادن خودرا از فرط عشق زمین بوس نمایش داد . دست اینجا بمعنی مسند است .

زبان بگشاد با عذری دلاویز ‌ ‌ ‌ ‌ زپرسش کرد بر شیرین شکرریز
کەدایم تازه باش ایسرو آزاد ‌ ‌ ‌ ‌ سرت سبز ورخت سرخ ودلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت ‌ ‌ ‌ ‌ فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی ها ‌ ‌ ‌ ‌ خجل کردی مرا ازمردمی ها
۵ـ ز گنج و گوهر ومنسوج ودیبا ‌ ‌ ‌ ‌ رهم کردی چو مهد خویش زیبا
زنعلکهای گوش گوهر آویز ‌ ‌ ‌ ‌ «۱» فکندی لعل ها در نعل شبدیز
زبس گوهر که درنعلم کشیدی ‌ ‌ ‌ ‌ برخ بر رشته لعلم کشیدی «۲»
همین(چنین) باشدنثارافشان کویت «۳» ‌ ‌ ‌ ‌ بروبت شادم ایشادی برویت
بمن درساختی چون شهدباشیر ‌ ‌ ‌ ‌ ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
۱۰ـ ولی در بستنت برمن چرا بود ‌ ‌ ‌ ‌ خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی بەپستی ‌ ‌ ‌ ‌ تو رفتی چون فلك بالا نشستی
نگویم بر توام بالائیی هست ‌ ‌ ‌ ‌ «٤» کـه درجنس سخن رعنائیی هست
نەمهمان توام؟ برروی مهمان ‌ ‌ ‌ ‌ چرا در بایدت بستن بدینسان «۵»
نشاید بست در بر میهمانی ‌ ‌ ‌ ‌ که جز تو نیستش جان وجهانی
۱۵ـ کریمانی که با مهمان نشینند ‌ ‌ ‌ ‌ بەمهمان بهترك زین باز بینند

---

(۱) چون گوشواره شبیه نعل است بمناسبت نعل شبدیز از گوشوار بنعلك تعبیر کرده . نعلك مصغر نعل است . (۲) یعنی از بس لعل افشانی کردی مرا خجلت زده ساختی واز خجلت رخساره من چون لعل سرخ گردید دربعض نسخ است .
ازآن گوهر که بر نعلم فشاندی ‌ ‌ ‌ ‌ برخ بر رشته لعلم نشاندی
(۳) یعنی نثار افشانی کوی تو برمن همین بس است که من بروی تو شادم و به نثار لعل حاجت نیست . ای شادی برویت ـــ دعاست .
(٤) یعنی درجنس این سخن که مرا برتو بالاتری میباشد کبر و رعونت خفته ومن متکبر ورعونت پسند نیستم پس چنین سخنی نمیگویم . (۵) دربعض نسخ است (چرا بایـد دری بستن بدینسان) .

مگر ماهی تو یاحورای پریوش	که نزدیکت نباشد آمدن خوش

پاسخ دادن شیرین خسرورا

جوابش داد سرو لاله رخسار	که دایم (باقی) باد دولت برجهاندار
فلك بند کمر شمشیر بادت «۱» تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق توجوید جدائی	مباد از بند بیدادش رهائی
۵ـ بچشم نیك بینادت نکو خواه	مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که برنالا زدی تخت «۲» کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی	علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید	اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی	نشسته بر سریر پادشاهی
۱۰ـ من ازعشقت بر آورده فغانی	ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند	بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترك سیه‌چشمم براین بام	که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم	شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کارجمندند	چنین برروی مهمان در نبندند
۱۵ـ نه مهمانی توئی باز شکاری	طمع داری بکبك کوهساری
وگر مهمانی اینك دادمت جای	من اینك چون کنیزان پیش برپای
بصاحب ردی و صاحب قبولی «۳» نشاید کرد مهمان‌را فضولی

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنست که آسمان در بندگی و اطاعت شمشیر کمر تو باد وسری که ازطوق بندگی تو جدائی جوید گرفتاربندبیداد باد . دربعض نسخ است (سری کزطوق او) یعنی طوق کمر شمشیر .

(۲) دراین بیت وهفت بیت بعد عذر بالا نشینی را میخواهد بابهترین بیان وزبان.

(۳) یعنی مهمان صاحب ومالك رد وقبول کارهای میزبان نباید باشد .

حدیث آنکه در بستم روا بود | که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور | ز تهمت رأی مردم کی بود دور
ترا بایست پیری چند هشیار | گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین | شبستان را بمن کردن نو آیین
۵- چو من شیرین سواری زینی ارزد «۱» | عروسی چون شکر کاوینی ارزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان «۲» | بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست | چو گل بوئی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری درمهد شاهان | ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو باشکر توانی کرد این شور | نه با شیرین که برشکر کند زور
۱۰- شکر ریز ترا شکر تمامست «۳» | که شیرین شهد شد وین شهد خامست
دولختی بود دریك لخت بستند «٤» | زطاووس دو پر یك پر شکستند
دو دلبر داشتن ازیکدلی نیست | دو دل بودن طریق عاقلی نیست «۵»
سزاوار عطارد شد دو پیکر | تو خورشیدی ترا یك برج بهتر

---

(۱) یعنی سوار شیرین وچابکی چون من بیك زین می ارزد وعروسی چون شکر که من باشم بیك کاوین قیمت دارد تو چگونه برای من زین وکاوین هم در کار نیاوردی . (۲) نقلان جمع فارسی نقل بفتح نونست یعنی سخنان وافسانه‌ها ونقل مستان بضم وفتح نون چیزهائیست که بعد از شراب از قبیل ترش و نمکین و کباب خورند .
(۳) شکر ریز - نثار عروسی است . یعنی نثار عروسی ترا شکر کفایتست زیرا شیرین شهد خام است وشهد خام را نمیشود نثار کرد و سر افشان ساخت
(٤) یعنی درکاخ عشق وهوس تو دولخت ودولنگه داشت یکی شکر ویکی شیرین وآن لخت که شیرین باشد بسته شد ونیز طاوس شادمانی وهوس تو دو پر داشت یکی شکر ویکی شیرین وآن پر که شیرین باشد شکسته شد .کنایه از اینکه بعد از این باید با شکر تنها سازگار باشی ونام شیرین را نبری . (۵) در بعض نسخ است (دوزن کردن کسی را (بسی از) عاقلی نیست) .

رها کن نام شیرین ازلب خویش | کـه شیرینی دهانت را کند ریش
تو ازعشق من ومن بی نیازی | بمن بازی کنی در عشقبـازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم | ترا آن بس که بردی نیزه در روم
چو سلطان شو که بایك گوی سازد (۱) | نه چون هندو که باده گوی بازد
۵ـ زده گوئی بده سوئیست ناورد | زیك گوئی بیك کوئی رسد مرد
مرا ازروی تو یك قبله درپیش | ترا قبله هزار ازروی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت (۲) | ازو زیبا تر اینك ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان | میفکن سك بر این آهوی نالان (۳)
زدور اندازی مشـکوی شاهم | که در زندان این دیر است چاهم
۱۰ـ شوم درخانه غمنـاکی خویش | نـگه دارم چو گوهر پاکی خویش
گـل سرشوی ازین معنی که پاکست | بسر برمیکنندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ وماهی | نیاسایم من ازجانم چه خواهی
منم چون مرغ دردامی گرفته (٤) | دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته باآهنین بند | به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
۱۵ـ تو درخرگاه ومن درخانه تنك | ترا روزی بهشت آمد مرا سنك
چو من بازخم خو کردم درین خار (غار) | نه مرهم باد درعالم نه گلزار

---

(۱) ظاهراینست که درچوکان بازی شاهانه یك گوی بکاربوده ولی هندوان باده گوی درمیدان بازی میکرده اند . شایدهم مراد ازهندو بلعجب هندی واز ده گوی ده مهرة باشد که بدان حقه بازی میکنند. والعلم عندالله (۲) یعنی اگرمن نباشم ده هزارخوبروی دیگر در مشکوی تو هستند چون خسرو ده هزارکنیزماهروی داشته .(۳) یعنی بصید آهوی نالانی چون من سگان شکـاری را تکاپومده . (٤) یعنی منم که چون مرغی در دام این قصر گرفتار شده ودرقصررا برروی خود بسته بربام جای گرفته ام .

دوروز عمرا گرداداستا گردود　　چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت بایدزین گذرگاه　　زخارا به بریدن تا زخرگاه«۱»
برین‌تن گو حمایل برفلك بست «۲» بسرهنگی‌حمایل‌چون کنی دست
بگوری چون بری‌شیراز کنارم «۳» که شیرینم نه‌آخر شیرخوارم
۵ـنه آن طفلم که ازشیرین‌زبانی «٤» بخرمائی کلیجم(کلوجم)راستانی
درین خرمن که‌تو برتو عتابست　　بیك جو بامنت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی‌را کـه‌سازم　　بیـازارم نخست آنـکه نوازم
چوآتش گرچه آخرنور پاکم　　باول نوبت آخر دودناکم
نخست آتش دهدچرخ آنگهی آب«۵» بحال تشنگان درین ودریاب
۱۰ـبفیاضی کـه بخشد با رطب‌خار «٦» که بی‌خارم‌نیابد کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی‌ندارد　　چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار می باشد درین راه　　ولیکن تلخ ومن شیرینم ای شاه
بسی‌هم‌صحبتت باشددرین‌پوست　　ولیکن استخوان من‌مغزم‌ایدوست
تو درعشق من ازمالی وجاهی　　چه دیدی جز خداوندی‌وشاهی

---

(۱) یعنی از سنك خارا علاقه‌زندگی بریدن بهتر از آن است که ازخرگاه دیبا ببرند . (۲) یعنی برتن من که بدست سرهنگی حمایل بر فلك بسته وبر فلك بالا دستی دارد چگونه میتوانی بسرهنگی دست حمایل کنی . (۳) یعنی بوسیله گوری چون شکر چگونه میتوانی شیر شکاری حسن ووصال را ازکنار من بربائی .
(٤) کلیجه ـ یکنوع لباس زمستانی وکلوجه نان شیرینی مخصوصی است ودراینجا کلیجه مناسب وصحیح است . (۵) یعنی آسمان اول از برق آتش میدهد وانگاه‌آب از باران برآتش میزند از حال تشنگان هم قیاس‌کن‌که اول‌حرارت عطش بآنها میدهد وانگاه آب میرساند . (٦) دربعض نسخ است
(بفیاضی که بخشد بررطب بار　　که بی‌خارم نیابی بررطب بار)

کدامین ساعت ازمن یاد کردی — کدامین روزم ازخود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی — کدامین خواری ازبهرم کشیدی
کدامین پیك را دادی پیامی — کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی بادوستان شاد — قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

۵ـ دگر باره جهاندار از سر مهر — بگلرخ گفت کای سرو چمن چهر
طبرخون باسهی سروت قرین باد — «۱» طبرزد باطبر خون همنشین باد
دهان جز من ازجام لبت دور — سر جز من زطوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد — گذر برچشمه نوشاب دارد
نمی گویم که بر بالا چرائی — بلا منمای چون بـالا نمـائی
۱۰ـسهی سرو ترا بالا بلند است — ببالا تر شدن نادلپسنداست
نثاری را که چشمم می فشاند — کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا برقصر کش یك میل بالا — «۲» نثار اشك بین یك (صد) پیل بالا
چو برمن گنج قارون میفشاندی — چو قارونم چرا درخاك ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن — تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
۱۵ـچوحلقه گر بیابم بر درت بار — «۳» درت را حلقه میبوسم فلك وار
شوم چون حلقه درطوق بردوش — خطا گفتم که چون درحلقه در گوش

---

(۱) طبر خون ـ اینجا بمعنی عنابست وطبرزد نوعی از قند مکرر سفید .
(۲) یعنی بر فراز قصر تو که بالایش باندازه یك میل است ببین چگونه بقدر قامت یك پیل نثار اشك افشانده ام . (۳) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگر مانند حلقه در بر در تو بار یابم آسمان وار حلقه در را بوسیده و چون حلقه در طوق طاعتت را بردوش میگذارم بلکه چون در حلقه بندگیت را بگوش میکنم .

مکن برمن جفا کز هیچ راهی ندارم جز وفا داری گناهی
و گردارم گناه آندل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام رهاکن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی مکن باسر بزرگان سر بزرگی
۵- نشاید خوی بدرا مایه کردن بزرگان را چنین بی‌پایه کردن
چو خاك انداختی بر آستانم نه آنگاهیت خاك‌اندازخوانم؟ «۱»
مگو کز راه من‌چون‌فتنه‌برخیز چو برخیزم توباشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم‌را پرواز بینی گر از من نی زگیتی بازبینی
نه‌هرخوانی که‌پیش آیدتوان‌خورد نه‌هرچ ازدست برخیزد توانکرد
۱۰- نه هردستی که‌تیغ تیز دارد بخون خلق دست آویز دارد
من این‌خواری‌زخودبینم نه‌ازتو «۲» گناه از بخت بد بینم نه ازتو
جرس بیوقت جنبانید کوسم دهل بیوقت زد بانك خروسم
و گرنه‌در - دمه - سوزم که‌دیدی چنین روزی‌بدین‌روزم که‌دیدی
غلط گفتم که‌عشقست‌این‌نه‌شاهی نباشد عشق بی فریاد خواهی
۱۵- بکن چندانکه خواهی‌نازبرمن مزن چون راندگان‌آواز برمن
اگر برمن بسلطانی کنی ناز بگو تاخط بمولائی«۳» دهم باز

(۱) خاك انداز آلتی است از مس یانقره یاآهن که بدان خاك روبه بیرون می‌اندازند دربعض نسخ است (پس انگاهیت خاك انداز خوانم)

(۲) معنی این بیت با دو بیت بعد اینست که این خواری وذلت و در بروی من بستن از خود من است که کوسم بیوقت جرس جنبانید و خروسم بی هنگام خواند و خودم بیوقت بردرقصر تو آمدم وگرنه در چنین دمه وباد وبرف وسرما چگونه درآتش عشق وهجران میسوختم و در چنین روز پادشاهی بدین روز ذلت کسی مرا نمیدید . دمه در اینجا بمعنی سرما وباد و برف درهم آمیخته است. (۳) مولائی - اینجا بمعنی بندگی است.

اگر گوشم بگیری تا فروشی ... کنم در بیعت بیعت خموشی«۱»
وگر چشمم کنی سر پیش دارم ... پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بینم بخونم «۲» ... کاله داریت را دانم که چونم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو ... بسر گردم نگردانم سر از تو
۵ـ مراهم جان توئی هم زندگانی ... گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه ... نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی ... سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم ... بزحمت جامه نو می بریدم
بدان تا لشگر از من بر نگردد ... بنای پادشاهی در نگردد
۱۰ـ نه رندی بوده ام در عشق رویت ... که طنبوری بدست آیم بکویت
جهانداور منم در کار سازی ... جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم ... بتاج و تخت بوئی میخریدم
بتن با دیگری خرسند بودم ... ز دل تا جان ترا در بند بودم
بفتوای کژی آبی نخوردم ... برون از راستی کاری نکردم
۱۵ـ اگر گامی زدم در کامرانی ... جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر ... گشاد از درج لؤلؤ تنك شکر

---

(۱) یعنی اگر مرا خواسته باشی چون بندگان بفروشی با بیع و فروش تو بیعت میکنم و خاموش و راضی هستم . دربسیاری از نسخ است (کنم دربستن بیعت خموشی) و تصحیح کاتب بنظر میآید . (۲) یعنی از اینکه کمر بستنت بخون من بود قیاس تا جداری ترا کرده ومیدانم که آنروز بچه حال سخت خواهم افتاد . دربعض نسخ بجای بینم ودانم ـ بینی ودانی است ومعنی واضح .

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا «۱» سخن هائی نگارین تر ز دیبا

کزان افزون که دوران جهانست | شب و روز وزمین وآسمانست
جهانداور جهاندار جهان باد | زمانه حکم کش او حکمران باد
بفراشی کواکب در جنابش | بسرهنگی سعادت در رکابش
۵- مرادر دل زخسرو صد غباراست | زشاهی بگذر آن دیگر شماراست
هنوزم ناز دولت مینمائی | هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت درسر ازشاهی غروراست | دریغا کاین غرور ازعشق دوراست
تو ازعشق من ومن بی نیازی | ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که بادسرد باید «۲» دل آسانست با دل درد باید
۱۰- نیاز آرد کسی کوعشق بازاست | که عشق ازبی نیازان بی نیازاست
نسازد عاشقی با سر فرازی | که بازی برنتابد عشق بازی
من آنمرغم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملك بانوی سقلاب «۳» کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو گلاب
چو سبزه لب بشیر برف شستم | چو گل برچشمه‌های سرد (نغز) رستم
۱۵- دراین گور گلین و قصر سنگین | بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن | فسردم چون یخ ازسردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد | نه غمخواری که بااو دم توان زد

---

(۱) یعنی شیرین زیبا نقش وتمثال ازعقیق لب سخنانی روان کردکه از دیبا نگارین تر بود (۲) یعنی با اینهمه گرمی ناز دولت وسرفرازی که باد سردی برای دفع گرما یا باد بیزنی لازم است ، دل داشتن آسانست اماداشتن دلی که درد عشق داشته باشد مشگل است . (۳) یعنی من مانند گل ملك بانو وملکه سقلاب بودم واکنون چون گلاب دژبانو وپادشاه شیشه تنك این قصر سنگینم .

همه وقتی ترا پنداشتم یار　　همه جائی ترا خواندم وفادار
توهرگز در دلم جائی نکردی «۱»　　چو دلداران مدارائی نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم　　که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یابد آهنگ «۲»　　حسابش خاك بهتر داند از سنك
۵ - گرم عقلی بود جائی نشینم　　وگرنه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری　　که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم در زمانه　　که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد　　بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل ازخوبی طربهاست　　هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
۱۰ - هنوزم هندوان آتش پرستند «۳»　　هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است　　هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست　　هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طرازاست　　کمینه خیل تاشم کبر و نازاست «۴»
ولینعمت ریاحین را نسیمم «۵»　　ولیعهد شکر در یتیمم
۱۵ - چراغ از نور من پروانه گردد　　مه نو بیندم دیوانه گردد «۶»
عقیق از لعل من بر سر خورد سنك　　گل رویم ز روی گل برد رنك

---

(۱) یعنی تو هرگز مرا در دل خود جای ندادی وچون معشوقان دلدار جز با کیش بامن از مدارا هم دریغ داشتی (۲) یعنی در زیر دو کفه ترازوی عشق آنگاه که کفه آهنك فرود آمدن بزمین میکند بایدچون خاك افتادگی داشت تاحساب عاشق ومعشوقی راست سنجیده شود ونباید چون سنك سخت وسرکش شد زیرا سنك ناهموار در زیر کفه ترازو حساب و موازنه را برهم میزند (۳) یعنی آتش پرستان هندو آتش تابناك وجود مرا پرستش میکنند (٤) تاش ادات شرکت است و خیلتاش بمعنی شریك خیل و سپاه (۵) یعنی گلها وریاحین از خوان نعمت نسیم من خشبو شده اند پس من ولینعمت آنهاهستم (٦) یعنی با آنکه ماه نو دیوانه کننده مصروع است ازدیدار من دیوانه میشود .

ترنج غبغبم را گر کنی یاد «۱» زنخ برخود زند نارنج بغداد
چوسیب رخ نهم بردست شاهان سبد وا پس برد سیب سپاهان
بهردر کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم درپلنگان سرفرازی غزالان ازمن آموزند بازی
۵ ـ گوزن ازحسرت این چشم چالاك زمژگان زهر پالاید نه تریاك
گرآهو یکنظرسوی من آرد خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جستجویم «۲» ببوئی باختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شددر نکوئی «۳» هرانگشتم دوصدچون اوست گوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب «۴» نیارد ریختن بر دست من آب
۱۰ ـ چو یاقوتم بنیذ خام گیرد «۵» برشوت با طبرزد جام گیرد
بهشت ازقصرمن دارد بسی نور عیار از نار پستانم برد حور
بغمزه گرچه ترکی دل ستانم ببوسه دل نوازی نیز دانم

---

(۱) یعنی اگر ازترنج غبغب من پیش ترنج بغداد نام ببری ویادکنی برخود زنخ زده و سر خجلت بزیر میافکند . در اغلب نسخ (ترنج غبغبم را گر کند یاد) تصحیح کاتب است .

(۲) یعنی بنازی رومرا درجستجوی تسخیر وببوئی ختن را درگفتگوی خریداری هستم

(۳) یعنی هرچند بهار درنکوئی انگشت نماست ولی هرانگشت من بادوصد بهاردر درخوبی برابراست . دربعضی نسخ بجای هر انگشتم ـ ده انگشت میباشد

(٤) مهتاب درخاصیت تراست ومرطوبها بدو منسوب وجزرومد دریا ازواست یعنی ماه با آنهمه تری درپیش شادابی گل وجود من هیچ است وقابل آن نیست که بنده وار دست مرا بشوید. (۵) یعنی هرگاه یاقوت لب من خواست باده ناب بنوشد طبرزد شیرین رشوه میدهد وجام میگیرد بعبارت دیگر .لب من ازجام نبیذ تلخ میکیرد و طبرزد شیرین بدووا پس میدهد

زبس کاورده ام درچشم هانور «۱» زترکان تنك چشمی کرده‌ام دور
زتنگی کس بچشمم در نیاید «۲» کسی باتنك چشمان بر نیاید

چو برمه مشك رازنجیر سازم بسا شیرا کزو نخجیر سازم
چولعلم با (در)شکر ناورد گیرد «۳» تو مردآر آنگهی تامرد گیرد
۵ـ شکر همشیره دندان من شد وفاهم شهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم دری درخشم دارم‌صد درآزرم
لب لعلم همان شکر فشانست سرزلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی که می‌درجام ریزم شکر در دامن بادام ریزم «٤»
اگر چه نارسیمین گشت سیبم «۵» همان عاشق کش عاقل فریبم
۱۰ـ رخم روزی که بفروزد جهانرا «٦» بزرنیخی فروشد ارغوان را

(۱) تنك چشمی کنایه از بخل است یعنی تا چشم عالمیان از جمال من نور گرفته بازار حسن ترکان کاسد شده و تنك چشمی و بخل از آنان دورگشته است . (۲) یعنی تنك چشمی وبخل وناز امروز منحصر بمنست که هیچ زیبائی بچشم‌من چیزی نیست پس باترك تنك‌چشمی چون من کسی‌حریف جنك نخواهد بود (۳) یعنی چون لعل لبم با شکر سخن ناورد گرفته واز سخن شکر فشانی کند تو مرد بیار تااورا بگیرد (٤) شکر در دامن بادام ریزم ـ یعنی در دامن بادام زبان شکر سخن را برای نقل میکساران فرو میریزم (۵) یعنی هرچند سیب کوچك پستان من چون نار بزرك شده ولی بهمان زیبائی وحسن هستم که بوده ام
(٦) یعنی پیش روی جهان افروز من ارغوان بقیمت زرنیخ هم نمی‌ارزد

الحاقی

نگیرد نار پستان مرا کس که آواز نگیری ناید از پس
مگرکان نار خندان این‌نشان‌داشت که آواز نگیری دردهان داشت

زنخلم هرکه یك خرما به بیند ز نخلستان دیگر خرما نچیند

زرعنائی که هست این نرگس مست (۱) نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر چه مسکینان که من کشتم بر این در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار (۲) بدست چپ کند عشقم چنین کار
۵ـ تو سنگین دل شدی من آهنین جان چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملك بار دگر گفت ای دل افروز بگفتن گفتن از ما میرود روز
مکن با من حساب خوبروئی که صدره خوبتر زانی که گوئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور چراغ صبحی ای نور علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی ولی آب تو آب زندگانی
۱۰ـ تو در آیینه دیدی صورت خویش بچشم من دری صد بار ازان بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی که مه را بر فلك رونق شکستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست که سیمین نار تو بر نارون رست

(۱) یعنی از شدت رعنائی و کبر نرگس مست من هر کسی را قابل آن نمیداند که دست بخونش بیالاید (۲) دست اینجا بمعنی راه وروش وپیشه است . یعنی عشق من با کسانی که روش وپیشه وراه وچپ وکج درپیش گرفته‌اند چنین کار وسیاستی میکند وخون آنها را میریزد تو تا زخم ازمن نخورده روش وراه راست پیش گیر واز زخم ایمن شو . بیت بعد هم مؤید ودنباله همین معنی است . یعنی تو چون ازسنگین دلی براه چپ میروی منهم ازآهن جانی خون ترا شمشیروار خواهم ریخت .

رطب را استخوان آنشب شکستند (۱) که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکه رویت کلید است وصالت چون ارم زان ناپدید است
قمر در نیکوی دل دادهٔ توست شکر مولای مولا زاده توست (۲)
گلت چون با شکر همخواب گردد «۳» طبرزد را دهان پر آب گردد
۵- بهر مجلس که شهدت خوان در ارد (٤) بصورتهای مومین جان در آرد
صدف چون بر گشاید کام را کام «۵» کند در وام از آن دندان درفام
گر از یکموی خود نیمی فروشی بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماهست مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس برخوبی خویش که زخم چشم خوبی را کندریش
۱۰- مریز آخر چو بر من (اگرچه) پادشاهی بدینسان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو (٦) و گر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن جنگ و راه صلح بگشای نفاق آمیز عذری چند بنمای «۷»
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم و گر گفتم یکی را صد هزارم «۸»
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

---

(۱) نخل بستن عبارت از نطفه بندی نخلهای نر و ماده است مطابق قاعده فلاحت و رطب بی استخوان و هسته هم اعلا درجه رطب است یعنی آنشب که نطفه نخل قامت تو بسته شد رطب را استخوان شکستند و رطب بی استخوان وجود یافت (۲) یعنی شکر بنده زاده تست . در بعض نسخ است (شکر مولا و مولا زاده تست) (۳) یعنی گل رخسار تو وقتی که باشکر سخن همخواب میشود طبرزد بهوس شکر تو اب در دهان میآورد (٤) یعنی صورتهای مومین بیجان را عشق ودیدار تو جان میدهد . مناسبت شهد وموم هم معلومست (۵) یعنی صدف چون برای یافتن کام دل دهان بر گشاید ازدندان تو در وام میکند نه ازقطره باران نیسانی
(٦) یعنی نشان گوهر شاهانه ات که بخشش است کو .
(۷) یعنی دست کم عذر نفاق آمیزی بیاور واگر در باطن جنگ داری در ظاهر بصلح باش . (۸) در بعض نسخ است (و گر گفتم یکی صد عذر دارم)

خداوندان اگر تندی نمایند برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد بایار قدیمی که گر تندی نگاراهم رحیمی
چوباد ازآتشم تاکی گریزی (۱) نه‌من‌خاك توام؟ آبم چه ریزی
زتو بـا آنکه استحقاق دارم سراز طوق نوازش طاق دارم
۵ـ همه دانندگان را هست معلوم که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی زجان بگذر که‌جان پرورتو باشی
گرازبند توخود جویم جدائی زبند دل کجا یابم رهائی
بس‌این اسب‌جفا برمن دواندن گهم‌درخاك و گه‌درخون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن بتلخی پاسخی چون زهر دادن
۱۰ـ مراسهل است کین بار آزمودم (۲) مبارك باد بسیار آزمودم
بسارخنه که اصل محکمی‌هاست بسااندہ که دروی خرمی‌هاست
جفا کردن نه‌بس‌فرخنده فالیست مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم‌خوش کن که غمخوارآمدستم تراخواهم بدین کار آمد ستم
چوشمع ازپای ننشینم بدین کار «۳» که‌چون‌من‌هست‌شیرین‌جوی‌بسیار

---

(۱) یعنی چرا بسرعت باد از آتش عشق من‌فرار میکنی من پیش‌تو چون خاك پست و افتاده ام با اینحال آبرویم را مریز و بردر منشان . (۲) یعنی تلخی شیرین‌را یکمرتبه آزمودن سهل‌است ولی برمن‌مبارکبادکه بسیاراین‌تلخی‌را آزموده‌ام.
(۳) خلاصه معنی این‌بیت باسه بیت‌بعد اینست‌که من چون شمع در طلب شیرین پایداری خواهم کرد زیرا رقیب شیرین جوی بسیار دارم مانند شمع موم که از دوری لب‌شیرین شهد و انگبین گریانست ونی‌قندکه بسبب دربند شیرینی‌ماندن‌گره بر دل وکمردارد و نخل رطب که بسبب گرفتاری وطلب رطب شیرین خار تزریق و نخل بندی بردل می‌خورد .

همانا شمع ازان با آب دیده است — که او نیز ازلب شیرین بریده است

گره بردل چرا دارد نی قند — مگر کو نیز شیرین راست دربند

چرا نخل رطب بردل خورد خار — مگر کوهم بشیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی — بطفلی خلق را تسکین نبودی

۵ - بشیرینی روند این یك دومسکین «۱» توشیرینی وایشان نیز شیرین ؟

پاسخ دادن شیرین بخسرو

زراه پاسخ آنماه قصب پوش — زشکر کردشه را حلقه در گوش (۲)

گشاد ازدرج گوهر قفل یاقوت (۳) رطب را قند داد وقند را قوت

مثالی داد مه را درسواری (٤) براتی مشك را در پرده داری

ستون سرورا رفتن درآموخت (۵) چوغنچه تیز شد چون گل برافروخت

۱ - بخدمت بوسه زد بر گوشه بام (٦) که باشد خشت پخته عنبر خام

چو نوبت داشت درخدمت نمودن (۷) برون زد نوبتی در دل ربودن

---

(۱) مراد ازیك دومسکین شمع ونی قند ونخل رطب است . یعنی آن مسکینان شیرین طلب چون براه شیرین میروند شیرینی بکامها می بخشند اما تو که حقیقت شیرینی هستی براه تلخی میروی آیا آنها شیرینند و توهم شیرین ؟ . (۲) یعنی ازشکر سخن خود شاه را حلقه درگوش کرد (۳) یعنی قفل یاقوتین لب را ازدرج گوهر دندان برگشاد و از شکر سخن برطب قند و بقند قوت وروزی بخشید (٤) یعنی فرمان داد تاماه رخسارش سوار شده بتندی برود و مشك گیسویش پرده دار رخسارش گردد .

(۵) درستون سرو اضافه بیانیست یعنی ستون سرو قامت خود را رفتن آموخت .

(٦) یعنی برای تکمیل خدمت شاه لب بام را بوسید تا خشت پخته و آجررا برای او عنبر خام سازد در بعضی نسخ بجای (باشد) (تاشد) و (بادت) نوشته شده .

(۷) نوبت دراینجا بمعنی خیمه است . یعنی چون خیمه خدمت شاهرا برافراشته بود خیمه دیگر برای دلربائی بیرون زد . ممکن است نوبت دوم بمعنی نقاره باشد یعنی نقاره دلربائی فروکوفت .

نخستین گفت کی دارای عالم — بر آورده علم بالای عالم
زچین تا روم در توقیع نامت — قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاك تو خاقان چین است — چنینت چندخاکی برزمین است (۱)
هران پالودهٔ کوخود بود زرد (۲) — بچربی یا بشیرینی توان خورد
۵ـ من آن پالوده روغن گذارم — که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار — ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی درجستجوی کس فشردم — نه جزروی تو کس راسجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی — بجز گردن کشی و دل گرانی (۳)
حساب آرزوی خویش کردن — برویدیگران درپیش کردن (٤)
۱۰ـ نهعشق این شهوتی باشدهوائی — کجا عشق وتو ای فارغ کجائی
مرا پیلی سزد کورا کنم بند (۵) — توشاهی برتونتوان بیدق افکند
بمهمان غزالی چون شود شیر — ز گنجشگی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی ومن پیش تو خاشاك — نه آخرهردو هستیم ازیکی خاك
سپند وعود برمجمر یکی دان (٦) — بخورودود وخاکستر یکی دان

---

(۱) یعنی چون خاقان چین ترا چندین خاکی پست دیگر از پادشاهان بزرك برروی زمین هستند . (۲) معنی این بیت با بیت بعد اینستکه هرپالودهٔ که بسبب روغن وشیرینی زرد رنك شده باشد میتوان خورد ولی من پالودهٔ هستم که از روغن گذارکرده و در گذشته و از شیرینی هم جز نامی ندارم پس قابل خوردن نیستم (۳) در بعضی نسخ بجای دلگرانی ـ حکمرانی ـ ظاهرا تصحیح کاتبست .
(٤) درپیش کردن ـ بمعنی در بستن است وهنوزهم در زبانها معروف . یعنی دنبال آرزوی خود رفتن و درآرزوی دیگران را بربستن عشق خدائی نیست بلکه شهوت هوائیست .

(۵) در بازی شطرنج بیدق و پیاده بطرف شاه نمیتوانند رفت ولی بطرف پیل حرکت میکنند (٦) یعنی سپند و عود از یك جنس و بخورو دود وخاکستر هم از یك جنسند اگر چه بشکل مختلفند .

کبابی بایداین خان‌رانمك سود (۱) مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد (۲) خوش آن باشد که دیگت‌رانسوزد
چوسیلی کامدی‌درحوض ماهی   مراد خویشتن را برد خواهی
زطوفان توخواهم کرد پرهیز   براین درخواه بنشین‌خواه برخیز
۵ - کمند افکندنت برقلعه ماه   چه باید چون نیابی برفلك راه
بشب بازی فلکرا در نگیری «۳» بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید (٤) سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست (۵) غلط گفتم در روزی فراخست
من آبم نام آب زندگانی   توآتش نام آن آتش جوانی
۱۰ - نخواهم‌آب وآتش درهم‌افتد   کز ایشان فتنه ها درعالم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس   نگردم کز من اورابس بودبس
بروهم‌باشکر میکن شکاری «٦» ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید   مگردندان که او خردش بخاید
بشیرین بوسه راباز ار تیزاست   که شیرینی لبش‌را خانه خیزاست

---

(۱) یعنی خوان خسروی تو کباب نمکسود لازم دارد و از لاشه مکسی که زیر پای پیل بمالند کباب نمیتوان ساخت . (۲) یعنی زبانت خوب آتش افروزی وتندگوئی میکند ولی این‌آتش‌تند دیك طمعت‌را بکلی خواهد سوخت (۳)شب بازی لعبت بازی و شعبده است یعنی بشعبده آسمان‌راتسخیروماه راگرفتن‌نمیتوانی

(٤) یعنی بی غوص دریا در بدست نمی آید . (۵) یعنی شاخ میوه باغ ارم در باغ پوشیده وپنهانست وبدست نخواهد آمد اگر من روزی بتوگفتم‌که در روزی تو از میوه باغ من فراخ است غلط گفته و اشتباه کرده ام .

(٦) یعنی‌بوسیدن‌شکراصفهانی‌مانند جنس‌شکر برلب‌کس سزاوار نیست و باید شکر را بدندان خرد وریز ریز کرد بلکه بازار بوسه برشیرین گرم و با رونق‌است‌که شیرینی بنده خانه زاد لب اوست

بشیرین ازشکرچندین مزن لاف «۱» که ازقصاب دور افتد قصب باف
دو باشدمنجنیق ازروی فرهنك (۲) یکی ابریشم اندازد یکی سنك
بشکر نشکنند شیرینی کس لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گرنا گواری بود ازاین پیش (۳) زشکر ساختی گلشکر خویش
۵ـ شکرخواهی وشیرین نیزخواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست (٤) سر کوی شکر دانی کدامست
من ازخون جگرباریدن خویش نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این یاد بدرود (٥) نواخوش میزنی گر نگسلد رود
۱۰ـ تندی چند گوئی با اسیران (٦) تو میگو تا نویسندت دبیرا ن
زغم خوردن دلی آزاد داری بدم دادن سری پرباد داری«۷»

---

(۱) یعنی درپیش شیرین لاف ازشکر مزن ونام اورا مبر وقصب باف حولاه را با معشوقی که قصاب وار خون عاشقان می ریزد هم سنك مساز .
(۲) چرخ ابریشم تاب را هم درقدیم منجنیق میگفته اند . یعنی اگرفرهنك داری باید میان منجنیق ابریشم وحریر سازمن بامنجنیق سنك انداز شکرفرق بگذاری (۳) یعنی ترا یکروز هیضه و نا گواری وادار کرد که ازشکر گلشکر بسازی برای مداوا واکنون که درد درگذشته بازهم شکر را نگاهداشته و شیرین را هم میخواهی ؟ شکار ماهی شکر ترا بس است دیگر ازصید ماه شیرین دست بردار (٤) یعنی هوا وعشق قصرشیرین ترا بس است چون راه کوی شکر را میدانی بهمان سوی برو (٥) یعنی بیاد من که این یاد از خاطرت بدرود و دور باد نوائی خوش میزنی اگر رود سازت نگسلد .
(٦) یعنی باسیران بسته پرخاش وستم مکن وتند و سخت مگو واگر بگوئی دبیران مینویسند و در تاریخ ضبط میشود و باسیرزدن و بسته کشتن بدنام و مشهور میشوی
(۷) دم دادن — افسون کردن وافسانه خواندنست .

چه باید باتو خون خوردن بساغر (۱) بدم فربه شدن چون میش لاغر
زتو گر کار من بد گشت بگذار خدائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم دراین ویرانه وادی بر انگیزم منادی بــر منادی
که باشیرین چه بازی کرد پرویز عروس اینجا کجا کرد اوشکرریز (۲)
۵ـ بس آن یکره که در دام اوفتادم هم از نرخ وهم ازنام اوفتادم «۳»
چو شد در نامها نامم شکسته (٤) در بی نام و ننگان باد بسته
زدر بستن رقیبم رسته باشد (۵) خزینه به که او دربسته باشد
زقند من سمرها در جهانست (٦) در قصرم سمرقندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
۱۰ـ گرم باید چو می درجامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باداز رسن پایت ربود است «۷» رسن بازی نمیدانی چه سوداست
همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود درچراغت
زجوش خون دل چون باز گفتم شبت خوش باد وروزت خوش که رفتم

---

(۱) یعنی چرا باید ازساغر تو خون بخورم وچون میش لاغر که او را دم قصاب پس از کشتن برای پوست کندن فربه میکند از دم تو فربه گردم . (۲) شکرریز ـ نثار عروسی است (۳) در بعض نسخ (هم از برج و هم از بام اوفتادم) تصحیح غلط کاتبست . (٤) یعنی اکنون که از نرخ و نام افتادم و نامم شکسته شد بگذار درقصر من بی نام وننك بسته باشد و بروی تو باز نشود.

(۵) یعنی در را از آن بسته ام که رقیب ودربان آزاد باشد وبزحمت پاسبانی نیفتد یا آنکه شکر که رقیب منست آسوده وازغم آزاد باشد (٦) یعنی قند و شیرینی من شهره آفاق شده ازآن سبب در قصر را باچوب سمرقندی ساخته ام که محکم باشد . سمرقندی نوعی ازدرخت است که بدان درء میسازند . (۷) یعنی باد هوای دیگران پایت را از رسن زلف من ربوده وپرتاب شدهٔ رسن بازی ماهرباید تا بتواند برچنین رسن راه برود و بازی کند .

بگفت این وچو سرو از جای برخاست — جبین را کج گرفت و فرق را راست
پرند افشاند واز طرف پرندش «۱» جهان پر شد زقالبهای قندش
بدان آیین که خوبانرا بود دست — زنخدان میگشاد وزلف میبست
جمال خویش را درخزو خارا (۲) بپوشیدن همی کرد آشکارا
۵- گهی میکرد نسرین را قصب پوش — گهی میزد شقایق بر بنا گوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود «۳» گره می بست و برمه مشك میسود
بزیور راست کردن دیر میشد — که پایش برسر شمشیر میشد
زنیکو کردن زنجیر خلخال «٤» نه نیکو کرد برزنجیریان حال
ز گیسو گه کمر میکرد و گه تاج — بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
۱۰- شقایق بستنش بر گردن ماه (٥) کمند انداخته بر گردن شاه
درآنحلوا پزی کردآتشی نرم (٦) که حلوارا بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی — بکرد آن خوبروی از خوبروئی
بشوخی پشت برشه کرد حالی — ز خورشید آسمان را کرد خالی

---

(۱) یعنی پرند جامه را ببهانه اینکه غبار برآن نشسته برافشاند وقالب وپیکر چون قند خودرا نمودار ساخته جهان را پراز قالب قند ساخت (۲) یعنی بآیین خوبان ببهانه پوشیدن جمال ورخسار رخساره مینمود . خارا نوعی ازلباس ابریشمین است (۳) یعنی گاهی آشفته کار فرق بندو گیسو بند شده فرق بندرا گره میزد و مشك زلف را برماه رخسار میسود (٤) یعنی ازنیکو کردن زنجیر خلخال وزیبا ساختن آن زنجیریان عشق خودرا بدحال و آشفته ساخت (٥) ظاهراً شقایق نام یکقسم پارچه حریر مخصوصی است که زنان برای زینت بگردن می بسته اند وهنوز هم درکوه نشینان مرسوم است دربیت پنجم همین صفحه نیز از شقایق بربنا گوش زدن همین معنی مراد است. (٦) یعنی درآن شیرین کاری وحلوا پزی نرم نرم وملایم آتش می کرد وآتش رفتن را تند نمیساخت تاحلوا نسوزد .

درآن پیچش که زلفش تاب میداد (۱) سرینش ساق را سیماب می‌داد
بگیسوی رسن‌وار از پس پشت چو افعی هر کرا میدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی (۲) بدان مشگین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی‌مرد رسن در گردنش باخود همی‌برد
۵- برعنائی گذشت از گوشه بام زشاه آرام شد چون‌شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست ولؤلؤ ازنرگس همی‌ریخت بدان آب ازجهان آتش برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن نمود آنچ ازفسون باید نمودن
عملهائی که عاشق را کند سست عجب چست آید ازمعشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

۱۰- ملك چون دید نازآن نیازی سپر بفکند ازان شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد زشیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم وچراغم همای گلشن وطاوس باغم
سرم‌را تاج وتاجم را سریری هم‌ازپای افکنی هم دست گیری
مرا دلبر تو و دلداری ازتو زتو مستی وهم هشیاری ازتو
۱۵- ندارم جز توئی کانجا کشم رخت نه تاجی به زتو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی پی‌خونم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم بدین زودی مکش لختی بدارم
نکو گفت اینسخن دهقان بنمرود (۳) که کشتن دیر باید کاشتن زود

---

(۱) یعنی درمیان آن‌پیچ وخم‌ها که از تاب‌زلف وی پیدا شده بود آشکارا سرین وی ساق‌را سیماب داده ومیلرزانید . (۲) یعنی گردن بلورین وی درساختن طوق از زلف مشگین بازلف بازی می‌کرد . (۳) یعنی دهقان بنمرود خوش گفت که در کشتن تأخیر کن شاید بعد پشیمان شوی وسود نداشته باشد ولی درکاشتن دانه تعجیل کن دربعض‌نسخ بجای‌نمرود (شهرود) دیده میشود . واین‌مثل‌را مأخذی‌در دست‌ما نیست

چه خواهی عذر یا جان هر دو اینك «۱» توانی عید و قربان هر دو اینك
مکن نازی که بار آرد نیازت نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست توئی و در تو غمخواری بسی نیست
۵- غمی کان بادل نالان شود جفت بهمسالان وهم حالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را بآسانی بر آر این یك نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود بود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیرست (۲) نخواندستی که تا دیر است دیرست
۱۰- فریب دل بس است ای دل فریبم نوازش کن که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقت است زسر بنشان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرونا گشادن (۳) بطاقی بانطاقی وا نهادن
در فرخار بر فغفور بستن (٤) بجوی مولیان بر پل شکستن

---

(۱) یعنی معذرت و پوزش طلبیدن مرا میخواهی یا جان مرا من هردو را حاضر دارم وتو هم میتوانی اینك که هم عید وجشن وصال مرا وهم قربانی کردن مرا فراهم کنی
(۲) دروازه بالا وزیر آسمان وقبراست . یعنی گذر کردن جان از دروازه آسمان وجسم از دروازه زمین بحدی زود فرا میرسد که باندازه گفتن کلمه دیراست هم دیر است وازان زودتر باید رفت . پس باچنین وقت اندك فرصت را باید غنیمت شمرد وشادی وصل را باید زود بدست آورد . در بعض نسخ بجای نخواندستی (شنیدستی) است
(۳) یعنی طاق ابرو ناگشادن وچین برابرو فکندن وشاه بانطاق کمر بستهٔ چون مرا بیرون خانه وطاق واگذاشتن بس است .
(٤) فرخار از شهرهای چین وفغفور شاهنشاه چین است . پل شکستن برجوی مولیان اشارتست بواقعه سلطان سامانی و حکیم رودکی که این شعر را در رود زد (بوی جوی مولیان آید همی) و شاه بیدرنك سوار شده بطرف مولیان حرکت کرد . پل شکستن راه بربستن است .

غم عالم چرا بر خود نهادی | رها کن غم که آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صوابست | تو شادی کن که امروز آفتابست
شبیخون بر شکسته چند سازی | گرفته با گرفته چند بازی «١»
نه‌دانش باشد آنکس را نه فرهنك | که‌وقت آشتی پیش آورد جنك
٥ـ خردمندی که‌در جنگی نهد پای | بماند آشتی را درمیان جای
دراین جنك آشتی رنگی برانگیز | زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز | که‌تاروشن‌شود هم‌چشم‌وهم‌روز
ببستان آمدم تا میوه چینم | منه خار و خسك در آستینم
زچشم ولب‌دراین بستان بدرام (٢) | گهی شکر گشائی گاه بادام
١٠ـ در این بستان‌مرا کوخیزو بستان | ترنج غبغب و نارنج پستان
سنان خشم وتیر طعنه تا چند | نه‌جنك‌است این دربیگار دربند
توای‌آهوسرین نز بهرجنگی | رها کن بردداں خوی پلنگی
فرودآی ازسر این کبرو این‌ناز | فرود آورده خودرا میندار
دراندیش ارچه کبکت نازنین‌است | «٣» که‌شاهینی وشاهی در کمین‌است
١٥ـ هم آخر در کنار پستم افتی | (٤) بدست آئی وهم در دستم افتی
همان بازی کنم بازلف و خالت | که‌بامن میکند هرشب خیالت
چه کار افتاده کاین کاراوفتاده (٥) | بدین درمانده چون بخت ایستاده

(١) گرفته: اول بمعنی گله و دوم بمعنی بسته واسیر است. (٢) بدرام — خوش وخرم. (٣) یعنی بکبك نازنین خود مناز که شاهین عشق وشاه عاشق‌درکمین این کبکند دربعض نسخ‌است (که شاهینی نه‌شاهی) (که شاهینی چوشاهت)
(٤) یعنی آخر ازآن بلندی‌قصر بزیرآمده ودرکنار من‌کداکنون به پستی مانده‌ام خواهی افتاد و بدست من آمده ودر زیردستم نیزخواهی افتاد . دربعض‌نسخ‌است (بدستانی هم اندر دستم‌افتی)
(٥) کار اوفتاده یعنی کار وحاجتش بتو افتاده . یعنی چه شده است‌که من‌کار بتو افتاده وبتو محتاج چون بخت باید بردر بایستم .

نه بوی شفقتی در سینه داری ❊ نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هر کس از آب ❊ تواند بر کشید ایدوست مشتاب
چو دورت بینم ازدمساز گشتن ❊ رهم نزدیك شد درباز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن ❊ (۱) ره نزدیکرا نزدیکتر کن
۵ـ گره بگشای زابروی هلالی ❊ خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم درخانه خویش ❊ مبار کباد گیرم راه در پیش
بدانره کامدم دانم شدن باز ❊ چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست ❊ بیاد ساقی دیگر شوم مست
بجلاب دگر نوشین کنم جام ❊ بحلوای دگر شیرین کنم کام
۱۰ـ ز شیرین مهر بردارم دگربار ❊ شکر نامی بچنك آرم شکربار
نبید تلخ بااو میکنم نوش ❊ ز تلخیهای شیرین کر کنم گوش
دلم درباز گشتن چاره سازاست ❊ سخن کوتاه شد منزل درازاست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ ❊ زمین را بوسه دادو داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش ❊ بصاحب دولتی صاحبقران باش
۱۵ـ مبادا بی‌تو هفت اقلیم را نور ❊ غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی رواباد ❊ هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بریادت کند نوش ❊ گر آنکس خود منم بادت در آغوش

(۱) معنی این بیت بابیت بعد اینست که اگر میخواهی زودتر بازگردم وراه نزدیك را نزدیك تر کنم حساب کار مرا نوع دیگر کرده گهرهای نثار راه مرا بخزینه‌ات برگردان وخانه وخرگاه را از فرش واثاث خالی کن وگرهی که ازآمدن من برابروی هلالی زدهٔ بگشا تامن هم راه نزدیك برگشتن را نزدیك تر کرده فوری برگردم .

بس است اینزهر شکر گون فشاندن ... بر افسون خواندهٔ افسانه خواندن

سخن های فسون آمیز گفتن ... حکایت های باد انگیز گفتن

بنخجیر آمدن باچتر زرین ... نهادن منتی بر قصر شیرین

نباشد پادشاهی را گزندی ... زدن بر مستمندی ریشخندی

۵- بصید اندر سگی توفیر کردن (۱) بتوفیر آهوئی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرم خاك نشکست ... بسر دستی نیایم بر سر دست

تو زین بازیچه ها بسیار دانی ... وزین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که بامن درنگیرد «۲» گل آرد بید لیکن برنگیرد

تو آنرودی که پایانت ندانم ... چو دریا راز پنهانت ندانم

۱۰- من آن خانیچه ام کابم عیانست «۳» هرانچم در دل آید برزبانست

کسی در دل چو دریا کینه دارد «٤» که دندان چون صدف در سینه دارد

حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟ «۵» کزین چربی و شیرینی شود رام؟

شکر گفتاریت را چون نیوشم ... که من خود شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز می بینم دگر هیچ ... جگرسوزی و جز سوز جگر هیچ «٦»

---

(۱) توفیر- بمعنی افزودنست یعنی برای صید آهو سگی چون شکررا برسگان شکاری افزودن و بدین توفیر آهوئی چون شیرین را نخجیر کردن پادشاهی تراگزندی ندارد.

(۲) یعنی درخت بید گل شکوفه مانندی میاورد اما برو ثمر نخواهد آورد.

(۳) خانی - حوض وچشمه وخانیچه مصغر آنست. دربعض نسخ (من آنچشمه ام که رازمن عیانست) تصحیح کاتبست (٤) دندان صدف در است که در سینه او جای دارد یعنی کسیکه چون صدف دندانش درسینه و رازش در درون پنهانست چون دریا دلش پرکینه است برخلاف آنکه راز دلش برسر زبانست.

(۵) یعنی آیا گمان کردی که شیرین حریف چربیست که ازین چرب سخنی وشیرین زبانی تو رام شود. (٦) یعنی جگر مرا میسوزی و جز سوز جگر من هیچ کاری نداری.

سخن تا کی زتاج وتخت گوئی — نگوئی سخته اما سخت گوئی «۱»
سخن را تلخ گفتن تلخ رائیست — که هر کس را درین غار اژدهائیست «۲»
سخن باتو نگویم تا نسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر — که من آیینه بردارم تو شمشیر
۵- سخن در نیك و بد دارد بسی روی — میان نیك و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند «۳» — که چشم زاغ پیش از پس ببیند
سرو سنگست نام وننك زنهار «۴» — مزن بر آبگینه سنك زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست — همانا هم تومستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمنداست — گر از تحت الثری آید بلنداست
۱۰- سخنگو چون سخن بیخود نگوید «۵» — اگرجز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که پرگفتن خران را بارباشد
یکی زین صد که میگوئی رهی را «۶» — نگوید مطربی لشکر گهی را
اگر گردی بدرد سر کشیدن «۷» — ز تو گفتن ز من یك یك شنیدن

---

(۱) سخته — بضم وفتح اول سنجیده .

(۲) یعنی همه کس را درغار دهان اژدهای زبان هست و میتواند تلخ بگوید ولی تاتلخ رای وزشت طبع نباشد تلخ نخواهد گفت .

(۳) یعنی در محمل روزگار کسی خرشدل خواهد نشست که عیبجو نبوده و کمال بین باشد واززاغ چشم راکه کمال اوست پیشتر ازدمب وپرسیاه که نقصان اوست به بیند.

(٤) یعنی نام بمنزله سراست وآبگینه وننك بمنزله سنك زنهار برسروآبگینه سنك مزن

(٥) یعنی سخنگوی اگر سنجیده سخن بگوید دشنام هم بدهد نکوست واگربیخود ونسنجیده گفت هرچه بگوید بداست .

(٦) یعنی یکی ازاین صد سخن راکه درهرراه وهرمرتبه بمن میگوئی هیچ مطربی، با یك لشگرگاه نمیگوید . یا اینکه یکی ازین صد که بنده رهی میگوئی مطرب بالشگری و سپاهی نمیگوید. در صورت اول یاء قافیت نکره و در صورت ثانی معرفه است

(۷) یعنی اگر گرد درد سرکشیدن من و خوردت میکردی همی بگو تامن بشنوم

گرت باید بیك پوشیده پیغام — برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی‌را چومن کردی‌حصاری — پس‌از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشك مروارید پوشم «۱» مکن بازی بمروارید گوشم
بآه عنبرینم بین که چونست — که عقد عنبرینه‌ام پرزخونست
۵- لب‌چون‌ناردانم بین‌چه‌خرداست — که‌نارم‌راز بستان دزد برد است
مگر برفندق دستم زنی سنك (۲) که عناب لبم دارد دلی تنك
مبارك رویم اما در عماری (۳) مبارك بادم این پرهیز کاری
مکن گستاخی ازچشمم بپرهیز — که در هرغمزه دارد دشنهٔ تیز
هرآن‌موئی که‌درزلفم‌نهفته‌است — براو ماری سیه چون‌قیرخفته‌است
۱۰-ترا بامن دم‌خوش درنگیرد — بقندیل یخ آتش در گیرد
بطمع این رسن درچه نیفتم — بحرص این شکار از ره نیفتم
دلت بسیار گم می گردد از راه (٤) درو زنگی ببابد بستن از آه

(۱) معنی‌این‌بیت‌بادوبیت‌بعدا ینستکه بدیدن‌اشك‌مروارید پوش وآه عنبرین‌که‌ازدل‌سوخته بر می خیزد ولب چون نار دانه خردم قناعت کن واز بازی کردن بمروارید گوش و عقد عنبرینه گردن بند و نار پستانم چشم بپوش و مأیوس باش . کنایه از اینکه از وصال بدیدارقناعت‌کن وبرگرد. عنبرینه نوعی از زیورست‌که معنبر کرده وبگردن میآویخته اند . (۲) یعنی شاید بتوانی از دور بر فندق دستم بامید مغز ربودن سنك جفا بر زنی ولی بعناب لبانم که سخت از دست تو دلتنگست ببوسه دسترس نخواهی داشت (۳) یعنی رخسار من میمون ومبارك است ولی در عماری وهودج با نهفتگی وپرده نشینی و این پرده عصمت مرا مبارکباد .

(٤) یعنی دل تو در راه عشق و محبت فراوان راه را گم میکند واز طرف معشوق خود بسمت دیگر میرود واز این سبب زنك ودرائی ازناله وآه برای پاسبانی بر او بایدت بست که هرگاه گمشد اورا بصدای زنك پیدا کنی کنایه ازینکه بیچارگی تو از دو دلی‌تست. دربعض‌نسخ‌است(دلم‌بسیارگم می‌گردد از راه) ومعنی واضح ولی معنی اول انسب است .

نبینی زنك در هر کاروانی | ز بهر پاس می دارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنك | نبندد هیچ مرغی در گلو زنك
غلطرانی که زخمه‌ات مطلق افتاد (۱) | بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
بهندستان جنیبت می‌دواندی | غلط شد ره ببابل باز ماندی
۵ـ بدریا می شدی درشط نشستی | بـگل رغبت نمودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی | ولی روزه بشکر باز کردی
ترا من یار و آنکه جز منت یار؟ | ترا اینکار وآنگه بامنت کار ؟
مکن چندین بر اینغمخوار خواری | که کردی پیش ازاین بسیار زاری

برو فرموش کن ده رانده‌ٔرا | رهاکن در دهی وامانده‌ٔ را
۱۰ـ چو فرزندی پدرمادر ندیده | یتیمانه بلقمه پروریده
چوغولی مانده دربیغوله گاهی | که آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
دراین سنگم رها کن زار و بیزور | دگر سنگی برونه تاشود گور
چو باشد زیر وبالا سنك برسنك | بپوشد گرچه باشد ننك برننك
۱۵ـ همان پندارم ایدلدار دلسوز | که افتادم زشبدیز اولین روز

(۱) معنی این بیت با سه بیت دیگر اینست که چون تو غلط رو و راه گم کننده هستی ازان روی زخمه تو مطلق شده وبهرهدفی تیراندازی میکنی وبسبب همین غلط رانی خواستی زین بر اسب ادهم بزنی برسمند ابلق زدی و خواستی بدریا بروی درشط افتادی و خواستی گل بچینی لاله دسته بستی وخواستی شیرین‌را بیابی شکررا جستی ،
دربعض نسخ بجای غلط رانی (غلط زانی) دیده میشود یعنی زخمه مطلق باعث غلطروی تست

(الحاقی)

ز بستن برحصار خویشتن در | غلط گفتم بکار خویشتن در
زبیم غرق دریا ماندن این بار | زکشتی واجبست افشاندن این بار

جوانمردی کن ازمن بار بردار — گل افشانی بس ازره خاربردار
گل افشاندن غبار انگیختن چند — نمکخوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهرتو بیچاره گشتم — زخان ومان خویش آواره گشتم
مرا آنروز شادی کرد بدرود «۱» — که شیرین را رها کردی بشهرود
۵ـ من مسکین که وشهر مداین — چه شاید کردن (المقدور کاین)
ترا مثل تو باید سر بلندی — چه برخیزد زچون من مستمندی
چه آنجا کن کزاو آبی برآید — رك آنجا زن کزاو خونی گشاید
بنای دوستی بر باد دادی «۲» — مگر کاکنون اساس نونهادی
گلیم نو کزاو گرمی نیاید — کهن گردد کجا گرمی فزاید
۱۰ـ درختی کزجوانی کوژ برخاست — چو خشك وپیر گردد کی شود راست
قدم بر داشتی و رنجه بودی «۳» — کرم کردی خداوندی نمودی
ولیك امشب شب درساختن نیست — امید حجره وا پرداختن نیست
هنوز این زیربا در دیك خامست «٤» — هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد ازحکمرانی — بمستان کرد نتوان میهمانی
۱۵ـ چو وقت آید که گردد پخته اینکار — توانم خواندنت مهمان دگربار
بعالم وقت هرچیزی پدید است — درهر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بیوقت خواند — بجای پرفشانی سر فشاند

---

(۱) یعنی آنروزکه درشهرود ارمنستان مرا رهاکرده وبسمت روم رفتی مرا شادمانی بدرود زد . (۲) معنی این بیت بابیت بعد اینست که بنای دوستی را پیش ازین خراب کردی اکنون چه شد که باز اساس نو ریختۀ . گلیم محبت تو روزنوی گرم نبود اکنون که کهنه شده چگونه کسی را گرم خواهد کرد . (۳) یعنی قدم برداشتن ورنجه شدن توکرم است ولی چون بیموقع بود باید بازگردی . دربعض نسخ بجای رنجه بودی (رنجه نمودی) تصحیح کاتبست. (٤) زیربا ـ نوعی از مطبوخ است که دارای زیره میباشد .

پاسخ خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز — زسر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند باخواهش برآمود — فسون بردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کی مقصود جانم — چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی — دلم را جان وجان را زندگانی
۵ـ چو گردون بادلم تا کی کنی حرب — «۱» ببستوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن — مبارك مردهٔ آزاد میکن
نبینی عیب خود در تند خوئی — بدینسان عیب من تاچند گوئی «۲»
چو کوری کو نبیند کوری خویش — بصد گونه کشد عیب کسان پیش
زلعل این سنگها بیرون میفکن «۳» — بخاك افکندیم درخون میفکن
۱۰ـ هلاکم کردی ازتیمار خواری «۴» — عفاك الله زهی (ازین) تیمارداری
شب آمد برف میریزد چوسیماب «۵» — زیخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب زبرفم تاب گیرد (٦) — بدا روزا که این برف آب گیرد

---

(۱) بستو — بفتح اول ظرف سفالین کوچك . یعنی تا کی بامن جنك میکنی لختی از در آشتی درآ اگرچه حقیقت نداشته باشد ولااقل از بستوی تهی بی روغن سرم را چرب کن ومبارك مردهٔ را آزاد ساز. مبارك مرده آزادکردن مثل است.
(۲) دربعض نسخ است (بدینسان عیب من چندین چه جوئی) (۳) یعنی ازلعل لب خویش این سخن‌ها که چون سنك سرمیشکند بیرون میفکن وبخاك افتادهٔ را خون آلود مکن (٤) تیمار اول بمعنی غم و دوم بمعنی پرستاریست یعنی مرا ازغمخوردن هلاك ساختی مرحبا براین پرستاری . (٥) یعنی برف چون سیماب از هوا میریزد تو سرد مهری را بگذار وچون آتش گرمی کن .
(٦) یعنی کاری مکن که از سردی برف سخن وکارتو آتش غضب من تاب گرفته و مشتعل شود و برف سردی ترا آب کند و از روزی که برف سردی تو آب شود بترس .

یك امشب بر درخویشم بده بار که تا خاك درت بوسم زمین (فلك) وار
بزانـوی ادب پیشت نشینم بدوزم دیده وانگه درتو بینم «۱»
ره آنکس راست درکاشانه تو که دوزد چشم خود درخانه تو
مدان آندوست را جز دشمن خویش «۲» که یابی چشم او بر روزن خویش
۵- بر آنکس دوستی باشد حلالت که خواهد بیشی اندر جاه ومالت
رفیقی کو بود برتو حسد ناك بخاك کش ده که نرزد صحبتش خاك
مکن جانا بخون حلق مرا تر مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میدهی وان ناصوابست «۳» بهشت است این ودر دوزخ عذابست
بهشتی میوهٔ داری رسیده بجز باغ بهشتش کس ندیده
۱۰- بهشت قصر خودرا باز کن در درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب برخوان رطبخواری نه برخوان سکندر تشنه لب بر آب حیوان
درم بگشای و راه کینه دربند کمر در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن غریبی را یك امشب بار (جای) دادن
برافکن برقع ازمحراب جمشید «٤» که حاجتمند برقع نیست خورشید
۱۵- گر آشفته شدم هوشم تو بردی «٥» بیر جوشم که سرجوشم تو بردی

---

(۱) یعنی چشم بدبینی وهوس را دوخته وانگاه باچشم محبت حقیقی درتو نگاه میکنم
(۲) یعنی دوستی که در خانه تو از روزن بناموس تو نگاه کند دشمن تست .
(۳) یعنی کوی تو بهشت است و نباید دربهشت چون دوزخ عذاب وجود داشته باشد
(٤) محراب جمشید کنایه از خورشید است . یعنی اگر در برویم نمیگشائی لااقل رخساره از من دربرقع مپوش که آفتاب محتاج برقع نیست. (٥) یعنی اگر دیوانه شده وبجوش وخروش آمده ام گناه من نیست عقل وهوشم را تو بردهٔ اکنون طبیبی کن وجوش وخروش مرا بمفرحی باز نشان زیرا سرجوش محبت وبوسه اولین مرا هم تو بردهٔ . سرجوش اول شوربائیست که از دیك برای چاشنی و نمك چشیدن برمیدارند .

مفرح هم تو دانی کرد بردست «۱» که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
لبی چون انگبین داری زمن دور ؟ زبان در من کشی چون نیش زنبور ؟
مکن با این همه نرمی درشتی که از قاقم نیاید خار پشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم بدیدار تو عشرت ساز گردم
۵- قدم گرچه غبار آلود دارم (باشد) «۲» بدیدار تو دل خشنود دارم (باشد)
و گر بر من نخواهد شد دلت راست «۳» بدشواری توانی عذر آن خواست
مکن برفرق خسرو سنگباری چو فرهادش مکش در سنگساری
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ بآزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون بر تن افتد «٤» قفای گرد نان بر گردن افتد
۱۰- گذر بر مهر کن چون دلنوازان بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد «۵» نه هر کز دست شد زاندست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی خدا توبه دهادت زین دورنگی

---

(۱) یعنی برای رفع دیوانگی من تنها تو میتوانی طبیبانه مفرح بدست آورد زیراکه یاقوت لب و عنبر گیسو برای ساختن مفرح - تو داری و بس. (۲) یعنی چون من از بـن آمدن جز قدم غبار آلود کردن صرفهٔ نبرده ام چنان کن که از دیدار تو دلم خشنود گردد و بروم (۳) یعنی اگر دلت بامن از در محبت راست نیاید من بعد هیچ عذری نمیتوانی بیاوری . (٤) یعنی از شکستن سر تن زحمت خون آلود شدن میبرد و قفا بر گردن فراز آن زدن بر گردن زننده برمیگردد کنایه ازاینکه به بزرگان نمیتوان ستم کرد . گردنان بمعنی گردن کشان و پهلوانانست . (۵) یعنی هر عاشقی مست نیست و هر کس از دست رفت نه از دست مستی از پای افتاده . این بیت جواب شیرین است که گفت درمستی ترا نمیتوانم مهمان پذیرشوم. هرگاه دقت شود دراشعار معلوم خواهد شد که استاد حکیم سخن و پاسخهارا همه بهم مربوط داشته است .

سپیدی کن حقیقت یاسیاهی «۱» که نبود مار ماهی مار وماهی
شدی بدخو ندانم کاین چه کین است مگر کایین معشوقان چنین است
مرا تابیش رنجانی که خاموش چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
ترا تا پیش‌تر گویم که بشتاب شوی پستر چو شاگرد رسن تاب«۲»
۵- مزن چندین جراحت بر دل تنك دلست این دل نه پولاداست و نه سنك
بکام دشمنم کردی نه نیکوست که بدکاریست دشمن کامی ایدوست
بده یکوعده چون گفتار من راست مکن چندین کجی در کار من راست
برغم دشمنان بنواز ما را نهان میسوز ومیساز آشکارا«۳»
بشور انگیختن چندین مکن زور «٤» که شیرین تلخ گردد چون شود شور
۱۰- بکن چربی که شیرینیت یارست که شیرینی بچربی ساز گارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم زدورت سرخ و دلکش چو نزدیك آمدی خود بودی آتش
عتاب ازحد گذشته جنك باشد زمین چون سخت گردد سنك باشد
۱۵- نه هر تیغی بود بازخم هم پشت نه یکسان رویداز دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم نظر بر صحبت دیرینه دارم

---

(۱) یعنی یاسپید باش یاسیاه ، یامار باش یاماهی زیرا مارماهی ماروماهی با هم نیست بلکه جنس مخصوصی است و یك طبع دارد نه دو طبیعت. (۲) شاگرد رسن تاب آنگاه‌که رسن میتابد همی عقب وپس‌پس میرود . (۳) یعنی مرا درپنهان بسوز ولی آشکارا ازسازش کوتاهی مکن (٤) یعنی برشیرینی نمك مزن و شوربرمینگیز زیرا اگر بشیرینی نمك بزنند تلخ میشود .

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین بازلب را — که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از تارك لؤلؤ برانگیخت «۱» گهر می بست ومروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت — بتو آراسته هم تاج وهم تخت
به نیروی تو بر بد خواه پیوست — علم را پای باد وتیغ را دست
۵- ببالای تو دولت را قبا چست — ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت بخت باد ازبخت یاری — که پشتیوان پشت روزکاری
پس آنگه تندشدچون کوه آتش — بخسرو گفت کی سالار سر کش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی — تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس — که معشوقیش باشد درجهان بس
۱۰- مزن طعنه مرادرعشق فرهاد — به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی — برادر خواندهٔ بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در تیز دیده — نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کردروزش — چو عود تلخ شیرین بودسوزش
ازاو دیدم هزارآزرم دلسوز — که نشنیدم پیامی از تو یکروز
۱۵- مرا خاری که گل باشدبرآن خار — به از سروی که هر گزناوردبار
ز آهن زیر سر کردن ستونم — به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کزوی مرا دستینه سازند (۲) به از سیمی که دردستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چودریا سنك دربر — منم چون کوه دایم سنك برسر
۲۰- بزندان مانده چون آهن درینسنك — دل ازشادی ودست ازدوستان تنك

---

(۱) یعنی عقیق لب را از تارك لؤلؤ دندان برگرفت و گهر الفاظ برشته سخن بسته و مروارید افشاندن از گفتار آغاز کرد . (۲) دستینه در اینجا بمعنی دست برنجن است .

مبادا تنگدل را تنك دستی — که بادیوانگی صعب است مستی «۱»
چو مستی دارم و دیوانگی هست — حریفی ناید از دیوانه مست
قلم در کش بحرف دست سایم (۲) — که دست حرف گیران را نشایم
همان انگار کامد تند بادی — ز باغت برد برگی بامدادی
۵ـ مرا سیلاب محنت دربدر کرد — تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینك مانده‌ام درآتش تیز — تو درمن بین وعبرت گیر وبگریز
هوا کافور بیزی می نماید (۳) — هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابرازشور بختی شدنمك بار — دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش (٤) — چو باز جره خور روز رو باش
۱۰ـ شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نمانداست — و گر تازی ندانی جو نمانداست
نه آن ترکم که من تازی ندانم — شکن کاری و طنازی ندانم
فلك را طنز گه کوی من آمد — شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد — دمت گر صبح باشد در نگیرد
۱۵ـ اگر صد خواب یوسف داری از بر (۵) — همانی و همان عیسی و بس خر

---

(۱) یعنی اجتماع تنگدلی و تنگدستی مانند اجتماع دیوانگی ومستی صعب ومشکل است
(۲) دست برحرف سودن نکته گیری و عیب جوئی کردن است . یعنی چون برمن از راه دوستی فرهاد عیب جوئی میکنی و برحرف من دست میسائی بهتر آنست که برحرفم قلم زده بکلی بترك من گوئی . (۳) جواب سخن خسرو است که گفت (شب آمد برف میریزد چو سیماب الخ) یعنی چون از هوا کافور برف میبارد اگر هوای عشق ما سرد شد بجاست. کافور بعقیده قدما کشنده باه وهوس است. (٤) بازهم درجواب خسرو که میگفت شب آمد الخ میگوید: چرا چون خفاش شب بیرون آمدی . تو باید مثل باز چرخ که خورشید است روز رو باشی .
(۵) خواب یوسف سجده بردن ستارگان آسمانست بدو . یعنی اگر صد خواب یوسف از بر داشته باشی تعبیر نخواهد داشت و ستاره آسمان و ماه و خورشید ترا سجده نخواهند کرد وچون عیسی همان یك خر که شکر اصفهانی باشد سواری تراکافیست.

گر آنگه میزدی یك حربه چون میغ (۱) چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بدی دیلم کیائی بر گزیدی (۲) تبر بفروختی زوبین خریدی
برو کز هیچ روئی در نگنجی اگر موئی که موئی در نگنجی (۳)
بزور وزرق کسب اندوزی خویش نشاید خورد بیش از روزی خویش
۵ ـ گره بر سینه زن بی رنج مخروش (٤) ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری (۵) مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست که بازیهای شیرین آرم ازدست
یکی را تلخ تر گریانم از جام یکی را عیش خوشتر دارم از نام (٦)
گلابم گر کنم تلخی چه باکست گلاب آن به که او خود تلخناکست
۱۰ ـ نبیذی قاتلم بگذارم از دست که از بویم بمانی سالهامست
چو نام من بشیرینی برآید اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم نز خار پشتی است بسا نرمی که در زیر درشتی است

(۱) یعنی آنگاه که در ارمنستان مهمان بودی بایك حربه درمیدان عشق بامن جنك میکردی مانند ابرکه ازبرق یك حربه در دست دارد ولی اکنون مانند صبح با دو دست بر من تیغ میزنی. صبح از چپ و راست نور سپیده میپراکند ازآن روی گویند دو دستی تیغ میزند . حربة بفتح اول آلت جنگی است از نیزه کوچکتر .
(۲) یعنی پیش از آنکه پادشاه شوی دیلم وار با تبر بریشه من میزدی و چون پادشاه شدی تیشه را بدل بزوبین کرده وبازوبین قصد جان من داری .دیلم بکسر اول بمعنی غلام سپید رنك منسوب بشهردیلم ازتوابع گیلانست که حربه آنان تبراست. کیائی دراینجا بمعنی پادشاهی است . (۳) یعنی با هرمویه وناله که باشد باندازه یکمو گنجایش در دل من نداری. (٤) یعنی ناله را در سینه گره بزن وبی رنج عشق خروش دروغین برمیاور و عشوه مفروش . (۵) یعنی باکاوین عروسی حلال بدست آر نه حرام و بیکاوین (٦) یعنی یکی را چون جام می ازتلخی میگریانم و یکی را عیش از نام خودم که شیرینست شیرین تر میسازم .

گهر درسنك وخرما هست درخار وزاينسان در خرابی گنج بسيار
تحمل را بخود کن رهنمونی نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان زحد بیرون توانکرد (۱) جهودی شد جهودی چون توانکرد
چوخر گوش افکند در بردباری (۲) کند هر کودکی بروی سواری
۵- چوشاهین باز ماند از پریدن ز گنجشگش لگد باید چشیدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کاو جنك شیران آزماید چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند «۳» ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند بهوش زیرك و جان خردمند
۱۰- بقدر گنبد پیروزه گلشن بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان زنده که او هرگز نمیرد به بیداری که خواب اورا نگیرد
بدارائی که تن هارا خورش داد بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگرچه پادشاهی زمن برنایدت کامی که خواهی
۱۵- بدین تندی زخسرو روی برتافت زدست افکند گنجی را که دریافت

(۱) دربعض نسخ (زبونی چون زحد بیرون کند مرد) ظاهراً تصحیح کاتبست .
(۲) یعنی چون خر در راه برد باری گوش خود را فرود میفکن تاهمه کس سوارت نشود . خر هنگام غضب گوش خودرا تیزکرده و بگاز و لگد میپردازد .
(۳) یعنی سگان آنگاه که برای یکدیگر وحشت سازی کرده و جنك آغاز میکنند بادندان نمائی و حربه نشان دادن از یکدیگر باز میگردند و اگر یك سك دندان نمائی نکند وزبونی نشان دهد او را میدرند

(الحاقی)

چه نیکو زد مثل صاحب معانی که دانست او رموز آسمانی

باز گشتن خسرو از قصر شیرین

شباهنگام کاهوی ختن گرد «۱» زناف مشك خود خوار رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر «۲» بر این سبزه شدند آرامگه گیر
ملك چون آهوی نافه دریده عتاب یار آهو چشم دیده
زهرسو قطره هاي برف و باران شده بارنده چون ابر بهاران
۵- زهیبت کوه چون گل می گدازید زبرف ارزیز بر دل می گدازید «۳»
بزیر خسرو از برف درم ریز (٤) نقاب نقره بسته خنك شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ روئی (۵) بمشگین موی درنگرفت موئی
بسی نالید تا رحمت کند یار بصد فرصت نشد یك نکته بر کار
نفیرش گرچه هردم تیزتر بود جوابش هر زمان خونریزتر بود
۱۰- چو پاسی از شب دیجور بگذشت از آن درشاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان زدیده بر فرس خوناب ریزان «٦»
سر ازپس مانده میشد بادل ریش (۷) رهی بی خویشتن بگرفته درپیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز نه دست آنکه برد پای شبدیز

---

(۱) مقصود از آهوی ختن گرد خورشید و ناف مشك او شب است که چون نافه در زیر شکم او از سایه زمین پیدا میشود و رسن وار تا بآسمان نهم میرسد و یکسر رسن گوئی بر ناف خورشید بسته شده و دیگری بر پایه فلك نهم . (۲) آهو بره لب پر از شیر سفید ـ ستاره است (۳) یعنی سردی برف مانند ارزیز وقلع گداخته که بر دل فرو ریزند تاب وتوانائی را میربود . (٤) یعنی درم برفها که برسر و صورت شبدیز نشسته گوئی نقابی بود از نقره سپید (۵) زبان موی شدن و زبان موی درآوردن کنایه از خواهش بسیار یا اندرز بسیار کردنست و درزبان عوام هم هنوز معمولست گرچه در فرهنگها ضبط نشده (٦) در بعض نسخ است (ز نرگس برسمن سیماب ریزان) (۷) سر ازپس مانده میشد ـ یعنی میرفت و روی حسرت وی به قفا بود .

سرشك وآه را ره توشه بسته (١) ز مروارید بر گل خوشه بسته
درین حسرت که آوخ گر درین راه «٢» پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه بماندی رختم این جا جاودانه
گهی میزد زتندی دست بردست «٣» گهی دستارچه بر دیده می بست
٥- چو آمد سوی لشکرگاه نومید دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
دریدابر سیاه از سبز (روی) گلشن «٤» بر آمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی برچرخ پیوست (٥) کنار نوبتی را شقه بر بست
نه از دل درجهان نظاره میکرد بجای جامه دل را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت سراز زانوی حسرت برنمیداشت
١٠- ندیم وحاجب وجاندار ودستور (٦) همه رفتند وخسرو ماند وشاپور
بصنعت هردم آن (زمان) استاد نقاش بر او نقش طرب بستی که خوشباش
زدی برآتش سوزان او آب برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست بدین تلخی مبین کش درزبانست
اگر شیرین سرپیکار دارد رطب دانی که سر باخار دارد
١٥- مکن سودا که شیرین خشم ریزد (٧) زشیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور که شیرینی بگرمی هست مشهور

---

(١) یعنی ره توشه مراجعت وی اشك وآه بود ومروارید سرشك خوشه برگل رخسارش پدیدار در بعض نسخ است (سرشگش راهرا ره توشه بسته)
(٢) یعنی آرزو داشت که چاه یا کوهی در راهش پیدا شده واو را متوقف سازد . (٣) دستارچه اینجا بمعنی دستمالست . یعنی سرشك را با دستمال پاك میکرد . (٤) یعنی ابر سیاه برف بار از هم گشوده شد ومهتاب بر تافت . (٥) یعنی خرگاه بزرك شاهانهٔ برافراشت وشقه وپرده آنرا بالا زد و در خرگاه را باز گذاشت . (٦) جاندار پاسبان سلاحدار .
(٨) یعنی از طبیعت خشم ریز صفرائی شیرین سودائی و آشفته مشو .

ملك چون جای خالی دید از اغیار — شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من — چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس — چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم (۱) — باستغفار چون سرو ایستادم
٥ـ تبر بر نارون گستاخ میزد — بدهره سروبن را شاخ میزد (۲)
نه زان سرما نوازش گرم گشتش (۳) — نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود — یکایك عذرش از جرمش بتر بود
بلی تیزی نماید یار با یار — نه تا این حد که باشد خار با خار
زتیزی نیز من دارم نشانی — مرا در کالبد هم هست جانی

١٠ـ اگر هاروت بابل شد جمالش (٤) — وگر سر بابل هندوست خالش
زبس سردی که چون یخ شد سرشتم — فسون هردو را بر یخ نوشتم
غمش را کز شکیبائی فزونست — من غمخواره میدانم که چونست
سرشت طفل بدرا دایه داند — بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی — نهفته کین و ظاهر مهربانی

---

(۱) نارون بشکل کلاه مدور است (۲) دهره بمعنی تبر است . (۳) یعنی از آن برف وسرما که ما را فرا گرفته بود در او رحمتی پیدا نشد و نوازش گرمی با ما نکرد . (٤) سربابل ـ بمعنی سرو سرخیل جاودان بابلست یعنی اگر جمالش هاروت بابلی و هندوی خالش سرخیل جادوان بابل باشد از سرد کاری های او که سرشت مرا چون یخ ساخت ، فسون هر دو را بر یخ نوشته وفراموش کردم .

(الحاقی)

سبو گر آب دارد دارد آواز — گر آبش کم کنی او کم کند ناز

چه خواهش کان نکردم دوش با او نپذرفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم وراهی بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم نبخشید شکست و مومیائی هم نبخشید
اگرچه وصل شیرین بی نمك نیست وزو شیرین تری زیر فلك نیست
۵ـ مرا پیوند او خواری نیرزد (۱) نمك خوردن جگرخواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست به ازپیش خسیسان داشتن دست
بآب اندرشدن غرقه چو ماهی ازآن به کز وزغ زنهار خواهی
بناخن سنك بر کندن ز کهسار به از حاجت بنزد ناسزاوار
همه کس در در آب پاك یابد (۲) کسی کو خاك جوید خاك یابد
۱۰ـ چرا در سنك ریزه کان کنم کان (۳) چه بیروغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملك جان دادن بشوخی که ننشیند کلاغش بر کلاوخی
مرا چون من کسی باید بناموس که باشد همسر طاوس طاوس

پاسخ شاپور بخسرو

نخستین خاکرا بوسید شاپور پس آنگه زد بر آتش آب کافور (٤)

---

(۱) نمك خوردن بمعنی میهمان وهمخوان شدنست وهنوز هم در زبانها معروف وجگرخواری بمعنی غمخواری. یعنی همخوان و میهمان شدن برشیرین بغم خوردن برای او وپیوندا و بخواری کشیدن ازاو نمیارزد . (۲) یعنی در رخشنده را در آب صاف میتوان یافت و هرکه در خاك جستجو کند همان خاك میابد نه در .
(۳) یعنی چرا من در طلب سنك ریزه گان بکنم و چرا در چنین کانی تاریك بی روغن چراغ جان بکنم . کان کن ومقنی بوسیله روغن چراغ روشن کرده و کان و کاریز میکنند . (٤) آب کافور آتش را خاموش میکند .

الحاقی

چو بر شاپور محرم راز بگشود ز بس فکرت زمانی تکیه فرمود

کز این تندی نباید تیز بودن «۱» جوانمردیست عذر انگیز بودن

بستیز عاشقان چون برق باشد «۲» میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمیست شیرین هست معذور که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همه خرما دهانی ندارد لقمهٔ بی استخوانی
۵- گرت پر سر گرد از صفرای شیرین «۳» ز سر بیرون مکن سودای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خبر داشت که چندان سر که در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار از این صفرا و سودا دست مگذار

عجب ناید ز خوبان زود سیری «۴» چنانك از سك سگی وز شیر شیری
شبه بادر بود عادت چنین است کلید گنج زرین آهنین است
۱۰- بجور از نیکوان نتوان بریدن بباید ناز معشوقان کشیدن

---

(۱) یعنی از تندی کردن شیرین نباید تو هم تند وتیز شوی و بباید برای تندی او از راه جوانمردی عذری برانگیخته وبپذیری . (۲) یعنی جنك و ستیز عاشقان بایکدیگر بسرعت برق میآید ومیرود و دوام ندارد پس تندی شیرین یکدم بیش نیست . (۳) یعنی اگر ازصفرای شیرین سر تو بگردش ودوران هم بیفتد سودای شیرین را از سر مگذار . (٤) یعنی از دلبران و خوبان اظهار بیزاری وزود سیری از یاران کردن عجب نیست چون این کار طبیعی آنانست مانند سگی درطبع سك وشیری و درندگی درنهاد شیر

(الحاقی)

ترا شیریست در طالع نه گرگی گوزنی چون کند باتو بزرگی
پای شیر بر شیران بکن تاز چو سك بینی به پیشش سر میفکن باز

عجب ناید ز خوبان تند خوئی چنان کز مهر گردون کینه جوئی

همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین خط بود بیزخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست | چو مار آبی بود زخمش سلیمست «۱»
رهائی خواهی ازسیلاب اندوه | قدم برجای باید بود چون کوه
۵ـ گر ازهر باد چون کاهی بلرزی | اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به ار کامت بناکامی بر آید «۲» | که بوی عنبر از خامی برآید
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان | که برمه دست یازی کرد نتوان
زنست آخر درانداز بند ومشتاب «۳» | که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه و زن ازیك فن درآیند | که چون دربندی ازروزن درآیند
۱۰ چه پنداری که او زین غصه دورست | نه دورست او ولی دانم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد | ترا برسایه او را برسر افتد
وگر خاری زوحشت حاصل آید | ترا بر دامن اورا بردل آید
یك امشب را صبوری کرد باید | شب آبستن بود تاخود چه زاید
ندارد جاودان طالع یکی خوی | نماند آب دایم دریکی جوی
۱۵ـ همه ساله نباشد کامکاری | گهی باشد عزیزی گاه خواری

---

(۱) معروفست که مار آبی اگربگزد زخم اوکشنده نیست. (۲) یعنی بهتر آنست که کام در پی ناکامی باشد و شادی از پس غم تا قدر داشته باشد زیرا عنبر تاخام است و از پختگی ناکام بوی خوش دارد و چون سوخته وپخته شد بوی او تمام میشود . (۳) یعنی در زنان این قاعده کلی است که اگر در بروی آنهابیندی از روزن وارد میشوند تو ناز وکرشمه شیرین را مبین اوهم زنست نیاز را بهل و در را بربند تاخودش چون مهتاب از روزن تو بتابد .

بهر نازی که بر دولت کند بخت (۱) نباید دولـتی را داشتن سخت
کجـا پرگار گردش ساز گردد بـگردش گاه اول باز گردد
هر آن رایض که او توسن کند رام کند آهستـگی با کره خام
بصبرش عاقبت جائی رسانـد که بروی هر که را خواهد نشاند
بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد (۲) بخندد صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کاین سختی سر آید مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملك را شاد میکرد خرابی را برفق آباد میکرد
ز دولت بررخ شه خال میزد (۳) چو اختر میگذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

۱ـ همان صاحب سخن پیر کهن سال چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنـگ بدل بر میزد از سنـگین دلی سنـگ (٤)
ز مژگان خون بی اندازه میریخت بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

چو مرغی نیم کشت افتان وخیزان ز نرگس برسمن سیماب ریزان
مژه بـر نرگسان مست میزد ز دست دل بسر بر دست میزد

---

(۱) یعنی شیرین بخت است وبخت دولتخواه پس اگر بخت بر دولت ناز کند صاحب دولت باید ناز کش بخت باشد نه سخت گیر . (۲) یعنی پس از سختی آسانی وبعد از شب تار صبح سپید است. (۳) یعنی رخسار پادشاهی را بخال بخت ودولت آرایش میکرد و از هر اختری که برفلك میگذشت فالی نیك در کار خسرو میزد .
(٤) یعنی از سنگین دلی که خود با خسرو کرد سنك پشیمانی بر دل میزد

الحاقی

بناله برك نسرین کرد گلرنك بمشگین جعد مه را کرد اورنك

هوا را تشنه کرد از آه بریان (۱) زمین‌را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای‌دارد نه جای آنکه دل برجای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل شد از آن گستاخ‌روئیها خجل‌شد«۲»
بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
۵ـ برون آمد بر آن رخش خجسته چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریك چون پرگار ابروش شبی تاریك چون ظلمات گیسوش
تکاور بر ره باریك میراند خدا را درشب تاریك میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی گرو(سبق) برده‌زچرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه بر داشت (۳) پی شبدیز شاهنشاه بر داشت
۱۰ـ بهر گامی که گلگونش گذر کرد بگلگون آب دیده خاك تر کرد
همی‌شد تا بلشکرگاه خسرو جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته (٤) زپای افتاده مست خواب گشته
بهم برشد در آن نظاره کردن نمی‌دانست خودرا چاره کردن
۱۵ـ زدر گاه ملك میدید شاپور که میراند سواری برتك ازدور
بافسونها در آن تابنده مهتاب ملك‌را برده بود آن‌لحظه‌درخواب
برون آمد سوی شیرین خرامان نکرد آگه کسی را از غلامان

---

(۱) در بعضی نسخ بجای تشنه (تفته) (بسته) است . (۲) دربعض‌نسخ بجای (گستاخ روئیها) (گستاخ گوئیها) است. (۳) یعنی لباس غلامان دربرکرده وبراه افتاد . (٤) چون افیون خورده مسموم را خواب سخت فرو میگیرد بحدی که درانحال‌اگربخواب رود خواب منتهی بمرك‌میگردد مهتاب‌را تشبیه بافیون وخفتگان در مهتاب را بافیون خوار تشبیه‌کرده که بیدار کردن آنان سخت ونامیسر است .

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بیزور گردد و گر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت سبك خود در از گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش فراتر شد که گردد روشناسش
۵- نظر چون بر جمال نازنین زد کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت که ما را توتیا شد خاك پایت
پری پیکر نوازشها نمودش بلفظ مادگان لختی ستودش
گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن خجل گشتن پشیمانی فزودن
۱۰- وزان افسانه های خام گفتن سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم که منزلها زعقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری (۱) کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند مرا در دست بد خواهی نیفکند
۱۵- چو این برخواسته برخواست آمد بحکم راست آمد راست آمد (۲)
کنون خود را زتو بی بیم کردم به آمد را بتو تسلیم کردم «۳»
دو حاجت دارم و در بند آنم برآور زانکه حاجتمند آنم

---

(۱) یعنی از شدت بیچارگی در تنها آمدن دلیر شدم . (۲) یعنی چون من برتری و بلندی خواسته و فراز قصر بالا دست خسرو نشسته اینك و بخواست خود بدین سوی آمدم و آمدنم از راه راستی وحقیقت بود راه راست راگم نکرده وبراه کج نیفتاده وراست بدرگاه خسرو رسیدم در بعض نسخ است (چو این برخاسته برخاست آمد)
(۳) به آمد یعنی پیش آمد روزبهی .

یکی شه چون طرب را گوش گیرد (۱) جهان آواز نوشا نوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی نکوئی راز من شه را نهانی
بدان تا لهو و نازش را ببینم جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر یابد بمن راه بکاوین سوی من بیند شهنشاه
۵- گر این معنی بجای آورد خواهی (۲) بکن ترتیب تا ماند سیاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش بصد سوگند شد پذرفتگارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا بر آموده بگوهر چون ثریا
۱۰- یکی ظاهر ز بهر باده خوردن یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پارهٔ نور سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست «۳» برون آمد در خرگه فروبست
ببالین شه آمد دل گشاده بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن زمانی شمع را میکرد روشن

خواب دیدن خسرو و تعبیر شاپور

۱۵- ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار که ای من خفته و بختم تو بیدار «٤»
باقبال تو خوابی خوب دیدم کز آن شادی بگردون سر کشیدم

---

(۱) گوش گرفتن بمعنی رام کردن و بچنگ آوردنست .
(۲) یعنی اگر این دو خواهش را انجام میدهی تا سیاهی شب برجای مانده به ترتیب کار پرداز وگرنه بگو تا بمکان خود برگردم .
(۳) دست دوم درمصراع اول بمعنی مسند است . (٤) یعنی ای کسیکه من خفته ام وتو که بجای بخت منی بیداری .

چنان دیدم که اندر پهن باغی بدست آورد می روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب «۱» بکن تعبیر تاچون باشد اینخواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدای این تیره شب را بگیری در کنار آن نوش لب را
٥- بدین مژده بیا تا باده نوشیم زمین را کیمیای لعل پوشیم
بیارائیم فردا مجلسی نو بباده سالخورد و نرگسی نو
چو ازمشرق برآید چشمه نور (۲) برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم وز این دریا درآن زورق گریزیم
رخ شاه ازطرب چون لاله بشکفت چو نرگس درنشاط این سخن خفت

(۱) یعنی چراغی که من درخواب دیدم ازدفتر تعبیرخواب خودبهدایت نور این شمع که اکنون درپیش و این ماهتاب که از آسمان فروزنده است بتعبیر پرداز .
(۲) یعنی چون چشمه نورخورشید از مشرق برآید و از دریای گردنده فلك یا دریای عالم خاك بوسیله انعکاس اشعه تابناك خود گرد کافورسپید برانگیزد ماهم باده کافور بوی درجام کرده ازدست جور وستم این دریای حادثه خیز بزورق جام می پناهنده شویم .

(الحاقی)

چه الحق بود باغی عالم افروز نسیمش باز خواهی باد نوروز
ریاحینش طبق پر میوه نغز مداوای دل و آسایش مغز
درختانش کشیده سر بعیوق چو دست عاشقان بردست معشوق
بهشتی رسته در هر میوه داری بشکل طوطیی هر شاخساری
بنفشه بر سر سبزه پدیدار چو خط نو دمیده بررخ یار
ز شیرین گرچه صد تلخی شنیدم بخواب خوش درآن باغ آرمیدم
چراغی یافتم روشن درآن باغ چوتابان شمع در چنگ سیه زاغ

مجلس آراستن خسرو درشکارگاه

سحرگه چون روانشد مهد خورشید «۱» جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد دزدی ازمشرق سبکدست عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پروبال برآوردند خوبان بانك خلخال
درآمد شهریار ازخواب نوشین دلش خرم شده زانخواب دوشین
۵-زنو فرمود بستن بارگاهی که با او بود کوهی کم زکاهی
برآمد نوبتی را سر برافلاك نهانشد چشم بد چون گنج درخاك
کشیده بارگاهی شصت برشصت ستاده خلق بر در دست بردست
بسرهنگان سلطانی حمایل «۲» درو درگه شده زرین شمایل
ز هرسو دیلمی گردن بعیوق (۳) فروهشته کله چون جعد منجوق
۱۰-بدهلیز سراپرده سیاهان (٤) حبش را بسته دامن در سپاهان

---

(۱) معنی این بیت بادوبیت بعد اینست که چون سحرگاه مهد خورشید روان شدو جهان ازستارگان زیور های جمشیدی بخودبست ناگهان دزد چابکدست آفتاب از مشرق برآمده وزیورهای ستارگانرا بهم بسته ودر ربود وازچابك دستی وبیم وی پروبال مرغان بجنبش آمده وکنیزان خوبروی سرای طبیعت ازترس دزد براه افتاده وبانك خلخال آنان بلند شد .

(۲) یعنی ازسرهنگانی که حمایل خاص پادشاهی داشتند درو درگاه زرین شمایل شد .

(۳) دیلم غلامان سپید رنك و جعد منجوق رشته های ابریشم ومنگوله ایست که بمنجوق بیرق و علم میبندند . یعنی از هرطرف غلامان دیلم سپید روی گردن تاعیوق برکشیده وکلاهی مانند جعدوزلف منجوق برسر فروهشته بودند(٤) یعنی دردهلیز سرا پرده غلامان سیاه وهندوهای پاسبان بدان مینمودند که دامن حبش سیاه را بر جامه اسپاهان سپید بسته باشند .

سیاهان حبش ترکان چینی | چوشب باماه کرده همنشینی
صبا را بود در پائین اورنك | زتیغ تنك چشمان رهگذر تنك «۱»
طناب نوبتی یك میل در میل «۲» | بنوبت بسته بر در پیل در پیل
زگردك های دورا دور بسته «۳» | مه وخورشید چشم از نور بسته
٥ـ دراین گردك نشسته خسروچین | درآن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت | که گنجی بردهر بادی کز اورفت
زخاکش بادرا گنج روان بود | مگرخود گنج بادآورد آن بود
منادی جمع کرده همدمانرا | برون کرده ز در نامحرمانرا
نمانده در حریم پادشائی | و شاقی جز غلامان سرائی
۱۰ـ ادب پرور ندیمانی خردمند | نشسته برسر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها | ز یاقوت و زمرد نقل دانها
بدست هر کسی برطرفه گنجی «٤» | مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملك را زر دست افشار درمشت «٥» | کزافشردن برون میشد ازانگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش | پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
۱٥ـ نشسته باربد بربط گرفته | جهانرا چون فلك درخط گرفته

---

(۱) تنك چشمان دراینجا بمعنی ترکان پاسبانست .

(۲) نوبت اینجا بمعنی خرگاهست یعنی طناب خرگاه یك میل دریك میل را فرا گرفته وبردر هرخرگاه پیلهادرپیلها بربسته بودند . (۳) گردك ـ بکسر اول خیمه مدورمخصوص شاهان . یعنی ازبس گردك دورا دورشاه بسته بودند چشم ماه وخورشید ازخرگاه شاه بسته شده ونور آنان بدانسو نمی تابید . (٤) یعنی هروشاقی راطرفه گنجی که عبارت از ترنجی از عنبر مکلل بانواع جواهرباشد دردست بود دربعض نسخ بجای طرفه (طرف) است وطرف گنج بمعنی دامان گنج . (٥) زر دست افشار گوی زری بوده بنرمی موم که خسرودر دست میگرفته وگویند چون میفشرد از اطراف انگشتانش بیرون می آمد .

بدستان دوستان را کیسه پرداز | بزخمه زخم دلها را شفا ساز
ز دود دل گره بر عود میزد «۱» | که عودش بانك بر داود میزد
همان نغمه‌ماغش درجرس داشت «۲» | که موسیقارعیسی درنفس داشت
ز دلها گرده در مجمر فروزی «۳» | بوقت عود سازی عود سوزی
۵- چو بردستان زدی دست‌شکرریز «٤» | بخواب اندرشدی مرغ‌شب‌آویز
بدانسان گوش بربط را بمالید | کزآن مالش دل بربط بنالید
چو برزخمه فکند ابریشم‌ساز | در آورده آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی | ندیمی‌خاص‌امیری‌سخت‌سنگی «۵»
کزاوخوشگوتری درلحن‌آواز «٦» | ندید این‌چنگ پشت ارغنون‌ساز
۱۰- زروده آواز موزون‌او برآورد | غنارا وسم تقطیع او در آورد
نواهائی چنان چالاك میزد | که‌مرغ‌ازدرد‌پر(سر)برخاك‌میزد
چنان برساختی الحان موزون | که زهره‌چرخ‌میزد گرد گردون

(۱) یعنی چون ازسوز دل و عشق روان‌عود مینواخت ازین‌سبب عودش برنغمه داود چیره بود . (۲) یعنی نغمه وی‌چون دم عیسی جانبخش بود . (۳) یعنی هنگام نواختن عود دلهارا درمجمرعود نوازی خود چون‌عود بر آتش میسوخت، وکباب‌میکرد (٤) یعنی دست‌شکر افشان وی‌چون‌دستان نوازی آغاز میکرد مرغ‌شب‌آویزکه‌هرگز خواب ندارد از خوشی وخرمی بخواب میرفت .
(۵) یعنی امیری سخت باوزن وبزرك وبا وقار . (٦) یعنی آسمان چنك‌پشت که هرروزی ارغنونی تازه درگیتی ساز میکند خوشگوتری ازو ندیده بود .

(الحاقی)

گشاد از رود خیزان سرودش | دو رود ازچشم خسرو هشت‌رودش
چنین گفتا بمجلس شاه سرمست | که از شیرین دراین شیرینیی‌هست

جز او کافزون شمر داز زهره خود را | ندادی یاریی کس باربد را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند | بیك جا چنك و بربط ساز کردند
نوای هر دو ساز (مرغ) از بربط و چنك | بهم در ساخته چون بوی با رنك
ترنمشان خمار از گوش میبرد | یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
۵- بناله سینه را سوراخ کردند | غلامان را بشه گستاخ کردند
ملك فرمود تا یکسر غلامان | برون رفتند چون کبك خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور | شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای باربد دستان همی زد | بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنك را خوش کرده آغاز | فکنده ارغنون را زخمه (نغمه) بر ساز
۱۰- ملك بر هر دو جان انداز کرده | در گنج و در دل باز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه (۱) | بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور | طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان | کز این مطرب یکی را سوی من خوان
بدین در گه نشانش ساز در چنك | که تا بر سوز من بر دارد آهنك
۱۵- بحسب حال من پیش آورد ساز | بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بر آن دربرد شاپور | نشاندش یکدو گام از پیشگه دور

کز این خرگاه محرم دیده بر دوز | سماع خرگهی از وی در آموز

---

(۱) یعنی پادشاه روز که خورشید است ازخرگاه گردنده فلك دور شد و ماه چون خوبان خرگاهی نمودار گردید .

الحاقی

بدو گفت ای برشك آورده زهره | ز تو عاجز شده در پرده زهره

نو ابرطرز این خرگاه میزن ‌‌ رهی کو گویدت آن راه میزن

ازاین‌سو باربدچون بلبل‌مست ‌‌ ز دیگرسو نکیساچنك در دست

فروغ شمعهای عنبر آلود (۱) بهشتی بود ازآتش باغی از دود

نوا بازی کنان‌در پرده تنك (۲) غزل گیسو کشان در دامن‌چنك

۵- بگوش چنك درابریشم‌ساز (۳) فکنده حلقه های محرم آواز

ملك دل‌داده‌تامطرب‌چه سازد ‌‌ کدامین راه و دستان را نوازد

نگار خرگهی بامطرب‌خویش ‌‌ غم دل گفت کاین بر گومیندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسابرطریقی کان‌صنم خواست ‌‌ فرو گفت(خواند)اینغزل‌دربرده راست

مخسب ایدیده دولت زمانی ‌‌ مگر کز خوشدلی‌یا بی نشانی

۱۰-برای از کوه‌صبر ایصبح‌امید ‌‌ دلم را چشم روشن کن بخورشید

بسازای‌بخت بامن‌روز کی چند ‌‌ کلیدی خواه‌وبکشای‌ازمن‌این‌بند

زسر بیرونکن‌ای(این)طالع گرانی ‌‌ رها کن تا توانی ناتوانی

بعیاری‌برآر ای دوست دستی ‌‌ بر افکن لشکر غمرا شکستی

جگر در تاب‌ودل‌درموج خونست ‌‌ گر آری رحمتی وقتش کنونست

۱۵-نه‌زین‌افتاده تر یا بی ضعیفی ‌‌ نه زین‌بیچاره(جانباز)تریابی حریفی

---

(۱) فروغ شمع های عنبرآلود که مشتمل برشراره و دود است از حیث شراره ببهشت آتش وازجهت دود بباغ تشبیه شده و دود های سیاه باریك بالا رونده بساقها وشاخهای درخت همانندگردیده است .

(۲) دروصف‌ساز هنگام نواختن مطرب‌همسنك‌این بیت واین‌مضمون در تمام‌شعرای عرب‌وعجم‌نیست. (۳) یعنی ابریشم ساز ازآوازهای خوب ودلکش حلقه بندگی محرم‌آواز بگوش چنك افکنده بود .

اگر بر کف ندانم ریخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم «۱» فقاعی را بدست آخر کشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر «۲» سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم درنشاندن «۳» توانم گردی از دامن فشاندن
۵- میندازم چو سایه برسر خاك | که من خود اوفتادم زار و غمناك
چو مه درخانه پروینت باید «٤» چو زهره درد بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی | کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زارزویم | چومیدانی و می پرسی چه گویم «۵»
غریبی چون بود غمخوار مانده | ز کار افتاده و در کار مانده
۱۰- چو گل درعاشقی پرده دریده | ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاك آماجگاه تیر گشته | چو لاله درجوانی پیر گشته «٦»
بامیدی جهان بر باد داده | به پنداری بدین روز اوفتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد | نه بختی کز غریبان شرم دارد

(۱) یعنی اگر شربت دادن را بدست خود سزاوار نیستم و نمیتوانم ساقی باشم ولی میتوانم بکمك ساقی درشیشه فقاع را بازکنم . فقاع گشودن دراینجا بمعنی حقیقی خود است وممکن است کنایه ازافتخار کردن هم باشد که معنی مجازیست (۲) یعنی اگر صنعت خیاطی ونقش دوزی برجامه را نمیدانم ولی چون کنیزان سپندسوختن ازمن ساخته میشود .
(۳) چینی دراینجا بمعنی دیبه و حریر چینی است . یعنی اگر نمیتوانم دیبای چینی بیافم یانقش دیبای چینی را بکار بندم ولی میتوانم از دیبای دامن تو گرد بیفشانم . ممکن است از چین چین‌هائی که خیاط ملباس می دوزد مقصود باشد یعنی اگرنمی‌توانم در لباس تو چین بدوزم گرد لباس ترا میتوانم افشاند .
(٤) یعنی ماه جمال تو کنیز پروین نامی چون من درخانه لازم دارد و چون من زهره درد برچینی میخواهد . درد چین ودرد برچین کنایه از فدائی وقربانی است . (۵) یعنی چون میدانم که میدانی ومیپرسی دیگر چه گویم .
(٦) لاله یکروز عمر بیشتر ندارد ازآن درجوانی پیر میشود .

مثل زد غرقه چون می‌مرد بی رخت — که باید مرده را نیز از جهان بخت

ز بی کامی دلم تنها نشین است — بسازم گر ترا کام اینچنین است

چو بر ناید مرا کامی که باید — بسازم تا ترا کامی بر آید

مگر تلخ آمد آن لب را وجودم «۱» — که وقت ساختن سوزد چو عودم

مرا این سوختن سوری عظیمست «۲» — که سوز عاشقان سوزی سلیمست

نخواهم کرد بر توحکم رانی — گرم زین بهترک داری تو دانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برچنك «۳» — ستای باربد بر داشت آهنك

عراقی وار بانك از چرخ بگذاشت «٤» — بآهنك عراق این بانك برداشت

نسیم دوست می‌یابد دماغم — خیال گنج می بیند چراغم «۵»

---

(۱) طعم عود تلخ است . یعنی مگر بکام وی وجود من تلخ آمد که چون عود تلخ در وقت سازگاری سوختنم را پیشه ساخت .

(۲) یعنی سوختن چون ازطرف تست برای من سور و شادیست زیرا سوختن عاشق باعث هلاکت وی نیست بلکه منتهی بسلامت می‌شود .

(۳) ستای ـ نام سازیست که اکنون عوام آنرا (ستار) میگویند واشتقاق آن ازماده ستایش است وآنگاه از برای ساز مخصوص علم شده .

(٤) یعنی مانند افاضل وبزرگان عراق که بانك شهرت آنان از فلك گذشته باربد بلحن عراقی که یکی ازالحان موسیقی است سرودی فلك رس آغازکرد .

دراسکندر نامه فرماید :

عراق دل افروز باد ارجمند — که آوازه فضل ازو شد بلند

(۵) یعنی چراغ خاطرم خیال گنج می‌بیند .

کدامین آب خوش دارد چنین جوی «١» کدامین باد (باغ) را باشد چنین بوی

مگر وقت شدن طاوس خورشید پر افشان کرد بر گلزار جمشید

مگر سروی ز طارم سر برآورد که ما را سر بلندی برسر آورد

مگر ماه آمد از روزن در افتاد (٢) که شب را روشنی در منظر افتاد

٥ـ مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی درما اثر کرد

مگر باز سپید آمد فرا دست «٣» که گلزار شب از زاغ سیه رست

مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر اقبال شمعی نو برافروخت که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی که از هر گوشهٔ خیزد خروشی

١٠ـ بگو ایدولت آن رشك پری را که باز آور بمانیك اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکوئیست «٤» بگویم راست مردی راستگوئیست

(١) یعنی آیا جویبار خرگاه ما کدامین آب خوش را دربردارد وآیا این بوی خوش از کدامین باد یا باغست (٢) یعنی مگر ماه بجای شعاع ومهتاب ازروزن بمشکوی ما درافتاد که شب تاریك ما بدینگونه روشن منظر شد

(٣) بازسپید نوعی از بازهای شکاریست . (٤) معنی این بیت و بیت بعد آنست که چون راستی شیوه مردانگی است اینك راست میگویم که من درعاشقی نسبت بتو بیوفائی وستم کردم جو کشته و از وجود توگندم درودم وترا جو داده وگندم باز نمودم .

الحاقی

چو در دام آمد آن آهوی طناز که برصیاد خود کرد آن همه ناز

بدشواری تواند رستن از دام که بود آنگاه توسن اینزمان رام

زریحانی چنان چون درکشم دست که دی مستور بود واین زمان مست

منم جو کشته و گندم درووده | ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم | تواضع(عقوبت)بین که چو نرام تو بودم
نبرد دزد هندورا کسی دست | که بادزدی جوانمردیش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی | ولیکن دزد دلچندان که خواهی
۵ـ لگدکوب غمت زان گشت روحم | که بخت بد لگدزد برفتوحم
دلم خون گریدازغم چون نگرید «۱» | کدامین ظالم ازغم خون نگرید
تنم ترسد زهجران چون نترسد «۲» | کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بوددستم | دل خود رابزلفت بازبستم «۳»
بخلوت بالبت دارم شماری | وزاینم کردنی تر نیست کاری

۱۰ـ گرم خواهی بخلوت باردادن | بجای گل چه باید خار دادن
ازآن حقه که جز مرهم نیاید «٤» | بده زانکو بدادن کم نیاید

(۱) یعنی دلم اگرخون گریه کند سزاوار است زیرا درحق تو ستم کردم و عاقبت مکافات ستمکارغم وپشیمانی وکیفراست . درابیات پیشین هم اقراربستمکاری خودکرده است
(۲) یعنی تنم ازفراق جانان میترسد وجای دارد آیاکدام عاقل است که از دیوانه خطرناك نترسد . هجرانرا بدیوانه تشبیه کرده ووجه شبه همان خطرناکی وترسندگی است که در هردو موجود است .

(۳) یعنی چون بی زلف تو اختیار دل در دست نبود و از دل تهیدست بودم دل را بزلف توباز بستم که براه دیگر نرود . (٤) یعنی از حقه آنوجود که جز مرهم درآن چیزی نیست مرا مرهمی ده . از آنگونه مرهم که بدادن کم نمی آید .

الحاقی

چه فرمائی کمربندم درین کار | گرت کار است بامن بندم اینبار

چه باشد گر چنان آب حیاتی بغارت بردهٔ بخشی ز کاتی «١»

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد باربد زین‌سان نوائی نکیسا کرد ازآن خوشتر ادائی
شکفته‌چون گل نوروز‌نورنك «٢» بنوروز این‌غزل‌درساخت باچنك
زهی چشمم بدیدار تو روشن سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
٥- خیالت پیشوای خواب وخوردم غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل دماغ مشك بیزم ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی وچشم‌راچراغی «٣» چراغ چشم و چشم افروزباغی
فروغ از چهر تو مهر فلك‌را نمك از کان لعل تو نمك را
جمالت اختران را نور داده بخوبی عالمت منشور داده
١٠- چه‌می‌خوردیکه‌رویت‌چون‌بهارست(٤) ازآن‌میخور که‌آنت سازگارست
جمالت‌چون جوانی جان نوازد (٥) کسی جان با جوانی درنبازد؟
تونیزار آینه‌بردست داری(یابی) زعشق‌خوددلخودمست‌داری(یابی)

---

(١) غارت برده بمعنی غارت زده است . (٢) یعنی غزلی چون‌گل نوروز شکفته ونورنك بآواز نوروز در چنك زد . شکفتگی بمناسبت این است‌که دراین غزل بی‌پرده وشکافته شیرین سخن میگوید . دربعض‌نسخ‌بجای (نورنك) (خوشرنك) است . (٣) دربعض نسخ است (چراغ چشم‌را رخشنده باغی) (٤) یعنی‌ازآن می‌که‌روی ترا چون بهار برافروخته وخرم ساخته است‌دایم‌میخورکه ترا سازگار است . (٥) معنی‌این‌بیت بابیت‌بعدآنست‌که جمال توچون جوانی جان‌نواز وسرمایه حیات جاودانیست پس چگونه ممکن است‌که‌کسی جانرا بااینگونه جوانی‌درنبندد ودل‌بدوندهدوحال‌آنکه‌زیرا توخودهم‌اگرآینه‌برداشته ورخسار خودرا به‌بینی جان‌ودل در راه خود خواهی باخت .

مبین درآینهٔ چین ای بت چین (١) که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد که هردم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آیینه چشم چون منی بس که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست که بی تو عمر شیرینم چو زهرست
٥- تو با تریاك و من با زهر جان سوز ترا آن روز وانگه من بدین روز
بترك بیدلی گفتن دلت داد ؟ (٢) زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
گمان بودم که چون سستی پذیرم در آن سختی (سستی) تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سستی و مستی گرفتی دست لیکن پای بستی
بس است این یار خود را زار کشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
١٠- زنی هر ساعتم بر سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری
حدیث بیزبانی بر زبان آر (٣) میان در بستهٔ را در میان آر
زبی رختی کشیدم بر درت رخت (٤) که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم کز حصن فولاد چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا میپرستم (٥) بحکم زیردستی زیر دستم
١٥- مشو درخون چون من زیردستی چه نقصان کعبه را از بت پرستی

---

(١) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که درآیینه چینی ازراه خودبینی رخسار خودرا مبین زیرا آن آینه بدست هرکس افتاد نقش اورا میپذیرد ، آیینه رخسار تو چشم چون منی بایدکه جز صورت تو هیچ صورتی را وانمی نماید ـــ دراینجا تعریض بشکر اصفهانیست که او هرجائی بوده ومن نیستم . (٢) یعنی آیا ترك کردن معشوق بیدلی چوز مرا دلت راه و رضا داد . دلت داد ـ بدین معنی اکنون هم در زبانها هست (٣) یعنی حدیث بیزبان خاموشی چون مرا بزبان آر وچون من میان خدمت بستهٔ را درمیان بزم راه بده . (٤) یعنی تنگدستی واحتیاج مرا بردر توکشانید وسختی مرا سخت رو وبیشرم ساخت (٥) یعنی اگرچه ترا درقصر خود از بالادست پرستش میکردم ولی درحقیقت زیردست توام

چه داریم از جمال خویش مهجور رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادت می گذارم بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ می نابم دهی بر ناله چنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم (۱) چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
۵- شبی کز لعل میگونت شوم مست بخسبم تاقیامت بریکی دست (۲)

من وزین پس زمین بوس وثاقت ندارم بیش ازاین برگ فراقت
بتو دادم عنان کار سازی تو دانی گر کشی ور می نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم ازآن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این طیاره برچنگ (۳) ستای باربد برداشت آهنگ
۱۰- بآواز حزین چون عذرخواهان روان کرد اینغزل را درسپاهان (٤)
سحرگاهان که از می مست گشتم بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم درآن باغ (۵) بچنگ زاغ ودرخون چنگ آن زاغ

---

(۱) دربعض نسخ است (ببازی نیم شب زلفت بگیرم) (۲) دربعض نسخ است (بخفتم تاقیامت بریکی دست)

(۳) طیاره درعربی مؤنث طیار بمعنی پروازکننده ونیز تیزرو است ودرفارسی هر تیزروی را طیار گویند دربعض از فرهنگها بتاء منقوط هم ضبط شده ولی اصل آن عربیست . دراینجا بعقیده نگارنده بمعنی فال نیك است چنانچه طایر هم بهمین معنی درعربی آمده است ومی توانیم هم بمعنی سرود وغزل بگیریم که درمیدان چنگ نکیسا تیزرو وپروازکننده بود .

(٤) آواز حزین وسپاهان هریك لحنی از الحان موسیقی است وآواز حزین درچهارمقاله عروضی عنوان دارد .

(۵) بهار دراینجا بمعنی شکوفه است . یعنی لعبتی شکوفه رخسار دیدم ولی در چنك زاغ هجران ودوری وچنگال آن زاغ بخون عاشقان رنگین بود . ممکن است اززاغ گیسوی سیاه مقصود باشد یعنی شکوفه رخسار وی درچنك زاغ زلف سیاه بود

(الحاقی)

بپای تو بمالم روی خود را نکو گردانم آخر روز بد را

گلی صد برگ با هر برگ خاری | بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته برمن | حصاری قفل او نشکسته دشمن
بهشتی پیکری ازجان سرشتش | زهرمیوه درختی دربهشتش(١)
ز چندان میوه های تازه و تر | ندیدم جز خماری خشك درسر
٥- پری روئی که در دل خانه کرده (٢) | دلم را چون پری دیوانه کرده
ببیداری دماغم هست رنجور | کزاندیشه‌ام نمی گردد پری دور
وگر خسبم بمغزم بردهد تاب | پری وارم کند دیوانه درخواب
پری را هم دل دیوانه جوید | درآبادی نه در ویرانه جوید
همانا کان پری‌روی فسون سنج (٣) | درآن‌ویرانه‌زان پیچیدچون گنج
١٠- گرآن گنج آیدازویرانه‌بیرون | بتاجش برنهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند | که‌غمزه‌اش کردجادورا زبان‌بند
بدودافکندن آن زلف‌سر کش | که‌چون‌دودافکنان‌درمن‌زدآتش(٤)
ببانگ زیورش کزشورخلخال | درآرد مرده صدساله را حال
بمروارید دیبا های مهدش | بمروارید شیرین‌کار شهدش(٥)
١٥- بعنبرسودنش برگوشه تاج «٦» | بعقد آمودنش بر تخته عاج

(١) یعنی بهشتی لعبتی‌که ازهرگونه میوه نغز دربهشت پیکر او درختی وجود دارد
(٢) دربعض نسخ است - پری روئی (درین دل) (بدین دل) خانه‌کرده .
(٣) یعنی چون پریرا دل دیوانه در ویرانه میجوید ازاین سبب آن پریروی در ویرانه آن قصر سنگین خود چون گنج درپیچیده و جای گرفته است .
(٤) دود افکن . عبارتست ازکسانیکه درجنك باآلات مخصوص نفت وآتش میافکنند .
(٥) یعنی‌قسم بمروارید شیرین‌کار شهد لبش‌که دندانست . (٦) یعنی‌قسم بعنبرسائی زلف وی برگوشه تاج وقسم بگره وچین‌آمودن گیسوی وی برتخته عاج سرین

بنازش کز جبایت بی نیاز است «۱» بعذرش کان بسی خوشتر زناز است

بطاق آن دو ابروی خمیده «۲» مثالی زان دو طغرا بر کشیده

بدان مژگان که چون برهمزندنیش کند زخمش دل هاروت را ریش

بچشمش کز عتابم کرد رنجور بچشمك کردنش کز درمشو دور

۵ـ بدان عارض کزو چشم آب گیرد ز تری نکته بر مهتاب گیرد

بدان گیسو که قلعه‌اش را کمنداست چو سرو قامتش بالا بلند است

بمار افسائی آن طره و دوش بچنبر بازی آن حلقه و گوش

بدان نرگس که از نرگس گرو برد بدان سنبل که سنبل پیش او مرد

بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر که دارد قفلی از یاقوت بر در (وشکر)

۱۰ـ بسحر آن دو بادام کمربند «۳» بلطف آن دو عناب شکر خند

بچاه آن زنخ بر چشمه ماه که دل را آب از ان چشمه‌ست وانچاه

بطوق غبغبش گوئی که آبی معلق گشته است از آفتابی

بدان سیمین دو نار نرگس افروز «٤» که گردی بستد از نارنج نوروز

بفندق‌های سیمینش ده انگشت که قاقم را ز رشك خویشتن کشت

(۱) جبایت ـ باج ـ یعنی قسم بپادشاه ناز وی که ازباج گرفتن هم بی نیاز است

(۲) یعنی قسم بطاق دو ابروی وی که مانند مثالی است که ازآن دوطغرا برکشیده اند مثال فرمان . وطغرا خط مخصوصی است که برصدر فرمان ملوك برمیکشند .

(۳) بادام کمربند ـ کنایه از دو چشم او است که از دایره اطراف مردمك کمر بخون عاشقان بربسته . (٤) یعنی قسم بدوپستان چون نار سیمین وی که گردی ومدوری از نارنج نوروز واستده است . سرپستان هم نرگس فروزان نارسیمین است.

الحاقی

بمشگین دانه آن خال جو سنك که بر چین زد بتر کی لشگر زنك

بدان ساعد که از بس رونق و آب «۱» چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بدان نازک میان شوشه اندام «۲» و لیکن شوشهٔ از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم بشب خفتن نیارم

بخاکپای او کز دیده بیش است بدوسو گندمن بر جای خویش است

۵ـ که گر دستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تازنده باشم جهان را شاه و اورا بنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

چو رود باربد این پرده برداخت نکیسا زود چنك خویش بنواخت

در آن پرده که خوانندش حصاری چنین بکری بر آورد از عماری

دلم خاك تو گشت ایسرو چالاك بر افکن سایهٔ چون سرو بر خاك

۱۰ـ از این مشگین رسن گردن چه تابی رسن در گردنی چون من نیابی «۳»

اگر گردن کشی کردم چو میران رسن در گردن آیم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانه من «۴» دو عالم در یکی ویرانه من

نتابد پای پیلان خانه مور نباشد پشه با سیمرغ همزور

سپهری کی فرود آید بچاهی کجا گنجد بهشتی در گیاهی

۱۵ـ سری کو نزل دربانرا نشاید «۵» نثار تخت سلطان را نشاید

---

(۱) یعنی قسم ببازوی وی که از بس آب لطافت دارد مانند تخته سیمینی است که بر تخت سیماب گون پیکر وی جای گرفته . (۲) شوشه ـ شمش طلا و نقره .

(۳) یعنی از رسن مشکین گیسوی من گردن متاب زیرا چون من بنده و اسیر رسن در گردنی برای خود نخواهی یافت . (٤) یعنی اگر من ترا در قصر راه ندادم سبب این بود که خانه مور تاب و توانائی پای پیل نداشت .

(۵) نزل ـ بضم آنچه برای میهمان تهیه می‌شود .

بجان آوردن دوشینه منگر «۱» بجان بین کاوریدم دیده برسر
دران حضرتکه خواهش راقدم نیست شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر کردن چندین گناهم «۲» اگر عذری بدست آرم بخواهم
زنم (دهم) چندان زمینرا بوس در بوس که بخشایش برآرد کوس در کوس
۵- بچهره خاکرا چندان خراشم کزان خاك آبروئی بر تراشم
بساطترا برخ چندان کنم نرم که اقبالت (لم) دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه «۳» که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم چو پیکان پای ازآن درراه دارم
زجوش این دل جوشیده با تو «٤» پیامی داشتم پوشیده با تو
۱۰- بریدم تا پیامت را گذارم «٥» هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر زخردی کرد یك ناز «٦» بخرده در میان آوردمش باز

(۱) یعنی بدان مبین که ترا دوش ازغمزه وناز بجان آوردم وجانت را بلب رسانیدم . اینك ببین که بعذر خواهی جان خودم را برای قربانی تو پیشکش آورده و دیده وچشم را هم برسرجان علاوه کرده ام . برسر بمعنی بعلاوه است .

(۲) معنی این بیت وبیت بعد آنستکه برای عذر خواهی اینهمه گناه که درقصر از من سرزد هرگاه عذر وبهانه ودستآویزی یافتم آنقدر بوسه برزمین درتو خواهم زد که توهم دربخشایش وعفو من کوس بزنی .

(۳) یعنی از دفتر رصد نامه وطالع نامه نجومی که حکیمان بنام شاه تدوین کرده اند چنین خواندم که طالع پیك وبرید ماهست ومن هم پیکی هستم بطالع ماه ازان رو پیك وار ازقصر خود بدرگاه شاه که چون ماهست آمده ام که پیام پوشیده دلرا بدو برسانم .

(٤) جوشیده با تو یعنی عشق ورز باتو - جوشش بمعنی عشق ومحبت هنوزهم درزبانها معروفست

(٥) یعنی من برید وپیکم برای پیام گذاری تو وازگنج دل که مخصوص تست وام گذار توام . (٥) یعنی اگر دهان من ازکوچکی وخردی نازی کرد اینك بدین خرده وگناه بمیانش آورده ام . خرده دوم بمعنی گناهست .

زبان گر برزد از آتش زبانه «۱» نهادم با دو لعلش در میانه
و گر زلفم سر از فرمان بری تافت هم از سرتافتن تادیب آن یافت
و گر چشمم ز ترکی تنگیی کرد بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
۵ـ و گر غمزه‌ام بمستی تیری انداخت بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم «۲» بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم نیابی نقطه وار از خط برونم
و گر گیرد وصالت کار من سست بآب دیده گیرم دامنش چست
۱۰ـ عقیقت گر خورد خونم ازین بیش «۳» بمروارید دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوش کس نچیدست درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست «٤» بعشوه ز آب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی (جهانی) ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

(۱) معنی این بیت و بیت بعد اینست که اگر زبانم سخن آتشینی گفت اینک با دو لعل لب اورا برای کیفر در میان نهاده ام و اگر زلفم از فرمان تو سر برتافت اینک سر برتافتن تو ازمن اورا تادیب کرد .

(۲) یعنی اگر گیسوی من از تو برآشفت و دیوانه شد اکنون ببین که چگونه در زنجیر پیچ و تابش کشیده‌ام . (۳) یعنی اگر عقیق لبت بیش ازین خون مرا بخورد بگاز مروارید دندان خود او را ریش خواهم کرد . (٤) یعنی اگر کسی جز تو دست طمع بنار پستانم دراز کند بآب انگور عشوه اورا مست و خراب خواهم کرد چنانکه بکلی از من فراموش کند

بر آنکس چون دهان بسته خندم «۱» که جز تو پسته بگشاید ز قندم
کسی کو با ترنجم کار دارد ترنج آسا قدم برخار دارد
رطب چینی که بانخلم ستیزد زمن جز خار هیچش برنخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم «۲» بموم سرخ چون طفلش فریبم
۵-اگر زیر آفتاب آید زبر ماه بدین میوه نیابد جزتو کس راه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون زد این افسانه برساز ستای باربد برداشت آواز
نوا را پرده عشاق آراست درافکند این غزل را در ره راست «۳»
مرا در کویت ایشمع نکوئی «٤» فلك پای بز افکندا ست گوئی
که گرچون گوسفندم میبری سر بپای خوددوم چون سك بر آن در
۱۰-دلم را می بری اندیشهٔ نیست «٥» ببر کز بیدلی به پیشهٔ نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد بسر باری غم دلبر نتابد

(۱) یعنی بر کسیکه غیر از تو بخواهد از قند وجود من پسته گشائی کند چون پسته لب خند استهزاء و سخریه میزنم . پسته گشائی کنایه از آیین زناشوئیست.
(۲) یعنی بجای سیب ازموم مدور سرخ که مخصوص فریب کودکانست اورا چون کودك میفریبم .
(۳) نوا وعشاق وراست هریك لحنی از الحان موسیقی میباشد .
(٤) گویند قصابان در بیابان برای آنکه گوسفندان فربه را ازمیان گله بدست آورند بر پاچه بزی افسون خوانده وبدست گرفته ازکنار گله عبور کرده پس تمام گوسفندان گرد آنان جمع شده و گوسفندان فربه را گرفته و میکشته اند و این افسانه مشهور بوده . معنی دوبیت این استکه چون درکوی تو برای من پای بز افسون خوانده افکنده‌اند هرچندکه تو قصاب‌وار سرم را ببری من آن گوسفندم که چون سك بپای خود بکوی تو دوان دوان میآیم . (٥) یعنی دلمرا ببر اگر من دل نداشته باشم آسوده‌ام زیرا آنگاه نه بار دل برتن دارم ونه غم دلبر راکه دردل جای دارد وبرتن سرباری میشود .

چو درخدمت نباشد شخص رنجور «۱» نباید دل که ازخدمت بود دور

بسی کوشم که دل بردارم ازتو — که بس رونق ندارد کارم ازتو
نه بتوان دل زکارت بر گرفتن — نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بدانجان کز چنین صدجانفزونست «۲» — که جانم بی تو درغرقاب خونست
۵- بدان چشم سیه کاهوشکار است — کز آهوی توچشمم راغبا راست
فرو ماندم زتو خالی و نومید — چو ذره کوجدا ماند زخورشید
جدا گشتم زتو رنجور و تنها — چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
مدارم بیش ازین چون ماه درمیغ — تو دانی وسر اینك تاج یا تیغ
چو درملك جمالت تازه شدرای — عنایت را مثالی تازه فرمای
۱۰- پس ازعمری که کردم دیده جایت — کم ازیك شب که بوسم جای پایت
چنان دان گرلبم پرخنده داری — که بی شك مردهٔ را زنده داری
ببوسی بر فروز افسردهٔ را — ببوئی زنده گردان مردهٔ را
مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارك باشد آوازت شنیدن

خلاف آن شد که ازچشمم نهانی — چو از چشم بد آب زندگانی

(۱) این یك دلیل دیگر است برای خوبی بیدل بودن . یعنی چون شخص رنجور شایان خدمتگذاری نیست پس دل رنجورمن که ازخدمتگذاری دور است مرا بکار نمیآید .

(۲) یعنی قسم بجان تو که از جان چون منی صدبار افزونست وبصد جان چون من ارزش دارد .

(الحاقی)

منم دلخسته و از درد مویان — منم بیدل دل ودلدار جویان

فدای دوست کردم خان ومانرا — ببویت زنده گردانم روانرا

خدائی کافرینش کرده اوست | زتن تاجان پدید آورده اوست
امیدم هست کزروی تو دلسوز | بروز آردشبم راهم (بر) یکی روز «۱»
چو شیرین دست برد بار بد دید | زدست عشق خودرا کاربد دید
نوائی بر کشید از سینه تنك | بچنگی دادکاین درساز در (با) چنك
۵- بزن راهی که شه بیراه گردد | مگر کاین داوری کوتاه گردد

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا در ترنم جادوی ساخت | پس آنگه اینغزل درراهوی ساخت «۲»
بساز ای یار با یاران دلسوز | که دی رفت ونخواهدماندامروز
گره بگشای باما بستگی چند | شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری «۳» | ندارد هیچ بنیاد استواری
۱۰- بروزی چند بااین سست رختی «٤» | بدین سختی چه باید کردسختی
بعمری کو بود پنجاه یا شصت | چه بایدصد گره برجان خود بست
بسا تابه که ماندازطیرگی سرد «۵» | بساسکبا که سگبان بخت وسك خورد
خوش آنباشد کهامشب باده نوشیم | امان باشد ؟که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری | بباید کردن امشب سازگاری

---

(۱) یعنی امید وارم کهخدا عاقبت یك روز این شب محنت مرا بروز بیاورد . دربعض نسخ است (بروز آرد شب غم را یکی روز) (۲) راهوی — لحنی است از موسیقی . (۳) یعنی یاری وشهریاری هردورا بزوال وناپایداری بایدمحکوم ساخت . (٤) سست رخت بمعنی بی‌بنیاد است . یعنی بااین روز وروزگار بی‌بنیاد باین درجه نباید سخت گیری کرد و بدین عمر پنجاه ساله نشاید چندین چندین گره غم بردل زد . (۵) طیره بمعنی سبکی وسهل‌انگاری وسکبا بکسر وضم اول وبای عربی وفارسی آشی استکه از سرکه وبرنج پزند ،

جهان بسیار شب بازی نمودست «۱» جهان نادیدهٔ جانا چه سودست
بهاری داری ازوی برخور امروز که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد «۲» گلابی گر گذارد گل بریزد
۵- درآنحضرت که نام زر سفالست چو من مس درحساب آید محالست
لب دریا و آنگه قطره آب رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب
چو بازار تو هست ازنیکوی تیز کسادی را چو من رونق برانگیز
بخر کالای کاسد تا توانی «۳» بکار آید یکی روزت چه(چو) دانی؟
درستی گرچه دارد کار و باری شکسته بسته نیز آید بکاری
۱۰- اگرچه زر بمهر افزون عیارست «٤» قراضه ریز ها هم درشمارست
نهادستی زعشقم حلقه در گوش بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی زتو راضی است گوشم «۵» برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم دریای عشقت رفته ازدست بخلوت خورده می تنها شده مست
۱۵- منم آن سایه کز بالا واز زیر زپایت سر نگردانم بشمشیر(٦)
نگردم از تو تابی سر نگردم ز تو تا در نگردم برنگردم(۷)
سخن تاچند گویم با خیالت برون رانم جنیبت با جمالت

---

(۱) شب بازی - شعبده .
(۲) یعنی اگر گلابگیر گل را نچیند گل خود ازشاخ فرو خواهد ریخت .
(۳) یعنی متاع کساد وبی‌رونق را تامیتوانی بخرچه میدانی که یکروز ازکسادی خارج نشود وسود فراوان نبخشد .(٤) یعنی اگر چه زر سر بمهر و نسوده عیار قیمت بسیار دارد اماقراضه هارا هم دورنمیریزند . (۵) یعنی اگربیش از پیغام طمع وکوششی داشته باشم ازپیغام هم برایم ومحروم مانم . (٦) یعنی اگر از زیر و بالا شمشیر برسرم آید چون سایه سر از پایت بر نمیدارم (۷) در گردیدن بمعنی در غلتیدنست یعنی تابخون درنگردم ودر نغلطم ازتو برنخواهم گشت .

بهر سختی که تاکنون نمودم چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد «۱» چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از دیده چندان روی پوشد «۲» که دیگ روغنش ز آتش نجوشد
بخسبانم ترا من می خورم ناب که من سرمست خوش باشم تو در خواب
۵- بجای توتیا گردت ستانم گهی بوسه گهی دردت ستانم
سر زلفت به گیسو باز بندم گهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بندم بدل نقش نگینت «۳» که بر دستت نداند آستینت
درآغوش آنچنان گیرم تنت را که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز «٤» من اندر پرده چون لعبت شوم باز
۱۰- گر از دستم چنین کاری بر آید زهر خاریم گلزاری بر آید
خدایا ره به پیروزیم گردان چنین پیروزیی (بهروزیی) روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت (قول) چالاک زحالت کرد حالی جامه را چاک
بصد فریاد گفت ای یار بدهان قوی کن جان من در کالبدهان

---

(۱) معنی این بیت با دو بیت قبل آنستکه سخن گفتن باخیالت بسست ازاین پس باجمالت روبرو خواهم شد واگر پیش ازین چون لحن مطرب درپرده بودم بعد ازین ازپرده بیرون امده وبی پروا چون برق که تاازپرده بیرون می آید هلاك وکشته میشود درپرده خون خود خواهم غلتید وازکشته شدن پروا نخواهم کرد .

(۲) یعنی چراغ تاروغنش بجوش نیامده درپرده تاریکی پنهانست ولی چون روغنش ازآتش جوش برداشت روشن وبی پرده میشود .

(۳) یعنی چنان ازنگین انگشتری توبردل نقشبندی میکنم که آستین دست تو با اینکه نزدیك انگشت است خبردار نشود . دربعض نسخ است (چنان برنقش دل بندم نگینت)

(٤) یعنی چون لعبت بازوشعبده گرشب لعبتان اسرار خودکه ستار گانند پنهان سازد وروز پدید آید من هم ازمشکوی توبیرون شده ودرپرده خود چون لعبت بازمیکردم. لعبت عروسکی است که لعبت بازان ازپرده شب بازی بیرون آورده وشکرف کاری های خودرا بوسیله او نمایش میدهند .

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت ستای باربد آبی براو ریخت
باستادی نوائی کرد برکار کز او چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملك برد آن خللرا (۱) بزیر افکن فروگفت این غزلرا
ببخشای ای صنم بر عذرخواهی که صد عذر آورد در هر گناهی
۵- گر از حکم تو روزی سر کشیدم بسی زهر پشیمانی چشیدم
گرفتم هرچه من کردم گناهست نه آخر آب چشمم عذرخواهست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم (۲) گرفتارم بهر غدری که کردم
قلم درحرف کش بی آبیم را (۳) شفیع آرم بتو بی خوابیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم سر از خاك سرایت بر ندارم
۱۰- کنم در خانه یك چشم جایت بدیگر چشم بوسم خاك پایت
سگم و ز سگ بتر پنهان نگویم (٤) گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی سلامی بود و آن در نیز بستی (۵)
اگر محروم شد گوش از سلامت زبانرا تازه میدارم بنامت
در این تب گرچه برنارم فغانی گرم پرسی ندارد هم زیانی
۱۵- ز تو پرسش مرا امید خامست (٦) اگر برخاطرت گردم تمامست

---

(۱) یعنی از ترکیب وجود و پیکر خسرو خلل آشفتگی و جامه چاك کردنرا دور کرده و بلحن زیر افکن که یکی از نواهای موسیقی است این غزل را بر خواند .
(۲) باد مخفف باده و شراب است و غدر بمعنی مکر . یعنی از هر باده عشقی که جز از جام تو خورده‌ام پشیمانم و هر مکری که باتو کردم اکنون بهمان مکر گرفتارم . ممکن است بادخوردن را بمعنی افسون شدن ودم وفریب دادن گرفت ولی معنای اول بهتر است
(۳) بی‌آبی - بی‌آبروئی و بیشرمی . (٤) یعنی اگر از زبان جان وصمیم قلب ترا جان خود نگویم سگم و از سگ بدتر . (۵) یعنی در سلام راهم که بروی من باز بود دستی .
(٦) یعنی امید اینکه تو از حال من در تب فراق پرسش کنی آرزوی خام است وهمین قدر که مرا بخاطر بیاوری کافیست . تمام بمعنی کفایت است .

نداری دل که آیی بر کنارم و گر داری من آن طالع ندارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان (۱) نگوئی من کدامین خاکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی ناز میساز که تا جانم برآید میکشم ناز
۵- منم عاشق مرا غم سازگار است تو معشوقی ترا با غم چکار است
تو گر سازی و گرنه من برانم که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم درمهربانی ترا باید که باشد زندگانی
اگرمن برنخوردم از نکوئی (۲) تو برخوردار باش ازخوبروئی
۱۰- تو دایم مان که صحبت جاودان نیست من ارمانم و گرنه باك از آن نیست
ز تو بی روزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بهروز اویم (۳)
مرا گر روز وروزی رفت برباد ترا هرروز روز از روز به باد
چو برزد باربد برخشك رودی بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدانگرمی برافروخت (٤) که چون روغن چراغ عقلرا سوخت
۱۵- چنان فریاد کرد آن سرو آزاد کزان فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون شنید آوازشیرین (٥) رسیلی کرد وشد دمساز شیرین

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنستکه خودرا در عشق من غمناك نشان میدهی ولی بمن نظری نیفکنده و نمی پرسی که کدام خاك پست هستم در حقیقت اگر تو بخرابی دل من راضی هستی من هم رضای خاطر ترا صواب میدانم وبخرابی دل خود تن میدهم . در بعض نسخ است (اگر راضی شدی کاین دل خرابست) .
(۲) یعنی اگر از نکوئی و زیبائی عهد جوانی خود برخوردار نشدم تواز خوب روئی خود برخوردار باش . (۳) یعنی مردم بطعنه مرا ازتوبی نصیب وروزی میخوانند ومن میگویم مرا همین بس استکه باعث به روزی وخوش روزگاری معشوق باشم اگرچه ازو بی نصیب باشم . دربعض نسخ است (زتو بدروزیم خوانند و گویم مرا آن به که من بدروز اویم (٤) یعنی ازان سرود تر آتشی چنان گرم در دل شیرین افروخته شدکه نه روغن عقل تنها بلکه چراغ وروغندان عقل را هم سوخت .
(٥) رسیلی کردن بمعنی رسولی کردنست .

در آن پرده که شیرین ساختی ساز | هم آهنگیش کردی شه بآواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید | بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده | وزان سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخواست | صداع مطربان از راه برخواست
۵- ملك فرمود تا شاپور حالی | ز جز خسرو سرارا کرد خالی

بر آن آواز خرگاهی پر از جوش | (۱) سوی خرگاه شد بیصبر و بیهوش
در آمد درزمان شاپور هشیار | گرفتش دست و گفتا جانگه‌دار
اگرچه کار خسرو می‌شد از دست | چو خود درادستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز | چه آوازاست رازش درمن آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

۱- حکایت بر گرفته شاه و شاپور | (۲) جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد زخرگاه | چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر | بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید | (۳) سرخود را بزیر پای خود دید
زشادی ساختش برفرق خود جای | که شه را تاج برسر به که در پای

(۱) یعنی برای آن آوازی که از خرگاه برون آمد دل شاه پرجوش شده و بیصبر و هوش بسوی خرگاه روان شد . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که شاه و شاپور سرگرم حکایت بودند که ناگهان دیدند جهان منور گردید و پری پیکر از خرگاه چون ماه از ابر برون آمد (۳) یعنی چون شاه معشوق را بنده فرمانبر وکسیکه بمنزله سراو بود درزیر پای خود دید. دربعض نسخ بجای (سرخود) (سرمه) دیده میشود وظاهراً تصحیح کاتبست .

(الحاقی)

پس آنکه کرد زود آهنك خرگاه | کز آن کبك سرایان گردد آگاه

درآن خدمت که یارش ساز میکرد (۱) مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد ترش روئی بشیرین دراثر کرد
ملك حیران شده کان روی گلرنك چرا شد شاد وچون شد باز دلتنك
۵- نهان در گوش خسرو گفت شاپور که گر مه شد گرفته هست معذور
برای (ز بهر) آنکه خود را تا بامروز بنام نیك پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند بدو سر در نیارد جز بپیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست که بی کاوین نیارد سوی او دست
۱۰- بزرگان جهان را جمع سازد بکاوین کردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد (۲) که از دست این زمان آن برنخیزد
یك امشب شادمان با هم نشینیم بروی یکدیگر عالم به بینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین بخنده برگشاد از ماه پروین (۳)
لبش با در بغواصی در آمد سر زلفش برقاصی بر آمد
۱۵- خروش زیور زر تاب داده (٤) دماغ مطربان را خواب داده
لبش ازمی قدح بردست کرده (۵) بجرعه ساقیان را مست کرده
زشادی چون تواند ماند باقی که مه مطرب بود خورشید ساقی

---

(۱) یعنی بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یك بوسه را ده بوسه مکافات میکرد . دربعض نسخ بجای (میکرد) (میداد) است

(۲) یعنی چون اکنون بکاوین کردن وی دسترس نیست بایستی ساقی بزم افروز با شد

(۳) یعنی بسبب خنده ازماه رخسار عقد پروین دندان برگشاد ونمودار ساخت.

(٤) یعنی خروش زیورهای زرپیچ یازیورهائی که اززرتافته ساخته شده بود .

(۵) یعنی لبش از باده سرخی که درقدح دست داشت ساقیانرا بیك جرعه مست کرده بود . در بعض نسخ است (لبش چون می قدح بردست کرده)

دل ازمستی چنان‌مخمور مانده　　کز اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای دگر نوش (۱) زلذت کرده شهوت را فراموش

بخور عطر و آنکه روی‌زیبا　　دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرو مانده ز بازیهای دلکش (۲) درآب وآتش اندرآب وآتش

۵ـ کششهائی بدان رغبت که باید　　چو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری　　نکردند از وفا زنهار خواری

چوآمددر کف خسرودل دوست　　برون آمدزشادی‌چون گل‌ازپوست

دل خودرا چوشمع ازدیده‌پالود «۳» پرند ماه را پروین بر آمود

بمژگان دیده‌را درماه میدوخت «۴» مگر برمجمرمه عود میسوخت

۱۰ـ گهی‌میسود نرگس‌بر‌پرندش «۵» گهی می بست سنبل بر کمندش

---

(۱) یعنی دماغ هریك از چاشنی بوسه ودیدار که نوشی دیگرند بسکه لذت برده شهوت را فراموش کرده بود . (۲) مراد از آب شیرین وازآتش خسرو است چنانچه جای دیگر شیرین بخسروگوید .

من آبم نام آب زندگانی　　تو آتش نام‌آن آتش جوانی

نخواهم آب وآتش درهم افتد　　کز ایشان فتنه‌ها درعالم افتد

معنی این‌بیت بطریق لف ونشر مشوش بادوبیت‌بعد اینست‌که از فرط بازیهای‌دلکش آب‌درآتش واتش درآب افتاده ودریکدیگر فرومانده بودند وبرغبت یکدیگرراچون مقناطیس جذب میکردند ولی صحبت زنهاری بود وزنهار خواری و عهد شکنی درکار نبود . (۳) یعنی چنانکه شمع دل خود را با اشك از دیده میپالاید خسروهم‌خون‌دل ازدیده‌میریخت وجامه پرندشیرین ماهروی‌را ازسرشك خودپروین‌نشان میکرد . (٤) یعنی چشم خودرا برخسار شیرین ماهروی‌نهاده وباسوزن مژگان چشم را برروی ماه میدوخت و از زلف خسروکه بررخسار شیرین پریشان میشدگوئی عود براتش میسوزد . (٥) یعنی گاهی نرگس چشم خودرا برپرند رخسار وی یاپرند جامه وی می‌سود وگاهی سنبل زلف خودرا بکمندگیسوی او می‌بست .

گهی برنار سیمینش زدی دست گهی لرزید چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی زشب برماه مشك انداز کردی
که ازفرق سرش معجر گشادی غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی برمیان بند «۱» که ازلعلش نهادی دردهان قند
۵ـ گهی سودی عقیقش را بانگشت گه آوردی زنخ چون سیب درمشت
گهی دستینه از دستش ربودی «۲» ببازو بندیش بازو نمودی
گهی خلخالهاش ازپای کندی بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع درپیش درو دیدی ودرحال دل خویش
گهی گفتی تنم را جان توئی تو گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
۱۰ـ دلش در بند آن پاکیزه دلبند بشاهدبازی آنشب گشت خرسند
نشاط هردو در شهوت پرستی بشیرمست ماند ازشیرمستی «۳»
صدف میداشت درج خویشرا پاس که تا بردر نیفتد نوك الماس
زبانك بوسهای خوشتر ازنوش زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل راسازمیکرد هنوز این لابه وآن ناز میکرد
۱۵ـ بدینسان هفتهٔ دمساز بودند گهی باعذرو گه باناز بودند
بروز آهنك عشرت داشتندی دمی بیخوشدلی نگذاشتندی

---

(۱) یعنی گاهی ازگیسوی او برکمرخود کمربند میساخت وگاهی ازلعل لبش در دهان خود قندمی نهاد. (۲) یعنی گاهی دست برنجن ازدست شیرین میربود ودرعوض ازبازوی خود بازوبند ببازویش می بست ودو بازورا بهم حمایل میکرد .
(۳) شیرمست اول بمعنی شیریست که درفصل مخصوص وقت جفت شدن باشیر ماده مست میشود مثل گربه وبعضی حیوانات دیگر . وشیرمست دوم بمعنی بره شیرمست است که تمام شیر مادر را بخورد وکسی ندوشد . یعنی نشاط هردو درشهوت پرستی بسبب شیرمست شدن آنان ازشیر شهوت بشیرمست شباهت داشت که جزبشهوت بهیچ چیز توجه ندارد .

بشب نرد قناعت باختندی — به بوسه کعبتین انداختندی «۱»
شب هفتم که کار از دست میشد — غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملک فرمودتا هم در شب آنماه — به برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش — که از پری خداداند حسابش
۵- نشینند تا بصد تمکینش آرند — چومه در محمل زرینش آرند
چنان کاید ببرج خویشتن ماه — بقصر خویشتن آمد زخرگاه
چورفت آن نقد سیمین بازدرسنك «۲» — زنقد سیم شد دست جهان تنك
فلك بر کرد زرین بادبانی — نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد ازمنزل خویش — گرفته راه دارالملك در پیش
۱۰- بشهر آمد طرب را کار فرمود — برآسود و زمیخوردن نیاسود
بفیض ابروی سیما درخشی «۳» — جهان را تازه کرداز تاج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد — زمین تادر نیارد برنیارد «٤»
نه ریزد ابر بی توفیر دریا «۵» — نه بی باران شود دریا مهیا

(۱) آواز بوسه را بصوت کعبتین که بربالای تخته نرد بیندازند تشبیه کرده . (۲) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که چون آن نقد سیمین درقصر سنگین خود رفت وجهان ازنقد سیم تهی دست گردید فلك نیز بادبان زرین خورشیدرا برکشید وکشتی های سیم کواکب درآب غرق شدند پس روز برآمدو شاهنشاه ازمنزل شکارگاه کوچ کرده راه دارالملك و پای تخت را پیش گرفت .

(۳) یعنی ازفیض اشارت ابروی که برسیمای بازو درخشنده وی هنگام بخشش جای داشت جهانرا بگنج بخشی تازه کرد . در بعض نسخ (بفیض ابر سیمابی درخشی) تصحیح غلط کاتبست .

(٤) یعنی زمین تادرآمد نیارد ومایه نگیرد برنمیآورد وسبزه نمیروید . درآوردن بمعنی نفع بردن هنوز هم درافواه عموم معمولست . (۵) یعنی ابر بدون آنکه دریا باوآب وافر ببخشد باران نمیبارد .

نه برمرد تهی رو هست باجی «١» نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان «٢» کنند اندیشه دشوار و آسان
بجویند از شب تاریك تارك «٣» بروشن خاطری روزی مبارك
که شاید مهد آن ماه دلفروز ببرج آفتاب آوردن آنروز
٥ـ زصد بندان براو مشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

آوردن خسرو شیرین را ازقصر بمدائن

بهپیروزی چو برپیروزه گون تخت عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست ازمرقع پاره کردن (٤) عروس عالم از زر پاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت که خور ازشرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم وجوان سال سراسر سرخ موی وزرد خلخال
١٠ـ هزار اسب مرصع گوش تادم همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم وشبرنك که دوران بود بارفتارشان لنك
هزاران لعبتان نار پستان برخ هریك چراغ بت پرستان
هزاران ماهرویان قصب پوش همه در در کلاه وحلقه در گوش
زصندوق وخزینه چند خروار همه آکنده ازلؤلؤی شهوار (٥)

---

(١) یعنی برمرد پیاده رو وتهی ازبار درهیچ دروازهٔ باجی نیست .
(٢) دربعض نسخ است (کنند اندیشه در دشوار وآسان)
(٣) یعنی اخترشناسان درشب تاریك تارك وسیاه چهر رجوع بخاطرروشن کرده وبرای عروس روزی مبارك برگزینند . (٤) بامدادکه هنوزخورشید برنیامده جهان بامقراض سپیده دم مرقع سیاه شب که بوسیله ستارگان پارچه پارچه وشکل مرقع است مشغول پاره کردن میشود ودست عروس صبح نیزازشعاع خورشید پیش ازآنکه ازافق برآید پاره زرمیبندد ولی چون آفتاب برآمد وتمام جهان منور وزرین گردید جهان اززحمت مرقع دریدن وعروس صبح از زرپاره کردن آزاد میشوند ومعنی معلوم است . (٥) یعنی صندوقها ومخزن های بسیارکه همه پرازلؤلؤشاهوار بودند . دربعض نسخ است (چوسنك آکنده ازلؤلؤی شهوار)

ز مفرشها که پردیبا وزر بود ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
همه پر زر و دیبا های چینی کز آنسان درجهان اکنون نه بینی
چو طاوسان زرین ده عماری (۱) بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزرتر کیب کرده ز بهر خاص او (مه) ترتیب کرده
۵- ز حد بیستون تا طاق گرا (۲) جنیبتها روان باطوق وهرا
زمین را عرض نیزه تنك داده (۳) هوا راموج (برق) بیرق رنك داده
همه ره موکب خوبان چون شهد عماری در عماری مهد در مهد
شکر ریزان عروسان برسر راه (٤) قصبهای شکر گون بسته برماه
پریچهره بتان شوخ دلبند ز خال و لب سرشته مشك باقند
۱۰- بگرد فرق هرسرو بلندی عراقی وار بسته فرق بندی
بپشت زین براسبان روانه ز گیسو کرده مشگین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ زر (۵) زده برلؤلؤ زر لؤلؤ تر
بدین رونق بدین آیین بدین نور چنین آرایشی زوچشم بد دور

---

(۱) یعنی ده عماری چون طاووس زرین که درهرطاووس ماهروئی چون کبك خدمتگذار بود برای ده دخترکه همراه شیرین بودند تهیه ساخت

(۲) طاق گرا نام مکانیست درحوالی بیستون وگرا بمعنی دلاك وبنده هردو میآید و شاید دلاکی درآنجا طاقی ساخته وآن محل بدین نام مشهور شده . دریکی ازنسخ هم که مارا دردست است شاعر الحاقی افسانهٔ نسبت بگرا زیادکرده وچون درکتب دیگراز خطی وچاپی نبود درپایان صفحات نقل نکردیم . هرا - عبارتست ازگلوله های طلا ونقره که درزین ویراق بکار میبرند . یعنی ازبیستون تاطاق گرا اسبهای یدك و جنیبت باطوق زرین وهرا روان بودند . (۳) یعنی عرضه داشتن نیزه بسیار برزمین زمین را تنك وموج بیرق هوا را رنگین ساخته بود

(٤) شکر ریزی - رسم نثار عروسی است . (۵) لؤلؤ زر - گویا مهره های زرینی است بشکل لؤلؤ ولؤلؤ ترهمان لؤلؤ ابداراست که درمهره های زرین تعبیه وترصیع میشده وبرای زینت درگیسو می آویخته اند .

یکایک در نشاط و ناز رفتند　　باستقبال شیرین باز رفتند

بجای فندق افشان بود برسر　　در افشان هردری چون فندق تر

بجای پره گل نافه مشك (۱) مرصع لؤلؤ تر بازر خشك

همه ره گنج ریز و گوهر انداز　　بیاوردند شیرین را بصد ناز

۵- چو آمد مهد شیرین درمداین　　غنی شد دامن خاك از خزائن

بهر گامی که شد چون نوبهاری　　شهنشه ریخت در پایش نثاری

چنان کز بس درم‌ریزان شاهی «۲» درم روید هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولت گاه جمشید　　چو دربرج حمل تابنده خورشید

ملك فرمود خواندن موبدان را　　همان کار آگهان وبخردان را

۱۰- ز شیرین قصهٔ برانجمن راند　　که هر کس جان شیرین بروی افشاند

که شیرین شدمرا هم جفت وهم یار　　بهر مهرش که بنوازم سزاوار

زمن پاکست بااین مهربانی (۳) که داند کرد ازینسان زندگانی

گراوراجفت سازم جای آن هست　　بدو گردن فرازم رای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد (٤) که هرمرغی بجفت آرام گیرد

---

(۱) معنی دوبیت اینست که بجای پرهای گل نافه‌مشك وزر مرصع بلؤلؤ وبجای فندق دانه های در بر سر عروس نثار کرده و می افشاندند .

(۲) پشت ماهی دارای فلس ودرم است یعنی ازبس شاه برای نثار شیرین درم افشانی کرد هنوز ازپشت آن ماهی‌که زمین برپشت اوست‌یا ازپشت تمام ماهیان درم میروید .

(۳) یعنی باهمه مهربانی و عشق که بامن دارد تاکنون از آلایش وصل بی‌کابین پاك است (٤) جام گرفتن می با گل کنایه از کمال تناسب است یعنی گل و مل باید بایکدیگر باشند .

چو بر گردن نباشد گاو راجفت «۱» بگاو آهن کـه داند خاک راسفت

همه گرد از جبینها بر گرفتند بر آن شغل آفرینها بر گرفتند

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین بر خود خواند موبدرا که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست برسم موبدان کاوین او بست

۱- چومهدش را بمجلس خاصکی داد «۲» درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعادت چون گلی پروردخواهد «۳» ببار آید پس آنگه مردخواهد

نخست اقبال بردوزد کلاهی پس آنگاهی نهد برفرق شاهی

ز دریا در برآرد مرد غواص بکم مدت شود برتاجها خاص

چوشیرین گشت شیرین تر زجلاب صلا در داد خسرورا که دریاب

۱- بخور کاین جام شیرین نوش بادت بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت برزبان نیکنامی فرستادش بهشیاری (چوهشیاران) پیامی

که جام باده درباقی کن امشب «٤» مراهم باده هم‌ساقی کن امشب

مشو شیرین‌پرست ارمی پرستی که نتوان کردبایکدل (نقلی) دومستی

چومستی مردرا برسرزند دود «٥» کبابش خواهاتر خواهی نمکسود

---

(۱) یعنی اگر بوسیله یوغ گردن گاوی راجفت گردن گاو دیگرنکنندودو گردن گاو باهم نباشد نمیتوان‌زمین را شیار کرد . (۲) یعنی چون خسرو مهد وجود شیرین را درمجلس بسبب کاوین مخصوص خود ساخت اورا بحرم خاص خویش فرستاد .

(۳) یعنی سعادت چون معشوق گل رخساریرا خواست پرورش دهد آن گل‌را ببارآورده وآنگاه مردگل‌پرست میطلبد. دربعض نسخ جای (ببار آید) (بیاراید) است بمعنی آراسته کنددر اینصورت ضمیر بسعادت برمیگردد (٤) درباقی بمعنی ترک کردن و فروگذاشتن‌است و فراوان بدین‌معنی آمده یکی‌از شاعران‌پیشینه گوید (ایدل‌می ومعشوق مکن درباقی)

(٥) کباب تر از گوشت تازه و نمکسود قدید و کهنه است و البته کباب تر رجحان دارد یعنی مست فرقی بین کباب تر و تازه و قدید نمکسود نمیگذارد

دگر چون بر مرادش دست باشد «۱» بگوید مست بودم مست باشد
اگر بالای صد بکری برد (بود) مست «۲» بهشیاری بهشیاران کشد دست
بسا مستا که قفل خویش بگشاد بهشیاری زدزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را بگفتا هست فرمان آن صنم را
۵ـ ولیکن بود روز باده خوردن جگرخواری نمی شایست کردن «۳»
نوای باربد لحن نکیسا جبین زهره راکرده زمین سا
گهی گفتی بساقی نغمه رود بده جامی که باد این عیش بدرود «۴»
گهی باباربد گفتی می از جام (۵) بزن کامسال نیکت باد فرجام
ملك بر یاد شیرین تلخ باده لبالب کرده و بر لب نهاده
۱۰ـ بشادی هر زمان میخورد کاسی بدینسان تا زشب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد شود سوی عروس خویش داماد
چنان بدمست کش بیهوش بردند بجای (بسان) غاشیش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت که مستی شاه را از خود تهی یافت «۶»
بشیرینی جمال از شاه بنهفت نهادش جفتهٔ شیرین تر از جفت (۷)
۱۵ـ ظریفی کرد و بیرون از ظریفی «۷» نشاید کرد با مستان حریفی

(۱) یعنی یکی دیگر از زشتی های مستی علاوه براینکه لباب تر را از نمکسود فرق نمیگذارد اینست که اگر بمراد بکارت برسد و بگوید مست بودم و نمیدانم بمراد رسیده‌ام یا نه راست گفته زیرا مست درنفهمیدن و بیخبری معذور است (۲) یعنی اگر بالا و اندام صد بکارت را مست بغارت ببرد باز درهشیاری دست تعرض بهشیاران کشیده و میگوید هشیاران این متاع بکارت را غارت کرده‌اند. یاء بکری یاء نسبت است.

(۳) جگر خواری ـ اینجا بمعنی غم خواریست (۴) بدرود ـ اینجا بمعنی بقا وسلامت وخوش آمد است زیرا بدرود مانند سلام در عربی هم هنگام خوش آمد و هم در وقت وداع گفته میشود.

(۵) یعنی باده ازمیان جام بیاربد میگفت ستای خودت را بزن که فرجامت نیك باد ؛

(۶) یعنی مستی شاهرا تهی از شیرین و درغیبت او دریافته است .(۶) جفته باجیم عربی مفتوح و هم جیم فارسی مفتوح اینجا بمعنی قرین است یعنی قرینی شیرین تر ازجفت خسرو که خودشیرین باشد پیش او فرستاد (۷) یعنی ظریفی وشوخی کرد زیرا خارج از شوخی و ظرافت نمی‌توان حریف مستان شد .

عجوزی بودمادر خوانده اورا | ز نسل مـادران وا مانده اورا
چگویم‌راست‌چون گر گی بتقدیر | نه‌چون گرگ‌جوان چون روبه پیر
دوپستان‌چون دوخیك‌آب رفته | ز زانو زور و ازتن تاب رفته
تنی‌چون‌خر کمان از کوژ پشتی | بروپشتی‌چو کیمخت از درشتی
۵- دورخ‌چون‌جوزهندی‌ریشه‌ریشه | چوحنظل هریکی زهری بشیشه
دهان ولفجنش از شاخ شاخی | «۱» بگوری‌تنك می ماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتـاده | دهـانش را شکنجه برنهـاده
نه بینی ! خر گـهی برروی‌بسته | نه دندان ! یك دو زرنیخ شکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده | زخوردن‌دست‌ودندان سفته مانده
۱۰- بعمدا زیوری‌بربستش آن ماه | عروسانـه فرستادش بـر شاه
بدان تـا مستیش را آزمـاید | که مه را زابر فرقی‌می‌نماید؟
زطرف پرده آمد پیر بیرون | چوماری کایدازنخچیربیرون «۲»
گران‌جانی کـه گفتی‌جان‌نبودش | بدندانی که یك دندان‌نبودش«۳»
شه‌ازمستی‌درآن‌ساعت چنان بود | کـه درچشم آسمانش‌ریسمان بود
۱۵- ولیکن‌آن‌مایه بودش هوشیاری | که‌خوشتر زین‌رود(بود)کبك بهاری
کمان ابروان را زه بر افکند | «٤» بدان دل کاهوی فربه درافکند
چوصید افکنده شدگاهی‌نیرزید | وزان صد گرك روباهی نیرزید

---

(۱) لفجن - بروزن بهمن لب کلفت‌و پر گوشت . و گورتنك‌بودن‌دهان‌فراخ کنایه‌ازوحشت آوری‌است(۲) نخچیر- یاجیم فارسی بمعنی‌پیچیدگیست یعنی‌مانند ماری‌که ازپیچیدگی وحلقه چنبرخودبیرون‌آید و براه افتد . (۳) بدندان - دندان داراست در مقابل بیدندان مانند مرغ . یعنی حیوانی از جنس دندانداز که یك دندان در دهان نداشت. (٤) یعنی بدان دل و امیدکه آهوی فربه‌را بشکار در افکند کمان ابرو را زه افکند ولی چون صید افتاده شد دید بکاهی نمی ارزد و صد گرك از آن قبیل بیك روباه قیمت ندارد

کلاغی دید بر جای همائی ‌ ‌ شده در مهد ماهی اژدهائی
بدل گفت این چه اژدرها پرستیست ‌ ‌ خیال خواب یاسودای مستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت «۱» چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود (۲) گمان افتادکان مادر زنش بود
۵ـ در آورد ازسر مستی بدو دست ‌ ‌ فتاد آنجام و شیشه هر دو بشکست «۳»
بصد جهد وبلا برداشت آواز ‌ ‌ که مردم جان مادر چارهٔ ساز
چو شیرین بانك مادر خوانده بشنید ‌ ‌ بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد زطرف هفت پرده ‌ ‌ بنامیزد رخی هرهفت کرده «٤»
۱۰ـ چگویم چون شکر شکر کدامست ‌ ‌ طبرزد نه که اونیزش غلام است
چو سروی گر بود در دامنش نوش ‌ ‌ چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
مهی خورشید باخویش درویش ‌ ‌ گلی از صد بهارش مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش ‌ ‌ بهشتی نقد بازار جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته ‌ ‌ ولی نام طمع بریخ نوشته «٥»
۱۵ـ جهان افروز دلبندی چه دلبند ‌ ‌ بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان ‌ ‌ سزاوار کنار نیك بختان
خجل روئی ز رویش مشتری را ‌ ‌ چنان کز رفتنش کبك دری را
عقیق میم شکلش سنك درمشت «٦» ‌ ‌ که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
نسیمش در بهاهم سنك جان بود ‌ ‌ ترازو داری زلفش بدان بود

---

(۱) یعنی این پیر تلخ دو تا پشت بسی شیرین نیست و آیا این چه شیرینی است که مرا ازجبین پرچین ترش کشت (۲) یعنی چون غول مستی راه عقل اورا زده بود گمان کرد آن مادر پیر فرتوت زن اوست (۳) یعنی آن پیر زن چون جام ازدست او بزمین افتاد و شیشه آرزوی شاه وزن پیر هر دو شکسته شد چون پیرزن هم وصال شاهرا آرزومند بود . دربعض نسخ است (بکرداری که پهلو هاش بشکست) ولی تصحیح کاتبست . (٤) هر هفت ـ هفت آرایش زنان که عبارت ازحنا و وسمه وسرخاب وسپیداب وسرمه و زرك باشد وهفتم را بعضی غالیه وبعضی خال شمرده‌اند . (٥) بریخ نوشتن ـ کنایه از اینست که بشربت وی احدی را دسترس نبود ومناسبت شربت و یخ هم معلوم است (٦) عقیق میم شکل دهان وسنك مشت وی دندانست

ز خالش چشم بد درخواب رفته | چو دیده نقش او از تاب رفته
ز کرسی داری آن مشك جوسنك «۱» ترازو گاه جو میزد گهی سنك
لب و دندانی از عشق آفریده «۲» لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سبك روحی نسیمی «۳» دهان از نقطه موهوم میمی
۵- کشیده گردمه مشگین کمندی | چراغی بسته بردود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده «٤» ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب ازشرم آن گلها عرق ریز
سپید ونرم چون قاقم بر وپشت | کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تنی چون شیر با شکر سرشته | طبا شیرش برابر شیر هشته
۱۰- زتری خواست اندامش چکیدن | زبازی زلفش از دستش پریدن
گشاده طاق ابرو تا بنا گوش | کشیده طوق غبغب تاسر دوش
کرشمه کردنی بردل عنان زن | خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گردمی برد | ز دلها چون مفرح دردمی برد
گل وشکر کدامین گل چه شکر «۵» باو او ماند و بس الله اکبر

(۱) از مشك جو سنك خال مقصود است وجوسنك سنك ترازوئی است که باندازه جو باشد و از ترازو دو زلف وی واز کرسی تخته های کرسی مانندی که زیر ترازو میگذارند وپیشخوان میگویند و اینجا کنایه ازرخسار اواست . یعنی از کرسی داری آن خال مشکین که باندازه جوسنگی بیش نبود ترازوی زلفش کاهی جو میزد یعنی یکسر آن کمی پائین می‌آمد و کاهی سنك میزد یعنی بسیار پائین می‌آمد و سر دیگر زیاد بالا میرفت . هنوزهم در زبان عام معروفست که : ترازو جورامیزند یعنی یك جو زیر وبالا رانشان میدهد

(۲) یعنی لبش دندان کسی و دندان کسی لبش را ندیده بود .

(۳) لفظ (نقطه موهوم) دومیم دارد . یعنی دهان وی باندازه یك میم از دو میم نقطه موهوم بود . در بعض نسخ بجای میم نیم است و اول اصح بنظر میآید .

(٤) در قدیم دخل و خراج خوزستان معروف و ضرب‌المثل بوده از این سبب دخل خوزستان را خاص مطبخ و سفره خلیفه ساخته بودند . (۵) یعنی او را بهیچ چیز جز بخودش نمیتوان تشبیه کرد گل و شکر درپیش او کدامند ؟ .

ملك چون جلوهٔ دلخواه نودید (۱) تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت در آن مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار فتادش چشم برخرمای بیخار
عروسی دید زیبا جان درو بست تنوری گرم حالی نان درو بست
۵- نبیذ تلخ گشته ساز گارش شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بردهانش ساغر مل شکفته درکنارش خرمن گل
دو مشگین طوق درحلقش فتاده دو سیمین نار برسیبش نهاده (۲)
بنفشه باشقایق در مناجات (۳) شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابرازپیش روی ماه برخاست (۴) شکیب شاه نیز از راه برخاست
۱۰- خردباروی خوبان ناشکیب است شراب چینیان مانی فریب است
بخوزستان درآمد خواجه سرمست (۵) طبرزد می ربود وقند میخست
نه خوشتر زان صبوحی دیده (بود) دیده (۶) نه صبحی زان مبارك تر دمیده
سر اول بگلچیدن در آمد «۷» چو گل زان رخ بخندیدن درآمد
پس آنگه عشق را آوازه درداد صلای میوهای تازه در داد
۱۵- که ازسیب وسمن بدنقل سازیش (۸) گهی بانار و نرگس رفت بازیش

(۱) دیو دیده ـ جن زده و صرعی است و قدما گویند از دیدن ماه نو آشفته تر میشود .
(۲) دو سیمین نار دو پستان شیرین و سیب پستان خسرو است .
(۳) از بنفشه زلف و از شقایق بناگوش و رخسار و ازشکر دهان شیرین مقصوداست .
ممکن است ازبنفشه جای بوسه وازشقایق رخسار ونیز ممکن است مقدمه سرانجام وصال منظور باشد
(٤) یعنی چون ابر نقاب از رخسار ماه بعقب رفت شاه ناشکیب شد .
(۵) یعنی ازخوزستان دهان او بیوسه طبرزد میربود و بدندان قندمیخست . (٦) صبوحی ـ
باده ایست که صبحگاه می پیمایند . (۷) سر اول ـ بمعنی دفعه اول وهنوز هم این لغت
بدین معنی در زبانها معروفست . در بعض نسخ (شه ازاول) بجای سراول غلط است . (۸) ازسیب
ذقن و از سمن رخسار و از نار پستان و از نرگس چشم مقصود است .

گهی باز سپید از دست شه جست «۱» تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده میکوشید با شیر بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
۵- برون برد از دل پر درد او درد برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بر در چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای (نای) مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت «۲» به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
۱۰- چو تخت پیل شه شد تخته عاج حساب عشق رست از تخت و از تاج
بضرب دوستی بردست می زد «۳» دبیرانه یکی در شصت می زد
نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان در شیر می شد
شده چنبر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
۱۵- صدف بر شاخ مرجان مهد بسته بیکجا آب و آتش عهد بسته

---

(۱) باز سپید شاه و تذرو و کبوتر شیرین است . (۲) خدنگ چوبیست که پیکان آهنین را برسر آن میگذارند و بمجاز تیررا خدنگ میگویند . یعنی خدنگ غنچه در حالتیکه باپیکان جفت و توام گشته بود بسفتن لعل پیکانی مشغول گردید . لعل پیکانی نوعی از لعل است . (۳) ضرب یکی از چهار عمل اصلی علم حسابست . یعنی دست در عمل ضرب دوستی زده و مشغول گردید و دبیرانه یکی را در شصت ضرب میکرد یکی دبیرانه شکل الف و شصت دبیرانه بصورت سر عین و تناسب معلوم است . ممکن است نیز که از شصت شکلی که بقاعده عقود انامل برای عدد شصت حاصل میگردد مقصود باشد و آن چنانست که انگشت ابهام را بجانب کف ملتوی ساخته و سبابه را برزبروی چنان بچسبانند که اندکی فرجه داشته باشد .

زرنگ آمیزی آن آتش و آب «۱» شبستان گشته پرشنگرف و سیماب
شبان روزی ترك خواب گفتند بمرواریدها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش بنفشه در بر و نرگس (نسرین) در آغوش

بیکجا هردو چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس خفته
۵- زنوشین خواب چون سر بر گرفتند خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تأدیب کردند نیایش خانه را ترتیب کردند
زدست خاصگان پرده شاه نشد رنك عروسی تا بیك ماه
همیلا و سمن ترك و همایون زحنا دستها را کرده گلگون
ملك روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتانرا نیز بر دست (۲)
۱۰- برسم آرایشی درخوردشان کرد ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد
همایون را بشاپور گزین داد طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
همیلا را نکیسا یار شد راست سمن ترك از برای باربد خواست
ختن خاتون زروی حکمت و پند بزرك امید را فرمود پیوند
پس آنگه داد باتشریف و منشور همه ملك مهین بانو بشاپور
۱۵- چو آمد دولت شاپور در کار در آن دولت عمارت کرد بسیار
(دز اقنا) که صحنش نور دارد «۳» بنا گویند کز شاپور دارد
از آن پس کار خسرو خرمی بود ز دولت بر مرادش همدمی بود

(۱) مراد از آتش خسرو و از آب شیرین است و این تعبیر چند جا مکرر شده .
(۲) یعنی لعبتانرا نیز برمسند نشانید . دست بمعنی مسند است
(۳) دز اقنا - در ارمنستان بوده و چنانچه دوست فاضل مستشرق ما (پروفسور مار روسی) شفاهاً بیان داشت اکنون هم آن دز برقرار است .

(الحاقی)

شده در خواب شیرین با جهاندار ولیکن بخت ایشان بود بیدار

جوانی و مراد و پادشاهی — ازین به گر بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود — جهانرا خورد و باقی کرد بدرود
جهانخوردن گزین کاینخوشگوارست — غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد — قضای عیش چندین ساله میکرد
۵ـ پس از یك چند چون بیدار دل گشت — از آن گستاخ روئیها خجل گشت

چو مویش دیده بان بر عارض افکند «۲» جوانی را ز دیده موی بر کند
ز هستی تا عدم موئی امیداست — مگر کان موی خود موی سپیداست
چو در موی سیاه آمد سپیدی — پدید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب «۳» که باشد یاسمن را دیده درخواب
۱۰ـ ز شب چندان توان دیدن سیاهی — که برناید فروغ صبحگاهی
هوای باغ چندانی بود گرم «٤» که سبزی را سپیدی دارد آزرم
چو بر سبزه فشاند برف کافور — بباد سرد باشد باغ معذور
سك تازی که آهو گیر گردد «۵» بگیرد آهویش چون پیر گردد
کمان ترك چون دور افتد از تیر — دفی باشد کهن با مطربی پیر

(۱) در بعض نسخ است (از آن بیهوده کاریها خجل گشت).
(۲) یعنی چون برعارض او از موی سپید دیده بان پیدا شد هوسهای جوانی را از چشم دور ساخت. موی چشم بودن چنانچه هنوز هم در افواهست نصب العین بودن و موی از چشم برکندن از چشم دور افکندنست. (۳) هنگامی که یاسمن در باغ بشکفد عمر بنفشه بسر است زیرا بنفشه پیش از همه گلها بباغ می آید یعنی بنفشه زلف سیاه جوانی چندان بتابست که یاسمن موی سفید پیدا نشده باشد. (٤) یعنی هوا و عشق مردم بباغ یا هوای باغ تا آنوقت است که برف سپید آزرم سبزه را نگاهداشته و براو فرود بیاید. (۵) آهو درمصراع دوم بمعنی عیب و نقص است

الحاقی

چو باشد تندرستی و جوانی — حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بیماری و پیری عهد گیرد — چه سنگین دل چراغی کو نمیرد

چو گندم‌را سپیدی داد رنگش «۱» شود تلخ ار بود سالی درنگش
چو کازر شوی گردد جامه خام «۲» خورد مقراضه مقراض ناکام
بخاردیك چون کف برسر آرد همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش (۳) که داری آسیائی نیز در پیش
۵- اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی نشاند نماند گرد چون خود را فشاند
کسی کافتد براو زین آسیا گرد بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودائی است درسر وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری برولایت گشت والی برون کرد ازسر آن سودا بسالی (بحالی)

۱۰- جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار ازمن گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد چو سیماب از بت سیمین گریزد

---

(۱) گندم چون آرد شود دیگر نمیتوان نگاهداشت و اگر بماند تلخ میشود بخلاف گندم که ممکن است چند سال نگاهدارند . یعنی چون گندم آرد شد ورنك سپید یافت اگر یکسال بماند تلخ میشود. (۲) کازر شوی شدن سپید شدن از فرط شستن است . یعنی چون جامه خام راکازران شسته و سپید کردند بدست خیاط می افتد و مقراضه مقراض میخورد کنایه از آنکه پس از پیری و سپیدی موی مرگست . (۳) یعنی بموی سیاه شده در مطبخ جوانی بگوکه اندیشه ازسیاهی مدار زیرا آسیائی نیز درپیش داری که از آن گرد سپید پیری برتو خواهد نشست .

الحاقی

جوان را دولتی باشد جهانگیر چو مردم پیر شد دولت شود پیر

بود در نیمه عمری مرد نامی که ماه از نیمهٔ یابد تمامی

سیه موئی جوان‌را غم ز داید — که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از زنگی بگرداند علم را — نداند هیچ زنگی نام غم را
سیاهی توتیای چشم از آنست — که فراش ره هندوستانست
مخسب ای‌سر که پیری درسر آمد — سپاه صبحگاه از در در آمد
۵- زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش — هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چوخسرو در بنفشه یاسمن یافت — «۱» ز پیری درجوانی یاس من یافت
اگرچه نیك عهدی پیشه میکرد — جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت — گهی شبدیز را چون بخت میتاخت
گهی میکرد شهد باربد نوش — گهی میگشت باشیرین هم آغوش
۱۰- چوتخت و باربد شیرین و شبدیز — بشد هر (شد نداین) چار نزهتگاه پرویز

ازان خواب گذشته یادش آمد — «۲» خرابی در دل آبادش آمد
چومیدانست کز خاکی و آبی — هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد — چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد — چو گردد پخته حالی بر بریزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

۱۵- بنزهت بود روزی بادل افروز — سخن در داد ودانش میشد آنروز

(۱) یعنی چون درموی سیاه خسرو سپیدی پدید آمد یاس و نومیدی براومستولی گردید مانند من که در جوانی پیر ومایوس شده‌ام .

(۲) یعنی پس ازآنکه تخت طاقدیس وباربد وشیرین و شبدیز هر چهار بدست خسرو افتاد ازخواب نیای خویش انوشیروان که این چهار را بدو وعده داده بود یادش آمد .

(الحاقی)

چوهرکامی که بایستش برآورد — زمانه کام اورا هم سرآورد

زمین بوسید شیرین کای خداوند | زرامش سوی دانش گوش یکچند
بسی کوشیدهٔ در کامرانی | بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را کردهٔ از نعمت آباد | خرابش چون توان کردن ببیداد
چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد | لگد در شیر گیرد تا بریزد
۵ـ حذر کن زانکه ناگه در کمینی | دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه | زند تیری سحر گه بی نشانه
ندارد سود آنگه بانك و فریاد | که نفرین داده باشد ملك بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان | سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی برگرداند از راه | همه کاری نه بر موقع کند شاه
۱۰ـ چو برك باغ گیرد نا توانی | خبر پیشین برد باد خزانی
چو دور از حاضران میرد چراغی (۱) | کشندش پیش ازان در دیده داغی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه | بغرد کوهه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند گشنیز برخاك (۲) | رسد خود بوی گشنیزش بر افلاك
درختی کاول از پیوند کژ خاست | نشاید جز بآتش کردنش راست
۱۵ـ جهانسوزی بد است وجور سازی | ترا به گر رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد این مثل راست | که آنشه گفت کورا کس نمیخواست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند | رعیت را نباشد هیچ در بند
زمثل خود جهان را طاق بیند | جهان خودرا باستحقاق بیند

(۱) یعنی دور از جان حاضران اگر چراغی خواست بمیرد و خاموش شود پیش از خاموش شدن میلی بچشمش میکشند. چراغهای روغنی قدیم میلی آهنی در پهلو داشت که وقتی میخواستند خاموش کنند آن میل را برچشم فتیله گذاشته وبروغن فرو میبردند تا خاموش میشد. دراین بیت اشاره بمیل کشیدن چشم هرمز وکشتن اونیز هست. (۲) تگرك زدن قطع کردن و شکستن محصولست. یعنی تگرك چون کشتزار گشنیزرا بزند و قطع کند بوی گشنیزهای شکسته بآسمان میرود کنایه ازینکه ستمکاری تگرگیست که بسبب آن آه و فریاد و نفرین ستم دیدگان باسمان میرود.

ز مغروری که در سرناز گیرد | مراعات از رعیت باز گیرد
نو اقبالی بر آرد دست ناگاه | کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چونیکو خواه گردد | با جماع خلایق شاه گردد
خردمندی وشاهی هردو داری | سپیدی و سیاهی هر دو داری
۵ـ نجات آخرت را چاره گر باش | دراین منزل زرفتن باخبر باش
کسی کوسیم وزر ترکیب سازد | قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دورازتو شاهانی که مردند | زمال وملك وشاهی هیچ بردند ؟
بمانی. مال بد خواه تو باشد | ببخشی، شحنه راه تو باشد
فرو خوان قصه دارا وجمشید | که باهریك چه بازی کردخورشید
۱۰ـ دراین نه پرده آهنك آنچنان ساز | که دانی پرده پوشیده را راز

سئوال وجواب خسرو بابزرك امید

چو خسرو دید کان یار گرامی | زدانش خواهد او را نیکنامی
بزرك امیدرا نزدیك خود خواند | بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرك امید مردان | مرا ازخود بزرك امید گردان

(الحاقی)

پریشان خاطر و شوریده رایم | همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه‌ام درچند چیزاست | که آن دانش بر دانا عزیز است
وقوفی نیستم در سر آنها | نگشت است آشکارم آن نهانها
مرا گر زان توانی آگهی داد | شوم زان بهتر ازشاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج | که ای ازبهر دانش داشته رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی | بگویم آنچه میدانم کماهی
جهانداور بدو گفتا کز آغاز | بباید کرد برمن کشف این راز

اولین جنبش

خبرده کاولین جنبش چه چیز است «۱» که این دانش بر دانا عزیز است
جوابش داد ما ده رانده گانیم وز اول پرده بیرون مانده گانیم
زواپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلك

دگر باره بپرسیدش جهاندار که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
۵- نخستم در دل آید کاین فلك چیست درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست جز ایزد کس نمیداند که چونست
هر آنچ آمد شد این کوی دارد «۲» در او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که با چشم آشنانیست بگستاخی سخن راندن روانیست
۱۰- بلندانی که راز آهسته گویند سخنهای فلك سر بسته گویند
فلك بر آدمی در بسته دارد «۳» چو طرفه کو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ماهم شنیدیم «۴» درستی را بدان قایم ندیدیم
۱۵- چو واجستیم از آنصورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

---

(۱) یعنی خبرده که اولین مخلوق چیست و صادر اول کد امست. (۲) یعنی از صور تهائی که در عالم خاك آمد و شد دارند سخن گفتن روئی دارد ولی از صور نادیده آنسوی فلك سخن گفتن روانیست. (۳) طرفه بمعنی بلعجب است که هنگام شعبده بازی کلمات سربستهٔ میگوید بنام افسون که هیچ کس معنی آنرا نمی فهمد. یعنی اسرار آسمان مانند سخن طرفه و بلعجب سربسته است. (٤) یعنی درستی و صحت براین سخن قائم نیست و این سخن نادرست است

مبدء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم ‌‌‌‌‌ کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز ‌‌‌‌‌ نگردد کشف هم با پرده میساز
که ره دورست ازین منزل که مائیم ‌‌‌‌‌ ندیده راه منزل چون نمائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی ‌‌‌‌‌ بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

٥ـ دگر ره گفت کای دریای دربار ‌‌‌‌‌ چو درصافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند ‌‌‌‌‌ که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی ‌‌‌‌‌ نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی ‌‌‌‌‌ که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز (١) ‌‌‌‌‌ مخالف باشد ار برداری آواز
١٠ـ نفس در آتش آری دم بگیرد ‌‌‌‌‌ وگر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

دگر باره شه بیدار بختش ‌‌‌‌‌ سئوالی زیرکانه کرد سختش
که گر جانرا جهانچون کالبد خورد ‌‌‌‌‌ چرا با ما کند درخواب ناورد
و گر جان ماند وازقالب جدا شد ‌‌‌‌‌ بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سئوالست ‌‌‌‌‌ ولی جان بی جسد دیدن محالست
١٥ـ نه از جان بی جسد پرسید شاید ‌‌‌‌‌ نه بی پرگار جنبش دید شاید
چو از پرگار تن بیکار گردد (٢) ‌‌‌‌‌ فلك را جنبش پرگار گردد

---

(١) یعنی ترنم و نغمه آخرت در ساز دنیا نمی گنجد وهر آوازی ازساز آخرت برآری مخالف ساز دنیا است . (٢) یعنی چون جان از پرگار تن جدا شد وپرگار پیکر از جنبش افتاد بآسمان رفته و پرگار فلك را بجنبش میاورد .

در چگونگی دیدار کالبد درخواب

دگره گفت اگر جان هست حاصل (۱) نه نقش کالبد ها هست باطل ؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست نگهدار نده این نقشها کیست ؟
جوابش داد کز چندین شهادت خیال مرده را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار (۲) در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

٥ـ دگر ره گفت بعد ازززندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاك ولایت داشتی بر بام افلاك
ز تو گر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کز این هم ناوری یاد
۱۰ـ کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

---

(۱) یعنی برفرض بقای جان چون پیکر مسلم نابود میشود و نقش پیکر برقرار نیست پس این نقشهای پیکر وصور اجسام که در خواب می‌بینم چیست واین نقوش در کجا محفوظ است .

(۲) یعنی وقتی خواب باقوه متفکره توام شدند عادات بیداری درعالم خیال پدید می‌آیند .

الحاقی

دگر باره بگفت ای فرخ استاد تفکر چیست اندر ادمی زاد
جوابی دلپسندش داد چون در که چون پرسیدی ازحال تفکر
تفکر در مناجات الهی تضرع شد بمقصودی که خواهی
نمودش گر نمود آسمانست تفکرها تضرعهای جانست

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلك خیز — زمین را باهوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی — زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادیست کز بادی بلرزد — زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهانرا اولین بطنی زمی بود «۱» زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

۵- دگر باره بگفتش کای خردمند — طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریك بینش — جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است — خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیاشام و بخور خوردی که خواهی — کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است «۲» نگهدار اعتدال اینت تمام است
۱۰- دو زیرك خوانده ام کاندر دیاری — رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید — یکی پرخورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند — زمحرومی وسیری هردو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگرره باز پرسیدش که جانها — چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده — نشاید گفتن الا از شنیده
۱۵- شنیدم چار موبد بود هشیار — مسلسل گشته باهم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یکچند — که از تن چون رود جان خردمند

---

(۱) این سخن برموجب اخبار اسلامی است که پیش از آدمی طبقات مختلف جن و حیوان چندین هزار سال برروی زمین زندگانی میکرده اند وآخرین موجود روی زمین آدمیست .
(۲) یعنی بسیارخوردن و کم خوردن خامکاریست اعتدال را نگاهدار که همین برای حفظ صحت تو تمام است وکافی .

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب — در اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت — ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده — هراسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

دوم موبد بقصری کرد مانند — که بر گردون کشد گیتی خداوند
٥ـ از او شخصی فرو افتد گران سنك — زبیم جان زند در کنگره چنك
زماندن دست وبازو ریش گردد — وز افتادن مضرت بیش گردد
شکنجه گرچه پنجه اش را کندسست — کندسر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کو بی تاب گردد — هم او هم کنگره پر تاب گردد

تمثیل موبد سوم

سوم موبد چنان زد داستانی — که با گرگی گاه راند شبانی
١٠ـ رباید گوسفندی گرگ خونخوار — در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند — زدیگر سو شبان تا وارهاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی «١» — شبان را کرد باید خرقه بازی

تمثیل موبد چهارم

چهارم مرد موبد گفت کاین راز — بشخصی ماند اندر حجله ناز
عروسی در کنارش خوب چو نماه — بدو در یافته دیوانگی راه

---

(١) خرقه بازی ـ کنایه ازچاك کردن و پاره کردن لباس است ازشدت وجد وحال یا اندوه یعنی چون گرگ اجل در چاره سازی برای ربودن گوسفند ازشبان افزونست و عاقبت گوسفندرا میرباید پس شبان باید بخرقه بازی وجامه دریدن درغم گوسفندان مشغول شود دربعض نسخ است (چو گرگ افزون شود درچاره سازی)

نه بتوان خاطر از خویش پرداخت　　نه ازدیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر چون شود دیوانگی چیر　　گریزد مرد ازاو چون آهو از شیر

در این اندیشه لختی قصه راندند　　ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو میمردند می گفتند هیهات «۱»　　کزین بازیچه دور افتاد شهمات
۵ـ زمرده (مردن) هر کسی افسانه راند　　نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کانجا (کایشان) امینند　　بنامحرم نگویند آنچه بینند

در نبوت پیغمبر اکرم

سخن چون شد بمعصومان حوالت　　ملك پرسیدش از تاج رسالت
که شخصی درعرب دعوی کند کیست؟　　بنسبت دین اوبادین ما چیست ؟
جوابش داد کان حرف الهی　　برونست از سپیدی و سیاهی
۱۰ـ بگنبد در کنند این قوم ناورد　　برون از گنبد است آواز آنمرد
نه زانجم گوید ونز چرخ اعلاش　　که نقشنداین دو اوشا گرد نقاش
کند بالای این نه پرده پرواز　　نیم زانپرده چون گویم از (من) این راز
مکن بازی شها با دین تازی　　که دین حق است و باحق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز　　چو اندام کباب از آتش تیز
۱۵ـ ولی چون بخت پیروزی نبودش　　صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان دیرینه استاد　　در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه　　ندیده چون توئی چشم زمانه
چو برخسرو گشادی گنج کانی　　نصیبی ده مرا نیز ار توانی

---

(۱) یعنی شهمات شدن آدمی در شطرنج عالم هستی ومردن او از این سخنان بازیچه وامثال آن بیرون است

کلیدی کن نه زنجیری در این بند (۱) فرو خوان از کلیله نکتهٔ چند

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امیدچون گلبرگ بشکفت چهل قصه بچل نکته فرو گفت

۱ — گاو شتربه و شیر

نخستین گفت کز خود بر حذر باش «۲» چو گاوشتربه زان شیر جماش

۲ — نجاری بوزینه

هوا بشکن کزو یاری نیاید «۳» که از بوزینه نجاری نیاید

۳ — روباه و طبل

۵ـ بتلبیس آن توانی خوردازین راه کزان طبل دریده خورد روباه

٤ — زاهد ممسك خرقه بدزد باخته

مکن تادر غمت ناید درازی (٤) چو زاهد ممسکی درخرقه بازی

٥ — زاغ ومار

مخور درخانه کس هیچ زنهار «٥» که باتو آن کندکان زاغ بامار

٦ — مرغ ماهی خوار و خرچنك

همان پاداش بینی وقت نیرنك که ماهی خوار دیدازچنك خرچنك

۷ — خرگوش و شیر

ربا خواری مکن این پندبنیوش (٦) که باشیر رباخور کردخر گوش

۸ — سه ماهی و رستن یکی از شست

۱۰ـ بخود کشتن توان زین خاکدان رست چنانك آن پیر ماهی زافت شست

---

(۱) یعنی در دادن پند و گشادن گنج اندرز کلید گشایش بندشو نه زنجیر بستن .

(۲) یعنی ازوسوسه نفس خود برحذر باش .

(۳) دربعض نسخ است (که از کپی کدین کاری نیاید) ولی باقصه اصلی کلیله ودمنه ساز کار نیست ومسلم غلطست .

(٤) یعنی چون آن زاهد که خرقه اش را دزد بردممسك وحریص مباش تارشته غمهای جهان بر تو دراز نشود . (٥) زنهار خواری عهد شکستن است

(٦) یعنی از آنچه خرگوش باشیر رباخوار کرد پند بگیر .

۹ — سازش شغال وگرك وزاغ بر کشتن شتر

شغال و گرك وزاغ این ساز کردند «۱» که از شخص شتر سر باز کردند

۱۰ — طیطوی باموج دریا

بچاره کین توان جستن زاعدا «۲» چنان کان طیطوی از موج دریا

۱۱ — بط و سنك پشت

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت کشف را با بطان فصلی چنین رفت

۱۲ — مرغ و کپی و کرم شب تاب

زنا اهلان همان بینی در این بند «۳» که دید آن ساده مرغ از کپی چند

۱۳ — بازرگان دانا و بازرگان نادان

۰- بحیلت مال مردم خورد نتوان چو بازرگان دانا مال نادان

۱٤ — غوك و مار و راسو

چو بر دانا گشادی حیله را در (٤) چو غوك مار کش در سر کنی سر

۱۵ — موش آهن خوار و باز کودك بر

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودك برد باز

۱٦ — زن و نقاش چادر سوز

چو نقش حیله برچادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی

۱۷ — طبیب نادان که دارو را با زهر آمیخت

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

---

(۱) یعنی شغال و گرك وزاغ هم کشتن خودرا چون آن ماهی پیرساز کرده وشتررا بکشتن دادند .

(۲) طیطوی نام مرغ خردی است ودرنسخه عربی کلیله ودمنه بهمین املا ضبط است ولی در نسخ فارسی طیطو ضبط شده . در بعضی از نسخ بجای (طیطوی) (مرغ خرد) تصحیح کاتبست

(۳) کپی بفتح اول وبای فارسی بوزینه است و بعضی گفته‌اند بوزینه سیاه .

(٤) یعنی چون غوك برسر حیله بازی سرخودرا بباد خواهی داد .

۱۸ — کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

بدانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن دام

۱۹ — هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ پشت

مکن شوخی و فاداری درآموز (۱) زموش دام در زاغ دهن دوز

۲۰ — موش وزاهد و یافتن زر

مبر یك جوز کشت کس ببیداد که موش از زاهد ارجو برد زر داد

۲۱ — گرگی که از خوردن زه کمان جانداد

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

۲۲ — زاغ و بوم

۵ـ رها کن حرص کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ با بوم

۲۳ — راندن خرگوش پیلان را ازچشمه آب

مبین از خرد بینی خصم را خرد ز پیلان بین که خرگوش آب چو نبرد«۲»

۲۴ — گربه روزه دار با دراج وخرگوش

ز حرص وزرق باید روی برتافت ز روزه گربه روزی بین که چو نیافت

۲۵ — ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سك

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسپندش«۳»

۲۶ — شوهرو زن و دزد

ز فتنه در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

---

(۱) یعنی ازموشی که درنده دام هم عهدان خودشد واز زاغی که دم موش را بردهن گرفته ودهن را برهم دوخت تا موش نیفتد و او را از مکانی بمکانی دیگر باکمال وفا داری باز رسانید رسم وفا داری بیاموز . (۲) آب ـ اینجا بمعنی آبروست

(۳) یعنی هرکس را که گر به حیلت نقش بند وحیلت ساز شد داغ سگی بر گوسفندش نهاده گوسفند را در نظرش سك مینماید تاچون زاهد گوسفند را بدزدان وا گذارد .

٢٧ — دیو و دزد و زاهد

رهی چون باشد از خصمانت ناورد «١» چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد

٢٨ — زن و نجار و پدرزن

چه باید چشم دل را تخته بر دوخت «٢» چو نجاری که لوح از زن در آموخت

٢٩ — برگزیدن دختر موش نژاد موش را

اگر بد نیستی با بد مشو یار   چنان کان موش نسل آدمی خوار

٣٠ — بوزینه وسنك پشت

بوا گشتن توانی زین طرف رست «٣» که کپی هم بدین فن زان کشف رست

٣١ — فریفتن روباه خررا وبشیر سپردن

٥ـ چو خر غافل نباید شد درین راه   کزین غفلت دل خر خورد روباه

٣٢ — زاهد نسیه اندیش وکوزه شهد وروغن

حساب نسیه های کژ میندیش   چو زان حلوای نقد آن مرد درویش

٣٣ — کشتن زاهد راسوی امین را

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت «٤» که راسوی امین را بیگنه کشت

٣٤ — کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

مزن بی پیش بینی بر کس انگشت   چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

٣٥ — بریدن موش دام گربه را

بهشیاری رهان خود را ازاین غار   چو موش آن گربه را از دام تیمار

٣٦ — قبره باشاه وشاهزاده

١٠ـ برون پر تا نفرسائی درین بند   چو مرغ قبره زین قبهٔ چند

٣٧ — شغال زاهد وسعایت جانوران پیش شیر

بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر   چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

---

(١) یعنی چون میان دشمنان تو جنك افتاد تو از آنان میرهی و آزاد میشوی (٢) یعنی مانند آن نجار که از لوح فریب زن چشم دلش تخته بند شد نابینا نباید بود . (٣) یعنی تدبیر رهائی از چنك دنیا باز گشتن از طرف اوست بطرف دیگر مانند بوزینه که از طرف کشف بطرف ساحل بر گشت (٤) غدر بمعنی مکر ومأخوذ از عبارت عربی کلیله و دمنه است که زاهد گوید (**ولم انل هذا الغدر والکفر**)

٣٨ -- سیاح و زرگر و مار

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار　　به نیکی بردجان سیاح از آن مار

٣٩ -- چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

بقدر مرد شد روزی نهاده　　ز بازرگان بچه تا شاهزاده

٤٠ -- رفتن شیر بشکار و شکار شدن بچه های او

بخونخواری مکن چنگال را تیز (١)　　کز این بی بچه گشت آن شیر خونریز

چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج　　دل خسرو حصاری شد بر این گنج

٥- پشیمان شد ز بدعتهای بیداد　　سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا ازروشنی شمعی برافروز «٢»　　ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

بیارا خاطر ار آتش پرستی　　از آتش خانه خاطر نشستی

من خاکی کزین محراب هیچم　　چنو صد را بحکمت گوش پیچم

بسی دارم سخن کان دل پذیرد　　چگویم چون کسم دامن نگیرد

١٠- منم دانسته در پرگار عالم «٣»　　بتصریف و بنحو اسرار عالم

همه زیچ فلك جدول بجدول　　باصطرلاب حکمت (فکرت) کرده ام حل

که پرسید ازمن اسرار فلك را　　که معلومش نکردم یك بیك را

زسر تا پای این دیرینه گلشن　　کنم گر گوش داری بر تو روشن

---

(١) این چهل قصه بترتیب وبدون تقدیم وتأخیر ازاول تاآخر کلیله ودمنه گرفته شده وهر قصهٔ را بانتیجه آن طبع معجزه انگیز بزرگترین استاد باستان دریك بیت بیان کرده است .

(٢) معنی این بیت بادو بیت بعد اینست که ایدل آتش پرستی را از شمع بیاموز و شمع روشن خاطر را فروزان کن و پس از آنیکه از شمع آتش پرستیدن آموخته وروشن دل شدی از موبدی چون من که نظامی هستم و درآتشخانه خاطر نشیمنگاه دارم خاطر بیارای وحکمت یادگیر زیرا من خاکی وافتاده که درمحراب زمان خود هیچم صد چون بزرك امیدرا ازحکمت گوش پیچ هستم. در این ابیات کاتبان تصرفات غلط بسیار کرده بجای (ازروشنی) (از نوردین) و بجای بیاموز (میاموز) و بجای چنو (چوتو) وچیزهای دیگر آورده اند .

(٣) تصریف و نحو در اینجا بمعنی لغوی خود یعنی صرف گردش وتغییر ونحو چگونگی است .

ازان نقطه که خطش مختلف بود نخستین جنبشی کامد الف بود (١)
بدانخط چونکه خط بست پرگار بسیطی زان دوی آمد پدیدار (٢)
سه خط چونکرد برمرکز محیطی بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنگه بسیط آنگاه اجسام که ابعاد ثلثش کرده اندام (٣)
٥- توان دانست عالم را بغایت بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر بیك تك میدود ز اول با آخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد وجودش اول و آخر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش (٤) تنك باشد حجاب آفرینش
بدان خودرا که از راه معانی خدارا دانی ار خودرا بدانی
١٠- بدین نزدیکیت آیینه در پیش (٥) فلك چبود بدان دوری میندیش
تو آنوریکه چرخت طشت شمعست «٦» نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش از این راز نهانی مگو تا از حکایت وا نمانی

صفت شیرویه وانجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت «٧» بآزادی جهان را تخته بردوخت

(١) معنی این بیت باسه بیت بعد از آن اینست که از نقطه مرکزی وجود که خطوط مختلفه بسمت دایره محیط ایجاد داشت بسبب جنبش نخستین شکل الف که طول یادرازنا باشد پدید آمد واز پیدایش خط دیگر بسیطیت وعرض که سطح یاپهنا نامند ایجادشد وازاحاطه سه خط جسم بسیط پیدا آمد که اندام آن از ابعاد ثلث ساخته شده. (٢) دربعض نسخ است (بدان پرگار سطح آمد پدیدار) وظاهراً تصحیح کاتبست که نمی دانسته بسیطیت وپهنا همان سطح است . (٣) در بعض نسخ (که ابعاد ثلثش کردهٔ نام) غلطست
(٤) یعنی پرده آفرینش در پیش چشم اهل بینش نازك وتنك است ومیتوانند ازپشت پرده حقیقت را به بینند (٥) یعنی چون آیینه هیکل ووجود خودت بدین نزدیکی برای شناختن خدا در پیش است دیگر چه حاجت است که بآیینه فلك دور متوسل شوی .
(٦) اشارتست باین بیت **اتزعم انك جرم صغیر وفیك انطوی العالم الاکبر**
(٧) یعنی پس از آموختن حکمت باختیار و آزادی دکان جهانرا تخته دوز کرده وبترك دنیا گفت .

زمریم بود یك فرزند خامش «۱» چوشیران ابخر وشیرویه نامش

شنیدم من که آن فرزند قتال — در آن طفلی که بودش قرب نه سال

چو شیرین را عروسی بودمیگفت — که شیرین کاشکی بودی مراجفت

زمهرش باز گویم یا ز کینش — ز دانش یا ز دولت یا ز دینش

۵- سرای شاه ازو پردود می بود — بدو (پدر) پیوسته ناخشنود می بود

بزرك امیدرا گفت ای خردمند — دلم بگرفت ازاین وارونه فرزند (۲)

ازاین نافرخ اختر می هراسم — فساد طالعش را می شناسم

زبدفعلی که دارد درسرخویش — چو گرك ایمن نشد برمادرخویش

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش (۳) — که خاکستر بود فرزند آتش

۱۰- نگوید آنچه کس را دلکش آید — همه آن گوید او کورا خوش آید

نه بافرش همی بینم نه باسنگ — ز فر وسنگ بگریزد بفرسنك

چودود ازآتش من گشت خیزان — زمن زاده ولی از من گریزان

سرم تاج ازسرافرازان ربودست — خلف بس ناخلف دارم چه سوداست

نه برشیرین نه برمن مهربانست — نه با همشیرگان شیرین زبانست

۱۵- بچشمی بیند این دیو آن پری را (٤) — که خر درپیشه ها پالانگری را

(۱) ابخر - گنده دهان واین خصلت همیشه در وجود شیر موجود است یعنی ازصفات شیر فقط گند دهان داشت . (۲) فرزند وارونه - مرده بی‌فر - میشود . (۳) یعنی ازاین ناخوش روی صفت خوش نمی آید وازآتش جزخاکستر هرگز نخواهد زاد . (٤) خر درمیان صنایع وپیشه‌ها ازپالانگری ناخشنود است زیرا بوسیله پالان اورا زیربار میکشند .

الحاقی

خری خرمغز مغزی پر زخرچنك — وزان دلتنك رو آفاق دلتنك

نسخته‌روی وازرق چشم واشقر — سزاوار خم گل نه خم زر

ازو نفرت گرفته هر گروهی — نه درطالع نه دردولت شکوهی

نرفتی جز بغفلت روزکارش — نبد جز خیره گفتن هیچ کارش

جهانرا از وجودش ننك بودی — جهانی هم از او دلتنك بودی

زمن بگذر که من خود گرزه مارم «۱» بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی زخویشان بیش دارد آشنائی
۵- بزرك امید گفت ای پیش بین شاه دل پاکت زهر نیك و بد آگاه
گرفتم کاین پسر درد سر تست نه آخر پارهٔ از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نار بن نارد لگد را (۲) که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تود از آن آمد لگد خوار که دارد بچه خود را نگونسار
۱۰- تو نیکی بد نباشد نیز فرزند بود تره به تخم خویش مانند(۳)
قبای زر چو در پیرایش افتد (٤) ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر از جوش به پیری توسنی گردد فراموش

نشستن خسرو به آتش خانه

چنان افتاد از آن پس رای خسرو که آتش خانه باشد جای خسرو
۱۵- نسازد با همالان هم نشستی کند چون موبدان آتش پرستی
چو خسرو را بآتش خانه شد رخت چو شیر مست شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می داشت زدورا دور شه را پاس می داشت

---

(۱) یعنی ازمن بگذر وسخن مگو که من در نظروی مار گرزه ام بلی اگر مار نبودم چنین مهره و نژادی نداشتم . (۲) یعنی درخت انار چون میوه وفرزند خود را برسرخود میگذارد کسی باو لگد نمیزند ولی درخت تود چون ثمر وزاده خود را نگونسار میسازد ازآنروی لگدخوار است .
(۳) تره بتخم خود میماند - مثل سایر ومعروفست . (٤) یعنی قبای زربفت وقتی بمعرض پیرایش وبرش درآمد آنچه ازدم مقراض ریخته میشود آنهم زر است ودر آرایش بکار می‌آید .

بدان نگذاشت آخر بند کردش　　بکنجی ازجهان خرسند کردش
در آن تلخی چنان برداشت باز او　　که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد　　که باصد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش　　که روزی هست هر کس را چنین پیش
۵- زبادی کو کلاه از سر کند دور　　گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچ او فحل تر باشد ز نخجیر　　شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم　　ز افتادن بلندان را بود بیم
هر آن پخته که دندانش بزرگست (۱)　　بدنبالش بسی دندان گرگست
بهر جا کاتشی گردد زر اندود (۲)　　بسوی نیکوان خوشتر رود دود
۱۰- تو در دستی اگر دولت شد از دست　　چو تو هستی همه دولت مرا هست
شکر اب نیز از او فارغ نبودی　　دلش دادی و خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد　　گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند «۳»　　بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند «٤»　　که پای و سر نباید هر دو در بند
۱۵- نشاید کرد بر آزار خود زور　　که بس بیمار وا گشت از لب گور

(۱) یعنی بره پخته آنگاه که دندان بزرك علف خوار پیدا کرده و بکوه و بیابان میرود بسی دندان گرك ازدنبال اوست ولی تا دندان علفخواری ندارد وشیر خوار است در خانه از گرك ایمن است . اطلاق پخته بر گوسفند در جای دیگرهم هست و گوید :

بره در شیر مستی خورد باید　　که چون پخته شود گرگش رباید

(۲) یعنی هرجا که آتش شعله زراندود برکشد دودآن بیشتر درچشم نیکوان میرود .
(۳) یعنی وقتی گره درکار بسیار شد نباید در ماتم نشست و غمگین بود زیرا غم خوردن زیاد مرك میآورد . (٤) یعنی اگرچه پای تو دربنداست ازچین وشکن بند برسروصورت مگذار وگشاده روی باش زیرا پا و سر هر دورا نباید در بند کرد .

نه هر کش صحت اوراتب نگیرد   نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است   چو وابینی نه قفل است آن کلید است
بدانائی ز دل پرداز غم را   که غم غم را کشد چون ریك نم را
اگر جای تورا بگرفت بدخواه «۱»   مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چونچاه نخشب آب گیرد   جهان از آهنی کی تاب گیرد
دراین کشور که هست از تیره رائی   سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی «۲»   که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ستیز روزگار ازشرم دوراست   ازو دوری طلب کازرم دوراست «۳»
دو کس را روزگار آزرم داداست   یکی کو مرد و دیگر کو نزاداست
نماند کس درین دیرسپنجی «٤»   تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری   بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلك گر مملکت پاینده دادی   ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل بر این گلزار بندد «٥»   چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش «٦»   چنان پندار کافتد بارت ازدوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی   پس آن به کو نماند تاتو مانی
چو بربط هر که او شادی پذیراست   ز درد گوشمالش ناگزیر است

---

(۱) یعنی بد خواه تومانند مقنع حکیم است که ازآهن ماه نخشب ساخت وازچاه همه شب آنماه برمیتافت ولی ماه مقنع با ماه آسمان همسر نیست و اگر چاه پرآب شد ماه آهن از تابش می‌افتد . (۲) ریش گاو احمق است یعنی گاهی از ابله و احمق باید تملق گفت وریشخند کرد. (۳) یعنی ازروزگار دوری کن که اودور از آزرم و بیحیاست . (٤) یعنی دراین جهان جای زیست نیست واگرمیخواهی از رنج آن آسوده شوی قبل ازمرك بایدمرد .
(٥) یعنی خنده گل یك دوروز است وگریه وی که گلاب باشد روزهای بسیار .
(٦) در بعض نسخ است (چنان دان کاوفتادت باری از دوش .)

بزن چون آفتاب آتش درین دیر | که بی عیسی نیابی در خران خیر
چه مارست اینکه چو نضحاك خونخوار «١» | هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزهٔ کز پشت راندی | عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
درین پشته منه بر پشت باری | شکم واری طلب نه پشت واری
٥- بعنین و سترون بین که رستند | که بر پشت و شکم چیزی نبستند
گرت عقلی است بی پیوند میباش | بدانچت هست از او خرسند میباش
نه ایمن تر زخرسندی جهانیست | (٢) نه به ز آسودگی نزهت ستا نیست
چو نانی هست و آبی پای در کش | که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بخرسندی بر آور سر که رستی | «٣» بلائی محکم آمد سر برستی
١٠- همان زاهد که شد در دامن غار | «٤» بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان کهبد که ناپیداست در کوه | بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است | ترا آن به کزو در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری | (٥) بدست دیگران میگیر ماری
چو در بندی بدان میباش خرسند | که تو گنجی بود گنجینه در بند
١٥- و گر در چاه یابی پایه خویش | «٦» سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد | «٧» علم دان هر که بالای تو باشد

---

(١) در بعض نسخ است (چه ملك است اینکه چو نضحاك خونخوار)
(٢) خرسندی اینجا بمعنی دوری از زن وفرزند ومجرد زیستن است (٣) یعنی اززن وفرزند آزاد باش ورستگار که سرپرستی زن وفرزند بلائی سخت است (٤) معنی دوبیت اینست که زاهد وکهبد بجهت آزادی اززن درخوبی مسلم شده اند . (٥) یعنی چون ازدستت هیچ کاری ازکار های دنیا برنمی آید خرسند باش و فرض گیر که مار دنیا بردست دیگران است وتو ازآن ایمنی . (٦) سعادت نامه یوسف رسیدن او بپادشاهی مصر است بعد ازچاه (٧) یعنی هر کس بالا دست نشست علم خود بدان وعلم گرچه بالاست برشاه مقدم نیست

(الحاقی)

در این دریاکه ره برزهر دارد | در آنکس راست کز بن بهره دارد
چو بالائیت باید زیر شو زیر | که به باشد دم شیر از سر شیر

تو پنداری کـه‌تو کم‌قدر داری
توئی‌تو کز دو عالم صدر داری

دل‌عالم توئی درخودمبین‌خرد
بدین‌همت‌توان گوی ازجهان‌برد

چناندان کاین‌داز خلقت گزیداست
جهان خاص ازپی‌تو آفریداست

بدین اندیشه چون‌دلشاد گردی
ز بند تاج وتخت آزاد گردی

٥ـ و گرباشی به تخت وتاج محتاج
زمین‌را تخت کن‌خورشیدرا تاج

بدین تسکین زخسرو سوزمیبرد
بدین‌افسانه‌خوش‌خوش‌روز میبرد

شب‌آمد همچنان آن‌سرو آزاد
سخن میگفت وشه را دل همیداد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریك نور از ماه برده
فلك را غول وار از راه برده

زمانه با هزاران دست بیزور
فلك باصد هزاران دیده شبکور

١٠ـ شهنشه پای را بابند زرین
نهاده بر دوسیمین ساق شیرین

بت زنجیرموی ازسیمگون‌دست
بزنجیر زرش برمهره می‌بست

ز شفقت ساقهـای بند سایش
همی مالید و می بوسید پـایش

حکایت‌های مهر انـگیزمیگـفت
کـه‌بربانك‌حکایت‌خوش‌توانخفت

بهرلفظی‌دهن پرنوش میداشت «١»
برآواز شهنشه گوش میداشت

١٥ـ چوخسروخفت‌وکمترشدجوابش
بشیرین درسرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته (٢)
فلك بیدار و ازچشم آب رفته

جهان میگفت‌کامد فتنه سرمست «٣»
سیاهی برلبش مسمار می‌بست

فرود آمد زروزن دیوچهری
نبوده در سرشتش هیچ مهری

---

(١) یعنی هرسخنی‌که میگـفت برپاسخ آن از شهنشاه‌گوش فرا میداد تاوقتیکه‌شاهرا خواب میربود آنوقت شیرین هم بخواب میرفت . (٢) یعنی چشم فلك بیدار و آب حیا ازچشمش رفتـه بود . (٣) یعنی‌آمدن حادثه وکشته شدن شاهرا جهان میخواست خبر دهد ولی سیاهی شب بامسمار دهنش را بهم میدوخت .

چو قصاب از غضب (درون) خونی نشانی ‌‌‌‌ چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست ‌‌‌‌ سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت ‌‌‌‌ جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ ‌‌‌‌ که خون برجست از و چون آتش از میغ
٥- چو از ماهی جدا کرد آفتابی «١» ‌‌‌‌ برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملك در خواب خوش پهلو دریده ‌‌‌‌ گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته «٢» ‌‌‌‌ دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوشخواب ‌‌‌‌ کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته ‌‌‌‌ که هست این مهربان شبها نخفته
١٠- چو بیند بر من این بیداد و خواری ‌‌‌‌ نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن نا گفته باشد ‌‌‌‌ شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار ‌‌‌‌ که شیرین را نکرد از خواب بیدار

تمثیل

شکفته گلبنی بینی چو خورشید ‌‌‌‌ بسر سبزی جهان را داده امید
بر آید نا گه ابری تند و سرمست ‌‌‌‌ بخونریز ریاحین تیغ در دست
١٥- بدان سختی فرو بارد تگرگی ‌‌‌‌ کز آن گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار ‌‌‌‌ بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار
چه گوئی کز غم گل خون نریزد (٣) ‌‌‌‌ چو گل ریزد گلابی چون نریزد

---

(١) یعنی چون از ماه وجود شاه آفتاب جان را جدا کرد یا آنکه آفتاب وجود خسرو را از ماه جمال شیرین جدا ساخت . (٢) یعنی دلش از تشنگی از جان بتنك آمده بود .

(٣) یعنی چگونه میگوئی که باغبان از غم گل خون از چشم نریزد چون گل فرو ریخت چرا گلاب اشك نباید ریخت .

بیدار شدن شیرین

زبس خونکز تن شه رفت چون آب
در آمدنر گس شیرین زخوشخواب

دگر شبها که بختش یار گشتی (بودی)
ببانك نای ونی بیدار گشتی (بودی)

فلك بنگر چه سردی کرد این بار
که خون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که بود آنسهم را درخواب دیده

۵- پرند ازخوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دیدآه برداشت

زشب می جست نور آفتابی
دریغا چشمش آمد در خرابی

سریری دید سر بی تاج کرده
چراغی روغنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده
سپه رفته سپهسالار مرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد

۱۰- گلاب ومشك باعنبر بر آمیخت
بر آن اندام خون آلودمیریخت

فرو شستش بگلاب و بکافور
چنان کز روشنی می تافت چون نور

چنان بزمی که شاهان را طرازند
بسازیدش کز ان بهتر نسازند

چوشه را کرده بود آرایشی چست
بکافور و گلاب اندام او شست

همان آرایش خود نیز نو کرد
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

خواستگاری شیرویه شیرین را

۱۵- دل شیرویه شیرین را ببایست
ولیکن با کسی گفتن نشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش
یکی هفته درین غم بار کش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود درباغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم برهر گروهش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش

چو گنجش زیرزر پوشیده دارم
کلید گنج ها او را سپارم

۲۰- چوشیرین این سخنها را نیوشید
چوسر که تند شدچون می بجوشید

فریبش داد تـا باشد شکیبش | نهاد آن کشتنی دل بر فریبش «١»

پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو | زمنسوج کهن تا کسوت نو

(١) یعنی شیرویه که بسبب کشتن پدر کشتنی وواجب القتل بود بفریب شیرین دل برنهاد .

الحاقی

بشیرینش پیغامی فرستاد | که گرخواهی که ازوصلم شوی شاد

بجای آور هرآنچیزی که گویم | که من خود بیگمان مهرتوجویم

بسی گاهست وچندین روزگاراست | که مهرت دردل من پایدار است

چو اندر دوستی آگاهم ازتو | بجاآر آنچه من درخواهم ازتو

که گرچه روی دارد درگرانی | در آن سری بود مارا نهانی

چوآید باتو مارا وقت پیوند | ز هریك برتو خوانم نکتهٔ چند

بگو تا ازنخست آن سقف ایوان | بپستی آورند از اوج کیوان

پس آنگاهی زصحن این سرایش | کنندآواره طوق وتخت وجایش

کنندازملك ودولت دور رختش | بسوزانند شادروان و تختش

جواهر برکنند از جام جمشید | که تابانست چون رخشنده خورشید

چو بی پرویزباشد جای پرویز | بفرمائی بریدن پای شبدیز

چوکوتاهی دهند این داوریرا | پس آنگه برکنند کوراوریرا

مفرح سازی از یاقوت وشطرنج | که دل را غم زدایدیده را رنج

پس آن پیروزه خانرا پاره سازند | نگین وتاج وطوق ویاره سازند

مکن یاری بمهر آن باربد را | بران ازخدمت خود باربد را

چوزین اندیشه داری بی نیازم | بخدمت کردنت گردن فرازم

زجان همواره خشنودیت جویم | پس آنگه سر این باتوبگویم

چوبرشیرویه شد پیغام شیرین | بداد از پادشاهی کام شیرین

هرآن چیزی که اوفرمودواو گفت | بکرد ازبهرآن تاگردش جفت

چوفارغ گشت شیرین را خبرداد | دل شیرین ازآن غم شاد شدشاد

بمحتاجان و محرومان ندا کرد ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد هلاك جان شیرین برسر آورد
سیاهی از حبش کافور میبرد «۱» شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید چو مه درقلعه شد زنگی بخندید
۵- بفرمودش برسم شهریاری کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر بر آموده بمروارید و گوهر
بآئین ملوك پارسی عهد بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهدرا بردوش شاهان بمشهد برد وقت صبح گاهان
جهانداران شده یکسر پیاده بگردا گرد آن مهد ایستاده
۱۰- قلم زانگشت رفته باربد را بریده چون قلم انگشت خودرا
بزرك امید خرد امید گشته بلرزانی چو برك بید گشته
بآواز ضعیف افغان بر آورد که مارا مرك شاه ازجان بر آورد
پناه وپشت شاهان عجم کو سپهسالار و شمشیر وعلم کو
کجا کان خسرو دنییش خوانند گهی پرویز و گه کسریش خوانند

---

(۱) این بیت و بیت بعد در کیفیت طلوع صبح است . از سیاه حبشی و زنگی ظلمت شب و از خرد شدن کافوردان و خندیدن زنگی سپیده صبح مقصود است . یعنی سیاهی حبشی از حبش کافور میبرد در نیمه راه کافوردان وی شکست پس کافور سپیده صبح آشکار گردید . ونیز زنگی ظلمت ازقلعه افق آسمان در ماه تماشا میگردچون ماه درقلعه افق هنگام صبح بمناسبت ایام البیض بودن غروب کرد وپنهان شد زنگی خندید وازدندان سپید وی سپیده صبح آشکار شد . حکیم آذری طوسی درکتاب جواهر الاسرار سه بیت نظامی راکه از جمله این دو بیت است ترجمه کرده و سیاه حبشی کافور بر را کنایه از ماه وخردشدن راکاستن ماه دانسته ولی بنظر صحیح نمی آید و ترجمهٔ که ماکرده ایم مناسب تر وبهتر است . در بعض نسخ بجای (قلعه) (حلقه) غلطست

چو درراه رحیل آمد روارو | چه‌جمشیدوچه کسری وچه‌خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان | چو سروی درمیان شیرین‌خرامان
نهاده گوهر آگین‌حلقه‌در گوش | فکنده حلقه های زلف بر دوش
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست | عروسانه نگار افکنده بر دست
٥ـ پرندی‌زرد چون‌خورشید برسر | حریری سرخ چون ناهیددربر
پس مهد ملك سر مست میشد | کسی کان فتنه دید از دست‌میشد
گشاده پای در میدان عهدش (١) | گرفته رقص در پایان مهدش
گمان‌افتادهر کس‌راکه شیرین | زبهر مرك خسرو نیست غمگین
همان‌شیرویه‌را نیزاین گمان بود | که شیرین‌را براودل‌مهربان‌بود
١٠ـهمه ره پای کوبان‌میشد آنماه | بدینسان تا بگنبد خانه شاه
پس او دز غلامان و کنیزان | زنرگس برسمن سیماب ریزان

چومهد شاه درگنبد نهادند | بزرگان روی درروی ایستادند

(٢) یعنی‌درمیدان‌عهدووفاداری خسروپای‌رفتن‌گشوده‌وباوتادخمه‌مرك‌برای‌همراهی‌میرفت .

(الحاقی)

چوشیرین‌دیدشان زاروخروشان | بسوك شه‌فغان داران‌وجوشان
سبك‌پرده ز روی‌راز برداشت | میان انجمن آواز برداشت
کهای‌فرزانه شاهان و دلیران | جهان‌آرای ورزم آرای‌شیران
سراسر آگهید ازحال زارم | همه دانید راز روزگارم
مرا تا بوده‌ام در پرده شاه | نتابیده‌است بررویم خور وماه
بمن‌پرویزروشن روی‌بوده‌است | بگیتی در همه مارا ستوده‌است
کنون‌چون‌اسپری‌شدروزگارش | روانش باد شاد ازکردگارش
چوبگذشت‌ازجهان‌ده‌چیزبگذاشت | کزان ده‌برهمه‌شاهان‌سرافراشت

(بقیه درصفحه بعد)

میان دربست شیرین پیش موبد | بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق در بست | سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت | ببوسید آن دهن کاو بر جگر داشت (۱)
بدان آیین که دید آن زخم رااریش | همانجا دشنهٔ زد بر تن خویش (۲)
۵ـ بخون گرم شست آنخوابگه را | جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش | لبش برلب نهاد ودوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت | چنان کان قوم از آوازش خبر داشت «۳»

(۱) یعنی دهانی که از زخم دشته برجگرگاه خسرو پیدا شده بود بوسه داد .
(۲) یعنی بهمان آیین و نوع که خسرو زخم برداشته بود و درهمانجاکه زخم بدو رسیده بود شیرین‌هم بادشنه برتن خود زخم زد .
(۳) یعنی بانیروی تمام آواز برداشت چنانکه آنقوم را همه خبردار کرد که‌جان‌من باجان شاه وتنم باتن وی بهم در پیوست وتنم از فرقت ودوری و جانم ازفریاد و داوری آزاد گردید .

بقیه الحاقی از صفحه قبل

ازآن‌ده نه تبه کردم براین‌شوم | که ویران‌شد ز بیدادش بروبوم
من‌ارچه‌هم ازآن ده گانه بودم | بخوبی درجهان افسانه بودم
در ایام پدر این ناجوانمرد | ز ناپاکی به پیوندم طمع کرد
کنون چون کرد کوته روزخسرو | دگر ره‌شد کهن طبعش بمن نو
گر از دل کرد برخسرو تباهی | تبه کردم براو اسباب شاهی
پس آنگه برقع از رخسار برداشت | که گر خسرو بروی‌من نظر داشت
نشاید کرد عشقش را ملامت | بعشقی برچنین رخ برسلامت
دل‌خسرو بمن‌مشغول ازآن بود | که برخسرو دل من مهربان بود
بجان بودم کنیز جان پاکش | دلم خوشبود ازو خوشباد خاکش
چو خسرورا بدانسان بدسرانجام | پس‌ازوی کس مبیناد ازمن‌این کام
ازآن پس‌شوم پی شیرویه بدبخت | شود همچون پدر بی‌تاج و بی‌تخت
بملك اندر چوخر در گل بماند | ز من‌کام دلش در دل بماند
چو گفت‌اینها میان خلق‌شیرین | بشد جوش دلش یکباره‌تسکین

که جان با جان و تن با تن بپیوست — تن از دوری و جان از داوری رست

بزم خسرو آن شمع جهانتاب — مبارک باد شیرین را شکرخواب

بآمرزش رساد آن آشنائی — که چون اینجا رسد گوید دعائی

کالهی تازه دار این خاکدان را — بیامرز این دو یار مهربان را

۵- زهی شیرین و شیرین مردن او — زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن — بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد — زن آنمرد است کو بیدرد باشد

بسا رعنا زنا کو شیر مرد است — (۱) بسا دیبا که شیرش درنورد است

غباری بر دمید از راه بیداد — شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

۱۰- بر آمد ابری ازدریای اندوه — فرو بارید سیلی کوه تا کوه

زروی دشت بادی تند برخاست — هوا را کرد با خاک زمین راست «۲»

بزرگان چو نشدند آگه ازین راز — بر آوردند حالی یکسر آواز

که احسنت ای زمان و ای زمین زه — عروسان را بدامادان چنین ده

چو باشد مطرب زنگی و روسی — (۳) نشاید کرد ازین بهتر عروسی

۱۵- دو صاحب تاج را هم تخت کردند — در گنبد بر ایشان سخت کردند

وزآنجا باز پس گشتند غمناک — نوشتند این مثل بر لوح آن خاک

که جز شیرین که در خاک درشتست — کسی از بهر کس خود را نکشت است

(نکوهش جهان)

منه دل بر جهان کین سرد ناکس — وفا داری نخواهد کرد با کس

---

(۱) یعنی بسیار دیبا های در نوردیده که در نورد آنها نقش شیرنهانست .

(۲) یعنی هوا را از تیرگی با خاک زمین برابر کرد . راست اینجا بمعنی برابر ومساویست . (۳) مطرب زنگی کنایه از شب و مطرب روسی کنایه از روز است یعنی با این دو مطرب سیاه وسپید ناسازگار و طی کننده عمر عاقبت هرعروسی همین است .

چه بخشد مردرا این سفله ایام — که یکیك باز نستاند سر انجام

بصد نوبت دهد جانی به آغاز — بیك نوبت ستاند عاقبت باز

چو برپائی طلسمی پیچ پیچی — چو افتادی شکستی هیچ هیچی

درین چنبر که محکم شهر بندیست — نشان ده گردنی کو بی کمندیست

٥ـ نه با (در) چنبر توان پرواز کردن — نه بتوان بند چنبر باز کردن

درین چنبر گشایش چون نمائیم — چو نگشادست کس ماچون گشائیم

همان به کاندرین خاك خطرناك — ز جور خاك بنشینیم بر خاك

بگرییم از برای خویش یکبار — که برما کم کسی گرید چو مازار

***

شنیدستم که افلاطون شب وروز — بگریه داشتی چشم جهانسوز

١٠ـ بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست — بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم وجان دمساز — بهم خو کرده اند از دیر گه باز

جدا خواهند گشت از آشنائی — همی گریم بدان روز جدائی

***

رهی خواهی شدن کان ره درازست «١» — به بی برگی مشو بی برك وسازست

بپای جان توانی شد بر افلاك — رها کن شهر بند خاك بر خاك

١٥ـ مگو بر بام گردون چون توان رفت — توان رفت ار زخود بیرون توان رفت

بپرس ازعقل دور اندیش گستاخ — که چون شاید شدن بر بام این کاخ

چنان کز عقل فتوی میستانی — علم بر کش بر این کاخ کیانی «٢»

---

(١) یعنی درراه دور ودراز سفرآخرت بی برك و ساز مرو زیرا برك و سازی در این راه نیست ولوازم سفررا باید خود همراه برداری . دربعض نسخ است :

رهی خواهی شدن کزدیده رازاست — به بی برگی مرو کاین ره درازاست

(٢) کیان بکسر و ضم اول در فارسی خیمه مدور یك ستون و در عربی بکسر اول جمع کون بمعنی کائن است مانند ثوب و ثیاب و هر دو معنی فارسی و عربی اینجا مناسبت دارد

خردشیخ الشیوخ رای تو بس — ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست «۱» بر پیران وبال است آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست — نفس یکیک چو سوهان بندسایست
بدین زرین حصار آنشد برومند — که از خود بر گرفت این آهنین بند
۵ـ چو این خصمان که ازیارت برارند — بر آن کارند کز کارت بر آرند
ازین خرمن مخور یکدانه گاورس — برو میلرز و برخود نیز میترس «۲»
چو عیسی خر برون بر زین تنی چند — بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین (درین) نه گاو پشت آدمیخوار «۳» بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی چون بازکاوی «٤» درین خرپشته هم بر پشت گاوی
۱۰ـ بسا تشنه که بر پندار به بود «٥» فریب شورهٔ کردش نمکسود
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت «٦» که تلخک را زترشك باز نشناخت
حصار چرخ چون زندانسرائیست (۷) کمر در بسته گردش اژدهائیست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد — که دم با اژدهائی بایدش کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بربند — حریفی کردنت با اژدها چند
۱۵ـ گرت خود نیست سودی زین جدائی — نه آخر ز اژدها یابی رهائی

(۱) مراد از پیر کهن خرد است .
(۲) یعنی براین خرمن ارزنده و بیمناك و برجان خود ترسنده باش .
(۳) یعنی ازین نه فلك که از برج ثور گاو برپشت دارند بنه هستی خود را مانند زمین که برپشت گاو جای دارد برگاو بسته و بیرون برو . مسافران قدیم بارو بنه برپشت گاو میبستهاند وهنوزهم در کوه نشینان معمولست (٤) برج ثور خانه زهره است و از خرپشته که بمعنی پشته بزرگست آسمان مقصود است زیرا خر بمعنی بزرگ . وبرپشت گاو بودن کنایه ازمسافرت وفنا شدنست
(٥) یعنی بسا تشنه که از دیدار سراب و نمکزار دربیابان پنداشت آب میبآید وروز بهی می بیند ولی فریب شوره زار او را کشت وگوشتش را نمکسود کرد .
(٦) یعنی بسا حاجی ور هرومکه که از اشتر مسافرت بزیر افتاده وبسبب فرا رسیدن مرك قوه ممیزه ازو مسلوب شدچنانکه گیاه تلخك را از ترشك باز نشناخت
(۷) اژدهای گرد چرخ ـ کهکشان است .

چه داری دوست آنکش وقت مردن — بدشمن تر کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر مسیلی «۱» شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار — که بدرا درعوض تیز است بازار
ازآن جنبش که درنشو نبات است — درختانرا ومرغان را حیات است
۵ـ درخت افکن بود کم زندگانی — بدرویشی کشد نخجیر بانی
علم بفکن که عالم تنك نایست — عنان درکش که مرکب لنك پایست
نفس بردار ازین نای گلو تنك — گره بگشای ازین پای کهن لنك
بملکی درچه بایدساختن جای «۲» که غل بر گردنست وبند برپای
ازین هستی که یابدنیستی زود — بباید شد بهست و نیست خشنود
۱۰ـ زمال وملك وفرزندوزن و زور — همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناك باتو — نیاید هیچ کس در خاك با تو
رفیقانت همه بد ساز گردند — زتو هریك براهی باز گردند
بمرك وزندگی درخواب ومستی — توئی باخویشتن هرجا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن «۳» عنان بستان عام بر آسمان زن
۱۵ـ خلاف آنشد که درهر کارگاهی — مخالف دید خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنك دارد «٤» زلب تا ناف میدان تنك دارد
بده گر عاقلی پرواز خودرا — که کشتند ازتو به صد بارصدرا

---

(۱) مسیل بمعنی رهرو سیل است ـ یعنی ازخانه این جهان که رهرو سیل است مانند عیسی با احترام بیرون برونه مانندخر باچوب و سیلی . (۲) یعنی ملکی که آن ملك غل پای و بند گردن باشد نباید درآن منزل کرد.

(۳) مشتی خیال کاروان زن زخارف دنیویست . **کلما فی الکون و هم او خیال** .

(٤) یعنی نفس ازآن سبب بالا آهنك داردکه میدان او تنك است وازناف تالب بیشتر نیست پس تو اگر عاقلی خود را ازدام تنك جهان پرواز بده زیرا در این دام صد بار صدها بهتر ازترا کشته اند (موتوا قبل ان تموتوا) .

زمین کز خون ما باکی ندارد بیادش ده که جز خاکی ندارد

در موعظه

دلا منشین که یاران برنشستند بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن «۱» بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور فرو خور غوطه و دم بر میاور
۵ـ بدین خوبی جمالی کادمی راست اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنك نماند کس درین بیغوله تنك
پی غولان درین بیغوله بگذار فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل در جنك بستند «۲» بجان و دل ز جان آهنك رستند
ز جان کندن کسی جان بر دخواهد که پیش از دادن جان مرد خواهد
۱۰ـ نمانی گر بماندن خو بگیری بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی همه خاك زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاك همه در خاك رفتند ایخوشا خاك
جگرها بین که در خوناب خاك است ندانم کاین چه دریای هلاك است
۱۵ـ که دیدی کامد اینجا کوس پیلش «۳» که بر نامد زپی بانك رحیلش
اگر در خاك شد خاکی ستم نیست سر انجام وجود الا عدم نیست

---

(۱) یعنی چون کشتی زندگانی سنگین است و دیری نمیگذرد که باب فرو میرود برای سبك ساختن بنه تن را بدریا بریز و جان را برهان . (۲) یعنی جوانمردانی که بجان و دل دل در جنك بسته و بمیدان خطرناك خود را بکشتن میدهند از شر جان آهنك و حالت احتضار ومرك سخت بستری آزاد میشوند . جان آهنك ـ حالت احتضار است و به ازین لغتی نمیتوان یافت . (۳) در بعض نسخ است :

که دید آنجا که آمد کوس پیلش که نامد ناگهان کوس رحیلش

جهان بین تا چه آسان می کند مست «۱» فلك بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی بپوش این گریه را در خنده روئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد چه افرازد زمین کان بر نگردد
۵- درختی را که بینی تازه بیخش کند روزی زخشکی چار میخش
بهاری را کند (که شد) گیتی فروزی (۲) بیادش بردهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنك همه در شیشه کن بر شیشه زن سنك
مگر در پای دور گرم کینه (۳) شکسته گردد این سبز آبگینه
۱۰- بده دنیی مکن کز بهر هیچت دهد این چرخ پیچا پیچ پیچت
زخود بگذر که با این چار پیوند (٤) نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنك است این ویرانه منزل درو ما را دو دست و پای در گل
درین سنك و درین گل مرد فرهنك نه گل بر گل نهد نه سنك بر سنك

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

تو کز عبرت بدین افسانه مانی (۵) چه پنداری مگر افسانه خوانی

---

(۱) یعنی جهانرا بنگر که چه آسان آدمی را مست غرور میکند وفلك را ببین که برای هلاك چه خرم دست اندازی بدو میکند. در بعض نسخ بجای (مست) (پست) است (۲) بهار این جا بمعنی گل وشگوفه است یعنی زمانه شکوفه را اول گیتی فروز کرده و آخر بیادش میدهد (۳) یعنی بر شیشه تنك آسمان سنك بزن وبشکن شاید شیشه های خرد بپای دوران گرم کینه فرو رفته از رفتار بازماند.
(٤) یعنی بترك تن گوی زیرا با پیونداین چار عنصر نمیتوان از هفت بند آهنین هفت فلك رست
(۵) یعنی تو که از شدت عبرت گرفتن ازین افسانه مانند خود افسانه سرتاپای عبرت شده مپندار که افسانه میخوانی بلکه تاریخ حقیقت را میخوانی و در واقع سراپای این افسانه حکایت حال کنیزك قبچاقی آفاق نامی است که دارای در بند برای من فرستاد وبهم بستری خودش برگزید - دارای دربند شاید بهرامشاه سلجوقی باشد

خوشتر آن باشد که ذکر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

درین افسانه شرطست اشك راندن — گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی — چو گل برباد شد روز جوانی
سبك رو چون بت قبچاق من بود — گمان افتاد خود (کو) کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند — فرستاده بمن دارای دربند
٥- پرندش درع وازدرع آهنین تر (١) — قباش از پیرهن تنك آستین تر
سران را گوش برمالش نهاده — مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج — به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم ازخرگه نهانی — خدایا ترك زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین — مقام خویشتن در قاب قوسین
١٠- منت پروردم وروزی خدا داد — نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد میخند (٢) — که خندیدیم ماهم روز کی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت — بر افروزند انجم را جمالت
قلم درکش بحرفی کان هوائیست — علم برکش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی — زهی فرزانه فرزند نظامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

١٥- چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز — کزان آمد خلل درکار (ملك) پرویز

---

(١) این بیت دربیان عفت وعصمت همسروی (آفاق) است . یعنی لباس حریر وپرند او چون درع آهنین پاسبان اوبود وآستین قبایش چون پیراهنش تنك . تنك بودن آستین کنایه ازعصمت وبخشش نکردنست وفراخ آستین بودن سخاوت وبخشش است .
(٢) دور هلالی اشاره بدوره کودکیست ودر بیت بعدهم تأیید اینمعنی موجود است که میگوید وقتی هلال وجود تو بدر شد وبحدکمال وبلوغ رسیدی و جمال تو نور بخش انجم گردید در تحصیل علم بکوش .

که ازشبهاشبی روشن چومهتاب   جمال مصطفی را دید درخواب
خرامان گشته بر تازی سمندی   مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت باوکای جوانمرد   ره اسلام گیر از کفر بر گرد
جوابش داد تا بی‌سر نگردم   ازین آیین که دارم بر نگردم
۵- سوار تند از آنجا شد روانه   بتندی زد بر او یك تازیانه
زخواب خوش چوخسرواندر آمد   چوآتش دودی ازمغزش بر آمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار   نخفتی هیچ شب زاندوه وتیمار
یکی روز ازخمار تلخ شدتیز   بخلوت گفت‌شیرین راکه برخیز
بیا تا درجواهر خانه و گنج   ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
۱۰- ز عطر و جوهر و ابریشمینه   بسنجیم آنچه باشداز(در)خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم   روانرا زین روش پیرایه‌بخشیم
سوی گنجینه‌رفتند آندوهمرای   (۱) ندیدند از جواهر برزمین‌جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر   (۲) ز خسرو تابکیخسرو همی گیر
چهل‌خانه که‌اورا گنج دان‌بود «۳» یکی زان آشکارا ده‌نهان بود
۱۵- بهر گنجینهٔ یك یك رسیدند   متاعی راکه ظاهر بود دیدند
دیگرها را بنسخت راز جستند   ز گنجوران کلیدش بازجستند
کلیدونسخه پیش‌آورد گنجور   زمین ازبار گوهر گشت رنجور
چوشه گنجی که‌پنهان‌بوددیدش   همان باقفل هر گنجی کلیدش

(۱) یعنی از بس جواهر فراوان بود زمین پیدا نبود .
(۲) خریطه‌کیسه و صندوقهای چرمی دربسته محکم است . یعنی خریطه هاکه ازخسرو تا بکیخسرو یادگار وذخیره بود همه در زنجیر بسته شده بود .
(۳) یعنی از چهل‌خانه که‌گنجدان خسرو بود یك‌گنج پیدا وده‌گنج پنهان بود وبایستی ز روی نسخه و دفتر آن‌گنج های پنهانی زیر زمین را بیابند .

کلیدی درمیان دیداز زرناب — چوشمعی روشن ازبس رونق وتاب
زمردم بازجست آن گنج را در «۱» که قفل آن کلیدش نیست دربر
نشان دادندوچون آگاه شد شاه — زمین را دادکندن برنشانگاه
چوخاریدند خاك ازسنك خارا — پدید آمد یکی طاق آشکارا
۵ـ درو دربسته صندوقی ز مرمر — برآن صندوق سنگین قفلی اززر
بفرمان شه آن در بر گشادند — درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده — برو یکپاره لوح از زر نهاده
برآن لوح زر ازسیم سرشته «۲» زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردندپیری کان فروخواند — شهنشه زان فرو خواندن فروماند
۱۰ـ چوآن ترکیب را کردندخارش «۳» گزارنده چنین کردش گذارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود — بچستی پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبرداشت — دراحکام فلك نیکو نظرداشت
زهفت اختر چنین آورد بیرون — که درچندین قران ازدور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی (٤) در اقلیم عرب صاحب قرانی
۱۵ـ سخن گوی ودلیر وخوب کردار — امین وراست عهدوراست گفتار
بمعجز گوش مالد اختران را — بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها بر آرد پادشائی (٥) بشرع (بدین) او رسد ملتخدائی
کسی را پادشاهی خویش باشد — که حکم شرع اودرپیش باشد

---

(۱) یعنی از مردم گنجور پرسید که دراین گنج که کلید قفل آن مانندسایر گنجها دربر قفلش نیست کجاست (۲) یعنی باسیم و زر صورتی وترکیبی برآن لوح باخطوطی چند نقش شده بود . (۳) خارش بمعنی تحقیق و جستجواست .

(٤) یعنی بدین شکل و شمایلی که نقش شده . (٥) یعنی فقط شریعت و دین او خدائی برملتها دارد . ملتخدائی بمعنی پادشاهی بردین است .

بدو باید که دانا بگرود زود — که جنك اوزیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در انصورت نظر کرد — سیاست دردل وجانش اثر کرد
بعینه گفت کاین شکل جهانتاب (۱) — سواری بود کان شب دید درخواب
چنان در کالبد جوشید جانش — که بیرون ریخت مغز از استخوانش
۵- بپرسید از بریدان جهانگرد — که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور — که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاك — کزو در کعبه عنبر بوی شد خاك
محمد کایزد ازخلقش گزیداست — زبانش قفل عالم را کلید است
برو نشد شاه ازآن گنجینه دلتنك «۲» — ازآن گوهر فتاده برسرش سنك
۱۰- چو شیرین دید شه را جوش در مغز — پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بدانائی و رادی — طراز تاج و تخت کیقبادی
دراین پیکر که پیش ازما نهفتند (۳) — سخن دانی که بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش ازما بدین کار — رصد بستند و کردند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت — کزو پیشینه کردند این روایت
۱۵- بخاصه حجتی دارد الهی — دهد بردین او حجت گواهی
ره ورسمی چنین بازی نباشد — برو جای سر افرازی نباشد
اگر بردین او رغبت کند شاه — نماند خار وخاشاکش درین راه
زباد افراه ایزد (ایزره) رسته گردد — باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند — همان درنسل او شاهی بماند

---

(۱) یعنی خسرو گفت این شکل که اردشیر نقش کرده بعینه همان شکلیست که من در خواب دیدم . (۲) یعنی از گوهر وجود پیغمبر سنك برسرش خورد .
(۳) یعنی در این پیکر و تمثال که پیش از ما در این گنجینه پنهان کرده اند سخن بیهوده نگفته و ننوشته اند .

بشیرین گفت خسرو راست گوئی — بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی ز آنجا که یزدان آفریداست — نیاکان مرا ملت پدید است
ره ورسم نیاکان چون گذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد — نو آیین آنکه بخت اورا نوازد

٥ـ در آن دوران که دولت رام او بود — زمشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجت های قاهر — نبوت درجهان می کرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه‌سازی (۱) — گهی مه کرد بامه (بروی) خرقه بازی
گهی باسنك خارا رازمیگفت — گهی سنگش حکایت بازمیگفت
شکوهش کوهرا بنیاد میکند — بروت خاك را چون باد میکند
١٠ـ عطایش گنج را ناچیز میکرد — نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را زدعوت جام میداد — بهر کشور صلای عام می داد
بفرمود ازعطا عطری سرشتن — بنام هر کسی حرزی نوشتن
حبش را تازه کرد ازخط جمالی — عجم را بر کشید از نقطه خالی
چو ازنقش نجاشی باز پرداخت — بمهر نام خسرو نامهٔ ساخت

نامه نبشتن پیغمبر بخسرو

١٥ـ خداوندیکه خلاق الوجود است — وجودش تاابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد — حکیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد — خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هرزاهدی کاندرجهانست — بدوزخ درکشد حکمش روانست

(۱) خرقه سازی ماه کنایه از شق القمر و خرقه بازی اشارتست بمعجز پیغمبر که ماهرا از آسمان فرود آورده و در خرقه خودپنهان ساخت .

(الحاقی)

ازان ماند سخن دردل قبولش — که درسر بوده بسیاری فضولش
غرور پادشاهی بردش ازراه — بر او آن پادشاهی گشت کوتاه
چنین گفت آن‌نکورای نکورو — گران آمد خلل در کار خسرو

وگر هر عاصیی کو هست غمناك فرستد در بهشت از کیستش باك

خداوندیش را علت سبب نیست (١) ده و گیر از خداوندان عجب نیست

بیك پشه کشد پیل افسری را (٢) بموری بر دهد پیغمبری را

ز سیمرغی برد قلاب کاری (٣) دهد پروانهٔ را قلب داری

٥- سپاس اورا کن ار صاحب سپاسی شناسائی بس آن کو را شناسی

زهر یادی که بی اولب بگردان زهرچ آن نیست اومذهب بگردان

بهر دعوی که بنمائی اله اوست بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

زقدرت در گذر قدرت قضاراست (٤) تو فرمانرانی و فرمان خداراست

خدائی ناید از مشتی پرستار خدائی را خدا آمد سزاوار

١٠- تو ای عاجز که خسرو نام داری وگر کیخسروی صد جام داری

چو مخلوقی نه آخر مردخواهی؟ زدست مرك جان چون بردخواهی

که میداند که مشتی خاك محبوس چه در سر دارد از نیرنك وناموس

اگر بی مرك بودی پادشائی بسا دعوی که رفتی در خدائی

مبین در خود که خود بین را بصر نیست خدابین شو که خود دیدن هنر نیست

١٥- زخود بگذر که درقانون مقدار (٥) حساب آفرینش هست بسیار

---

(١) یعنی خداوندی او مثل پادشاهی پادشاهان معلول علت نیست بدین سبب گرفتن ودادن اوهم بی علتست (٢) پیل افسر کنایه از بزرك وبلند افسر وکشتن پیل افسر باپشه اشاره بقصه نمرود و دادن پیغمبر بمور اشاره بابتلای ایوب است . (٣) قلاب کاری بفتح قاف یعنی وارونه کردن کارها و تسلط برهر کارست . یعنی سیمرغ قوی را ازقلاب کاری وغلبه دور وپروانه ضعیف را قلبدار لشگرمیسازد . چون شاه درقلب لشگرجای دارد .

(٤) یعنی از قدرت داشتن خود بگذر زیرا قدرت در دست قضاست .

(٥) یعنی خود پرستی را بگذار که حساب آفرینش را اگر بسنجی و بقانون در آوری بسیار است وتودرجنب آن هیچی ـ وانگاه در سه چهار بیت بعدمقدار آفرینش را شرح میدهد .

زمین ازآفرینش هست گردی   وزاواین ربع مسکون آبخوردی
عراق ازربع‌مسکون‌است بهری   وزان بهره مداین هست شهری
درآن شهر آدمی باشد بهرباب   توئی‌زان‌آدمی‌یکشخص‌درخواب
قیاسی باز گیر ازراه بینش   حدو مقدار خود از آفرینش.
٥- ببین تا پیش تعظیم الهی   چه دارد آفرینش جز تباهی
بترکیبی کزاین‌سان‌پایمال‌است   خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم‌راخدائیست   نه برجاو ونه حاجتمند جائیست
خدائی کادمی را سروری‌داد   مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن   بهشت شرع بین دوزخ رهاکن
١٠-چوطاووسان‌تماشا کن درین‌باغ «١» چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی رامجس پردودباشد «٢» کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش‌ماندۀوین‌هست‌ناخوش   مسلمان شومسلم گرد از آتش

چو نامه‌ختم‌شد صاحب‌نوردش   بعنوان محمد ختم کردش
بدست‌قاصدی جلد وسبك خیز   فرستاد آن وثیقت‌سوی‌پرویز
١٥- چو قاصدعرضه‌کرد آن‌نامه‌نو   بجوشید از سیاست خون خسرو
بهرحرفی کزآن‌منشور برخواند   چو افیون خورده مخموردرماند
ز تیزی گشت هرمویش سنانی   ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان‌گاه عالم تاب رادید «٣» تو گفتی سك گزیده آب رادید

(١) یعنی چون‌طاوسان بتماشای گل‌اسلام‌مشغول‌شوو پروانه وارداغ عشق آتش‌مجوس بردل‌منه
(٢) مجس ـ مکان تجسس است و از این سبب شریان را مجس میگویند و در اینجا مقصود آتشگاهست زیرا آتشخانه جای جستجوکردن خداست .
(٣) عنوانگاه . یعنی عنوان آن نامه‌که این بود (من محمد الی خسرو)

الحاقی

بدار از دیو طبعی دست و رستی   رها کن کافری و آتش پرستی

خطی دیداز سواد هیبت انگیز «۱» نوشته (از محمد سوی پرویز)

غرور پادشاهی بردش از راه — که گستاخی که یارد با چومن شاه

کرا زهره که بااین احترامم — نویسد نام خود بالای نامم

رخ ازسرخی چو آتشگاه خود کرد — ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد

۵- درید آن نامه گردن شکن را — نه نامه بلکه نام خویشتن را

فرستاده چو دید آن خشمناکی — برجعت پای خود را کرد خاکی

از آن آتش که آن دود تهی داد — چراغ آگهان را آگهی داد

ز گرمی آنچراغ گردن افراز — دعارا داد چون پروانه پرواز

عجم را زان دعا کسری برافتاد — کلاه از تارك کسری درافتاد

۱۰- ز معجز های شرع مصطفائی — براو آشفته گشت آن پادشائی

سریرش را سپهر اززیر برداشت — پسر در کشتنش شمشیر برداشت

بر آمد ناگه از گردون طراقی — ز ایوانش فرو افتاد طاقی

پلی بر دجله زاهن بود بسته — درآمد سیل و آن پل شد گسسته

پدید آمد سمومی آتش انگیز — نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز

۱۵- تبه شد لشگرش درحرب ذیقار «۲» — عقابش را کبوتر زد بمنقار

درآمد مردی ازدرچوب دردست «۳» — بخشم آنچوب را بگرفت و بشکست

بدو گفتا من آن پولاد دستم — که دینت را بدین خواری شکستم

در آندولت زمعجز های مختار — بسی عبرت چنین آمد پدیدار

---

(۱) یعنی سواد خط هیبت انگیزی دیدکه در عنوان نوشته شده . از محمد سوی پرویزونام محمدرا برپرویزمقدم داشته . (۲) جنك ذیقار . اولین جنگیست که عرب برلشگرعجم چیره شد

(۳) یعنی مردی چوب در دست از در وی درآمد پس چوب خود را شکست و گفت دین ترا مثل این چوب درهم شکستم واز نظر غایب شد و اینهم یکی از معجزات بود .

تو آن سنگین دلانرا بین که دیدند بتأیید الهی نگرویدند
اگرچه شمع دین دودی ندارد چوچشم اعمی بود سودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت «۱» بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید قلم راند بر افریدون و جمشید
۵- زهی گردنکشی کز بیم تاجش کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که میر هفت خیل است ز ماهی تا بماه اورا طفیل است
زهی بدری که او در خاك خفته است زمین تا آسمان نورش گرفته است
زهی سلطان سواری کافرینش «۲» ز خاك او کشد طغرای بینش
زهی سرخیل سرهنگان اسرار «۳» سخن را تا قیامت نوبتی دار
۱۰- سحرگه پنج نوبت کوفت در خاك «٤» شبانگه چار بالش زد بر افلاك

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور براقی برق سیر آورده ازنور
نگارین پیکری چون صورت باغ سرش بکر ازلکام و رانش ازداغ
نه ابرَ از ابر نیسان درفشان تر نه باد از باد بستان خوش عنان تر
۱۵- چو دریائی ز گوهر کرده زینش نگشته و هم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل وسبك خیز بدیدن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنك چشم هفت خرگاه «۵» بد آن ختلی شده پیش شهنشاه

---

(۱) یعنی هدایت الهی بدینگونه آیت ومعجزه برای آنها آورد ولی بدان وزشت طینتان ازعنایت محروم ماندند دربعض نسخ است (هدایت چون نبدشان دربدایت) (۲) سلطان سوار بمعنی شهسوار است (۳) نوبتی دار بودن برای سخن بمناسبت قرآن است که در فصاحت برهرگونه کلام مقدم است . (٤) پنج نوبت شعار پادشاهی وچاربالش مسند پادشاهان وصدوراست (۵) وشاق تنك چشم هفت خرگاه - کنایه ازجبرئیل است که باخنك ختلی براق پیش پیغمبر آمد .

چو مرغی از مدینه برپریده / باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش «۱» بتفضیل امانت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
۵ـ ازین گردابه چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
فلك را قلب در عقرب دریده «۲» اسد را دست برجبهت کشیده
مجره کهکشان پیش براقش «۳» درخت خوشه جوجو زاشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده «٤» ترازورا سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته (۵) زحیض دختران نعش رسته
۱۰ـ ز رفعت تاج داده مشتری را (٦) ربوده زافتاب انگشتری را
بدفع نزلیان آسمان گیر «۷» ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

---

(۱) یعنی خواست که انبیارا امام و قبله قرار دهد و در مسجد اقصی بآنان اقتدا کند ولی بسبب تفضیل امانت مطابق خبر انبیا اورا پیش برده وقبله ساخته بدو اقتدا کردند .
(۲) برج عقرب هفتمین برج از دوازده و در قلب و نیمه آسمان واقع است . یعنی سر او بقلب آسمان که محل برج عقربست رسید و شکافته و بالا رفت .
(۳) یعنی مجره پیش براق وی کاهکش بود ودرخت خوشه جوزا از اشتیاقش جوجو شده بود . جوجو شدن ـ خردشدن وشکستن است . (٤) یعنی از بس سعادت نصیب آسمان ساخت برج کمان از تیر حادثه انداختن فراموش کرده و استخوان گنج سعادت گردید « استخوان اینجا بمعنی اصل و حقیقت و قوام است . (۵) مادران دهر چهار عنصرند . این بیت اشارت بدانست که ازچهار عنصر درگذشت و از بنات النعش هم بسی بالا تررفت
(٦) یعنی مشتری را برسعادت افزوده و تاج رفعت داده و از روشنی جمال خود آفتاب را تاریك وخجل گردانیده و حلقه انگشتری نوراورا ربود ـ چون آفتاب مدور است بحلقه انگشتری تشبیه شده و حلقه ربودن کنایه از تیره شدن روی اوست در برابر جمال پیغمبر . (۷) یعنی برای راندن و دور ساختن نزلیان وطفیلیان شیاطین که بهمراه وی راه آسمان را میخواستند برگیرند بجوزا که برای خدمت کمر بسته بود تیری داد که آنانرا براند . و جعلناها رجوما للشیاطین ،

چو یوسف شربتی در دلو خورده — چو یونس وقفهٔ در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش — بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
بزیرش نسر طایر پرفشانده — وزو چون نسر واقع باز مانده
ز رنك آمیزی ریحان آن باغ «۱» نهاده چشم خودرا مهر (مازاغ)
۵ـ چو بیرون رفت از آن میدان خضرا — رکاب افشاند از صحرا بصحرا
بدان پرندگی طاوس اخضر — فکند از سرعتش هم بال وهم پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت — عنان برزد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و برپر نشاندش — بهودج خانه رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد — وز آنجا برسر سدره قدم زد
۱۰ـ جریده برجریده نقش میخواند — بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمانرا فرش برفرش — باستقبالش آمد تارك عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین — علم زد برسریر قاب قوسین
قدم برقع زروی خویش برداشت (۲) حجاب کاینات ازپیش برداشت
جهت را جعد برجبهت شکستند (۳) مکانرا نیز برقع باز بستند
۱۵ـ محمد درمکان بی مکانی — پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید — خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی درآورد — زهر موئی دلش چشمی برآورد
وز اندیدنکه حیرت (اجرت) حاصلش بود — دلش درچشم وچشمش در دلش بود

(۱) یعنی برچشم مهر مازاغ البصر نهاده و بریاحین وگلهای رنگین باغ آسمان ابداً نگاه نمیکرد زیراسرتاپای مست جلوه دیدار حق بود. (مازاغ البصر وماطغی)
(۲) یعنی از جهان حدوث بعالم قدم قدم گذاشت وقدم پیش او حجاب ازرخسار برداشت
(۳) یعنی زلف جهات سته‌را درهم شکسته ومکانرا رخساره درپوشیدند. کنایه‌ازاینکه ازجهت ومکان بلامکان ولاجهت جای گرفت

خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه — هر آنحاجت که‌مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی — برات (کلید) گنج رحمت خواستحالی
گنه کاران امت را دعا کرد — خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص — بیامد باز پس با گنج اخلاص
۵ـ گلی شد سرو قدری بود کامد — هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد — ز دوزخ نامه آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی — پیاپی باد هر دم آفرینی

اندرز ـ وختم کتاب

نظامی هان و هان تازنده باشی — چنان خواهم چنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریا پرور آمد — از افتادن چگونه بر سر آمد
۱۰ـ چو دانه گر بیفتی بر سر آیی — چو خوشه سرمکش کز پا درآیی
مدارا کن که خوی چرخ تند است — بهمت رو که پای عمر کند است (۱)
هوا مسموم شد با گرد می ساز — دوا معدوم شد با درد می‌ساز
طبیب روزگار افسون فروش است (۲) — چو زراقان از آن ده رنك پوش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست — گه‌آرد ترشیی کاین دفع صفراست
۱۵ـ علاج الراس او انجیدن گوش «۳» — دم الاخوین او خون سیاوش

---

(۱) یعنی راه مقصدرا باهمت تندرو (موتوا قبل ان تموتوا) طی کن نه بپای کند رو عمر
(۲) یعنی طبیب روزکار بجای معالجه افسون فروشی میکند وبهمین سبب مانند مکاران ده رنك پوش وهر ساعتی برنگی دیگر است. در بعض نسخ بجای (افسون) (افیون) تصحیح کاتبان افیو نیست!
(۳) یعنی طبیب افسون فروش روزکار گاه علاج درد سر گوش را سوراخ میکند و دم الاخرین که بهترین دوای اوست خون سیاوش است . در طب قدیم برای دفع درد سر گوش را تیغ میزده اند . دم الاخوین گیاهی است که بپارسی خون سیاوشان میگویند و لطافت کلام واضحست .

بدین مرهم جراحت بست نتوان   بدین دارو زعلت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز در این مهد   زخون خویش کن هم شیر وهم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر «۱»   که هم طفلست وهم پستان وهم شیر
بر این رقعه که شطرنج زیانست «۲»   کمینه بازیش (بازیی) بین الرخانست
۵- دریغ آنشد که در نقش (لعب) خطرناك   مقابل میشود رخ با رخ خاك
درین خیمه چه گردی بند بر پای   گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین پاچیله تنك «۳»   که کفش تنك دارد پای را لنك
قدم درنه که چون رفتی رسیدی   همان پندار کاین ده را ندیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست   وگر برك گلی صد خار با اوست
۱۰- بتلخی و بترشی شد جوانی   بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم   که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرك با صد داغ حرمان «۴»   ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست (۵)   زما تا مرك موئی نیز هم نیست
سری داریم وآنسر هم شکسته (٦)   بحسرت (بحیرت) بر سر زانو نشسته
۱۵- سری کو هیبت جلاد بیند   صواب آنشد که بر زانو نشیند

---

(۱) یعنی آیین قناعت را از انجیر بیاموز که هم طفل است چون ازدرخت شیر میخورد و هم پستانست چون شکل پستان دارد وهم شیر است زیرا ازخودش گاه چیدن شیر میتراود . (۲) معنی این بیت و بیت بعد آنست که بر رقعه گیتی که شطرنج زیان وکمتر بازی او در مات کردن بین الرخان قرار دادنست دریغ و افسوس از آنست که در بازی خطرناك وی رخ تو با رخ خاك مقابل میشود و بمرك میرسی . (۳) پاچیله نوعی از کفش است که در پای کرده و بدان برف را میکوبند تا راه عبور پیداشود و راه رفتن بآن سخت است خاصه اگر تنك باشد. (٤) یعنی از پیش گرگان وحشی باید پیش کرمهائی رفت که در بدن مرده ما تولید میشوند .
(٥) گرگان و کرمان اینجا بمعنی دو شهر معروف ایرانست یعنی راه گرگان تا کرمان بسیارست ولی میان تو بامرك سرموئی هم نیست . (٦) سرشکسته اینجا بمعنی خجلت زده است .

ولایت بین که مارا کوچگاهست ولایت نیست این زندان وچاهست
زگرمائی چوآتش تاب گیریم «۱» جگر در تری برفاب گیریم
چو موئی برف ریزد بربریزیم همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن بدین پر تا کجا شاید پریدن
۵- ستم کاری کنیم آنگه بهر کار زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
۱۰- سپهر آیینه عدلست و شاید که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهانرا هر که بد کرد نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کو چاه کند افتاد درچاه
سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی داوری نیست
هر انسنگی که دریائی و کانیست دراو دری و یاقوتی نهانیست
۱۵- چو عیسی هر که دارد توتیائی «۲» ز هر بیخی کند دارو گیائی
چو مارا چشم عبرت بین تباهست کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
گرفتم خود که عطار وجودی تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
وگر خود علم جالینوس دانی چو مرك آمد بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد چه افلاطون یونانی چه آن کرد
۲۰- همان به کاین نصیحت یاد گیریم که پیش از مرك یك نوبت بمیریم

---

(۱) معنی این بیت وبیت بعد آنست که درگرما بآب برف پناهنده میشویم و در سرما بموی و پشم جانوران پناه برده لباس موئین میپوشیم .

(۲) یعنی درهر سنك کانی و دریائی در و یاقوتی از فایده و خاصیت نهفته است ولی هرکس که عیسی وار توتیای عقل در چشم دارد باطن هارا دیده ازهر گیاهی داروی دردی میسازد

زمحنت رست هر کو چشم دربست «۱» بدین تدبیر طوطی ازقفس رست
اگر بااین کهن گرگ خشن پوست «۲» بصد سو گند چو یوسف شوی دوست
لبادت را چنان بر گاو بندد که چشمی گرید وچشمیت خندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی «۳» بود موقوف خونی واستخوانی
۵ـ بدین قاروره تاچند آب ریزی «۴» بدین غربال تا کی خاك بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه در این نه مطبخ این یك چارخانه
چو وقت آید که وقت آید باخر (۵) نهانیها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین دوران که بینی جز آن قالب که درقلبش نشینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست (۶) در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست

(۱) یعنی بتدبیر مردن پیش از مرك (موتوا قبل ان تموتوا) طوطی ازقفس آزاد گردید توهم همین تدبیر را بکار بند. این قصه باختصار چنانست که طوطی بتعلیم همجنسان خود خود رامرده وانمود کرد تا او را از قفس بیرون انداختند پس پرواز کرد ورفت .

(۲) یعنی اگر باگرك کهن سال دهر باهزار قسم چون یوسف دوست شوی آخر لباده ات را چنان برگاو میبندد که از یك چشم گریه کنی و از یك چشم بروزکار بخندی لباده لباس پشمین است ورخت برگاو بستن یا برخربستن کنایه ازکوچ کردن ورحیل ومردنست (۳) یعنی چگونه میپنداری که باچنین هفتخوان وحشتناك سپهر مشتی خون واستخوان تو درخانه خاکی وپیکر عنصری باقی بماند . دربعض نسخ (بود موقوف خانی استخوانی) غلطست

(٤) یعنی با قاروره این پیکر تاچند آب میریزی و با غربال این جسم تا کی خاك میبیزی ترك قاروره و غربال کن وبرو زیرا در نه مطبخ سپهر این یك هیکل چارخانه وچار عنصری تو جاودان نمیماند .آب ریزی وخاك بیزی پیکر کنایه از دفع فضولاتست

(۵) یعنی چون وقت مردن وظاهر کردن آنچه پنهان است فرا رسد ازین دوران که دراو هستی گردی نخواهی دید مگر گرد این قالب وپیکر که درقلب ووسط آنجای داری .

(٦) معنی این بیت وبیت بعد آنست که از این جهان توشه بردار که در جهان آخرت علف نیست ودراینجا بجوی که آنجا جزصدف وقرارگاه در چیزی نیست .

در این جهان هم درسعادت برای توشه راه آخرت منحصراست به مشکین صدفهای خطوط این دفتر خسرووشیرین که هرگونه حکمت واندرز درآن ودیعه گذاشته شده .

درین مشکین صدفهای نهانی بسا درها که بینی از معانی
نو آیین پردهٔ بینی دلاویز «۱» نوای او نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند سخن بگذار مروارید سفتند
سخنهای کهن زالی مطراست (۲) وگر زال‌زراست انگار عنقاست
۵ ـ درنگ روزگار و گونه گرد کند رخسار مروارید را زرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد (۳) چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
گذشت از پانصد وهفتاد شش سال نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را از هم گسستم (٤) بهر بیتی نشانی باز بستم
۱۰ ـ بدان تا هر که دارد دیدنم دوست ببیند مغز جانم را در این پوست
اگر من جان محجوبم تن اینست وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فرش گل نپوشد اگر پوشد زچشم از دل نپوشد
همه پوشیدهٔ با ماست ظاهر چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نیز کاین منظومه خوانی حضورش در سخن یابی عیانی
۱۵ ـ نهان کی باشد از تو جلوه سازی که درهر بیت گوید باتو رازی
پس از صد سال اگر گوئی کجا او زهر بیتی ندا خیزد که ها او
چو کرم قز شدم از کردهٔ خویش بریشم بخشم از برگی کنم ریش

(۱) یعنی برساز این دفتر پرده نوآیین دلاویزی خواهی دید که جان نواز و نوخیز وبکر است (۲) یعنی سخنهای کهن پیشین چون پیر زال مطرا وبظاهر زینت شده است واگر زال زر جوانی در میان آنها پیدا شود انگار کن که عنقا است یعنی وجود عنقائی دارد وبسیار کم یامعدوم است. زال مطرا یعنی پیره‌زنی که ظاهر صورت خودرا مصفا وزینت کرده‌است (۳) یعنی نمیگویم زر کهن پیشین باندازه زر تازه ارزش ندارد بلکه میگویم زر کهن دقیانوسی یکجو هم نمیارزد (٤) یعنی طلسم وجود خودرا ازهم گسستم بسبب شدت زحمت ورنج وهر قطعهٔ را بیك بیت ازابیات خویش بازبستم تاهرکه بدیدار من مایل است مغزجانم را در پوست این ابیات ببیند .

حرامم باد اگر آبی خورم خام — حلالی بر نیارم پخته از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم — دری بی قفل دارد کان گنجم
زمین اصلیم در بردن رنج — که ازیك جو پدید آرم بسی گنج
ز دانه گر خورم مشتی بآغاز — دهم وقت درودن خرمنی باز
۵ـ بران خاکی هزاران آفرین بیش — که مشتی جو خورد گنجی کند پیش

نکوهش حسودان

کسی کو بر نظامی میبرد رشك — نفس بی آه بیند دیده بی اشك
بیا گو شب ببین کان کندنم را — نه کان کندن ببین جان کندنم را
بهر در کز دهن خواهم بر آورد — زنم پهلو بپهلو چند ناوردَ
بصد گرمی بسوزانم دماغی — بدست آرم بشب‌ها شب چراغی
۱۰ـ فرستم تا ترازو دار شاهان — جوی چندم فرستد عذرخواهان

خدایا حرف گیران در کمینند — حصاری ده که حرفم را نه بینند
سخن بیحرف نیك و بد نباشد (۱) — همه کس نیك خواهد خود نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست — بداند کاین سخن طرزی غریبست
اگر شیری غریبانرا میفکن — غریبانرا سگان باشند دشمن
۱۵ـ بسا منکر که آمد تیغ در مشت — مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
بسا گویا که بامن گشت خاموش — درازیش اززبان آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست (۲) — خری با چارپا آمد فرادست

(۱) معنی این بیت با دو بیت بعد آنست که هیچ سخنی ازحرف خوب وبد خالی نیست وهمه کس میخواهد که هرچه میگوید نیك باشد اماچنین چیزی میسر نمیشود ولی بااینهمه خوب و بد سخن من بطرزی غریب است واگر تو شیرمردی چون سك غریب افکن مباش وخرده گیری بی‌سبب مکن . گوئی حکیم نظامی بوالفضولان ابله زمان ماراهم درعالم مکاشفه میدیده که چون سگان بسخن غریب وی حمله میکنند .
(۲) یعنی با دعوی نفس عیسوی آمد ودر دست من چون خر بگل فرو ماند .

(الحاقی)

به بی وزنان بی وزنی دهم گنج — زمین برگاو گردون نالد ازرنج
بلی خر مرده جز درده نباشد — وزاو جز دام‌ودد فربه نباشد
مراهم گوشهٔ بی‌توشه سازد — خراش چنك ناخن را برازد

چه باك ازطعنه خاکی و آبی چو دارم درع زرین آفتابی
گرازمن کوکبی شمعی برافروخت«١» کس از من آفتابی درنیاموخت
که گردرراه خودیکذره دیدم بصد دستش علم بالا کشیدم
وگرسنگی دهن در کاس من زد دری شدچونکه درالماس من زد

٥- تحمل بین که بینم هندوی خویش (٢) چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی پرده راموزون کنم ساز گه این گنجشك را گویم زهی باز
زهر زاغی بجزچشمی نجویم «٣» بهر زیفی جز احسنتی نگویم
بگوشی جام تلخیها کنم نوش «٤» بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی «٥» چراغی را درین طوفان بادی
١٠- زهر کشور که برخیزد چراغی «٦» دهندش روغنی ازهر ایاغی (دماغی)

(١) یعنی چون آفتاب دزه پروری کردن کس ازمن درنیاموخت که هر ذرهٔ را بصد دست علم بالا کشیدم واوراترویج کردم (٢) یعنی صبر و تحمل مرا ببین که هندوی سیاه و بنده خود را شاه خرد خوانده وچون ترکان جنیبت کش اومیشوم ! کاهی ساز آن بی پرده را موزون و گاهی این گنجشك را میگویم زهی باز شکاری !

(٣) یعنی اززاغ زشت فقط چشم زیبای اورا میبینم ودرمقام عیبجوئی وخرده گیری باکسی نیستم. زلف - بمعنی مردود است (٤) یعنی بایك گوش جام سخنان تلخ گویندکان معنی دزدرا نیوشیده وازکوش دیگر حلقه احسنت و زه قبول برگوش میکنم .

(٥) یعنی چراغ وجود خودرا از طوفان بادی این زمان و باد های سخن خنك که طوفان کرده است پاس میدارم . بطوفان بادی که منجمان پیش بینی کرده بودند نیز اشارت شده است. کهمقصود منجمان از طوفان بادی همین بادهای سخن خنك وبی مغز است !

(٦) ایاغ پیاله وظرف واصل آن ترکیست یعنی درهر کشوری که چراغی ازطرف طبیعت روشن شود هر صاحب ایاغی روغنی بدو میرساند تا نور او خاموش نشود ولی در این کشور شمع عنبرین را از دم سرد خود کافور میدهند - باد سردکافوری خاموش کننده چراغ است . چنانچه کافورهم اگر درروغن ریخته شود چراغ را خاموش میکند

چو ابر ازبحر من پیرایه پوشند زپس دنْدند ودرپیشم فروشند
چوکوه آن آبها کزمن ستانند خورم هم من اگر برمن فشانند

ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور | ز باد سردش افشانند کافور
بشکر زهر می باید چشیدن | پس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در | گریبانم ز سنك طعنه ها پر
کلوخ انداخته چون خشت در آب (۱) | کلوخ اندازیی نا کرده دریاب
۵- دهان خلق شیرین از زبانم | چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده پویان | همه ره دانه ریز ودانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش | غریق آب و می سوزد در آتش
نه گنجی ایدل ازماران چه نالی «۲» | که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار (۳) | بجای حلقه دربانی کند مار
۱۰- بدین طاوس ماران مهره باشند | که طاوسان وماران خواجه تاشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز (٤) | پدر هندو و مادر ترك طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی | غلط گفتم که گنجی واژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده «۵» | چراغی بر چلیپائی نهاده

(۱) یعنی کسانیکه سنك طعنه بردریای در خیز وجود من میزنند در حقیقت کلوخ وخشتی در آب دریا انداخته اند در صورتیکه کلوخ بدریا نزده از آن دریاب شده‌اند

(۲) یعنی مگر نه ایدل تو گنج گوهری وهمیشه مار برسر گنج خفته‌است پس ازماران منال.

(۳) یعنی چون طاوس بهشتی از بهشت آشکارا بیرون آمد مار حلقه وار دربان بهشت میشود واین سنك طعنه زنان مارانی هستند که مهره خودرا ازراه دوستی نثار طاوس وجود من میکنند زیرا مار وطاوس خواجه تاش ونوکر یك خواجه وبنده یك خدا هستند پس ازاین ماران مهره افکن نباید نالید . (٤) اکدش - فرزند دورگهٔ که مادرش ازصنفی و پدر از صنفی دیگر باشد چون استر

(۵) معلوم میشود ازطعن وتعرض هائی که برحکیم نظامی میشده یکی این بوده که تاریخ آتش پرستان را برخلاف اسلام زنده کرده است . ازین سبب جواب میدهد که من چراغی برفراز چلیپا گذاشته ام تو چراغ را برگیر و چلیپا را بگذار . در بعض نسخ بجای چلیپا (کلیسا) است .

تو در بردار ودریا رارها کن چراغ ازقبله(کلبه)ترساجدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست «۱» عبارت بین که طلق اندود خونست
عروسی بکر بین باتخت وباتاج سرو بن بسته در توحید ومعراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را(۲)

چو داد اندیشه جادو دماغم «۳» ز چشم افسای این لعبت فراغم
۵ـ ز هر عقلی مبارکبادم آمد «٤» **طریق العقل واحد** یادم آمد

چنین مهدی که ماهش در نقابست (۵) ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندان دلپسندی رساندندش بچرخ از سر بلندی

(۱) یعنی اگر دفتر من رهنمون آتشگاهست بدان مبین وبدان در نگر که از خون دل عبارات را طلق اندود کرده ام که آتش در آن نگیرد . آتش در طاق نمیگیرد ، در پارهٔ ازنسخ بجای (طلق) (طاق) وبجای(خونست)(چونست) دیده میشود وطاق حتما غلطست .
(۲) کاتبان ازانکه اسم قزلشاه دروسط ابیات برده شده تصور کرده اند طغرل کشته شده و گوینده
برادر کو شهنشاه جهان بود جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
قزلشاهست وچون ازکلمه جهان پهلوان ومرثیت وی ونام فرزندی وی ابوبکرمحمد غفلت کرده اند دربسیاری ازنسخ بجای طغرلشاه قزل شاه نوشته اند .
(۳) یعنی چون فکر سحر انگیز و جادو دماغ از چشم افسائی من درنمودار ساختن لعبت این دفتر مرا فراغت داد . چشم افسائی بمعنی چشم بندیست کنایه ازاین که در زمان اشتغال بنظم این دفتر چشم ازهمه چیز بسته بودم . ونیز هنگام تفکر زیاد چشم را برهم میگذارند .
(٤) یعنی چون ازطرف تمام صاحبان عقل مرا بزبان واحد مبارکباد در رسید قاعده (**طریق العقل واحد**) یادم آمد .
(۵) یعنی مهد وکجاوه این دفترکه ماه درپشت نقاب پرده داردبلکه آفتاب دارد .

(الحاقی)

شکایت گونهٔ میکردم از بخت که دربازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر ازکمان افکنده بودم نشد بر هیچ کاغذ کازمودم
شکایت چون برانگیزد خروشی نماند بی بها گوهر فروشی

پذیرفتند چندان ملك و مالم — که باور کردنش آمد محالم
بسی چینی نورد نا بریده (۱) بجز مشك از هوا گردی ندیده
همان ختلی خرام خسروانی — سر افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت — غلام از ده کنیز از پنج میرفت
۵-پذیرشها نگر در کار چون ماند — ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت «۲» زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس میخوردم دریغی (۳) ز دم برخویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست — بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزه سفر کن کاینك از راه (٤) بسی فرسنگی آمد موکب شاه
۱۰-ترا خواهد که بیندروز کی چند «۵» کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاهست — همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاه را بر سر نهادم — سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فروخواندم مر آن فرمان بفرهنك «٦» کلیدم ز آهن آمد آهن از سنك
بعزم خدمت شه جستم از جای — در آوردم بپشت بارگی پای
۱۵-برون راندم سوی صحرا شتابان — گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تك ربودم در دویدن — گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم — زمن رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میبردم قلم وار — بتارك راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم — دعای دولت شه میشنیدم

---

(۱) یعنی بسا دیباها که درچین نوردیده بودند وهنوز بریده نشده وجز بمشك آلوده نبود . (۲) یعنی پذیرنده وخریدار عروس این دفتر بدین بها وقیمت که جهانپهلوان باشد ازجهان رخت بربست واز کشتزار این سخن خرمنی ندرود . (۳) یعنی ازدم دریغ وافسوس چون شمع تیغ برسر داشتم . دم وباد کشنده شمع است . (٤) پایتحت طغرل گاهی تبریز وگاهی همدان بوده وبر عراق وآذربایجان فرمانروائی داشته ودراینوقت تاسی فرسنگی گنجه دریکی ازشهرهای آذربایجان برای سرکشی بمملکت مسافرتی کرده است . (۵) یعنی کلید گشایش کار تو دیدار شاهست این کلید را دربند مگذار . (٦) در بعض نسخ است (فروخواندم بفرمان وبفرهنك)

بهرچشمه که آبی تازه خوردم — بشکر شه دعائی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی — ز لطف شاه میدادم درودی
زمشکین بوی آنحضرت بهر گام — زمین درزیر من چون عنبر خام
چو برخود رنج ره کوتاه کردم — زمین بوس بساط شاه کردم
٥ـ درون شدقاصد وشه را خبر کرد — که چشمه برلب دریا گذر کرد

برون آمد زدر گه حاجب خاص «۱» ز دریا داد گوهر ها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند — عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید — بتاج کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلك راتشنه کرده — مه ازسرهنك یاسش دشنه خورده
۱۰ـ شکوه تاجش ازفر جهانگیر — فکنده قیروان را جامه در قیر
طرف داران زسقسین تاسمرقند (۲) بنوبتگاه درگاهش کمر بند
درش برحمل کشور ها کشاده (۳) همه در حمل بر حمل ایستاده
بدریا ماند موج نیل رنگش — که دردل بودهم در هم نهنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت «٤» نهاده تاج دولت بر سر بخت
۱٥ـ بهشتی بزمش از بزم بهشتی — زحوضکهای می پر کرده کشتی

(۱) یعنی حاجب خاص بگفته شاه بیرون آمد و از دریای وجود پادشاه گوهر های خوش آمد وتهنیت قدوم بمن که غواص این دریا بودم داد .
(۲) طرفدار بمعنی سرحددار است یعنی سرحدداران مملکت پهناوری که حدی سقسین وحدی سمرقنداست . (۳) یعنی درخزانه او برمحمولات خراج وباج وپیشکشی که ازهر کشور میآوردند گشاده وحمل برحمل اشتران بردر ایستاده بودند .
(٤) قزلشاه برادر جهان پهلوان وبرادر مادری پدرطغرل شاهست دراول کتاب هم مدحی ازاو گفته شده اینجاهم درمجلس شاه حاضر بوده .

الحاقی

شه ازطرف جواهرخانه خویش — چوشمع افروخت ازپروانه خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز — بیار آن زاهد رو تازه را تیز

کف رادش بهر کس داده بهری گهی شهری وگاهی حمل شهری
زتیغ تنگ چشمان حصاری (۱) قدر خانرا درآن در تنگباری
خروش ارغنون و ناله چنگ رسانیده بچرخ (بزیر) زهره آهنك
بریشم زن نواها بر کشیده (۲) بریشم پوش پیراهن دریده
۵- نواها مختلف درپرده سازی نوازش متفق درجان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان «۳» زده برزخمهای چنك نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست شهنشه خورده می بدخواه شه مست
چو دادندش خبر کامد نظامی فزودش شادیی بر شاد کامی
شکوه زهد من برمن نگهداشت «٤» نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
۱۰- بفرمود ازمیان می بر گرفتن مدارای مرا بی بر گرفتن
بخدمت ساقیانرا داشت در بند بسجده مطربانرا کرد خرسند
اشارت کرد کاین یکروز تاشام نظامی را شویم ازرود واز جام
نوای نظم اوخوشتر زروداست سراسر قولهای او سرود است
چوخضر آمد زباده سر بتابیم که آب زندگی باخضر یابیم
۱۵- پس آنکه حاجب خاص آمدو گفت درای ای طاق باهر دانشی جفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید چو ذره کو گراید سوی خورشید
سرخود همچنان بر گردن خویش «۵» سرافکنده فکنده هردو در پیش

(۱) تنکبار دراینجا بمعنی تنگی اجازه ورخصت است . (۲) ابریشم زن چنك زن و بریشم پوش وشاقان وساقیان . (۳) یعنی غزلهای نظامی را مرهم زخم چنك نالنده ساخته بودند .
(٤) پشم درکلاه داشتن کنایه ازهیبت وشکوه داشتن است . یعنی شکوه نگاهداشتن شاه اززهدمن نه ازقبیل شکوه نگاهداری اززاهدان مجازی بود بلکه از راه حقیقت بود .
(۵) معنی این بیت بابیت بعد آنست که درحالت سرافکندگی وخجلت سرخود راکه بر گردن خود آورده بودم باگردن درپایش خواستم نثارکنم بدان سبب که چون زمین پای اورا ببوسم ولی دیدم اوآسمان وارازجای برخاسته تواضع نمود دربعض نسخ بجای (فکنده) (فکندم) دیده میشود

الحاقی

همی گفتی مغنی هم سرودی برآهنك دیگر بربسته رودی

بدان تابوسم اوراچون‌زمین پای | چو دیدم آسمان برخاست ازجای
گرفتم در کنار ازدل نوازی | بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین‌اوجوشی گرفتم | دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم | چو گفت اقبال او بنشین نشستم

٥ـ سخن گفتم‌چو دولت‌وقت‌میدید | سخنهائی که دولت می پسندید
ازآن بذله که رضوانش‌پسندد | «١» زبانی گر بگوش آرد بخندد
نصیحتها که شاهانرا بشاید | وصیتها کز او درها گشاید
بسی پالوده های زعفرانی | «٢» بشکر خندشان دادم نهانی
گهی‌چون ابرشان گریه گشادم | گهی چون گل نشاط خنده دادم
١٠ـ چنان گفتم که‌شاه‌احسنت‌میگفت | خرد بیدار میشد جهل میخفت
سماعم ساقیان‌را کرده مدهوش | مغنی را شده دستان فراموش
درآمدراوی وبرخواندچون‌در | (٣) ثنائی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم‌را چوخسرو گوش‌میکرد | ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد | حدیث خسرو و شیرین برآمد
١٥ـ شهنشه دست بر دوشم نهاده | ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد ازعنایت | حدیث خسرو و شیرین حکایت

(١) یعنی ازآنگونه سخن‌ها گفتم که رضوان خازن بهشت می‌پسندد وزبانی دوزخ با آنکه از قهر وغضب خلقت شده و مالك دوزخ است اگر بشنود بسرور وخنده میآید
(٢) پالوده زعفرانی بمناسبت آن میگوید که زعفران خنده آوراست .
(٣) شعرای بزرك همیشه راوی شعر وخواننده خوش آوازداشته اند راوی نظامی هم همراه او بوده و در بزم شاه بخواندن شعر شروع کرده است .

(الحاقی)

چو برپای ایستادم گفت‌بنشین | بسو گندم نشاند این منزلت‌بین
بدان فتوی کنون هرجاکه‌هستم | نشینم آنچنان کانجا نشستم
در درج شکستم را گشادند | درستی چندم از توفیق دادند

که گوهر بند بنیادی نهادی — در آن صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی — بدان (بدو) تاریخ ما را تازه کردی
عروسی را بدان شیرین سواری — که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش — «۱» چه دندان مزد شد با زلف و خالش
۵ـ تراهم بر من و هم بر برادر — معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود — «۲» جهانرا هم ملك هم پهلوان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج — چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
شنیدم قرعهٔ زد بر خلاصت — دو پاره ده نوشت از ملك خاصت
چه گوئی آن دهت دادند یا نه — مثال ده فرستادند یا نه
۱۰ـ چو دانستم که خواهد فیض دریا — (۳) که گردد کار بازرگان مهیا
همان خاك خراب آباد گردد — بپند افتادهٔ آزاد گردد
دعای تازهٔ خواندم چو بختش — بگوهر بر گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه — ز بازیهای چرخش کردم آگاه
که من یاقوت این تاج مکلل — نه از بهر بها بر بستم اول
۱۵ـ مرا مقصود ازین شیرین فسانه — دعای خسروان آمد بهانه

(۱) دندان مزد را در فرهنگها بمعنی زروسیمی که بعد از مهمانی بفقرا میدهند معنی کرده‌اند ولی در اینجا بدان معنی نیست و معنی اینست که برای آنچه دندان ما خورده چه مزدی وقیمتی باید بدهیم .
(۲) مقصود شمس‌الدین محمد اتابك اعظم جهان پهلوان مترلست چون طغرل شاه همیشه باو برادر خطاب میکرده اینجاهم اورا برادر نام میبرد .
(۳) یعنی چون دانستم دریای کرم شاه میخواهد از در و گوهر بخشی کار بازرگان دریا را مهیا کند.

الحاقی

نه گل دارد بدین تری هوائی — نه بلبل زین نوآئین ترنوائی
گشاده خواندن او بیت بر بیت — رك مفلوج را چون روغن زیت
زطلق اندودگی کامد حریرش — هم آتش دایه شد هم زمهریرش
چه حلوا کردهٔ در جوش این جیش — که هر کو میخورد میگوید العیش
در آن پالوده پالوده چون شیر — زشیرینی نکردی هیچ تقصیر
دری دیدم بکیوان بر کشیده — بهٔ بی مثلی جهان مثلش ندیده
برو نقشی نوشتم تا بماند — دهد بر من درودی آنکه خواند

چو شکر خسرو آمد برزبانم — فسون شکر و شیرین چه خوانم

بلی شاه سعید ازخاص خویشم — پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
چو بحر عمر او کشتی روانکرد — مرا نه جمله عالم را زیانکرد
ولی چون هست شاهی چو نتو برجای — همان شهزادگان کشور آرای
٥- از آن پذرفتهای رغبت انگیز — دگر باره شود بازار من تیز

پذیرفت آن دعا و حمدرا شاه — باخلاصی که بود ازدل بدو راه
چو خو باحمد و بااخلاص من کرد — (۱) ده حمدونیانرا خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل — «۲» بتوقیع قزلشاهی مسجل
که شد بخشیده این ده برتمامی — ز ما برزاد برزاد نظامی
۱۰- بملك طلق دادم بی غرامت — بطلقی ملك او شد تا قیامت
کسی کاین راستی‌را نیست باور — منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند بروی خسیسی — بجز وحشت مباد اورا انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه — (۳) تبارش تیر لعنت را نشانه
چو کار افتادهٔ راکار شد راست — در گنجینه بگشاد و براراست

---

(۱) حمدونیان اسم دهی بوده است ودربعض نسخ (حمدانیان) دیده میشود .
(۲) یعنی پادشاه که طغرل ارسلان باشد سرخط مملوکی آن ملك‌را بمن‌داد وقزلشاه برادرمادری پدر او که پس‌ازجهان‌پهلوان امور مملکت بدو مفوض بود نیزحاشیه‌آن فرمان را بتوقیع خودمسجل کرد .
(۳) لعنت باد ـ لعن نامه نوشتن‌است برکسی‌که مخالف‌نوشتهٔ رفتارکند وهنوزهم درزبانها معروف . عوام لعنت بود میگویند وبیشتر دروقف نامچه ها لعنت‌باد بکار میرفته است .

(الحاقی)

حدیث من حدیث‌خشت‌و بناست — که از بی نانی آن ترشی‌همیخواست
بجای خشت‌چون دادند نانش — زدست افزار ترشی رست‌جانش

یکی ده زان دوشه را داد باید — خود ازشهزادگان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش‌این نکته بشنید — چوصبح‌ازتازه‌روئی‌خوش‌بخندید

درونم را بتأیید الهی　　　برونم را بخلعت های شاهی
چو از تشریف خود منشوریم داد　　　بطاعت گاه خود دستوریم داد
شدم نزدیك شه با بخت مسعود　　　(۱) وزو باز آمدم باتخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج　　　چنان باز آمدم کاحمد زمعراج
٥ـ شنیدم حاسدی ز انها که دانی　　　که دزد کیسه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گر گی همی زاد «۲»　　　بلوزینه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست　　　ز بهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش　　　دهی ویرانه باشد رونمایش ؟
دهی و آنگه چه ده چون کورهٔ تنك　　　که باشد طول وعرضش نیم فرسنك
۱۰ـ ندارد دخل وخرجش کیسه پرداز «۳»　　　سوادش نیم کار ملك ابخاز

چنین دادم جواب حاسد خویش　　　که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا می باید ایسالوك نقاب (٤)　　　درآن ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من نگر حمد و نیان چیست　　　که یکحمد اینچنین به کانچنان بیست
اگر بینی درآن ده کار (گاو) و کشتی　　　مرا در هر سخن بینی بهشتی

(۱) یعنی بابخت مسعود رفتم وباتخت محمود غزنوی باز آمدم .

(۲) یعنی بااینکه یوسف صورت بود سخن های چون گرك درنده ونیش زننده ازو زائیده میشدو تراوش میکردودرلوزینه سوده الماس کشنده میداد لوزینه نوعی ازخورش مغز بادام است (۳) یعنی این ده دخل ندارد وخرجش کیسه ترا تهی خواهدکرد زیرا سواد زمین او را برزگران ابخازی بطریق نیمه کاری زراعت میکنند بایك نیمه اززراعت را انجازیان بغارت میبرند چون ابخازیان در دزدی وستمکاری ضرب المثلند .

(٤) سالوك ـ بمعنی دزد وخونی وراهزن ونقاب بمعنی نقب زنست ـ یعنی ای دزد نقب زن

الحاقی

ز بی حرزی درآن خاك خرابه　　　مسلمان پخته کافر خورده تابه

گر او دارد ز دانه خوشه پر　　من آرم خوشه خوشه دانه در
گراورا زابر فیض آب فراتست　　مرا در فیض لب آب حیاتست
گر اورا بیشهٔ با استواریست «۱» مرا صد بیشه ازعود قماریست

سپاس من نه از وجه منالست «۲» بدان وجهست کاین وجهی حلالست
۵ـ وگر دارد خرابی سوی اوراه　　خراب آباد کن بس «شد» دولت شاه
ز خرواری صدف یکدانه در به　　زلال اندك از طوفان پر به
نه این ده شاه عالم رای آنداشت (۳) که ده بخشد چو خدمتجای آنداشت
ولی چون ملك خرسندیم رادید　　ولایت درخور خواهنده بخشید

(۱) یعنی اگرده حمدونیان باستواری دارای بیشه وجنگلی است طبع پهناورمنهم صد بیشه ازعود قماری دارد که بوی آن درهمه آفاق میرود .

(۲) یعنی باآنکه ده حمدونیان درخور ولایق من نیست حمد و سپاس من نه ازانست که مال ومنالی بدست آورده ام بلکه برای آنستکه این ده برای من وجهی ورزقی حلال است نه حرام .

(۳) یعنی شاه عالم نه تنها این یك ده را بلکه میخواست ده عدد ده بمن بدهد ولی چون قناعت مرا دید که بیش ازاین نمیخواهم همین یك ده را بخشید .

(الحاقی)

چو من کشوربها گنجی خطرناك　　به ارزانی که ارزانم بدان خاك
ولیکن بر چنان مینو اساسی　　کنم هرساعت ایزدرا سپاسی

مرازان ده بس این دولت شب وروز　　که برعزم جهادم با بد آموز
یزك دار دعام آنجا دو دیده　　همه شب تیغ همت برکشیده
زنم هرشب بدان شمشیر بازی　　زکافر گردنی چون مرد غازی

چو من خرسندم و بخشنده خشنود　　تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس الدین محمد جهان پهلوان

چه میگفتم سخن محمل کجا راند　　کجا میرفتم ورختم (رخشم) کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت　　غبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت برفلك برد　　(۱) نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
۵ـ خروش طبل وی گفتی دو میل است　　که میدانست کان طبل رحیل است
نفیر گوس گفتی تا دو ماهست　　که را در دل که شه در کوچگاهست
بران اورنگش آرام اندکی بود　　چو برقش زادن ومردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی　　چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش　　(۲) که باداش آنجهان پاداش ازین بیش
۱۰ـ سه پایه برفلك زد زین خرابی　　(۳) گذشت از پایه (مایه) خاکی و آبی
گر آن دریا شد این درها بجایند　　که بر ما بیش از آن درها گشایند
گر او راسوی گوهر گرم شد پای　　(٤) نسب داران گوهر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی　　جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاك داد از تخته بندی　　مباد این تخت گیرانرا گزندی
۱۵ـ گر او بی تاج شد تاجش رضا باد　　(۵) سر این تاج داران را بقا باد
خصوص آن وارث اعمار شاهان　　نظرگاه دعای نیك خواهان
مؤید نصرة الدین کافرینش　　ز نام او پذیرد نور بینش

---

(۱) یعنی خروش طبل وی تا دو میل راه و نفیر کوسش تا دو ماه مسافت میرفت وهیچکس باور نمیکرد که این طبل طبل رحیل ونفیر نفیر کوچ بسوی مرك باشد . (۲) یعنی بداندیش درجهان آخرت پاداش این زخم را ازین زخم بیش ببیند . (۳) سه پایه ـ آلتی است برای پادشاهان که گناهکاران را بدان بسته و تازیانه میزنند یعنی سه پایه سیاست پادشاهی را از زمین بآسمان برد . (٤) یعنی اگر او بگوهر خانه اصلی و عالم جان شتافت منسوبان گوهر ذات اورا دوام وبقا باد . (۵) یعنی رضا وخشنودی خدا تاج سر او باد .

پناه خسروان اعظم اتـابك   فریدون وار بر عـالم مبـارك
ابوبکر محمد کز سر داد (۱) ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاج بخش تاج داران   بدولت یـادگار شهریـاران
بدانائیش هفت اختر شکرخند   بمولائیش نـه گردون کمربند
۵ـ ستـاره پـایه تخت بلندش   فلك را بوسه گه سم سمندش
سریرش بـاد درکشور گشـائی   وثیقت نـامه کشور خدائی
جهان را تاابد شاه جهان باد   بر آنچ امید دارد کامران باد
سعـادت یـار او درکامرانـی   مساعد بـاسعادت زنـدگانی
سخن را برسعادت ختم کردم   ورق کاینجا رساندم در نوردم
۱۰ـ خدایا هرچه رفت ازسهو کاری   بیـامرز از کرم کامرز گـاری
روانش باد جفت شادکامی   که گوید باد رحمت برنظامی

(رحمت برروان نظامی باد)

---

(۱) نصرة الدین ابوبکر فرزند شمس‌الدین محمد اتابیك جهان پهلوانست .

آخر آذرماه ۱۳۱۳ در مطبعه « ارمغان »
انجام طبع یافت

خاتمه

(چند تذکار ـ غلطنامه ـ فهرست)

(۱)

نامه خسرو و شیرین را حکیم نظامی چهار سال بعد از مخزن‌الاسرار در سنه ٥٧٦ هجری بانجام رسانیده است .
این نامه بنام طغرل بن ارسلان سلجوقی و اتابک اعظم شمس‌الدین محمد جهان پهلوان وقزل ارسلان آغاز وبنام طغرل و قزل ارسلان انجام یافته . جهان‌پهلوان وقزل ارسلان برادران مادری پدر طغرل میباشند وتاجهان پهلوان زنده بوده کارهای سلطنت طغرل بدست اوبوده وطغرل اورا برادر خطاب می‌کرده است . چون جهان پهلوان در نیمه راه انجام این کتاب کشته شد طغرل نظامی‌را خواسته وبدو میگوید برادر ما که جهان پهلوانست دوپاره ده بنام تو نوشته بود آیادادند یانه . کاتبان ازکلمه برادر تصور کرده اندکه طغرل کشته شده وقزلشاه نظامی را خواسته ازاین‌سبب چند بیت هم در وسط الحاق کرده وبی‌موقع اسمی ازشمس‌الدین محمد که نظامی مرثیت اورا انشاد میکنند برده‌اند . شرح حال این شهریاران درمقدمه خواهد آمد .

(۲)

تصحیح خسرو و شیرین مانند مخزن‌الاسرار برطبق مقابله با سی نسخه کهن سال مورخ هفتصد تاهزار و صد هجریست و هیچ حرفی یاکلمهٔ مطابق ذوق و سلیقه‌کسی تغییر و تبدیل نیافته است .

(۳)

هر خواننده مطلعی تصدیق خواهد کرد که تنها نسخه صحیح خسرو وشیرین پس ازرحلت حکیم نظامی تا کنون همین نسخه مصحح ماست و پس از انتشار این نسخه تمام نسخ چاپی وخطی منسوخ و بیفایده ونسخ خطی فقط از راه‌کهن سالی ونقاشی وخط قیمت خواهد داشت .

(٤)

بزرگترین جنایت وخیانت بادیوان نظامی الحاق شعرهای‌مهمل بی‌مایه وپایه فراوانست که بدست‌شقاوت چند کاتب وزان نادان درحدود هفتصد وپنجاه تانهصد بتدریج بدین دیوان ملحق وپس از هزار هجری در تمام نسخه های خطی وارد شده است .
علاوه‌بر آنکه الحاقی بودن این‌ابیات را از راه سستی لفظ ومعنی واینکه در وخزف فرزند یك صدف نیستند میتوان شناخت بی تناسبی محل وخارج بودن سخن از موضوع نیز الحاقی بودن را بابانك بلند بذوق سلیم اعلام میدارد . نسخی‌که در حدود هفتصد تا هفتصد و پنجاه نوشته شده از اشعار الحاقی مبرا ومنزه و بحکم تطبیق با اینگونه نسخ ما اشعار الحاقی خسرووشیرین‌رااز متن جدا و در ذیل صفحات نگاشتیم. اشعار الحاقی در تمام پنج دفتر

نظامی وجود دارد ولی درخسرو و شیرین مخصوصاًقسمت فرهاد وشیرین بیش ازهمه جای دیگر شعر الحاق شده است ، حق مقام ترك این ابیات مهمل بود ولی چون در تمام نسخ چاپیوخطی وارد است ناگزیردرذیل صفحات باعلامتمخصوص وخط نازك برنگاشتیم تاهم براهل خرد وذوق قضیه روشن شود وهم زبان بدگویان بسته باشد.

ولیهنوز هم متاسفانه بحکم ذوق سلیم دراین نسخه بسبب ناقص بودن نسخ کهنسال درحدود صد بیت الحاقی وجود دارد .

(٥)

شگفت اینست که درطی اینهمه مدت درقلمرو زبان پارسی هیچکس بقضیه الحاقپی نبرده یا اگر پی برده ساکت مانده ودیگرانرا آگاه نکرده است .

تنها مهین مستشرق شعر شناس نظامی پرست (**پروفسور ریپکا**) (١) درکتاب هفت پیکر نظامی که خود در این اواخر بطبع رسانیده و (**پرفسور ه . و . دودا**) آلمانی در نسخه شیرین و فرهاد نظامی که پس از ترجمه بآلمانی بطبع رسانیده دیده میشود که یکقسمت مهم اشعار الحاقی را ازمتن جدا و در ذیل قرار داده یاعلامت الحاق و مشکوکیت برای آنهاگذاشته اند .

(٦)

شرح و حواشی وتصحیح نامه خسرو و شیرین کاری بسیار خطیر و سخت بود زیرا علاوه بر اغلاط و سقط و تحریفهای بی اندازه اشعار الحاقی هم مصیبت بزرگی فراهم کرده و اگر عشق مفرط درکار نبود بهیچ وسیله ومحرك و مشوقی انجام اینکار برای ما میسر نمیگشت و مسلم حکیم نظامی در ساختن ونظم این نامه نامی باندازه این بنده درتصحیح و مقابله و شرح و حاشیه رنج نبرده است .

گویند جامی شرحی برخمسه نظامی نوشته و در آخر شرح نگاشته که « سیصدوپنجاه بیت لاینحل باقیست که در قیامت دامن نظامی را گرفته و از خودش شرح آنها را

---

(١) مستشرق دانشمند (**پروفسور ریپکا**) که بحکم ذوق سلیم نظامی پرست وبدین پرستشدرتمام دنیا معروفست ازطرف دولت چك واسلاوکی بسمت نمایندگیدر جشن فردوسی بایران آمده واکنون هم در طهران اقامت دارد .
نامه هفت پیکر نظامی یابهرامنامه را وی پسازمقابله با نسخگرانبهای کهن سال کتبخانه های اسلامبول بازحمت وکوشش بی اندازه کهما میدانیم چقدر رنج برده درکمال خوبی بطبع رسانیده و نسخهٔ از آن کتاب نفیس خود را با یك نسخه شیرین و فرهاد (**پروفسور دودا**) ی آلمانی باداره ارمغان عنایت فرموده وبینهایت امتنان داریم که درطبع هفت پیکر تقریباًتمام نسخ خطیکهنسال اسلامبولرا بدسترس ماگذاشته است

خواهم خواست ، ولی ما امیدواریم که در نتیجه سعی وزحمت فراوان وتصحیح کامل در تمام پنج دفتر بیش از پنجاه شصت بیت مشکوك باقی نگذاریم .

(٧)

آدمی از سهو و نسیان ولغزش برکنار نیست ، خاصه هرگاه مانند بنده دوچار مشاغل گوناگون و ابتلا های رنگارنك باشد . بنا براین ما از تمام فضلا وادبا واهل ذوق از دور ونزدیك امیدواریم که هرگاه در تصحیح وشروح این‌دفاتر لغزش‌و خطائی‌بنگرند یا تصحیحی بهتر از آنچه شده بحکم نسخه‌کهن سالی بدست آورند باداره ارمغان‌ارسال فرمایند تا بنام خودشان در پایان نامه های نظامی ثبت گردد و اگر بعد از ختم نامه‌ها باشد درمجله ارمغان منتشرشود .

(٨)

دراین بیت- ١١ ازصفحه ٥٦

درآن محراب‌کو رکن عراقست   کمر بند ستون انحراقست

مستشرق دانشمند شوروی **[پروفسور مار]** که در جشن‌فردوسی یکی ازنمایندگان عالیمقام دولت شوروی بود چنین میگفت :

انحراق غلط وانشراق صحیح است وکوه انشراق در ارمنستان هنوز بهمین نام خوانده میشود و در نسخه کهن سال‌کتابخانه لنینگراد هم انشراق‌نوشته‌شده ،عراق‌هم‌یکقسمت از ارمنستانست که (اراك) هم میگویند .

***

بنا براین تحقیق معنی بیت اینست که درمحراب جرم‌کوه که رکن صفا ولطافت‌قسمت عراق ارمنستانست وبرکمرگاه قله انشراق چون کمربند پیچیده شده دیر کهن سالیست .

(٩)

در این بیت ٥ ازصفحه ٥٧

زدشت رم‌گله در هر قرانی   بکشن آید تکاور مادیانی

در ذیل صفحه (رم‌گله) را نام دشت مخصوصی نوشته ایم ولی درطی تصحیح لیلی ومجنون معلوم گردید که رم‌گله مخفف رمه وگله است ونام دشت‌مخصوصی ممکن است نباشد ، چنانچه فرماید :

پذرفت هزار گنج شاهی   وز رم‌گله بیش ازآنکه خواهی

(١٠)

در این بیت ۱۷ از صفحه ۷٤

کسیاره چه شب بازی نمودش　　　تك طیاره چون اندر ربودش

طیاره درذیل صفحه بفال بد غلط ترجمه شده وبمعنی اسب رونده است چون شیرین‌چنین وانمودکرده بود که اسب اورا بی‌اختیار برده است .

(١١)

در این بیت ٤١٢ از صفحه ۹

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش　　　که خاکستر بود فرزند آتش

ترجمه بهتر ازذیل صفحه‌اینست‌که هرچند شیرویه فرزند من است ومن چون آتش دارای صفات و هنر های خوب بسیار هستم ولی فرزند آتش غالباً خاکستر است که هیچگونه خوبی وهنری ندارد . **یخرج المیت من‌الحی**

(١٢)

فاضل محترم آقای میرزا محمد علیخان ناصح که در تصحیح و مقابله همواره مارا یار ومددکار بوده وهستند پس ازانجام طبع ومطالعه‌عمیق درچند موقع نظر وفکر متینی داشته اند که اینك نگاشته میشود .

صفحه ۷ بیت ۸ — گمان میرود این بیت موافق نسخهٔ که ذیل صفحه اشارت رفته صحیح تر باشد چو (شبه) درفارسی بروزن رمه باهای غیرملفوظ است‌وقافیت آن باهای ملفوظ مشکلست ، انوری فرماید (خدنگهای شهاب اندران شب‌شبه‌گون)(۱)

صفحه ۱۷ بیت ۱ — یعنی فی‌المثل ستی و مهستی را شبی صدگنج میبخشی نه ستی و مهستی معین ومعلوم (۲)

صفحه ۱۸ بیت ۱۵ — قرین سوز اینجا بمعنی شیطان سوز است (**القرین . . الشیطان المقرون بالانسان لایفارقه**) . (۳)

صفحه ۵۱ بیت ۹ — معنی‌مصراع اول اینست که چون ازلعل وی پرسش وتقاضای بوسه‌کنند پاسخ نمیدهد واین مسئول را اجابت نمیکند زیرا چون دهان میگشاید (درموقع‌گفتار) جواهر میریزد ودر نثار میکند وخواهنده بدین مناسبت از تقاضای

---

(۱) هاء غیر ملفوظ با ملفوظ در جای دیگرهم قافیت شده نظامی فرماید :

در منکر صنعتم بهی نیست　　　کالا شب چار شنبهی نیست

(۲) این‌بیت وبیت بعد ازآن (گراور اخرمنی ازما‌گشایدالخ) ازابیات الحاقی مسلم ودرنسخ‌کهن سال وجود ندارند سبك سخن هم خارج ازسبك‌نظامی است چون مادر اوایل کتاب نمیدانستیم کهاینهمه شعر الحاقی وجود دارد در بارهٔ این دوبیت بتحقیق نپرداختیم تا از متن خارج گردند . (۳) قرین را پادشاه دیگر بگیریم بهتر است چون دو پادشاه درکشوری نگنجند تا ببقعهٔ چه رسد

بوسه بی نیاز خواهد شد. مصراع اول در بیان عفت شیرین و مصراع ثانی وصف شیرین سخنی اوست

صفحه ۸٦ — بیت ۱۲ — (که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت) ممکن است فاعل طبع باشد وحذف ضرورت نیفتد قول بحذف ضمیرهم خوبست .

صفحه ۱۵۳ — بیت ۱۲ — (بود جانرا عروسی لیك درخواب) عروسی را اگر درخواب بینند تعبیر آن عزا و ماتم است در اینصورت جان عروسی را بخواب خواهد دید . (۱)

صفحه ۲۲۷ — بیت ۳ — یعنی آنماه را پیوندی باوی ومحبتی نسبت بحال دل او نیست بلکه فرهاد تنها بآواز شیرین خرسند است.

صفحه ۲۸۳ — بیت ۱۱ — نزدیکان در اینجا بمعنی مواقعه کنندگانست .

صفحه ۲۹۲ — بیت ۱۷ — یعنی توخود بنگر که مرا تاچه اندازه غمگین واندوهناك ساختهٔ سپس گوید که من بیدین و از شریعت و آیین بدور باشم اگر تو دارای دین هستی .

صفحه ۳۵٤ — بیت ۲ — ممکن است معنی این باشد که آن چراغ راکه در خواب دیده‌ام درهمین شب تاشمع برافروخته ومهتاب فروزانست وهنوز صبح برنیامده ، تعبیر کن .

صفحه ۳٦۲ — بیت ۱ — در شعر تقدیم وتأخیری نابجاست یعنی (کدامین جوی چنین آب خوش دارد) و بیت مشتمل برتعقید لفظی .

صفحه ۳٦٥ — بیت ۱٤ — گویا این بیت مربوط بمحاوره شیرین باخسرو باشد در قصر و اینجا بیمورد افتاده است .

صفحه ٤۱٥ — بیت ۱۰ — مراد اینست که (**البلية اذا عمت طابت**) وچون هیچکس در دنیا نخواهد ماند تو نیز اگر نمانی مرنج که جای رنجش نیست .

---

(۱) این ترجمه ازذهن دور است .

فهرست خسرو و شیرین

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١	٩	مشگل	مشکل
٥	٢٣	وبرد	وبردن
٨	٣	هرکه ایزد	هرك ایزد
٩	٢٠	یکی باقی	یکی ناجی
١٢	١	گلیم	کلیم
«	٦	دل ودر	دل در
٢٠	١٢	گله برچرخ	کله برچرخ
«	«	گله داری	کله داری
٢٤	٩	چه مشك	چو مشك
«	«	چه عنقا	چو عنقا
٦٩	٤	گر نقش	کز نقش
٧٣	١٦	خدمتش	خدمتش را
٨٦	٢٣	انوری	ظهیر فاریابی
٩٤	٢١	خشبو	خوشبو
١٠٩	٣	پا غزل	باغزل
١٢٩	١٨	هزار جام	صدجام
١٣٦	٩	بنشمت	نبشمت
١٤٢	٢٠	داره	دائره
١٤٩	٣	چه بانگش	چو بانگش
١٥٤	١٠	خشبو	خوشبو
١٥٦	٢٢	بهرام گرفته	خسرو گرفته
١٧١	١	هوا	هوی
١٧٨	١٠	چه خوردی	چو خوردی
٢٠١	١٣	جر	جز
٢١١	١٣	چه	چو
٢١٣	١٠	کم عنمری	کنم عمری
٢٣٦	١	مشگل	مشکل
٢٦٥	٦	ستاره	ستاره
٣٤٤	٢	خودا	خودرا
٤١٣	١٦	چوشیر مست	چوشیر مست شد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱- اراکین [illegible] پانچ [illegible] اپنے پاس رکھ
مجالس شعبہ جات نصاب پانچ [illegible] کلیہ جات [illegible] اپنے پاس رکھ
۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس [illegible] اور اکثر [illegible]
اور اراکین دارالترجمہ دو کتابیں بی اے [illegible] جماعتوں سے
۳- طلبا ایم اے ، ایل ایل بی [illegible] رکھ سکینگے۔
۳- طلبا تین کتابیں ایم اے تک اپنے پاس ہوں تو طلبہ بحساب
کے طلبہ تین کتابیں [illegible] ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے مگر اس غرض
طلبہ پانچ کتابیں [illegible] کتابیں واپس لی جائینگی۔
۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی جائیں تو
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔
۵- بشرط موقع کتابیں کرا جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض
کے لئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو [illegible] ذمہ داری
عائد ہوگی۔
۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ
لگایا جائے۔
۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط